

نام کتاب : جُنحه

نویسنده : Ki Mi Ya • \$h کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : bahar1313 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : سودا کاربر انجمن نودهشتیا

...فصل اول...

صدای جابجایی وسایل بنایی و اجر و داد و فریاد کارگرها، مثل پتکی بود که بر سرش کوبیده می شد... نگاهش را از ساختمان نیمه ی کاره ی پیش رویش گرفت و وارد حیاط کوچک مجتمع شد...
پله های منتهی به ساختمان را پشت سر گذاشت و در دودی شیشه ای را به جلو هل داد... دماغش را بالا کشید و برای نگهبان سری تکان داد...

با دیدن برگه ی A4 چسبیده به در فلزی آسانسور رویش با ماژیک سبز و خط خرچنگ قورباغه ای نوشته شده بود "خراب است"، آه از نهادش بلند شد...

با حرص لگدی به در فلزی آسانسور کوبید و در مقابل نگاه مواخذه گر نگهبان، چشمهایش را گرد کرد...
خسته و کوفته پله ها را تا رسیده به طبقه ی چهارم پشت سر گذاشت و نفس نفس زنان پشت درب چوبی آپارتمان ایستاد...

کلید انداخت و وارد خانه شد... کتانی هایش را با فشار به بغل پا در آورد و توی جاکفشی پرت کرد و متعجب از سکوتی که خانه را فرا گرفته بود صدا زد: مامان؟! خونه نیستی؟! سودی؟! سودی جون؟!
جوابی دریافت نکرد... ابرویی بالا انداخت و راهروی یک متری را رد کرد...

صدای ترق و تروق جابجایی ظروف از آشپزخانه می آمد... کوله اش را روی مبلی پرت کرد... سارا به عقب چرخید و از پشت این کله کشید... با دیدنش اخمی کرد و مجدداً مشغول زیر و رو کردن محتویات تابه شد...
با ابروهای بالا رفته، طلبکار گفت: علیک سلام...
سارا محلش نداد...

باز با همان لحن حق به جانبش پرسید: مامان خونه نیست؟!!

سارا بی اینکه برگردد به سردی پاسخ داد: توی اتاقشون...

از پشت سر شکلکی برای سارا در آورد و به طرف اتاقش راه افتاد...

با دیدن کیان که با سر و صورت خیس از دستشویی بیرون می آمد، مکث کرد...

کیان حوله را از روی صورتش پایین کشید و با دیدنش، به ثانیه نکشید سرخ شد و به طرفش حمله برد...

چنگ زد به یقه ی پیراهنش و به دیوار کوبید: کدوم گوری بودی تا الان؟!!

حینی که سعی میکرد دست های کیان را از یقه اش پایین بیندازد، با اخم گفت: دنبال یه لقمه نون... چته باز رم کردی؟!!

کیان فشار دست هایش را بیشتر کرد و از میان دندان های کلید شده اش غرید: مرتیکه ی خر... مگه دیروز بهت نگفتم داروهای مامو میگیری یا خودم بگیرم؟! گفתי میگیرم... چی شد پس؟! سارا از اشپزخانه بیرون پرید: ای وای کیان... این چه کاریه؟! ولش کن... کیان بی توجه به سارا، محکم تکاش داد: مگه با تو نیستم؟! سرا با استرش دستش را روی ساعد کیان گذاشت: کیان جان... عزیزم صداتو بیار پایین... مامان تازه خوابشون برده...

کیان سری به نشانه ی تاسف تکان داد و با یک حرکت، یقه اش را رها کرد: تنه لش... و راهش را کشید و به سمت نشیمن رفت.. سارا هم مثل جوجه اردکی دنبالش راه افتاد... صدای دلداری دادن هایش را میشنید که مدام تکرار میکرد " حالا که خطر رفع شده " شاخک هایش تکان خورد... کدام خطر؟! با عجله خودش را به نشیمن رساند: مامان چی شده؟! کیان با اخم و بی توجه به حضورش، کنترل تلویزیون را به دست گرفت و پاسخی نداد... مسیر نگاهش یه تلویزیون را سد کرد: با توام میگم مامان چی شده؟! کیان صدایش را بالا برد: باز حالش بهم خورده بود... به لطف جنابعالی دو روزه که قرص هاشو نمیخوره... شانس آوردیم سارا ناز توی خونه بود... وگرنه... جمله اش را نیمه تمام گذاشت و کف دستش را محکم به صورتش کشید... فکر کرد اگر مادرش در خانه تنها بود...؟! و تمام موهای بدنش سیخ شد... سارا با خودشیرینی برای کیان میوه می گذاشت... پوزخندی به ادا و اصولش ز و زمزمه کرد: وگرنه ای وجود نداره... چون سارا ناز خانمتون همیشه خونه ی ما تشریف دارن... کیان نیمخیز شد و سارا با جیغ خفه ای دستش را گرفت: کیان جان... کیان عصبی غرید " گمشو از جلوی چشمم شایان... به اندازه ی کافی از دستت شکارم... شایان با حفظ پوزخندش از کنارش گذشت... صدای غرغر کیان را میشنید که میگفت: "معلوم نیست سرش به کدوم بی پدر و مادری گرمه که موضوع به این مهمی رو یادش رفته " بی توجه به ناسزاهای کیان، به اهستگی درب اتاق مادرش را گشود... با دیدنش که روی تخت دو نفره اش به خواب رفته بود، نفس راحتی کشید...

چند ثانیه به بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش زل زد و سپس به همان آرامی در را بست...
با خودش نق زد: مرده شور هر چی برادر بزرگتره ببره... اه...
و به اتاق مشترکش با کیان رفت و در را... نکویید... فقط به خاطر سودی که در خواب ناز به سر میبرد...

باحس پرت شدن از یک بلندی از خواب پرید...
غلطی زد و به ساعت دیجیتالی روی پاتختی چشم دوخت... هشت و سی و پنج دقیقه ی شب را نشان میداد...
با اینکه چیزی نزدیک به سه ساعت خوابیده بود، اما باز هم احساس خستگی میکرد...
دست چپش را بالا آورد بر آمدگی کنار انگشت وسطش را لمس کرد... بس که موقع اتود زدن، قلم را توی دستش فشار میداد، انگشت بی نوایش به این حال و روز افتاده بود...
پوست روی همان برآمدگی ر به دندان گرفت و همزمان پتو را از روی پاهایش کنار زد... در به آهستگی روی پاشنه چرخید و سایه ی سیاه و کشیده ای، روی فرش کف اتاق افتاد...
ترلان کلید برق را زد و گفت: ... بیداری؟! مامان سراغتو میگیره...
با پشت شست گوشه ی چشمش را پاک کرد: میام الان... مهمون داریم؟!
ترلان وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست: پرنیان و بچه هاش... میگم... شایان؟!
هومی گفت... ترلان با من ومن گفت: کیان مونده خونه... اعصابش خرده... پر به پرش نده... خب؟!
شایان با حرص نگاهش کرد: اون مثل خروس جنگی به من میپره... من که کاری بهش ندارم...
ترلان قدمی به جلو برداشت: باشه... میدونم... اما یه امشبو مراعات کن... به خاطر مامان... باشه داداشی؟!
با چشمهایی باریک شده نگاهش کرد... این داداشی گفتنش یعنی کیان بیش از اندازه عصبی ست...
سری به نشانه ی موافقت تکان داد و ترلان روی هوا بوسه ای برایش فرستاد و با شادی اتاق را ترک کرد...
با دو انگشت، گوشه ی چشمهایش را فشار مختصری داد و از جا بلند شد... اتاق را ترک کردو پس از شستن دست و صورتش، به نشیمن رفت...
صدای حق حق آهسته ی پرنیان را میشنید: آخه مادر من چرا با خودت لجبازی میکنی؟! اصلا من دیگه به حرفت گوش نمیدم... فردا صبح اول وقت از دکترا برات وقت میگیرم...

سودی دست روی زانوی پرنیان گذاشت: مادر من... من که با خودم دشمنی ندارم یا از جونم سیر نشدم... الان که حالم خوبه... بذار سر ماه که وقتش شد میرم دیگه...
 پرنیان دستمال مچاله شده را زیر پلکش کشید: چی بگم والا... من که حریف شما نمیشم...
 و ناگهانی سر بلند کرد و با دیدن شایان و لبخند یک وری همیشگی اش که بیشتر شبیه پوزخند بود، گُر گرفت:
 اره بخند... همه رو به هول و ولا انداختی بایدم بخندی... الهی به زمین گرم بخوری که اینهمه همه رو آزار میدی...

سودی با هول روی زانویش زد: پری؟! این چه حرفیه؟! خدا نکنه...
 پرنیان هنوز زیر لب شایان را به باد نفرین و ناسزا گرفته بود...
 بی توجه به جلز و ولز کردن های پرنیان رو به مادرش پرسد: خوبی؟!
 سودی ذوق زده از توجه بی سابقه ی شایان، جواب داد: شکر مادر بهترم...
 کیان نگاه چپ چپی به مادرش و سپس شایان انداخت... شایان باز لبخند کج همیشگی اش را به لب آورد: از نهار ظهر چیزی مونده؟!

سودی با تاسف گفت: باز نهار نخوردی؟! صبر کن الان شام آماده میشه...
 و رو به آشپزخانه صدا زد: سارا جان... یه نگاهی به قابلمه ی خورش میندازی؟!
 سارا از آشپزخانه چشم بلندی گفت و در قابلمه ی خورشت را برداشت... همی به محتویاتش زد و زیر قابلمه را خاموش کرد: اماده س مامان جون..
 سودی از جا بلند شد: برم شامو بکشم...

پرنیان از جا پرید: شما چرا مامان؟! من میرم... ترلان... بیا اینجا بینم...
 ترلان با کتابِ توی دستش از اتاق بیرون دوید: چی شده؟؟!!
 پرنیان با شرمندگی لب گزید: ای وای داشتی درس میخوندی؟! ببخشید... یرو سرِ درِست...
 سودی با غر غر پرنیان را از سر راهش کنار زد: بیا برو اونطرف دختر... دستی دستی منو زمین گیر کردن...
 ترلان کتابش را روی کانتِر انداخت و همراه پرنیان پشت سر مادرش وارد آشپزخانه شد...
 سودی دست روی شانه س سارا گذاشت: شرمنده امروز کلی به زحمت افتادی... تا من شامو میکشم برو مامانت اینا رو صدا بزن...

سارا لبخند خجولی به لب آورد: مرسی مامان جون... مزاحم نمیشیم... منم کم کم رفع زحمت میکنم... در ضمن کاری کردم که...

ترلان و پرنیان نگاه معنا داری به هم انداختند و همزمان نیشخند زدند... هرچند ساراناز عروس بی سر و صدایی بود و هر دو دوستش داشتند... اما به هر حال خواهر شوهر بودند...

سودی از اشپزخانه بلند گفت: کیان... پاشو برو مادر خانمت اینا رو صدا بزن... بلند شو...

کیان از جا پرید... ساراناز هنوز تعارف میکرد... در نهایت مقابل اصرار های سودی کوتاه آمد و گفت: کیان صبر کن منم میام...

کیان باشه ای گفت و از مقابل شایان که بالای سر میلاد، پسر یک ساله ی پرنیان مرض میریخت تا از خواب بیدارش کند، گذشت: نکن تازه خوابش برده...

شایان بی توجه لاله ی گوش میلاد را قلقلک داد... کیان با حرص نگاهش کرد و نهایتاً به طرف در رفت....

سارا دستی به تونیک قهوه ای رنگش کشید و پشت سرش از خانه خارج شد...

به محض بسته شدن در، از بازوی کیان آویزان شد: چه بداخلاق شدی تو امروز...

کیان برای اولین بار طی روز، لبخندی به لب آورد: انقدر که من از ادمای منگ و بی مسئولیت بدم میاد... خدا یه نمونه ی بارز و جامعشو پیش چشمم گذاشته... داره بیست و دو سالش میشه اما از بچه های دو ساله بد تره...

سارا صورتش را به بازوی کیان چسباند: هر کسی یه اخلاقی داره خب...

کیان هومی گفت و ناگهانی اخم کرد: تو خودت چرا اصلاً پیش من نیومدی؟! همه ش توی اشپزخونه بودی...

سارا بامزه لب گزید: مامانت یه خرده حال ندار بود... باید کمک میکردم یا نه؟!

_ پس ترلان و پرنیان چیکاره ن؟!

_ ای بابا... ترلان طفلی امسال کنکور داره... وقت سر خاروندن هم نداره... بعد من بشینم لنگ رو لنگ بندازم

که اون کار ها رو انجام بده؟! پرنیان هم که مهمون به حساب میاد... من باید به عنوان عروس ارشد خاندان احتشام یه خودی نشون بدم یا نه؟!

کیان با لذت نگاه میکرد: حرف های قلمبه سلمبه میزنی بچه..

سارا خندید و دو دندان خرگوشی اش را به نمایش گذاشت... کیان محتاطانه نگاهی به راه پله ی تاریک انداخت

و خم شد خیلی کوتاه لب هایش را بوسید: اینم جایزه ت عروس خانوم...

و دستش را گرفت و پله ها را تا رسیدن به طبقه ی سوم دو تا یکی کردند...

با اصرار های بیش از حد کیان، خانم و آقای سرشار و پسر کوچکشان سبحان، قبول کردند تا شام را با خانواده ی احتشام صرف کنند...

و حینی که تا لحظه ی اخر، ثریا خانم تکرار میکرد " کیان جان به خدا غدام آماده رو گازه " منزل را ترک کردند...

سبحان هم کتاب تست بزرگ و قطور "ریاضیات پایه و حساب دیفرانسیل و اتگرال جامع کنکور" را زیر بغل زده بود صرفا به جهت آنکه از ترلان کم نیاورد... وگرنه همه میداستند تنها چیزی که سبحان به ان فکر نمیکند، درس و کنکور است...

با سر و صدا و یالله و یالله گفت آقای سرشار، وارد خانه شدند... ترلان به اتاق پرید و شالی روی سرش انداخت... روسرس پرنیان را هم از دور برایش پرت کرد که روی کانتر افتاد... پرنیان با یک خیز خودش را به کانتر رساند و روسری را چنگ زد: ای گندت بزنی... و ان را سه گوش کرد و کج و کوله روی سرش انداخت و با خوشرویی گفت: خیلی خوش اومدین... بفرمایید... بفرمایید ثریا جون...

خانم سرشار بی وقفه تشر میکرد...

سودی لبخندی زد و گفت: ای بابا... این چه حرفیه... یه لقمه نونی هست دور هم میخوریم دیگه... ترلان مامان... مانتوی ثریا جونو بگیر آویزون کن...

ترلان جلو رفت و مانتوی ثریا را گرفت... ثریا گره روسری اش را سفت کرد و از ترلان تشکر کرد... بلوز استین بلند مجلسی با دامن ریون به تن داشت...

سبحان کتابش را طوری دست گرفت بود که تیتتر دهان پر کنش کاملا توی دید باشد... ترلان ایش غلیظی گفت و از کنارش گذشت... لب های سبحان از دو طرف آویزان شد... ترلان محض رضای خدا نیم نگاهی هم به کتابش نینداخت...

شایان و کیان دو طرف میز بین مبل ها را گرفتند و گوشه ای گذاشتند تا جا برای سفره انداختن باز شود... خیلی زود سفره پهن شد و و همگی را دور خودش جا داد...

سودی یکسره تعارف میکرد و کیان روی سفره چشم میگرداند تا چیزی کم کسر نباشد... پرنیان ماهان هفت ساله را به زور کنارش نشانده بود و التماسش میکرد تا لقمه ای به دهان بگذارد...

شایان هم طبق معمول بی توجه به اطرافش با غذایش مشغول بود...

ثریا به آهستگی پرسید: آقا محمد نیستن؟!...

پرنیان کلافه از تقلاهای ماهان رهایش کرد و رو به ثریا گفت: نه... امشب شیفته... نمیاد...

ثریا هومی کشید...

آقای سرشار با دهان پر گفت: میگم...

ثریا زیر لب غرید: حسین...

آقای سرشار مشتش را جلوی دهانش گرفت و دهانش را خالی کرد: میگم ما یکی از اشناهامون در به در دنبال قلبه... آقا محمد نمیتونه کاری براش انجام بده؟!...

پرنیان لیوانی دوغ برای خودش پر کرد: والا نمیدونم... محمد پزشک که نیست... سوپر وایزره... ولی میگم براتون سوال کنه...

آقای سرشار تشکری کرد...

شایان برای پیدا کردن پارچ نوشابه، نگاهی به اطرافش انداخت... با حس لرزشی توی جیب چپ گرمکنش، لب گزید... منتظر بهانه ای بود تا سفره را ترک کند...

با بلند شدن صدای گریه ی میلاد، لبخند از ته دلی زد...

پرنیان با غصه نالید: ای وای...

شایان از جا پرید: تو بشین... من ساکتش میکنم...

پرنیان از شدت تعجب، همانطور نیم خیز خشکش زده بود... با دهان باز باشه ای گفت و سر جا نشست... شایان و این فداکاری ها؟! به حق چیزهای ندیده...

شایان میلاد را بغل زد و به اتاقش رفت... تا به اتاقش برسد، گریه ی میلاد قطع شده و خواب رفته بود...

ابروی بالاد انداخت و به آهستگی میلاد را روی تخت کیان گذاشت...

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و قبل از اینکه شماره بگیرد، گوشی برای دومین بار توی دستش لرزید... با شست مسیر برقراری تماس را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند: سلام...

صدای نازک و لطیفی گوشش را نوازش داد: سلام شایان جان... خوبی؟!...

لبه ی تخت نشست: ممنون... تو خوبی؟! و با مکث کوتاهی اضافه کرد: دخترت بهتر شد؟!
 _ بهتره... تبش قطع شده... اما هنوز سرفه میکنه... خواب بودی؟!
 نگاهی به در اتاق انداخت و پیشانی اش را لمس کرد: نه تازه بیدار شدم... داشتم شام میخوردم...
 _ جدی؟! ببخشید عزیزم... بد موقع مزاحم شدم...
 شایان از روی ناچاری زمزمه کرد: نه مشکلی نیست...
 _ فقط میخواستم حالتو پرسیم... بچه ها میگفتن سردرد داشتی زود تر رفتی خونه...
 _ اره سرم یه خرده درد میکرد... الان خوبم...
 _ خب خدا رو شکر... من قطع میکنم... برو شامتو بخور...
 شایان تند گفت: ندا...
 _ بله؟!
 با من و من گفت: بابت داروهای مامان... ممنون...
 آنسوی خط ندا لبخند پهنی به لب آورد: من که کاری نکردم عزیزم... همه ی زحماتش پای خودت بود... من فقط یه سفارش کوچیک کردم...
 _ به هر حال ممنون... هر چند امروز توی کشوی میزم جا گذاشتمشون...
 ندا با ناراحتی گفت: جدی؟! بس که حواس پرتی...
 شایان خیره به فرش زمزمه کرد: مامانم امروز حالش بد شد...
 _ چی میگى؟! الان چطورن؟!
 _ بهتره الان.. ولی من... با اینکه به روم نمیارم... خیلی ترسیدم...
 ندا سکوت کرده بود... با صدای ضعیفی که گفت: مامان... شایان به خودش امد: برو پروا صدات میزنه... مرسی
 از احوالپرسیت...
 ندا نفس عمیقی کشید: خواهش میکنم... من دکتر اشنا زیاد دارم... خواستی بگو هماهنگ کنم یه سر مامانتو
 ببرى پیششون...
 _ نه... خواهرم از دکتر خودش وقت گرفته... ممنون...
 _ به هر حال اگر کمکی از دستم بر بیاد خوشحال میشم... شایان جان من برم... وقت داروهای پرواس... مواظب
 خودت باش...

و با کمی تعارف تماس را به پایان رساند... شایان نفسی گرفت و روی تخت جابجا شد...
با صدای سودی که میگفت میخواهند سفره را جمع کنند و از شایان میپرسید که غذا میخورد یا نه؟! ... نه
بلندی گفت...

از صدایش میلاد تکانی خورد و ثانیه ای بعد صدای گریه اش بلند شد... پوف کلافه ای کشید...
در هر صورت باید این جوجه ی ونگ ونگو را ساکت میکرد... چه قبل از تماسش... و چه بعد از آن...!!!
...

با صدای در نگاه از طرح پیش رویش گرفت و سر بلند کرد... ندا وارد اتاق شده بود و مستقیم به سمت میزش
می آمد... صدای برخورد پاشنه ی کفشش با گرانیّت کف، توی فضا منعکس شد... دو طراح دیگری که توی اتاق
حضور داشتند به احترامش نیم خیز شدند...

ندا روی میزش خم شد و بی مقدمه پرسید: امروز وقت داری؟!
با احتیاط نگاهی به آرش و کاوه انداخت... بی توجه مشغول کار خودشان بودند...
چطور؟!

ندا پچ پچ کرد: پروا بهانه تو میگیره...
نیشخند زد و ندا لبخند تعبیرش کرد: پروا یا مامان پروا؟!
اخمی بین دو ابرویش انداخت: بدجنس نشو...
به پشتی بلند صندلی اش تکیه زد: امروز نمیشه... باید برم خونه... هم اینکه داروهای مامانمو بدم... همم اینکه
حواسم بهش باشه... ترلان تا شب آموزشگاه کلاس داره... کیان هم شیفته...
با ناراحتی لب ورچید: اوکی...

شایان توی دلش پوخت زد... اداهایش به هیچ وجه مناسب سن و سالش نبود...
ندا کمی جدی تر پرسید: اون دو تا طرحی که گفته بودم...؟!
دو برگه ی A4 از زیر دستش بیرون کشید... شیدا به طرح سیاه و سفید مانتوهای اسپرت تابستانه چشم دوخت
و ابروی بالا انداخت: خوبه... افرین...

از کشوی میزش، کاغذ دیگری بیرون کشید و روی میز به طرف ندا سر داد: اینم برای دل خودم...
طرح مانتوی سنتی را از نظر گذراند: به چه مناسبت؟!_

شایان کف دست هایش را به میز چسباند و به جلو خم شد: فکر میکنم چند تا طرح سنتی بین اون اسپرت ها جا بدی خیلی بهتر بشه... تک و... چشمگیر...

برق تحسین توی چشمهای ندا باعث شد لبخندی بزند...

طرح ها را توی پوشه ی درون دستش جا داد: روش فکر میکنم...

میگفت فکر میکنم و شایان مطمئن بود خیلی زود طرح هایش توی نمایشگاه به نمایش گذاشته میشود...

با قدم های آرامی از میز فاصله گرفت... طرح های سفارشی آرش و کاوه را هم توی پوشه گذاشت...

شایان متفکر به موج دامن بلندش روی ساق پایش نگاه میکرد... مانتوی کتی کوتاهی به تن داشت و شال سفیدش را با بی قیدی روی موهای بلوندش رها کرده بود...

با صدای بسته شدن در اتاق تکانی خورد و از فکر در امد...

قلم به دست گرفت و مشغول کامل کردن طرح نیمه تمامش شد...

باید روی طرح های سنتی وقت بیشتری می گذاشت... ندا بدون شک، از تک تک طرح هایش بهره می برد...

*

بهت زده و وارفته زمزمه کرد: شایان...

شایان دست به سینه و تکیه زده به جدار در، با لبخند کج همیشگی اش نگاهش میکرد: سلام...

کتابی که در دست داشت روی تخت رها کرد: شایان... وای... تو اینجا چیکار میکنی؟! مگه نگفتی نمیام؟! نیمی از صورتش توی تاریکی فرو رفته بود وقتی زمزمه کرد: ناراحتی برم...

ندا از جا پرید: نه نه... ولی... اصلا کی به تو گفت بیای اینجا... نه ببخشید... یعنی منظورم اتاقمه... وای... یه لحظه بیرون باش لطفا...

و به طرفش رفت و دست روی شانه اش گذاشت تا از اتاق بیرون برود... در را هم محکم کوبید و خودش پشت در وا رفت...

آنطرف در، شایان با جدیت به در خیره شده بود...

ندا جلوی اینه ی کنسول پرید... موهایش را برس کشید و روی شانه ی راستش ریخت... رژ لب گلبهی را به لب های نازکش کشید و برای پیدا کردن روپوشش دور خودش چرخید...

روپوش ساتن سفیدش با گل‌های درشت بنفش روی کنگره ی تخت بود... به پارچه ی لیز و لختش چنگ زد و روی بلوز و شلوار خوابش پوشید...

مجددا نگاهی به خودش توی اینه انداخت و اتاق را ترک کرد...

صدای شایان از اتاق پروا می آمد... تا جایی که به یاد داشت پروا را خوابانده و بعد خودش به رختخواب رفته بود...

_ بینم دستتو چی شده؟!

پروا برایش شیرین زبانی میکرد: هم به دستم امپول زد هم به پام...

و سرفه ی خشکی کرد...

شایان رد سرُم روی ساعدش را نوازش کرد و سپس مشت کوچکش را بوسید: عوضش خوب شدی...

ندا با لبخند نگاهشان میکرد: گفتم نمیتونی بیای...

کمر پروا را نوازش کرد... دست دور گردنش انداخته بود و روی شانه اش نفس می کشید: به خاطر پروا اومدم...

اخم کرد... محض رضای خدا برای یک بار هم که شده حرفی برای دلخوشی اش نمیزد...

درحالیکه پروا را توی آغوش داشت از جا بلند شد... ندا پشت سرش راه افتاد: شام خوردی؟!

نیم نگاهی به جنبش انداخت: آره...

هومی کرد... شایان از پله ها پایین میرفت... پوفی کرد و فاصله ی مابینشان را با دو قدم بلند جبران کرد: شب

میمونی؟!

پایین پله ها رسیده بودند... پروا شستش را توی دهانش فرو برده بود و با چشمهای درشت میشی اش، نگاهش

میکرد... لبخندی به چهره ی دخترکش زد...

شایان به سمتش چرخید و خط نگاهش با پروا را قطع کرد...

امیدوارانه نگاهش کرد... شایان بلاتکلیف مانده بود... نیم نگاهی به ساعت پایه دار گوشه ی سالن انداخت...

چیزی به یازده نمانده بود... صرف نمی کرد اینهمه راه را برود و صبح دوباره برگردد...

نفسش را از سینه بیرون داد و لب زد: میمونم...

چشمهای ندا برق زد...

ملحفه ی آبی رنگ را تا روی شانه هایش بالا کشید...

موهایش لجوجانه پیشانی اش را پر کرده بود... نتوانست از لبخند زدن خودداری کند... با نوک انگشت چند تار مو را کنار زد و روی صورتش خم شد...

شایان تکان کوچکی خورد و پلک گشود...

_ صبح بخیر...

گنگ نگاهش میکرد: صبح بخیر...

و با خمیازه ای بر جا نشست...

ندا همچنان لبخند میزد...

_ جایی میری؟!

سر تکان داد: میرم شرکت...

مثل فنر از جا پرید: ساعت چنده مگه؟!

ندا دست روی شانه اش گذاشت: هفت و نیم... امروز لازم نیست بیای... دیشب خیلی دیر خوابیدی...

پیشانی اش را فشرد: آره... با پروا تلویزیون میدیدم...

و نگاهی به اطرافش انداخت: پروا کو؟!

_ بردمش توی تختش...

شایان اهانی گفت و باز روی کاناپه ولو شد: سرم خیلی درد میکنه... شاید یکی دو ساعتی دیر تر بیام...

با ملایمت زمزمه کرد: من که گفتم امروز اصلا لازم نیست بیای... پرستار پروا هم خبر داده که نمیداد... دلم نمیخواه بذارمش مهمل... هنوز حالش خوب نشده... بمون منم زودتر میام خونه...

_ بمونم بشم پرستار بچه ت؟!

دلخور گفت: شایان...

_ برو من میام تا دو ساعت دیگه...

ناراضیتی توی صدایش شنیده میشد وقتی لب زد: باشه... اگه برات زحمتی نیست سر راحت پروا رو هم بذار مهمل... من ماشینو نمیرم... با راننده میرم... اگه نمیتونی هم من راننده رو بفرستم دنبالش...

_ نه... میبرمش...

زیر لب تشکر کرد... شایان تنها سر تکان داد...

تق تق کنان فاصله گرفت... از پشت سر نگاهش میکرد... کت و شلوار خوش دخت مشکی رنگی به تن داشت با روسری ساتن و کفش های پاشنه بلندی به همان رنگ... مثل همه ی ریس ها...

کیف دستی مستطیل شکلش را به دست گرفت... شایان هنوز نگاهش میکرد...

به نگاه خیره اش لبخند زد و دستی تکان داد: خداحافظ عزیزم...

و در چوبی را پشت سرش بست...

از جا بلند شد... ملافه را تا زد و کاناپه ی تخت خواب شو را به حالت اولش در آورد... جسم نرمی زیر پایش رفت... نی نی جان پروا بود که شب ها در آغوشش میگرفت و میخواست...

عروسک را روی کاناپه گذاشت و باز پیشانی و شقیقه هایش را فشرد...

دور خودش چرخید...

برخلاف دیشب، اطرافش مرتب بود و آثاری از ریخت و پاش های شب قبلش دیده نمیشد... حس خوبی نداشت و دلیلش را نمی دانست...

به ساعت نگاه کرد... بیست دقیقه مانده بود به هشت صبح... سودی بعد از نماز صبح نمی خوابید... باید تماس میگرفت و حالش را می پرسید... فقط اگر موبایل لعنتی اش را پیدا میکرد...

تلفن بی سیم را برداشت و شماره ی موبایلش را گرفت... صدای زنگش بلند شد و توانست نور کمرنگش را کنار پایه ی کاناپه ببیند...

تلفن را سر جایش گذاشت... حینی که از پله ها بالا می رفت شماره ی خانه را گرفت... دیشب قبل از خواب به ترلان پیام داده بود که کارش توی شرکت طول میکشد... صرف نمیکند تا کرج برود و باز صبح زود برگردد...

شب را خانه ی یکی از دوستانش سر میکند...

همزمان که در اتاق پروا را باز میکرد، صدای مادرش را شنید...

لب تخت نشست و زمزمه کرد: خوبی مامان؟! داروهاتو خوردی؟!

سودی از خوشحالی پر در آورده بود: خوبم عزیزم... تو خوبی؟! دیشب نیومدی نگران شدم... میخواستم بهت زنگ بزنم ترلان گفت خبر دادی شب نمیای... این چه کاریه که شب و روز نداره اخه...

_ نشد پیام مامان... یه خرده کارها بهم ریخته بود با چند تا از بچه ها مجبور شدیم بیشتر بمونیم...

_ خيله خب... اين پسره کی بود داروها رو دستش فرستاده بودی؟!

به چهره ی غرق خواب پروا زل زد: از همکارامه...

سودی خواهش میکرد انقدر خودش را خسته نکند...

شایان کلافه میان حرفش پرید: باشه مامان... باشه... حواسم به خودم هست... من باید قطع کنم... مواظب خودت باش...

_ تو هم همینطور... به کارت برس...

خداحافظی کرد و موبایل را به چانه اش چسبانده... آنقدرها وجدان بیداری نداشت... اما از دروغ هایی که به هم میبافت و تحویل سودی میداد، حس بدی داشت...

گونه ی صورتی پروا را نوازش کرد... با بچه ها رابطه ی خوبی نداشت... ولی پروا بدجور خودش را در دلش جا کرده بود... پروا استثنا بود... مثل مادرش...

دست بزرگ و مردانه ای دور کمرش حلقه شد و نفسش را بند آورد...

نفس گرفت و با استشمام بوی عطری، وارفته زمزمه کرد: کیان...

کیان لاله ی گوشش را به دندان گرفت: عزیز دلم...

زیر قابلمه را کم کرد و توی اغوشش چرخید: کی اومدی؟!

_ همین الان...

به قلاب دست های کیان تکیه داد و لبخند زد: اونوقت خسته و کوفته اومدی دیدن من؟!

با بدجنسی لبخند زد: اومدم سارای نازم خستگیمو از تنم در بیاره...

ساراناز با شرمندگی لب گزید: سبحان خونه ست...

_ من چکش کردم... داره خواب هفت پادشاه رو میبینه...

ساراناز خنده اش گرفته بود... کیان طوری حرف میزد انگار پوشک نوزاد چند ماهه اش را چک کرده...

خوب میدانست کیان چه میخواهد...

از حلقه ی دستش بیرون آمد و به طرف یخچال رفت: فعلا بیا بشین یه چیزی بخور... یه کم بخواب... دیشب شیفت بودی خسته ای...

کیان اردک وار دنبالش میکرد: عزیزم من در جوار شما خستگی حالیم همیشه دیگه... اصلا راست میگی من خسته م... بیا بریم بخوابیم...

درحالیکه ظرف سالاد را در آغوش داشت به عقب چرخید: دُکی جونم فعلا بشین برات غذا بکشم بخوری... بعدا...

_ بعدا میای بریم بخوابیم؟!

با مشت ضربه ی آرامی به شانه اش زد: کوفت... کیان...

با تمام وجود ساراناز را در آغوش گرفت... حسی که به دختر کوچولوی همسایه داشت غیر قابل توصیف بود: خوشگلم... شوخی میکنم باهات... بیا بکش غذا رو بینم باز چه کردی... بوش که خوبه... به به...

نیش سارا تا حلزونی گوشش باز شده بود... وقتش بود حرفی را که یک هفته ی تمام برای گفتنش دست دست کرده بود به زبان بیاورد...

برای خودش و کیان مثل همیشه توی یک بشقاب برنج کشید و همراه ظرف خورشت قرمه سبزی و پارچ اب روی میز گذاشت...

کیان صندلی مجاورش را اشغال کرد و با به به و چه چه مشغول خوردن شد...

ساراناز با انگشت شست و اشاره حلقه ی ازدواجش را چرخاند: کیان؟!

با دهان پر گفت: جونم؟!

_ یه چیزی بگم؟!

کیان تنها سر تکان داد...

_ ببین... من میخوام یه کاری کنم... یعنی یه تصمیمی گرفتم... البته موقعیتش پیش اومد که این تصمیمو گرفتم...

با جدیت نگاهش میکرد... باز چه خواسته ی غیر معقولی داشت که اینچنین من من میکرد...

_ بگو سارا... چی شده؟!

ناگهانی گفت: میخوام کار کنم...

کیان دست از خوردن کشید و ابرو بالا انداخت: کار؟!

بچگانه سر تکان داد: آره... یکی از دوستانم توی یه کلینیکی کار میکنه... یه دندان پزشکی توی ساختمون هست دنبال منشی میگرده... بعد...

دستش را بالا آورد: حرفش زن...

_ آخه...

_ نه سارا جان... میدونی که خوشم نمیاد...

_ خب گوش بده یه لحظه...

کلافه پوفی کشید...

سارا با احتیاط ادامه داد: بین من صبح تا ظهر که مامان میره مدرسه توی خونه تنهام... سبحان که بود و نبودش فرقی نداره... یا باید غذا بپزم، یا خونه تمیز کنم... یا تلویزیون بینم... خب به خدا منم حوصله م سر میره...

_ چرا درست رو ادامه نمیدی؟!

با ناخن هایش ور میرفت: حوصله ی درس خوندن ندارم...

با نوک چنگال ضربه ای به کف بشقابش زد: حوصله ی منشی گری و تلفن جواب دادن و نامه تایپ کردن داری... بعد حوصله ی درس خوندن نداری که حداقل مدرک لیسانستو بگیری؟!

با بغض چانه بالا انداخت: نه...

_ عزیز من اینطوری بغض نکن... خب دلم نمیخواد بری هر جایی کار کنی... مردم در به در دنبال یه روز تعطیلی هستن که استراحت کنن... تو بر عکسی؟!

صدایش خش برداشته بود: همه که مثل هم نیستن... تازه شم تو اصلا منو درک نمیکنی... منم نیاز به تنوع دارم...

_ سارا ناز؟!

نگاهش را می دزدید: راست میگم خب...

باز تکرار کرد: سارا؟!

بالاخره نگاهش کرد: اینطوری صدام میکنی که پشیمون بشم؟!

کیان جواب نداد... تنها نگاهش کرد...

با ملایمت صدا زد: کیان؟!

بی نگاه و با اخم زمزمه کرد: خودم باید پیام محیطشو بینم...

_ عزیز دلم...

قاشقش را هشدار گونه به سمتش گرفت: حتی اگه یه ویژگی منفی داشت یا خودم حس کردم... ساراناز ببین تاکید میکنم... فقط خودم حس کردم محیطش مناسب نیست همه چی متفیه...
 ذوق زده گفت: باشه... هر چی تو بگی...
 اخمش باز نمیشد: حالا غذا تو بخور..
 دست دور گردنش انداخت و گونه ی ته ریش دارش را بوسید: چشششششش عشق من...
 کیان لپش را از داخل گاز گرفت... ساراناز مهره ی مار داشت...

کلید اندخت و وارد خانه شد... صدای ترق و تروق جابجایی وسایل از آشپزخانه می آمد... میان همه صدای ضعیف پروا را تشخیص داد...
 با هول وسایل توی دستش را جلوی در ورودی رها کرد و به آشپزخانه پناه برد: پروا؟!
 توی درگاه آشپزخانه ایستاد و تقریبا وا رفت: پروا...
 روی میز وسط آشپزخانه نشسته بود و چشمهای درشتش می خندید: ماما...
 نفسش را با اسودگی بیرون داد و سر چرخاند... شایان با ریز بینی نگاهش میکرد: سلام... فکر کردم رفتی پروا تنها مونده خونه...
 ابرو بالا انداخت: علیک سلام... دیگه اونقدر هم بی مسئولیت نیستم...
 بهم ریختگی های آشپزخانه را از نظر گذراند...
 شایان توضیح داد: پروا رو بیدار کردم ببرم مهد... نه خودش اومد نه گذاشت من برم... این بود که امروز نتونستم بیام...
 ندا از ته دل لبخند زد: کار خوبی کردی عزیزم...
 پروا با لحن بچگانه اش گفت: با شایان پیتزا درست کردیم...
 _ اووو... افرین ماما... به منم از پیتزاتون میدین؟!
 هیجان زده سر تکان داد و ندا با گفتن "میرم لباسمو عوض کنم" آشپزخانه را ترک کرد...

پروا زیر لب اواز های کودکانه می خواند... شایان با یک حرکت از روی میز بلندش کرد: بیا ببینم چیکار کردیم فسقلی...

یک دستی پروا را بغل گرفته بود و با دست دیگرش، دستگیره به دست گرفته بود تا پیتزا ها را از فر خارج کند... صدای ندا را از پشت سرش شنید: اووووم... چه بویی...

از پشت سرش در آمد و کنارش ایستاد... با شست و اشاره ذرتی جدا کرد و دو انگشتش را توی دهان برد: وای سوختم...

شایان نیم نگاهی به جانبش انداخت.. شلوارک جین فاق کوتاهی پوشیده بود با تی شرت تک آستین آبی روشن... تند تند و با سرعت ظرف های استفاده شده را توی سینک می گذاشت تا میز خلوت شود... بشقاب های مربعی سفید را روی میز گذاشت... شایان هنوز نگاهش میکرد...

برای برداشتن نوشابه که به طرف یخچال میرفت نگاهش را غافلگیر رفت: شاخ در اوردم یا دم؟! سری تکان داد و همراه پروا روی صندلی نشست: لاغر شدی...

نوشابه را توی پارچ خالی کرد و پشت میز نشست: کارم خیلی زیاده... از یه طرف این چند روز مریضی پروا... از طرف دیگه استرس کار های برگزاری نمایشگاه... این نمایشگاه تموم بشه بره پی کارش بشه یه نفس راحت میکشم...

شایان بدون نگاه کردن به حرف هایش گوش میداد...

دستی به شکمش کشید: با اینکه توی شرکت نهار خوردم ولی واقعا نمیتونم از پیتزای شایان پز بگذرم... پروا... بیا ماما من بهت غذا میدم...

با تخیسی چانه بالا داد و یه شستش مک زد: میخوام پیش شایان باشم...

شایان به اهستگی زمزمه کرد: بذار باشه من بهش میدم...

و برش مثلثی پیتزا را جلوی دهان پروا گرفت...

ندا مادرانه لبخند زد: مگه تو باشی که این بچه یه لقمه غذا بخوره...

لبخند زد و چانه اش را روی سر پروا گذاشت...

پروا انگشت سُسی اش را می لیسید...

جرعه ای از نوشابه اش نوشید و سر چنگالش را توی قارچی فرو برد: من امروز بیکار نبودم... یه چند تا طرح نصفه نیمه داشتم اونا رو تکمیل کردم... چون فردا دانشگاهم نمیرسم پیام شرکت... امروز هم که نبودم...

کف دستِ نرمِ ندا را روی دستش حس کرد: عیبی نداره عزیزم... فکر کن مرخصی گرفتی...
نگاهش را به دست خالی از زینت ندا دوخت و سر تکان داد: به هر حال من کارمو انجام دادم...
_ بازم میخوام...

نگاه هر دو نفرشان روی صورت پروا و لپ های باد کرده اش چرخ خورد... با دهان پر خندید و دست هایش را
بالا گرفت: تموم شد... یکی دیگه بده...

...

سه کاغذ A4 پیش رویش گذاشت و با فاصله روی کاناپه ی سه نفره نشست... ندا نگاه از صفحه ی لپ تاپش
گرفت: ایناس؟!

_ اوهوم... یه نگاه بهشون بنداز... من دیگه میخوام برم...

خودش را نزدیک شایان کشید و برای برداشتن کاغذ ها دست دراز کرد... ناخن بلند انگشت اشاره اش را روی
کاغذ دوم گذاشت: یکی مثل اینو قبلا بهم نشون نداده بودی؟!

نگاهش کرد... چقدر خوب یادش مانده بود: یکی دیگه نبود... همین بود... یخرده بیشتر روش کار کردم...

سرش را چرخاند و به نیم رخش نگاه کرد... فاصله ی صورت هایشان میلیمتری بود...

شایان انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که سر چرخاند... ندا هنوز خیره خیره نگاهش میکرد...

یک تای ابرویش را بالا انداخت...

ندا پلک بست...

سرش را چرخاند و بوسه ی ندا روی گونه اش نشست...

صدای پوزخندش را شنید: خیلی سردی... سرد و خشک...

زیر لب غرید: نمی بینی پروا داره نگاهمون میکنه...؟!

سر چرخاند... پروا شیرین خندید و لگوی نارنجی رنگش را رها کرد: منم بوس...

لب گزید و چشمهایش پر اشک شد... برایش اغوش گشود... پروا با دو توی اغوشش پرید...

سرش را توی موهای معطرش فرو برد... دو قطره اشکش لای موهای نرم پروا گم شد...

صدای زمزمه ی شایان را شنید: بهتره من برم...

باشه ی ضعیفی از ته حلقش بیرون پرید...

صورتش را به موهایش فشرد...

دقیقه ای بعد، صدای بسته شدن در به گوشش رسید...
شانه هایش لرزید... بغضش را بی صدا ازاد کرد...

_ آااا... بگو آااا...

دهانش را به سختی باز کرد...
پرنیان بالای سرش ایستاده بود و با نگرانی نگاهش میکرد...
_ چی شده؟!
_ لوزه هاش ملتهبه... چیزی نیست...

ماهان دنبال راهی بود از حلقه ی دستش بیرون بیاید... کلافه از تقلاهایش رهایش کرد...
پرنیان باز پرسید: یعنی چی میشه؟!

کیان روی مبل جابجا شد: هیچی... یه سری از بچه ها تا ده دوازده سالگی خوب میشن... اما اگه خوب نشه باید عمل بشه...

به گونه اش چنگ انداخت: خدا مرگم بده...

کیان خندید و شانه اش را نوازش کرد: عزیز من... عمل نه به اون معنی ای که تو فکر میکنی... نگران نباش...
ایشالا که خوب میشه و نیازی به عمل نیست...

نگاه پرنیان همچنان نگران بود...

محمد از اشپزخانه صدایش زد: پری جان یه لحظه میای؟!

از جا بلند شد... کیان هم به دستشویی رفت تا وضو بگیرد...

همزمان که سرویس بهداشتی را ترک میکرد، سارا در حالیکه میلاد خواب الود را در اغوش داشت از اتاق بیرون اومد: کیان... بیا بین لباس هایی که براش خریدم چه بهش میاد...؟!

لبخند زد و حینی که استین هایش را پایین می کشید برای بوسیدن میلاد خم شد... ساراناز دستش را حایل کرد: ا... بوسش نکن... ریش داری پوست بچه اذیت میشه..

کیان اخم کرد...

ساراناز لبخند زد و به پذیرایی رفت...

صدای غرغرش را می شنید: بابا ناسلامتی سالگرد ازدواجتونه... یه سازی آوازی... رقصی... همینطوری خشکه خشکه که نمیشه...

سری به تاسف تکان داد و وارد اتاق میهمان شد... پرنیان از قبل برایش جانماز آماده کرده بود...

سودی هر چند ثانیه یکبار به ساعت نگاه میکرد و زمزمه میکرد: شایان نیومد...

پرنیان با کیک خانگی ای که پخته بود از آشپزخانه بیرون آمد: مادر من بچه که نیست... تازه اون کی کارهاش برنامه داشته که اینبار داشته باشه؟!

و بلند صدا زد: کیان... بیا کیک بخور...

دقیقه ای بعد کیان به جمعشان پیوست... محمد جعبه ی مکعبی کوچکی را دست به دست کرد و به طرف پرنیان گرفت... در نهمین سالگرد ازدواجشان، حس میکرد پرنیان را به همان اندازه ی روزهای اول نامزدی دوست دارد... حتی بیشتر...

ترلان دو انگشتش را توی دهانش فرو برد و سوت بلند بالایی زد و ساراناز ذوق زده گفت: به افتخاررررررش... صدای کف زدن بلند شد...

سودی خندید... خوشحال بود که پرنیان قبل از همه ی آن اتفاق ها عاقبت بخیر شده بود... کیان هم تکلیفش معلوم بود... بعد از تمام شدن درس و گذراندن طرحش با ساراناز سر خانه و زندگیشان میرفتند... نگرانی اش فقط و فقط برای ترلان بود و شایان... برای شایان و سر به هوایی اش بیشتر... حداقل ترلان حرف گوش کن بود... اما شایان... امان از شایان!!!

سارا پیشدستی محتوی کیک را به دستش داد... تشکر کرد و رو به کیان گفت: کیان... مامان یه زنگ بزن به شایان ببین کجا مونده...

سری تکان داد و به راست چرخید و موبایلش را از جیب جینش بیرون کشید...
_ جواب نمیده...

لب زد: از صبح که باهاش حرف زدم دیگه خبری ازش ندارم... یعنی کجا مونده...

پرنیان مردمک هایش را توی کاسه ی چشم چرخاند: اوووف... مامان بس کن...

سودی آه کشید... کیان به پرنیان چشم غره رفت...

موبایلش روی میز شیشه ای لرزید... چنگالش را گوشه ی بشقاب گذاشت و خامه ی گوشه ی لبش را پاک کرد:
بفرما... حلال زاده خودش زنگ زد...

سودی مشتاقانه به کیان نگاه کرد که موبایلش را به گوشش چسبانده بود...

_ بله؟!

صدای گرفته ی شایان توی گوشش پیچید: کیان...؟!

دلش به هم پیچید... چند سال بود شایان با این لحن اسمش را صدا نزده بود؟!

_ سلام... کجایی تو؟!

دو رگه زمزمه کرد: من؟! خونه... شما ها کجایید؟!

_ ای بابا... مامان که برات یادداشت گذاشته بود میایم خونه ی پرنیان... سالگرد ازدواجشه... حواست کجاست؟!

آن سوی خط، شایان خیره به میز رو به رویش لب گزید: کی میاین؟!

_ ما؟! ما تازه اومدیم... تو چرا نمیای؟!

و به نگاه نگران سودی لبخند زد... پیش نگاه کاوشگرش حتی جرئت نمیکرد علت گرفتگی شایان را بپرسد...

_ من نمی تونم پیام... ببین... کیان...

بی اراده گفت: جان... بگو؟!

_ یه کاری کن امشب مامان بمونه خونه ی پری... خب؟!

تا نوک زبانش امد بپرسد: اتفاقی افتاده؟! و باز سکوت کرد...

_ آهان... خیلی خب... پس بمون استراحت کن... ما هم میایم تا چند ساعت دیگه...

شایان باشه خدافظ آهسته ای زمزمه کرد و تماس را به پایان رساند...

کیان گوشی را از کنار گوشش پایین آورد: یخرده سر درد داشت... عذرخواهی کرد که نتونسته بیاد...

پرنیان پشت چشمی نازک کرد و سودی با ناراحتی پرسید: باز سر درد داشت؟! ای بابا...

....

به اهستگی در را به جلو هل داد و پیچ پیچ کرد: مثل اینکه همه خوابن...

کیان دست دور کمرش انداخت و گونه اش را بوسید: تو هم برو بخواب عزیزم... خسته شدی امروز...

ساراناز لبخندی زد و برایش دست تکان داد: بای بای عشقم...

در چوبی به رویش بسته شد... سالانه سالانه راه پله ها را در پیش گرفت... پشت در واحدشان که رسید در نیمه باز بود...

لای در را باز کرد و وارد شد: شایان؟!

صدای گرفته اش را شنید: سلام...

نفس راحتی کشید و در را پشت سرش بست... بوی تند سیگار باعث شد چینی روی بینی اش بیندازد: چه غلطی داری میکنی؟! در چرا باز بود؟!

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را با تاخیر بیرون فرستاد: از پشت پنجره ماشینتو دیدم...

کیان قدمی به جلو برداشت و رو به رویش ایستاد: بسه دیگه... بده من این لعنتی رو...

سیگار نیم سوخته را از میان انگشتانش بیرون کشید و توی نعلبکی روی میز فشرد: برای همین گفتم مامانو نیارم؟!

_ چطوری راضی شد بمونه؟!

انگشت هایش را میان موهایش لغراند: پرنیان اصرار داشت شب رو بمونیم... گفت اینهمه راه اومدین تا تهران برای چند ساعت؟! من و ساراناز که اومدیم... اما به مامان گفتم بمونه... فردا نوبت دکتر داره... ترلان هم موند پیشش...

شایان هومی کشید و با دست کنارش زد...

_ چی شده شایان... هوم؟! چی اینطوری بهمت ریخته؟!

از جا بلند شد... از روی کاتر پاکت کاهی رنگی برداشت و به سمتش گرفت... کیان برای گرفتن پاکت دست دراز کرد... دسته ای عکس از پارگی زیر پاکت بیرون ریخت و روی زمین پخش شد... برای برداشتن عکس ها خم شد...

همه ی عکس ها، سوناتای سفید رنگی را به تصویر کشیده بودند... اخم کرد و بهت زده لب زد: این... این ماشین باباست...

شایان کاغذ یادداشت کوچک پسته ای رنگی را به طرفش گرفت...

سر بلند کرد و کاغذ را از میان انگشت اشاره و وسطش بیرون کشید...

آشکارا جا خورد... این دستخط فانتزی و دخترانه را خوب میشناخت...

" خیلی وقت پیش باید این کارو میکردم... ببخشید که دیر شد "

گوش هایش سرخ شده بود... زیر لب زمزمه کرد: تارا...؟!
 نگاهش را از شماره تماس پایین نوشته گرفت و یکی یکی عکس ها را ورق زد... فقط یک فکر توی سرش
 جولان میداد...
 صدای تق تق روشن شدن فندک آمد و به دنبالش بوی تند سیگار توی مشامش پیچید: تو هم به همون چیزی
 که من فکر میکنم فکر میکنی؟!
 نگاهش کرد... با حرص سیگار را از میان لب هایش بیرون کشید: بنداز دور این آشغالو... آه...
 شایان چهار انگشت هر دو دستش را توی جیب های شلوار جینش فرو برد و شستش را ازاد گذاشت...
 کیان کانترا دور زد و سیگار را توی ظرفشویی انداخت... صدای فیسی بلند شد... دو باره سراغ عکس ها رفت
 و اینبار با دقت بیشتری به عکس ها نگاه کرد...
 شایان کف دستش را روی آخرین عکس گذاشت... کامیونی که از پشت به سوناتای سفید رنگ کوبیده بود...
 _ به نظر تو چرا باید یکی باشه که از لحظه لحظه ی این تصادف عکس گرفته باشه؟!
 _ فقط یه احتمال وجود داره...
 _ نه... یه احتمال دیگه هم هست... اینکه تارا خانوم برگشته و فیلش یاد هندستون کرده و میخواد هواییت
 کنه... کاملاً مشخصه مخاطب اون یادداشت تویی...
 _ شر نباف شایان... من بچه نیستم... بیست و نه سالمه... متاهلم... تارا چطوری میخواد منو هوایی کنه؟!
 آرنج هایش را به کانترا تکیه داد و صورتش را به کف دو دستش فشرد: اون که نمیدونه تو ازدواج کردی...
 میدونه؟!
 با پشت دست عکس ها را پخش کرد و موهایش را به چنگ گرفت...
 _ نمی دونم... واقعا نمیدونم... بعد از چهار سال... این عکس ها... اگه منظور تارا همونی باشه که ما فکر
 میکنیم... یعنی اون تصادف عمدی بوده... یعنی بابا... وای... حتی نمیخوام بهش فکر کنم...
 _ کیان...
 نفرتی که توی صدای شایان بود تنش را لرزاند... نگاهش کرد... مردمک هایش از شدت خشم برق میزدند...
 _ کیان... کیان به نظرت چرا باید این عکس ها رو تارا برامون بفرسته؟!
 کیان با کف دست به پیشانی اش کوبید و ناله کرد: وای...

تقه ای به در خورد و سر بلند کرد... شایان به اهستگی پا به اتاق گذاشت...

ندا با لبخند از پشت میزش بیرون آمد... شایان که سر بلند کرد از نگاه خالی اش جا خورد: سلام...

_ سلام عزیزم... چیزی شده؟!

خوب بود که ندا ماجرای روز قبل و سردی شایان را به رویش نمی آورد...

_ نه... فقط میخوام فردا رو مرخصی بگیرم اگه بشه...

_ خب چرا... اتفاقی افتاده؟!

و با نگرانی افزود: مامانت خوبه؟! اصلا تو چرا اینجاایی؟! مگه امروز کلاس نداری؟!

بی اراده دست روی بازویش گذاشت: مامانم خوبه... باید جایی برم... میخوام فردا رو مرخصی بگیرم... نمی تونم بیام...

ندا جا خورده، نگاهش را از بازویش و دست شایان کند: خب چرا؟!

_ نپرس ندا... بعدا برات توضیح میدم... یعنی شاید توضیح بدم... نمی دونم... ببین...

_ واقعا حالت خوب نیست...

_ چرا چرا... خوبم... داداشم پایین منتظرمه... باید برم... برگه ی مرخصی رو امضا کن...

_ شایان... شایان...

توی جیب کاپشنش دنبال برگه ی مرخصی میگشت... ندا صورتش را با دو دست قاب گرفت: برو برو... من خودم مینویسم و امضا میکنم... برو عزیزم به کارت برس...

شایان نفس نفس میزد... صورتش سرخ شده بود...

_ برو فقط منو از حالت بی خبر نذار... خب؟!

تنها سر تکان داد و فقط توانست زیر لب ممنونی بلغور کند...

در بسته شد و ندا روی صندلی وا رفت... شایان را چه شده بود؟!

...

بی حواس توی ماشین نشست... کیان به رنگ پریده اش نگاه میکرد: مرخصی گرفتی؟!

سر تکان داد و از دردی که توی شقیقه اش پیچید پلک بست...

_ خوبی شایان؟!

به زحمت گفت: سرم... فقط سرم یخرده... درد میکنه...

با نگرانی دست روی شانه اش گذاشت: میخوای نریم؟! بذاریمش برای یه وقت دیگه...
 شایان به یاد نمی آورد آخرین بار کی برادرانه های کیان اینچنین نثارش شده و برای رسیدن به هدفی مشترک
 تلاش کرده اند...؟!
 لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد: بریم...
 کیان با نگرانی تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند... دستش را پس کشید و استارت زد...

رو به روی ورودی شرکت متوقف شد...
 نگاهی به ساختمان چهار طبقه با نمای گرانیث مشکی انداخت و پوزخند زد... یک زمانی اینجا برو و بیایی
 داشت...
 کمر بندش را باز کرد و نگاهی به چهره ی شایان انداخت... پوستش رو به کبودی میرفت: خوبی؟! میخوای
 نیای؟! بمون توی ماشین... هوم؟!
 بی توجه از ماشین پیاده شد... کیان سری به تاسف تکان داد... باز توی جلد یخی و بی تفاوتش فرو رفته بود...
 پیاده شد و ریموت را فشرد... پژوی ۴۰۵ نقره ای، میان انهمه ماشین های مدل بالا و شاسی بلند بدجوری توی
 ذوق میزد...
 به قدمهایش سرعت داد تا به شایان برسد... هم قدم با هم پله های پهن و نیم دایره شکل را بالا رفتند... درب
 شیشه ای اتوماتیک وار به طرفین باز شد...
 هر دو با بی میلی پا به ساختمان گذاشتند و یک راست به طرف اسانسور رفتند...
 کیان بین راه نگاهی به نگهبان انداخت که پشت پیشخوان نشسته بود و بی توجه به اطرافش جدول حل
 میکرد... نمیشناختش.. آخرین بار که پا به این شرکت گذاشته بود، پشت پیشخوان جایگاه آقا رحمان بود... همان
 سه سال پیش که دست کمک آریان را در نهایت و ادب و احترام رد کرده و گفته بود میخواهد روی پای خودش
 بایستد... بعد از آن دیگر پا به این ساختمان نگذاشته بود...
 به آریان هم انگاری برخوردی بود که دیگر سراغی نگرفت...
 آسانسور توی طبقه ی سوم ایستاد... ابتدا کیان اتاقک فلزی را ترک کرد...

دکوراسیون این طبقه کاملاً عوض شده بود و ترکیب رنگ های خاکستری و مشکی فضا را سرد و بی روح نشان میداد...

به عقب چرخید... شایان به دیواره ی فلزی اسانسور تکیه داده بود...

_ چرا نمیای؟!

سر بلند کرد... قطره ی عرق سردی از روی شقیقه اش سر خورد... پاکت عکس ها توی دستش عرق کرده بود...

خشدار زمزمه کرد: دلم نمیخواد اینجا باشم... ولی مجبورم...

کیان با دلسوزی نگاهش میکرد... نسبت به شایان خوددار تر بود و غم درونی اش را کمتر نشان میداد... شایان بیرون آمد و و در اسانسور بسته شد...

رو به روی میز منشی ایستاد... حواسش نبود و تند تند چیزی را تایپ میکرد... به آرامی صدا زد: خانم فکور؟!

فکور متعجب سر بلند کرد... نگاهش را روی تک تک اجزای صورت کیان چرخاند... اخم کرد و با دقت بیشتری نگاهش کرد...

تکان خوردنش را دید... عینکش را روی بینی جابجا کرد و با شگفتی لب زد: کیان... از پشت میزش بیرون آمد و باز تکرار کرد: کیان...

صدایش میلرزید وقتی زمزمه کرد: کیان... خودتی؟! باورم نمیشه...

لبخند زد و تازه آن موقع متوجه شایان شد... کم مانده بود اشکش سرازیر شود: شایان جان... شایان بالاخره از پوسته ی نقش بیرون و آمد و لبخندی هر چند کمرنگ به لب آورد...

فکور دست و پایش را گم کرده بود... از این شاخه به آن شاخه میپرید... مدام حال سودی را میپرسید و پشت سر هم تکرار میکرد: ترلان حتما خانومی شده برای خودش...

کیان میان حرفش پرید: همه خوبن... سلام میرسونن... عمو خسرو هستن؟! باید حتما ببینمشون...

فکور کف دست هایش را به هم مالید: بودن که هستن... منتها امروز یخرده عصبی هستن گفتن کسی رو راه ندن... اما بفهمه شما اومدین حتما خوشحال میشن...

و تلفن را برداشت و مشغول شماره گیری شد...

شایان معذب به در و دیوار نگاه میکرد... فکور حضورشان را اطلاع داد و به ثانیه نکشیده در اتاق مدیر عامل با ضرب باز شد...

_ بین کی اینجاست...؟! باورم نمیشه...

و جلو آمد و ابتدا کیان و سپس شایان را در اغوش کشید و سه نفری به اتاق رفتند...

رو به منشی گفت: بگین آقای کاظمی همه ی وسایل پذیرایی رو فراهم کنن... نهار هم سفارش بدید...

و به زمزمه ی نیازی نیست کیان توجهی نکرد و در را پشت سرشان بست...

حینی که پشت میز نعلی شکل ریاستش جا میگرفت، با دست به راحتی های یغور و چرمی اشاره کرد: بشینین... چه عجب از این طرفا؟!

کیان زبان روی لب پایش کشید: من واقعا شرمنده م که اینطوری بی خبر مزاحمتون شدم... ولی یه اتفاقی افتاده که...

به عقب چرخید... شایان معذب و کمی اخمو روی مبل تک نفره نشسته بود... پاکت کاهی رنگ را از دستش گرفت و به طرف میز خسرو رفت...

خسرو به جلو خم شده بود و کنجکاو نگاهش میکرد: چی شده؟!

دسته ی عکس ها را روی میزش گذاشت...

خسرو آشکارا و به طور واضحی جا خورد...

_ راستش این عکسا رو برامون فرستادن... اول من نفهمیدم که چی به چیه... ولی...

مکث کرد و ملتسانه ادامه داد: عمو شما از هر کسی به بابام نزدیک تر بودی... معاونش بودی... شریکش

بودی... امینش بودی... این عکسا رو بین... یکی بوده که از لحظه به لحظه ی اون تصادف عکس گرفته... اینا

یعنی چی؟! یعنی بابام...

دستی به صورتش کشید و جمله اش را نیمه تمام گذاشت...

خسرو هنوز شوکه به عکس ها نگاه میکرد: این... این عکس ها رو کی برات فرستاده؟!

توی دلش پوزخند زد: دخترت جناب آقای خسرو آریان... دخترت... تارا...

و به زبان آورد: نمیدونم... واقعا نمیدونم... حتی نمیتونم حدس بزنم...

انگشت اشاره اش را افقی پشت لبش کشید و عرقش را پاک کرد: یعنی تو میگی... بابات... نه کیان... امکان نداره...

__ یعنی هیچکس نبوده که باهات دشمنی داشته باشه؟! شما باید بدونی...

__ یعنی چی دشمنی؟! تو فکر میکنی اون تصادف عمدی بوده و بابات به قتل رسیده؟! بابای تو دشمن نداشت...

رقیب کاری داشت... اما دشمن نه... شاید کسی خواسته باهات شوخی کنه...

__ هه... چه شوخی ای؟! این عکسا داد میزنه تصادف ساختگی بوده... عمدی بوده...

با صدای شایان سر برگرداند... دست به جیب و با فکی که سخت شده بود، نزدیک میز می آمد...

کیان با چشم و ابرو اشاره کرد آرام باشد...

روی میز خم شد و چشم در چشم خسرو نجوا کرد: من تا ته این ماجرا رو در میارم... باید بفهمم چی به چیه... و میفهمم... چهار سال پیش چی شد که زندگیمون از این رو به اون رو شد...

و با مکثی ارادی، اضافه کرد: عمو...

کمر راست کرد و لبخند زد...

خسرو روی صندلی ریاستش وا رفت... دعا میکرد صدای کوبش دیوانه وار قلبش به گوش شایان نرسد...

در اتاقش با ضرب باز شد... اخم هایش را در هم کشید و به عقب چرخید... قبل از هر عکس العملی دسته ای کاغذ توی صورتش کوبیده شد...

حیرت زده به خسرو نگاه کرد: مرتیکه چیکار میکنی؟!

و کف دستش را روی گونه اش کشید... تیزی کاغذ روی گونه اش خط انداخته بود... تا به خودش بجنبد یقه ی پیراهن گرانقیمتش توی مشت خسرو اسیر بود: گفتم بهم وقت بده... گفتم یه هفته صبر کن من اون پولی رو که میخوای بهت میدم... مرتیکه اون عکسا رو رفتی به کیان نشون دادی که چی بشه؟! فکر کردی پای خودت گیر نیست؟!

با کف دست روی ساعدش کوبید و دست هایش را از یقه اش پایین انداخت: چی میگی تو؟! حالت خوبه؟! کیان کیه؟!

عربده کشید: کیان... نمی شناسیش؟! همونی که عکس ها رو فرستادی در خونه شون... کیان احتشام... پسر جاوید...

دهانش نیمه باز مانده بود... با تته پته زمزمه کرد: پ... پسر جاوید؟!

خسرو انگشت اشاره اش را تهدیدگرانه پیش رویش تکان داد: به خدا اردلان... دفعه ی دیگه دور از چشم من کاری انجام بدی، بلایی به سرت میارم مرغ های اسمون به حالت گریه کنن...

اردلان کف دستش را بالا آورد: صبر کن ببینم... من نفهمیدم... یعنی کیان الان اینجا بود؟! این عکس ها رو کیان آورد...؟!

_ هه... یعنی میخوای بگی تو خبر نداری... منو خر فرض نکن اردلان...

اردلان باز به عکس ها نگاه کرد و دستش را روی دهانش گذاشت: من روحمم خبر نداره به جان محمدم... فقط یه سری از اینا رو به تو دادم...

خسرو پوزخند زد و اردلان با خشم غرید: میگم کار من نیست... برای چی بخوام خودمو توی هچل بندازم؟! _ مگه به من نشون ندادیشون که مثلا بترسونیم...؟! حالا به عنوان یه ناشناس برای خانواده ی جاوید هم فرستادی....

اردلان پشت میزش برگشت و دستش را با کلافگی تکان داد: میتونی هر جوری میخوای فکر کنی... من انقدر درگیرم که فرصت ندارم تو رو قانع کنم... و الان نگران اینم که کدوم نفر سومی از این ماجرا خبر داره... میفهمی یعنی چی؟!

خسرو روی اولین مبل سر راهش ولو شد و با کف دست صورتش را فشرد: خدایا این چه بلایی بود دیگه؟! مگه میشه همون عکس هایی که تو به من دادی رو کس دیگه ای داشته باشه؟!

و ناگهانی فوران کرد: اصلا برای چی تو باید اون عکسا رو داشته باشی؟! ها...؟!

اردلان از ترس زرد کرده بود... واقعا نمیدانست چطور عکس هایی که به خسرو نشان داده بود تا فقط او را سر جا بنشانند و انقدر برایش رییس بازی در نیارند به دست کس دیگری افتاده بود...؟!

خسرو به مکالمه ی چند دقیقه پیشش با دو برادر فکر میکرد... برای چند ثانیه واقعا از شایان و نگاهش ترسیده بود...

کیان از تارا پرسیده بود... خسرو به به حلقه ی ازدواج کیان خیره شده بودو نیشخند زده بود که تارا هنوز از کانادا برنگشته...

کیان یک دستی زده بود و نفس خسرو بریده بود: اِ؟! چند روز پیش باهام تماس گرفت و گفت که برگشته...

واقعا آن لحظه نمیدانست باید چه غلطی بکند... در نهایت با تته پته گفته بود که تارا خودش خواسته کسی از برگشتنش با خبر نشود...

با آهان کشداری که کیان گفته بود دلش میخواست دو دستی توی سرش بکوبد...

_ حالا باید چیکار کنیم خسرو؟!

سر بلند کرد... اردلان رنگ پریده نگاهش میکرد...

_ نمی دونم... واقعا نمیدونم...

_ پول رو جور کردی؟!

خون خسرو به جوش آمده بود: مرتیکه تو معاون منی... از وضعیتمون خبر نداری؟! شرکت و کارخونه روی هواست...

_ تو چی؟! از وضعیت من خبر داری؟! زن و بچه م اون سر دنیان... پول لازم دارن...

و با پوزخند اضافه کرد: جاوید که بود خیلی خوب بود... مدیریت بلد بود... همه چی نظم داشت... منم سِمَتم پایین تر بود... ولی وضعیتم از الان خیلی خیلی بهتر بود... حداقل زن و بچه م اون ور آب توی مضيقه و تنگنا بودن...

_ آره خب... نباید طمع میکردی...

پوفی کرد... خسرو از جا بلند شد و با شانه هایی فرو افتاده به طرف در اتاق رفت...

توی لحظه ی آخر با تهدید گفت: فقط دعا کن اتفاق بدی نیفته و بتونم اونی که عکس ها رو فرستاده رو پیدا کنم و دهنشو ببندم... وگرنه تو رو هم با خودم پایین می کشم...

.....

سارا توی گوش ترلان پچ پچ کرد: این داداشات چشونه؟!

نگاهش را از صفحات کتابش گرفت و سر بلند کرد: هوم...؟؟

سارا مجدداً تکرار کرد: میگم این داداشات چشونه؟!

شانه بالا انداخت: چه میدونم... یا با هم دعوایی هستن و ما باید غصه بخوریم، یه بار هم که با هم خوبن

اینطوری عُنُقَن بازم گند میزنن به حالمون...

لب ورچید: هوم... مثلاً امروز بعد از ظهر قرار بود با کیان بریم محل کارمو مورد بررسی قرار بده... ببین اصلاً به روی خودش نمیاره...

_ خنخ... مورد بررسی قرار بده؟!

_ اره به خدا خودش اینطوری گفت...

و انگشت اشاره اش را بالا گرفت و به تقلید از کیان صدایش را کلفت کرد: خودم باید پیام محیطشو مورد بررسی قرار بدم... اگه از نظر خودم تایید شده بود حق داری مشغول به کار بشی... ترلان اهسته خندید...

صدای چرخیدن کلید توی قفل امد... سارا سر برگرداند و بلند گفت: سلام مامان جون... کیان بالاخره نگاه پر اخمش را از صفحه ی تلویزیون گرفت... با دیدن سودی که کیسه های خرید در دست داشت و هن و هن کنان داخل می آمد، از جا پرید و مشغول غر زدن شد...
_ ای بابا مادر من باز تنهایی بلند شدی رفتی خرید؟!

و خم شد نایلکس موز و خیار را از دستش گرفت: یه زنگ میزدی به من هر چی لازم داشتی خودم برات میگرفتم خبر مرگم...

سودی روسری اش را که روی گردنش افتاده بود باز کرد و به دست گرفت: مامان جان بذار برسم بعد شروع کن به غر زدن... من هر چی بهت زنگ زدم در دسترس نبود... کسی هم خونه نبود بهش بگم... خودم تا سر کوچه رفتم و برگشتم... طوری نشده که...

_ تا سر کوچه رفتی و بر گشتی یک ساعت طول کشید؟!

و رو به ساراناز توپید: تو اینجا چیکاره ای پس؟!

سارا اخم کرد و سودی با تشر گفت: اِوا... به این بچه چیکار داری؟! مگه تعهد داده که صبح تا شب در خدمت من باشه؟! همینم که همیشه کمکم میکنه از خانومی خودش...

و نایلون مرغ و گوشت چرخ کرده را روی کانتنر گذاشت... کیان همچنان زیر لب غر میزد...

سودی از دو نیم پله ای که اشپزخانه را از نشیمن جدا میکرد بالا رفت... با حس جسم لیزی زیر پایش، خم شد و کاغذ گلاسه ی سفید رنگ را از روی زمین کنار کانتنر برداشت...
کیان به سرعت متوجه شد...

قبل از اینکه به خودش بجنبد و عکس را از دست مادرش بگیرد، سودی صفحه را برگداند و بهت زده به کامیونی نگاه میکرد که از پشت به سوناتای سفید کوبیده بود...

سودی مثل ابر بهار اشک میریخت...

کف دستش را به سینه ی چپش چسبانده بود و هق میزد...

_ اَخه... اَخه مگه میشه؟! خسرو و بابات مثل برادر بودن... یه روح توی دو تا بدن... قبل از اینکه من و وبابات ازدواج کنیم با هم دوست بودن... چطوری امکان داره...؟!

سارا شانه هایش را ماساژ میداد: مامان جونم بسه... نکن با خودت اینطوری...

کیان با دو انگشت پلک هایش را فشرد و بابت بی دقتی اش توی جمع کردن عکس ها به خودش لعنت فرستاد...

سودی پیش رویش هق میزد... ترلان توی سه کنج مبل مچاله شده بود و زانوانش را در آغوش گرفته بود... شایان هم چند دقیقه پیش به اتاقش رفته بود و در را پشت سرش کوبیده بود...

_ مامان ما که هنوز مطمئن نیستیم... ما... یعنی من و شایان... فقط حدس زدیم که عمو خسرو... یعنی... ببین مامان فعلا بهش فکر نکن... چیزی معلوم نیست هنوز...

_ حالا کار خسرو نباشه... کار یکی دیگه س... اون عکس هایی که تو میگی یعنی بابات... وای کیان من حتی نمیتونم به زبون بیارم...

و باز شانه هایش لرزید: اصلا اون عکس ها رو کی فرستاده؟! اسمی، آدرسی... شماره تلفنی... هیچی نداشت؟! نگاه کیان ساراناز را نشانه گرفت که با بغض به سودی زل زده بود و شانه هایش را می مالید... آب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و سر تکان داد: نه... نه... اسم و ادرس نداشت پاکت عکسا...

سودی لب گزید... چشمهایش از گریه ی زیاد میسوخت و دستش هنوز روی سینه ی چپش بود... صورتش هم سرخ بود...

آهسته به حرف آمد: مامان... تو رو خدا بهش فکر نکن... من ته و توش رو درمیارم... اصلا شاید یکی خواسته باهامون شوخی کنه... هوم؟! به خدا تحمل ندارم برای شما هم اتفاقی بیفته...

سودی با کف دست صورتش را فشرد... سینه ی چپش تیر می کشید... با این حال چیزی نگفت و به آرامی از جا بلند شد... دست ساراناز از روی شانه اش سُر خورد...

_ مامان قرصات...

سودی دستش را پرت توی هوا تکان داد: میخورم...

توی حال خودش نبود... کیان پشت سرش رفت: قرص هاتو بخور و یه کم بخواب... خب؟! بی توجه وارد اتاقش شد...

کیان کشوی پاتختی را بیرون کشید و از نایلون داروهای سودی دو قرص ریز و سفید رنگ بیرون کشید... کف دستش را به طرف سودی گرفت: اینو بگیر مامان... من برات اب میارم...

بی حس قرص ها را از کف دست کیان برداشت...

به سرعت اتاق را ترک کرد و خیلی سریع با لیوان آبی برگشت...

_ مامان... میخوای فشارتو بگیرم؟!

سر تکان داد که نه... و با سستی روی تخت دراز کشید...

کیان رویش را کشید و خم شد تا پیشانی اش را ببوسد... قطره اشکش را دید که از گوشه ی چشمش بیرون جهید و توی موهایش فرو رفت...

اهی کشید... لب هایش را به پیشانی سودی چسباند و اتاق را ترک کرد...

ساراناز پشت در اتاق کشیک میکشید...

در را پشت سرش بست و کف دستش را به گودی کمر سارا چسباند: بیا بریم...

وارد اشپزخانه شدند... ساراناز مسکوت نگاهش میکرد...

با دو انگشت دور لبش کشید: سارا... من نمیخواستم باهات اونطوری حرف بزنم... یعنی...

انگشت روی لبش گذاشت: هیس... اشکال نداره... من... نمیتونم بگم درکت میکنم چون توی این موقعیت قرار نگرفتم... ولی... مهم نیست کیان... بی خیالش... من ناراحت شدم...

سر تکان داد و آب دهانش را پایین فرستاد... سارا حرکت سیب گلویش را دید...

بی طاقت جلو رفت و دست دور گردنش انداخت: عزیزم... عزیز دلم...

دست هایش را پشت کمر سارا به هم رساند... در آن لحظه واقعا احتیاج داشت سرش را روی شانه ی ساراناز بفشارد و های های گریه کند...

سکوت و غمی که خانه را فرا گرفته بود، خاطرات تلخ چهار سال پیش و روزهای بعد از مرگ پدرش و سر و کله زدن با طلبکار ها و تلاشش برای روی پا ماندن شرکت و کارخانه را یادآوری میکرد...

دقیقه ای بعد، سارا فاصله گرفت... دستی به گونه ی زبرش کشید و با شست پوستش را نوازش کرد: شام چی میخوری درست کنم؟! ظهر هم نهار درست و حسابی نخوردی...

بین لب هایش فاصله افتاد و از ته حلق زمزمه کرد: میل ندارم...

آهسته زمزمه کرد: کیان... بین شایان و ترلان چشمشون به تونه... اگه تو بخوای اینطوری رفتار کنی که دیگه هیچی...

و دستی به شانه اش زد: تو تکیه گاه منم هستی... دلم نمیخواد اینطوری ببینمت...
و چرخید و به طرف یخچال رفت...

کیان از پشت سر نگاهش میکرد... مرغ و گوشت هایی را که توی یخچال چپانده بود بیرون آورد...
قسمتی از گوشت را کنار گذاشت و بقیه را بسته بندی کرد و توی فریزر جا داد... زیر لب کارهایی را که باید انجام میداد زمزمه میکرد...

خیلی زود کتلتی مهیا کرد و با گوجه و خیار شور روی میز گذاشت...

کیان همچنان به کابینت تکیه داده بود و خیره نگاهش میکرد...

_ واینسا کیان... بیا بشین سر میز... من میرم ترلان و مامانو صدا بزنم...

حرکتی به بدنش داد و تکیه اش را از کابینت گرفت: نمیخواد بیدارش کنی... بخوابه براش بهتره...
_ باشه...

از آشپزخانه بیرون رفت... ترلان هنوز بق کرده روی مبل نشسته بود... دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
ترلان بیا شام...

با چشمهای پر آب نگاهش کرد: میل ندارم...

دستش را گرفت و وادارش کرد از روی مبل بلند شود: میل ندارم نداریم... من اینهمه زحمت کشیدم... الان
میگی میل ندارم بعد آخرش سهم همه رو میخوری... برو ببینم... برو...

و دست پشت کمر ترلان گذاشت و به جلو هولش داد...

ترلان با رخوت به طرف آشپزخانه رفت...

ساراناژ دور خودش چرخید... تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز عسلی گذاشت...

نگاهی به اطرافش انداخت... شایان هم نهار نخورده بود... مثل کیان...

تا به خودش بیاید پشت در اتاق شایان ایستاده بود...

انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد و دستش را برای در زدن بالا آورد... مردد بود...

در نهایت دلش را به دریا زد و با تقه ی کوچکی در را گشود... بوی سیگار توی صورتش خورد و اخم کرد...

دستش را جلوی صورتش تکان داد و چشمش به بالاتنه ی برهنه ی شایان افتاد... هینی کشید و رو برگرداند...

شایان سرش را از روی بالش بلند کرد... با دیدن ساراناز که پشت بهش ایستاده بود، پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و گرفته پرسید: چی شده؟!

سارا با احتیاط به عقب چرخید... صورتش سرخ شده و گونه هایش گل انداخته بود: هی... هیچی... اومدم بگم شام... شام حاض... هیچ...

چهار انگشتش را جلوی دهانش گرفت: اوا... و بلافاصله شانه هایش تکانی خورد: هیچ...

شایان از سکسکه ی سارا خنده اش گرفته بود... بی حوصله سر تکان داد: باشه میام... دیگه؟!

سارا تند تند سری جنباند: همین... و تقریباً از اتاق فرار کرد...

شایان پتو را از روی بدنش کنار زد و سیگارش را توی جاسیگاری روی پاتختی فشرده...

_ خرفت بی مصرف... کیان چطوری تحملت میکنه...؟؟!!

تی شرت مشکی رنگی به تن کشید و اتاق را ترک کرد...

بین راه سری هم به مادرش زد...

خوابیده بود و توی خواب هم اخم داشت...

نرسیده به آشپزخانه بوی غذا شامه اش را نوازش داد... از گرسنگی رو به موت بود...

پشت میز بین کیان و ترلان نشست و با نگاهی به میز دم ابرویش را خاراند... سارا آنقدر ها هم بی مصرف نبود...

ساراناز پارچ اب را روی میز گذاشت و صندلی مجاور کیان را اشغال کرد... حداقل مکان به شایان نگاه نمی کرد...

کیان برایش کتلت گذاشت... کف دستش را روی ساعد کیان گذاشت و زمزمه کرد: کافیه عزیزم...

و بی حواس برای برداشتن نان دست دراز کرد... نوک انگشت هایش به دست شایان برخورد کرد و مثل برق گرفته ها تکانی خورد...

شایان دستش را پس کشید و ابرو بالا انداخت: بفرمایید...

نفسش را با کلافگی بیرون داد... چه مرگش شده بود؟! اولین باری نبود که شایان دستش را لمس میکرد...

کیان خودش دست به کار شد و سبد نان را پیش روی سارا گرفت...

تکه نانی برداشت و تشکر کرد...

ترلان به بشقابش خیره شده بود...

شایان با ارنج به بازویش زد: چرا نمیخوری؟!

لب هایش لرزید: نمی تونم...

کیان کلافه چنگالش را توی بشقاب رها کرد: ترلان واقعا ظرفیت اینو ندارم که نگران غذا نخوردن تو هم باشم... غذاتو بخور و برو بخواب... فردا باید بری مدرسه...

لب هایش را روی هم فشرد: نه... می... تو... نم...

سرش را رو به سقف گرفت: اووووف...

ترلان با بغض از جا بلند شد: من سیر شدم... مرسی سارا...

با دو آشپزخانه را ترک کرد...

کیان حرص زده نیم خیز شد و شایان دست روی شانه اش گذاشت: بشین من میرم...

نگاهش کرد: آره تو برو که باز دعواتون بشه...

_ دعوامون نمیشه... بشین...

خودش را روی صندلی پرت کرد و شایان از آشپزخانه بیرون رفت...

سرش را میان دست هایش گرفت...

سارا بازویش را نوازش کرد: کیان بچه س... توی سن حساسیه... فهمیدن یه همچین موضوعی براش مثل یه شوک میمونه... پر به پرش نده...

_ دلم نمیخوست کسی چیزی بفهمه... مامان امروز یه سره دستش روی قلبش بود... ترلان هم حساسه... به

بابا هم خیلی وابسته بود... براش میترسم... امسال کنکور داره و از اون طرف هم کلی فشار روشه... به خدا اگه کار اون خسروی بی شرف باشه پدری ازش در میارم که توی تاریخ ثبت بشه...

کف دستش را میان دو کتفش کشید: باشه عزیزم... خيله خب... غذاتو بخور...

صدای جیغ ترلان آمد: برو از اتاق من بیرون...

کیان پیشانی اش را فشرد: ای خدااا...

_ بشین کیان... خودشون با هم کنار میان...

پوفی کرد و منتظر ماند تا دوباره جیغ ترلان بلند شود...

چند ثانیه که گذشت و صدایی نیامد نفس راحتی کشید و لقمه ای را که سارا برایش درست کرده بود از دستش گرفت...

شایان با کف دست دهان ترلان را می فشرد...

ترلان دست و پا میزد و تقلا میکرد از حصار دست هایش بیرون بیاید...

زیر گوشش زمزمه کرد: ببین مامان خوابه... اگه جیغ نمیزی تا دستمو بردارم...

صدای نامفهومی از ته حلقش بیرون پرید و شایان با احتیاط دستش را برداشت...

با پشت دست روی لب هایش کشید: کثافت.. آه...

به میز تحریر تکیه داد: چت شده ترلان... هوم؟!

کش موهایش را باز کرد و گوشه ای انداخت: به تو مربوط نیست...

_ فکر میکنی اینطوری که تو خودتو اذیت کنی یا بغض کنی و گریه کنی چیزی درست میشه؟!

زیر پتو خزید و غرید: به تو مربوط نیست... نه که تو خیلی به فکر منی... الان مثلا میخوای بگی نگرانم شدی؟!

تو نگرانی میفهمی چیه؟! اصن دل داری تو سینه ت؟! من که شک دارم داشته باشی... حاضرم شرط ببندم حتی

نمیدونی من کلاس چندمم... تو چند ساله که نیومدی مثل بقیه ی برادرا با من حرف بزنی پرسی مشکل دارم،

ندارم... روزام چطوری میگذره... ها؟!

و با جیغ خفه ای بالشش را وسط اتاق پرت کرد: اصلا به تو هیچ ربطی نداره که من بغض میکنم یا گریه

میکنم یا میخوام خودمو درگیر موضوعی بکنم یا نه... فهمیدی... حالا هم برو بیرون میخوام بخوابم...

شایان کپ کرده بود... واقعا هیچ جوابی برای فوران احساسات ترلان نداشت... چندین بار پلک زد و زمزمه کرد:

ترلان...

_ ترلان و کوفت... برو بیرون از اتاقم...

قدمی به جلو برداشت و باز تکرار کرد: ترلان...

بغضش با صدا ترکید و پتو را روی سرش کشید...

شایان مستاصل مانده بود... باید به خواهر کوچولوی احساساتی اش حق میداد...؟!

جلو رفت و لبه ی پتو را گرفت... ترلان پتو را کشید و زیر سرش چفت کرد...

_ جغله بیا بیرون حرف هاتو زدی نمیخوای جواب بگیری؟!

_ برو دست از سرم بردار...

دستش را زیر شانه اش سر داد و همراه با پتو بلندش کرد...

ترلان سرش را از لای پتو بیرون آورد و با کف دست موهای چسبیده به گونه و گردنش را کنار زد: چی میگی تو؟!

یک تای ابرویش را بالا انداخت: خوبی؟ همه چی مرتبه؟! مشکلی داری؟ نداری؟!

با مشت به شانه اش کوبید: خودتو مسخره کن عوضی...

لبخند کمرنگی زد و دست دور شانه اش انداخت... ترلان تقلا میکرد... سرش را به سینه اش چسباند و زمزمه کرد: هیش... هیش...

ثانیه ای بعد میان سینه اش آرام گرفت... پتویی را که دور تنش پیچیده بود آزاد کرد و پرسید: حرف بزنیم؟!

با بغض به تیشترتش چنگ زد: نه...

چانه اش را روی سرش گذاشت... ترلان با صدایی گرفته به حرف آمد...

_ تو اصن به من توجه نمیکنی... دوستای من با داداششون کلی حال میکنن... همه ش میرن این طرف و اونطرف... پارک شهر بازی... گشت و گذار... تو جواب سلام منو به زور میدی... برای چی اینطوری شدی؟! تو که با من خوب بودی... اولین کسی که وقتی از مدرسه برمیگشتی و سراغشو میگرفتی من بودم... ولی الان...

_ بسه...

_ نمیخوام بس کنم... فقط بهم بگو چرا...

لب زد: نمیدونم... خودم هم نمیدونم...

ترلان دماغش را پر سر و صدا بالا کشید...

در به اهستگی روی پاشنه چرخید و کیان نیم تنه اش را داخل آورد: همه چی امن و ام...

بهت زده و با دهانی نیمه باز به صحنه ی پیش رویش نگاه میکرد...

کامل وارد اتاق شد: چه خبره اینجا...؟!

دور خودش چرخید و گفت: بذار بزنم به تخته چشم نخورین...

و با پشت انگشت چند ضربه به در اتاق زد...

ترلان میان گریه خندید... تکانی به بدنش داد و از میان دست های شایان بیرون آمد...

شایان جایش را به کیان داد و خودش روی صندلی گردان پشت میز کامپیوتر نشست...

کیان موهای ترلان را نوازش کرد: فکرتو درگیر نکن... امسال سال سرنوشته... باید همه ی حواستو بدی به درست... خب؟!

_ همیشه... بابا رو...

_ میشه... اگه خودت بخوای میشه... ما خودمون به اندازه ی کافی مشکل داریم... تو هم یه مشکل جدید اضافه نکن...

سرش را پایین انداخت: سعی میکنم...

_ خوبه... سعی کن...

و دستش را پشت گردن ترلان گذاشت و روی موهایش را بوسید: صبح بیدارم کن برسونمت...

سر به زیر زمزمه کرد: خب...

کیان از جا بلند شد و به طرف در رفت... نرسیده به در متوقف شد و روبه شایان گفت: سارا شب میمونه...

شایان به زمین اشاره کرد: من همینجا میخوابم... فقط بالشمو بده...

ابرو بالا انداخت و سر تکان داد...

همیشه سر اینکه مجبور است به خاطر سارا تختش را رها کند و اواره ی کاناپه ی نشیمن بشود کلی غر میزد...

عجیب بود که اینبار به این راحتی قبول کرده بود...

با خودش فکر کرد امروز کلا شایان بچه ی سر به راهی شده... و لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت...

به اهستگی در اتاق را باز کرد و به داخل سرک کشید...

پرده ها کامل کشیده شده بود و اتاق تاریک بود...

با دیدن کیان که ساعدش را روی پیشانی گذاشته و به سقف خیره شده بود، کامل وارد اتاق شد و زمزمه کرد:

بیداری؟!

تکانی خورد و سرش را چرخاند: چی شده؟!

شانه بالا انداخت و به طرف کمد رفت: هیچی... اومدم لباس بردارم... میخوام ترلانو برسونم مدرسه...

و در کمد را باز کرد...

کیان مات ماند... یا احتیاط از کنار سارا بلند شد و پتو را تا روی چانه اش بالا کشید: تو میخوای ترلانو برسونی؟!

واقعا؟!

حرص زده و با انگشت اشاره به سینه ی کیان زد: طوری رفتار نکن انگار فقط خواهرِ توه...!

دست هایش را بالا برد و صلح جویانه گفت: خیلی خب... باشه... اخه تا حالا از این کارا نمیکردی... تعجب کردم...

با دهان کجی گفت: تو فک کن متحول شدم...

لبخند زد: خوبه... خیلی خوبه... من برم به مامان سر بزنم...

_ نرو خوابه... نمار خوند و خوابید...

_ باشه... بیدارش نمیکنم... فقط بهش سر میزنم...

و اتاق را ترک کرد...

با بی تفاوتی سر تکان داد و جین ذغالی و بلوز ابی رنگی از کمد بیرون کشید...

دست هایش را دو طرف تی شرش گذاشت و نگاهش به ساراناز افتاد که روی تخت کیان خوابیده بود و فقط چشمهای بسته و موهایش از زیر پتو مشخص بود...

با حرص لباس هایش را زیر بغلش زد و از اتاق بیرون رفت... حوصله ی سرخ و سفید شدن دوباره ی سارا را نداشت...

کیان در اتاق سودی را پشت سرش بست: چی شد؟! پشیمون شدی؟!

تی شرش را کند و سرش را از یقه ی بلوز رد کرد: توی اتاق نمی تونستم لباس عوض کنم...

کیان به نشانه ی فهمیدن سر تکان داد و خواست وارد اتاق شود که شایان گفت: میگم...

کیان چرخید و منتظر نگاهش کرد: هوم...؟!

زبانش را یک دور روی لب هایش کشید و مشغول عوض کردن شلوارش گفت: زن تو... از من میترسه؟!

خندید: یعنی چی؟!

سگک کمربندش را جا انداخت: یعنی چی نداره... از من میترسه یا نه... چیزی به تو نگفته؟!

از شانه به دیوار تکیه داد: به من که چیزی نگفته... ولی اگه از تو بترسه هم حق داره... حالا چرا این فکرو میکنی؟

مثل بچه ها با حرص گله کرد: آخه دیدی دیشب سر شام وقتی میخواست نون برداره چطوری دستشو پس کشید؟!

بالاخره حرفی را که روی دلش مانده بود زد... اگر نمی گفت می مرد...

_ والا منم اگه جای سارا بودم همینطوری عکس العمل نشون میدادم... الان دیگه داره شیش ماه میشه که ما عقد کردیم... تا حالا چند بار مستقیم سارا رو مخاطب قرار دادی یا اسمشو صدا زدی؟! به جز سلام و خدافظ تا حالا کلامی بین شما رد و بدل شده؟!

با پنجه روی زمین ضرب گرفته بود: که چی؟! باید از من بترسه؟

_ من فک نمیکنم ازت بترسه... ولی... بین ناراحت نشو اما به نظر من تو برای ساراناز حکم یه غریبه رو داری نه برادر شوهرش... اینکه سارا نسبت به تو اونطوری عکس العمل نشون میده طبیعیه... حرص زده سر تکان داد: خيله خب فهمیدم...

و لباس هایش را توی بغل کیان انداخت: اینا رو ببر بذار روی تختم که یه غریبه نره توی اتاق پیش خانومت... سویچ لگنت هم بردار بیار...

و عقب گرد کرد و از راهرو بیرون رفت: ترلان آماده ای؟!

کیان با لبخند سری به طرفین تکان داد و وارد اتاق شد...

نگاهش به سارا افتاد که با دهان باز نفس می کشید و از ذهنش گذشت: واقعا ساراناز از شایان میترسد؟!

ترلان از آشپزخانه بیرون دوید: بریم اومدم... بیا این مال تو...

شایان نگاهی به لقمه ی بزرگ توی دست ترلان انداخت: این چیه؟! من صبحانه نمیخورم صبحا...

لقمه را میانِ مشت شایان جا داد: بیا بگیر نون و پنیر و گردوئه مغزت به کار میفته... اخمت هم باز کن سر صبحی...

و جست و خیز کنان و از کنان از کنارش گذشت و کفش هایش را از جا کفشی برداشت...

به لقمه ی سفارشی توی دستش زل زد و لبخند بی اراده ای مهمان لب هایش شد...

انگار با یک قدمی که به طرف خانواده برداشته بود، بقیه با سر به طرفش دویده بودند!!!

صدای برخورد قاشق به بدنه ی لیوان شیشه ای سکوت را می شکست...

سارا کف دستش را روی ساعد کیان گذاشت: چرا نمیخوری؟!

بی حواس نگاهش کرد: هوم؟!

با چانه به لیوان چایش اشاره کرد: چند دقیقه هست همینطوری داری همش میزنی... بخور دیگه... امروز کلاس ندارى مگه؟!

کف دستش را روی صورتش کشید: نه...

سارا زبانش را میان دندان هایش فشرد... موقعیت مناسبی بود که به کیان می گفت باید برای دیدن محل کارش برود؟!

پوفی کشید و نا محسوس سر تکان داد...

کیان باز خیره به لیوان چایش در فکر فرو رفته بود... کاغذ یادداشت پسته ای رنگ توی جیب شلوارش بود و به این فکر میکرد که باید با تارا تماس بگیرد؟! تارایی که در اوج گرفتاری رهایش کرد و حالا بعد از چیزی نزدیک به چهار سال با یک سری عکس و یک یادداشت سر و کله اش پیدا شده بود و تمام زندگی اش را به هم ریخته بود...؟!

لقمه ی کوچکی توی دهانش گذاشت و چایش را سر کشید... صندلی را عقب داد و بلند شد... سارا صدا زد: کیان...

حتما باز میخواست برای کامل نخوردن صبحانه سرزنشش کند...

پلک روی هم فشرد و به عقب چرخید: سارا جان واقعا دیگه میل...

ماتش برد... سارا کاغذ تا شده ی پسته ای رنگ را به طرفش گرفته بود: این از جیب افتاد...

نفس گرفت و کاغذ را از میان دو انگشت اشاره و وسط سارا بیرون کشید: مرسی عزیزم...

و خم شد و پیشانی اش را عمیق و طولانی بوسید... سارا مات و با لبخند گیجی نگاهش میکرد...

متقابلا لبخند زد و روی پاشنه چرخید... هنوز دو قدم هم برنداشته بود که مثل برق گرفته ها سر جایش خشک شد...

مشتش را به پیشانی اش فشرد و زیر لب غرید: لعنت...

و باز به طرف ساراناز چرخید که محتویات میز را جمع و جور میکرد: سارا؟! تو... یعنی من و تو دیروز قرار بود

بریم اون کلینیکی که میخواستی توش مشغول بشی...؟!

موهایش را پشت گوش زد و سر تکان داد: اوهوم...

مات لب زد: چرا یادم نداشتی پس؟!

با بی تفاوتی شانه بالا داد: دیروز تو واقعا میتونستی منو همراهی کنی با اون حالی که خودت داشتی؟ حالا زیادم

مهم نبود...

گوشه ی لبش را گزید: امروز میتونی بری؟!

دست از جابجا کردن وسایل روی میز کشید و با چند قدم فاصله ی بین خودش و کیان را برداشت...

کف دو دستش را روی سینه ی کیان گذاشت: واقعا مهم نیست کیان... برای من خوب بودن حال تو از هر چیزی مهم تره... نشد هم نشد دیگه... هوم؟! لازم نیست خودتو اذیت کنی...

هوفی کرد و سارا را در اغوش کشید... کاغذ یادداشت پسته ای توی مشتش مچاله میشد...

صدای باز و بسته شدن در اتاق آمد و سارا لبخند فاصله گرفت: صبح بخیر مامان...

سودی دستی به پیشانی اش کشید و با محبت زمزمه کرد: صبح بخیر عزیزم...

کیان صبح بخیرش را زیر لب ادا کرد و سودی با نگاهی به چهره ی گرفته اش پرسید: شایان و ترلان رفتن؟! بی حوصله توضیح داد: شایان امروز مرخصیه... رفته ترلانو برسونه...

فکر کرد گوش هایش اشتباه می شنود... آهسته گفت: چی؟! و کیان مجددا جمله اش را تکرار کرد...

لبخند عریضی روی لب هایش نشست... نفس عمیقی کشید و به طرف سرویس بهداشتی قدم برداشت: دیشب چی بهم دادی که اینطوری گیجم کرده... نفهمیدم نمازمو درست خوندم یا نه...

_ قرص های خودت بود مامان...

و در دل اضافه کرد: بعلاوه ی یه ارامبخش که حداقل شبو راحت بخوابی...

_ وای چقدر سرده...

صدای شایان بود... سارا به اتاق فرار کرد و کیان محو لبخند زد... مثل اینکه واقعا از شایان می ترسید...

شایان کاپشنش را آویزان میکرد... نگاهش به کیان افتاد که وسط هال ایستاده بود و الکی لبخند میزد...

_ هی... برادر...

سوتی زد و کیان نگاهش کرد: هوم؟! سر تکان داد: کجایی؟! _ همینجا...

و دست به جیب به سوی کاناپه قدم برداشت...

شایان به اتاقش رفت و بلافاصله صدای جیغ ساراناز بلند شد: وای... نمیتونی در بزنی؟! زهره ترک شدم...

_ ببخشید شما... از این به بعد برای وارد شدن به اتاق خودم اجازه میگیرم...

سارا حرص زده اتاق را ترک کرد و در را کوبید...

کیان زمزمه کرد: دهن به دهنش نذار... ازت کوچیکتره...

حرص زده و درحالیکه سعی میکرد تن صدایش را پایین نگه دارد گفت: همچنین میگی کوچیکتره انگار من جای مادرشم... فقط چند ماه ازم کوچیکتره...

و در حالیکه پاهایش را روی زمین میکوبید به آشپزخانه رفت...

کیان از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت... سودی با صورت خیس از آشپزخانه بیرون امد...

به رویش لبخند زد: صبحانه آماده س مامان... بخور که یه ساعت دیگه وقت داروهات...

سودی پلک زد و کیان وارد اتاق شد...

شایان پشت کامپیوترش شسته بود...

لبه ی تخت نشست و آهسته گفت: میخوام به تارا زنگ بزنم...

شایان همراه با صندلی به طرفش چرخید: بالاخره تصمیمتو گرفتی؟!

با کف دست صورتش را فشرد و شایان ادامه داد: اگه برات سخته... من میتونم خودم...

توی حرفش پرید: خودم میخوام باهاش حرف بزنم... باید بفهمم قصدش از این کار چیه...؟!

شایان دست دراز کرد و موبایل کیان را از روی پاتختی به دستش داد...

کیان کاغذ مچاله و عرق کرده را پیش رویش گرفت...

شماره ها را یکی یکی لمس کرد... و دو دقیقه طول کشید تا شستش گزینه ی call را لمس کند...

بوق ها را یکی یکی میشمرد...

بوق چهارم به پنجم نرسیده صدای خواب الود تارا توی گوشش پیچید... کشدار گفت: الو...

نفسی گرفت و سرد و خشک زمزمه کرد: سلام...

هیچ صدایی از ان طرف خط شنیده نمیشد...

با اخم گفت: الو...؟!

تارا با بغض و مرتعش گفت: ک... کیان...؟!

جدی و بی هیچ ملاطفتی گفت: باید ببینمت...

تارا اینبار با گریه تکرار کرد: کیان...

_ جا و زمانش رو مشخص کن و ...

نگاه مستاصلش شایان را نشانه گرفت که با اخم نگاهش میکرد... سرش را به نشانه ی تایید خم کرد و کیان محکم گفت: بهم پیام بده...

منتظر جواب تارا نشد و تماس را قطع کرد...

ده دقیقه ای میشد که توی ماشین نشسته بود و با خیرگی به سر در کافی شاپ آن سر خیابان نگاه میکرد...

تارا حتما باید همین مکان پر خاطره را انتخاب میکرد...؟!

بالاخره با خودش یک دل شد و از ماشین پیاده شد... بر خلاف اصرار های شایان، خواسته بود خودش به تنهایی به دیدن تارا بیاید... باید می فهمید چه نیتی دارد...

ریموت را فشرد و از خیابان رد شد... به محض باز کردن در شیشه ای کافی شاپ، بادنواز نصب شده بالای در به صدا در آمد و همان لحظه نگاهش توی نگاه دختری گره خورد که روزگاری قد جانش می خواستش... نفسش حبس شده بود و نگاهش دو گوی شیشه ای پر آب را می کاوید...

تارا نیم خیز شد و صندلی با صدای قیژی عقب رفت... تنها تکان خوردن لب هایش را دید و زمزمه ی کیان گفتنش را فهمید...

پلک زد... پاهای خشک شده اش را تکانی داد و به سوی میز گرد و دو نفره ی کنار پنجره قدم برداشت... تارا ایستاده بود... کیان نزدیک میز رسید... حد الامکان سعی میکرد نگاهش به تارا و مخصوصا چشمهایش نیفتد... حد اقل نه حالا که به بهانه ی دیدن یکی از دوست هایش و با بوسه ی گرم و پر حرارت ساراناز از خانه بیرون زده بود...

صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست... تارا هنوز سر پا ایستاده بود و نگاهش می کرد... سر بلند کرد و با حفظ اخمش گفت: نمی شینی؟!

تارا روی صندلی ولو شد و باز زمزمه ی کیان گفتنش را از سر گرفت...

_ میشه انقدر اسممو صدا نزنی و بگی دقیقا چرا و با چه هدفی برگشتی؟! چرا اون عکس ها رو فرستادی؟! دنبال چی هستی تارا؟!

صدایش بی نهایت ناباور بود: حتی نمیخوای حالمو بررسی...؟!

کیان به سمتش براق شد: چرا باید حال کسی که رو پرسم که حال خراب من ذره ای براش مهم نبود؟

قطره ی اشکی را که سر میخورد تا روی لبش بنشیند با نوک انگشت اشاره گرفت: تو همیشه برای من مهم بودی کیان...

_ تارا... تارا... برای من شر نیاف... به من بگو باز چه قصدی داری؟

_ باز...؟!

سر رسیدن پیشخدمت باعث شد هر دو سکوت کنند... فنجان های چای نعنا را روی میز گذاشت و کیان خیره به برگ شناور روی چای، به تمام خاطراتش لعنت فرستاد...

بلافاصله بعد از رفتن پیشخدمت، کف دستش راستش را روی میز زد... گردنش را جلو کشید و با صدای کنترل شده ای گفت: آره... باز... باز چی شده که بعد از چهار سال برگشتی و یه سری عکس تحویل من دادی؟! چرا میخوای به من بفهمونی پدرم کشته شده؟!

آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشت هایش را توی هم قلاب کرد: چون دوست دارم... چون میخوام به حقت برسی...

بوی عطر شیرینش توی مشام کیان پیچیده بود... پلک زد و محکم به پشتی صندلی تکیه داد: هه... چقدر رمانتیک...

و ناگهانی اخم کرد و با خشم گفت: منو دوست داشتی و توی اوج گرفتاری... وقتی پدرم رو تازه از دست داده بودم... وقتی تموم زندگیمون روی هوا بود، ولم کردی و رفتی... به این میگی دوست داشتن؟!

دستش را جلو آورد و نوک انگشت های کیان را لمس کرد: من مجبور بودم...

دستش را با شدت پس کشید: مزخرف نگو... چه اجباری؟!

مرتعش لب زد: کیان با من اینطوری رفتار نکن...

شمرده و حرص زده تکرار کرد: تارا... مثل آدم بگو چرا... منو... کشوندی... اینجا... هدفِت چیه؟!

_ گفتم که... فقط میخوام به حقت برسی...

_ به چه قیمتی؟! بدبخت کردن پدرت؟!

_ اون پدر من نیست...

_ پدرت نیست... برات پدری که کرده... نکرده؟! خودت همیشه میگفتی به اندازه ی تموم دنیا دوستش داری...

_ هه... احمق بودم... این چه پدریه که منو از کسی که دوست داشتم جدا کرد و باعث شد کشورمو ترک کنم؟!

ابروهایش را بالا انداخت و موشکافانه به تارا خیره شد...

__ کیان... منو به خواست خودم نامزدی رو به هم نزد... خسرو مجبورم کرد... گفت به شرطی به خانواده ی شما کمک میکنه که من از خیر ازدواج با تو بگذرم...

پوزخند کیان اعصابش را به هم می ریخت: بابا جونت رو خسرو صدا میزنی؟!

__ منو اینطوری نگاه نکن... به خدا راس میگم... فک کردی برای من راحت بود؟! به خدا... به جون خودت که نبود... ولی با خودم گفتم اینطوری برای تو... برای خانواده ی تو بهتره... من قبول کردم چون اینطوری به نفع تو بود... خسرو میدونست اگه وصلتی صورت بگیره دو تا خانواده بیشتر از قبل به هم نزدیک میشن و تو ممکنه سر از کاراش در بیاری و من تازه این موضوع رو فهمیدم... الان دیگه ترسی ندارم ازش، چون تو روی پای خودتی... منم دیگه یه دختر مستقلم... کیان خسرو اصلا اونی نیست که نشون میده... به مامانم خیانت میکنه... به خاطر کثافت کاری هاش شهاب گذاشته رفته از خونه... من نمی تونم اینا رو ببینم و هیچ کاری نکنم...

کیان چشمهایش را ریز کرده بود: توقع داری حرف هاتو باور کنم؟!

__ من گفتنی ها رو گفتم... بستگی به خودت داره...

به جلو خم شد و دست هایش را روی میز گذاشت: اون عکس ها رو از کجا آوردی؟!

__ اردلان فرستاده بودشون خونه... من اول از همه دیدمشون... یه نسخه برای خودم کپی کردم و عکس ها رو طوری که انگار اصلا ندیدمشون برگردوندم سر جاش... یه یادداشت هم توش بود که فقط نوشته بود تو که نمی خوای خانواده ت از کثافت کاریهات با خبر بشن؟! منم کلی به این در و اون در زدم تا... تا تونس... تم... آدرس خونه تون رو... کیان؟؟!!

کم مانده بود باز به گریه بیفتد... رینگ سفید و ساده ای که توی انگشت کیان برق میزد، مثل خاری بود که به چشمش فرو می رفت...

خیلی زود متوجه نگاه خیره ی تارا شد و مشتش را زیر میز روی پایش گذاشت...

__ ازدواج کردی؟! خسرو می گفت... ولی من باورم نشد... فک کردم بازم.. بازم میخواد منو از تو دور نگه داره... مَث اینکه یه بار توی زندگیش راست گفته... خوبه... مبارکه...

و کف دست هایش را به هم کوبید: مبارکه...

کف زد و بلند تر گفت: مبارکه...

سر سه چهار نفری که توی کافی شاپ حضور داشتند، به طرفشان چرخیده بود... کیان لب گزید و آهسته گفت: هیس... تارا...

میان گریه لبخند میزد: دوشش داری؟! هیع... خوشگله؟! اسمش چیه؟! هیع هیع هیع...
 کف دستش را به پیشانی اش کشید... سنگینی نگاه حاضرین را هنوز حس میکرد: تارا... خواهش میکنم...
 پوست مهتابی اش سرخ سرخ شده بود... کیان از جا بلند شد و ناچارا دست زیر بازویش انداخت: بلند شو تارا...
 پاشو...

تارا همکاری نمی کرد... از زورش استفاده کرد و بدن همچون پر کاهش را از روی صندلی بلند کرد... چند
 اسکناس ده تومانی روی میز گذاشت و کیف دستی جیر و کوچک تارا را برداشت...
 تارا بی صدا اشک می ریخت... به طرف در کافی شاپ هدایتش کرد... در شیشه ای را عقب کشید و باد نواز
 مجددا به صدا در آمد...
 در حالیکه بازوی تارا را در دست داشت از خیابان عبور کردند... تارا با سستی به شانه ی کیان تکیه زده بود و به
 این فکر میکرد که کیان را برای همیشه از دست داده است....

خم شد و از داشبورد، بطری آب معدنی را بیرون آورد: یه کم آب بخور... حالت بهتر میشه...
 خیره به تصویر کوچک ساراناز که توی قاب نقره ای بیضی شکلی جا گرفته بود و از آینه ی جلو اویزان بود،
 زمزمه کرد: با نمکه... اسمش چیه؟!
 کیان به همان اهستگی جواب داد: ساراناز...
 و مجددا بطری اب را به طرفش تکان داد: آب نمی خوری؟!
 _ کیفم دست توئه؟! میشه بدیش?!

کیان نیم تنه اش را از بین دو صندلی رد کرد و کیف تارا را از صندلی عقب برداشت...
 تارا با تشکر کوتاهی، کیف را گرفت و قوطی کوچک سفید رنگی را خارج کرد... کیان ماتش برده بود... حتی اگر
 پزشک هم نبود، این قرص های اعصاب قوی را خوب می شناخت... تا همین دو سال پیش شایان هم از این
 قرص ها استفاده می کرد...

انگشت هایش را دور مچ ظریف تارا حلقه کرد: هی... اینا چیه که میخوری?!
 پوزخند زد... قرص سفید رنگ را توی دهانش گذاشت و دهانه ی بطری را به لب هایش چسباند: تازه دکتر بهم
 تخفیف داده... یک سال اولی که از اینجا رفته بودم، مشت مشت از این قرصا میخوردم تا فقط بتونم بخوابم...
 با تاسف مچش را رها کرد و تارا بطری نیمه پر را به کیان برگرداند...

تارا بی مقدمه گفت: من هنوز روی حرفم هستم کیان... اگه بخوای میتونم کمکت کنم که حقت رو... حقتون رو از خسرو بگیری...

ساعد دست هایش را روی فرمان گذاشت: چطوری؟! با یه مشت عکس بی سر و ته؟!
_ فراموش نکن که من دارم توی یه خونه با خسرو زندگی میکنم... راحت میتونم سر از کاراش در بیارم...
کیان موشکافانه و مشکوک نگاهش میکرد...

تارا لبخند تلخی زد و به عکس ساراناز خیره شد: من خونه خراب کن نیستم کیان... اون دختر هم با هزار تا امید و آرزو پا به خونه ت گذاشته... کمکت میکنم بدون اینکه فکر کنم توی گذشته ی رابطه ای بین ما بوده... اینجوری شاید از عذاب وجدانی که بابت رها کردنت دارم کم بشه...

کیان به نیم رخ تارا خیره شده بود و عجیب بود که این دختر، حتی لرزش کوچکی هم توی دلش ایجاد نمی کرد... در حالیکه حتی عکس ساراناز هم میتوانست قلبش را به تپش بیندازد...
از آن حسی که همه ی خانواده با عشق اتشین ازش یاد میکردند، ذره ای باقی نمانده بود...!!!

شایان به اهستگی پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟!
میلاد تاتی تاتی کنان به طرفشان می آمد... با یک حرکت زیر بغلش را گرفت و روی پایش نشاند...
کیان با سردرگمی سر تکان داد: نمی دونم... یه حسی بهم می گفت تارا دروغ نمی گه و هدفش همون چیزی هست که به زبون میاره... ولی باز نمیتونم ریسک کنم... واقعا نمی دونم...
به نشانه ی فهمیدم حرف هایش سر تکان داد... آب دهان میلاد لب پائینش را خیس کرده بود... خم شد و دستمالی از جعبه ی کلینکس روی میز بیرون کشید...
پرنیان از آشپزخانه زیر نظرشان گرفته بود و میدید که شایان با چه دقتی دستمال را روی چانه و لب های میلاد می کشد...

ماهان به پاهایش چسبید: مامان بابا کی میاد؟!
دستی روی موهایش کشید و بی حواس گفت: میاد مامان...
ماهان مصر گفت: کی میاد؟!
_ میاد دیگه... شب میاد... فعلا برو مشقاتو بنویس بابا هم میاد...

ماهان که آشپزخانه را ترک کرد، پرنیان رو به مادرش گفت: این دو تا چه خوب شدن با هم...

سودی سبد سبزی را زیر آب گرفت و لبخند زد: مگه بده؟!
 با کنجکاوای پرسید: اتفاقی افتاده مامان؟!
 لبخند سودی محو شد... ترجیح میداد حداقل پرنیان درگیر موضوعات اتفاق افتاده نشود: نه مادر... چه اتفاقی؟!
 برادران دیگه... تا ابد که نمیتونن مثل خروس جنگی بیرون به هم...
 پرنیان ابرو بالا انداخت و شنید که شایان میگفت: ساعت شیشه... برم دنبال ترلان...
 کم مانده بود تخم چشمش کف دستش بیفتد... شایان میلاد به بغل به طرف آمد: فک کنم بچه ت گرسنه...
 پرنیان برای گرفتن میلاد دست دراز کرد: چطور؟!
 _ اخه همه ش میخواد منو بخوره...
 چینی روی بینی اش انداخت: نه که خیلی هم خوردنی هستی تو...
 شایان توجهی به کنایه اش نکرد و کاپشنش را از رخت آویز برداشت...
 سودی از اشپزخانه گفت: شلوار تو عوض کن...
 به عقب چرخید: با منی؟!
 سودی با نا رضایتی به شلوار ورزشی سه خط آدیداسش نگاه میکرد: با شلوار خونه میخوای بری دنبال ترلان؟!
 زیپ کاپشنش را تا نیمه بالا کشید: از ماشین که پیاده نمی شم...
 _ میدونی ترلان چقدر روی این چیزا حساسه...
 _ بابا کسی شلوار منو نمیبینه از توی ماشین... کیان من سویچتو برداشتم...
 کیان بی حواس سر تکان داد...
 کفش هایش را از جا کفشی برداشت و روی زمین انداخت و همزمان در را باز کرد... مشت ساراناز جلوی صورتش بود...
 با چشمهای گرد شده و عقب کشید و سارا دستش را پایین آورد: میخواستم در بزنم...
 چشمهایش قرمز بود... بی صدا کنار رفت و سارا داخل شد...
 با صدای گرفته ای سلام کرد و یک راست به طرف کیان رفت... موبایل کیان را به طرفش گرفت: گوشیتو خونه ی ما جا گذاشته بودی...
 کیان با اخم نگاهش کرد: طوری شده؟!
 لب گزید و سرش را به طرفین تکان داد... کیا مچش را گرفت: سارا؟! چی شده؟!

شایان با فکری که شاخک هایش را تکان میداد بی هوا گفت: کیان موبایلتو جا گذاشته بودی؟! خوبه بهت گفتم همکارم قراره باهات تماس بگیره... الان دختره فک کرده من سر کارش گذاشتم...

کیان گیج و با دهانی نیمه باز نگاهش می کرد... شایان چه میگفت؟!؟! سارا تند گفت: کدوم دختره؟!!

و شایان لبخندش را خورد و با بی تفاوتی گفت: یکی از همکارام چند تا سوال پزشکی داشت شماره ی کیان رو بهش دادم...

سریع پرسید: اسمش چی بود...؟!!

بی فکر جواب داد: تارا...

کیان بهت زده نگاهش کرد... سودی و پرریان از شدت تعجب تکان خوردند و سارا نفس راحتی کشید و نیشش شل شد...

یک تای ابرویش را بالا انداخت... دقیقا به هدف زده بود و با آسودگی خانه را ترک کرد...

تا دنبال ترلان برود و برگردد، نزدیک به یک ساعت طول کشید...

به خانه که برگشت، سارا نبود و سودی و پرریان کیان را با سوال هایشان دیوانه کرده بودند... پرریان تا ته ته ماجرا را در آورده بود و سودی مدام با خودش تکرار میکرد: باز پای این فتنه به زندگیمون باز شد...

به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد...

کیان وارد اتاق شد و به در تکیه داد: والای... روانیم کردن...

شایان به طرف تخت رفت و موبایلش را به شارژ زد...

_ خوب شد اونجا بودی... وگرنه نمیدونستم چه جوابی بدم... سارا ناز منو می کشت... خدایی چطوری اون چرت و پرت ها رو ردیف کردی؟!!

روی تختش نشست و توپ تنیسش را دست به دست کرد: با اون قیافه ای که زنت به خودش گرفته بود و گوشی تو رو آورد، یه درصد فک کردم شاید تارا زنگ زده باشه... گفتم حالا اگه زنگ هم نزده باشه ضرر نمیکنیم... و البته گفتم شاید تو از تارا چیزی به سارا ناز نگفته باشی...

تکیه اش را از در اتاق گرفت: فقط بهش گفتم یه نامزدی بوده که با فوت بابا به هم خورده... بیشتر نگفتم...

و با انگشت اشاره به گیجگاهش ضربه زد: مخت خوب کار میکنه ها...

گوشه ی لبش تکانی خورد و همان موقع موبایلش روی پاتخت لرزید و نام ندا روی صفحه افتاد...

تک سرفه ای زد و برای برداشتن موبایل دست دراز کرد...

کیان روی تخت خودش نشسته بود... زیر چشمی نگاهش کرد و موبایل را به گوشش چسباند: بله؟!

ندا شاکی بود: شایان؟! معلوم هست کجایی تو؟!

_ سلام... ممنون... شما خوبید؟!

آه کشدن ندا را شنید: نمی تونی حرف بزنی؟!

به کیان نگاه کرد که روی تخت ولو شد و جزوه اش را برداشت: نه متاسفانه...

_ شایان واقعا نمی فهمی من ممکنه نگرانت بشم؟! دو روزه خبری ازت نیست موبایلت هم خاموشه... هر وقت

تونستی باهام تماس بگیر... کاری نداری؟!

_ نه... قربان شما... فعلا...

موبایلش را پایین آورد... کیان اصلا حواسش نبود...

به شکم روی تخت افتاد و سرش را توی بالش فرو برد... توی این هیر و ویر ندا را کجای دلش جا میداد؟!

وارد کافی شاپ شد و یک راست به طرف میز همیشگی رفت...

ندا به رویش لبخند زد: سلام...

سری تکان داد و صندلی را برای نشستن عقب کشید: سلام...

ندا پرسید: خوبی؟!

آهسته زمزمه کرد: بد نیستم... تو خوبی؟!

_ مشکل حل شد؟!

سر بلند کرد: مشکل؟!

ندا گفت: خب آره دیگه... یعنی فک کردم شاید مشکلی داشته باشی که مرخصی گرفتی...

شایان اهانی گفت و با مکث پرسید: به خاطر همین منو کشوندی اینجا؟!

ندا لبش را تر کرد... حرفش را مزه مزه کرد و پوفی کشید...

شایان با جدیت نگاهش میکرد...

ندا دست هایش را روی میز دراز کرد و دست های شایان را گرفت: خب... خب مهلت صیغه نامه فردا تموم

میشه... گفتم... گفتم شاید یادت رفته باشه...

و نفسش را با هوفی بیرون داد...

شایان تنها نگاهش کرد...

با کیسه های خرید وارد خانه شدند...

با صدای در، پروا از جلوی تلویزیون بلند شد و به سمتشان دوید: سلام...

دست های کوچکش را دور زانوهای شایان حلقه کرد...

شایان بی اراده لبخند زد و روی موهای لخت و معطر پروا دست کشید: کلوچه چطوره؟!

پروا از پایین پا نگاهش میکرد: خوبم...

پرستار پروا جلو آمده بود و به ندا کمک میکرد کیسه های خرید را به اشپزخانه ببرد...

_ منو میبری شهر بازی؟!

خم شد و پروا را بغل گرفت: الان که شبهه... فردا میبرمت...

طبق عادت انگشت اشاره اش را به دندان گرفت: قول...؟!

انگشت پروا را از میان دندان هایش پایین کشید: قول...

_ خانم من میتونم برم؟!

ندا نگاهش را از پروا و شایان گرفت: جان؟! چیزی گفتی؟!

پرستار تکرار کرد: من میتونم برم دیگه؟!

سر تکان داد: برو خانم... ولی فردا راس ساعت هشت اینجا باش... ممنون زحمت کشیدی امروز...

سر تکان داد و از اشپزخانه بیرون رفت تا لباس هایش را بردارد...

شایان پروا را روی مبل نشاند و اور کتش را از تن خارج کرد...

روی کاناپه که نشست، پروا بی دعوت به اغوشش آمد: ادامس داری؟!

چشمهایش را گرد کرد: مامانت دعوات میکنه...

پروا پیچ پیچ کرد: قورتش نمیدم... قول...

برای پرستار پروا که ازش خوداحافظی میکرد، نیم خیز شد و جوابش خوداحافظی اش را با احترام داد...

پروا یقه بیرون زده از پلیورش را کشید: شایان...

به چشمهای میشی اش نگاه کرد: چیه؟!

خندید: آدامس...

صدای ندا از اشپزخانه می آمد: به به... بین اعظم جون چیا درست کرده برامون... ژله توت فرنگی...

با ظرف ژله از اشپزخانه بیرون آمد: شما مشغول بشین تا من لباس عوض کنم... خب؟!

و به طرف پله ها رفت...

وارد اتاقش شد و یک راست به طرف کتابخانه رفت... تخته ی ریلی را کنار زد و رمز گاو صندوق را وارد کرد...

قفش با تک بوقی باز شد و ندا با لبخند پهنی برگ صیغه نامه را توی گاو صندوق جا داد... قلبش محکم

میکوبید و باورش نمی شد شایان به همین راحتی برای تمديد مدت صیغه اقدام کرده باشد...

کتاب های قطور را سر جایشان برگرداند... پالتو و شلوارش را با تاپ بافت یقه اسکی و شلوار کوتاهی که تا

بالای ساق پایش را میپوشاند عوض کرد... رژ لب و خط چشمش را تجدید کرد و اتاق را ترک کرد...

صدای خنده های از ته دل پروا تا بالای پله ها می آمد... شایان روی کانپه خوابانده بودش و توی شکمش

پوف می کرد...

خوب بود که حداقل در مواجهه با پروا از قالب خشک و جدی اش بیرون می آمد...

لبخندش را وسعت بخشید و جلو رفت: بسه دیگه بچه ضعف کرد...

شایان سر بلند کرد... پروا سرخ شده بود و نفس نفس میزد... موهایش را از پیشانی کنار زد و خندید: فستو جمع

کن بچه... آه...

ندا خم شد و پروا را بغل گرفت: بسه دیگه... پروا باید بره بخوابه...

شایان لبخند زد: صبح میریم پارک... برو بخواب...

پروا لب هایش را غنچه کرد و شایان گردن کشید تا پروا بتواند گونه اش را ببوسد...

ندا پروا را به اتاقش برد و پایین برگشت...

شایان سیگاری آتش زده بود و متفکر به پایه ی میز نگاه می کرد...

جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت: هنوزم نمیخواهی بهم بگی چی شده؟!

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را حلقه حلقه بیرون داد...

ندا کنارش نشست و کف دست هایش را روی زانوها گذاشت... دود غلیظ سیگار اذیتش میکرد، با این حال

چیزی نگفت و تنها پرسید: نمی گی؟!

شایان بلا تکلیف به فیلتر سیگارش نگاه می کرد...

ندا خم شد و از طبقه ی زیرین میز شیشه ای پیش رویش، جاسیگاری کریستالی بیرون آورد...

سیگارش را توی زیر سیگاری فشرد و بی مقدمه پرسید: گفته بودی شوهرت توی تصادف فوت کرده؟! ندا جا خورد... شایان تا به حال از شوهرش نپرسیده بود... با احتیاط پرسید: چرا اینو می پرسی... اتفاقی افتاده؟! _ اگه یه روز یکی بیاد بهت بگه که شوهرتو کشتن... اون تصادف ساختگی بوده و شوهرت به قتل رسیده... چه عکس العملی نشون میدی؟! ندا پوزخند زد: هیچی... میگفتم خدا خیرشون بده... کاش زودتر دست به کار می شدن برای برداشتن اون پیرمرد زپرتی از روی زمین...

شایان متفکرانه نگاهش کرد: جالبه...

_ چیه؟! انتظار داشتی چه جوابی بهت بدم؟! به نظرت باید باید برای کسی که از من سی سال بزرگ تر بود و منو در ازای یه خونه ی کلنگی از پدرم خرید آرزوی بهتری داشته باشم؟! _ بابام کشته شده ندا...

هینی کشید: چی؟! _ احتمال میدیم کار شریکش باشه... همونی که عمو صدش میزدیم... همونی که قرار بود بشه پدر زن کیان... همونی که باید بعد از بابا می شد سایه ی سرمون... اما به قول خودش بهمون لطف کرد و خونه و سهام شرکت و کارخونه رو به کمتر از نصف قیمت ازمون خرید... مگه این پول چقدر شیرینه ندا؟! همین خودِ تو اگه یک دهم این سرمایه رو هم داشتی، باز میتونستی بهترین زندگی رو داشته باشی... نمی تونستی؟! اون موقع که خسرو معاون پدرم بود، ثروتش دو برابر ثروت الانِ تو بود... ولی بازم حریص بود... اخه مگه آدم اینهمه پولو با خودش میبره توی گور؟

کتفش را نوازش کرد: شایان جان...

_ واقعا نمیتونم این آدما رو درک کنم... نمی تونم...

شانه ی دیگرش را گرفت و وادارش کرد نگاهش کند: از کجا اینا رو میدونی؟! منظورم همینیه که میگی فکر میکنی شریک پدرت اون کارو کرده...

پیشانی اش را فشرد... رگ پیشانی و دست دست هایش برجسته شده بود: دخترش... تارا... نامزد کیان بود... بابا که فوت کرد توی درگیری های ورشکستگی کارخونه و دعوای بین سهامدارا، اونم نامزدی رو بهم زد و رفت کانادا... حالا بعد از چهار سال برگشته و ادعا میکنه پدرش شرط گذاشته نامزدی رو بهم بزنه تا اونم به ما کمک

کنه روی پا بمونیم... یه سری عکس هم برامون فرستاده از تصادف بابام... مثل اینکه رییس امور مالی شرکت هم با عمو... یعنی همون خسرو همدست بوده...

_ به نظرت با عقل جور درمیاد که یه دختر بخواد بر علیه پدرش شهادت بده؟! شاید میخواد دوباره به برادرت برگرده...

سرش را به طرفین تکان داد و عقب رفت: پدرش نیست... تارا که یک ساله بوده، خسرو با مادرش ازدواج میکنه...

ندا کف دستش را به گونه و بناگوش عرق کرده ی شایان کشید: خيله خب... حالا چرا اینطوری داغ کردی... اگه دخترش قراره کمکتون کنه خیلی زود میتونید به اون چیزی که حقتونه برسید...

تند تند نفس می کشید: باورم نمیشه اینهمه ضربه رو از یه خودی خورده باشیم...

ندا با کف دست صورتش را قاب گرفت: شایان... اینطوری نکن با خودت...

و از جا پرید و به آشپزخانه رفت و خیلی زود با لیوان آبی برگشت: بیا عزیزم... این آب رو بخور... اروم که شدی حرف میزنیم... خب؟! بیا...

شایان لیوان آب را یک نفس سر کشید... حس می کرد هر آن ممکن است مویرگ های سرش از فشار عصبی منفجر شوند...

ندا دست زیر بازویش گذاشت و زمزمه کرد: بیا بریم یه کم دراز بکش... ببخشید... تقصیر من بود... نباید چیزی می پرسیدم...

روی پا ایستاد و دست ندا را پس زد: خودم میتونم...

ندا پشت سرش قدم برمیداشت تا از پله ها بالا برود... مشخص بود زیاد تعادل ندارد...

آخرین پله را پشت سر گذاشت و از شایان جلو زد... در اتاق را باز کرد: برو تو...

روی تخت ولو شد و زمزمه کرد: یه قرصی بود اوندفعه بهم دادی...

مفصل انگشت اشاره اش را با ترقی شکست: اون آرامبخشا خیلی قویه... از پا میندازت...

_ از همون میخوام...

ندا چند ثانیه نگاهش کرد و مستاصل جلوی پاتختی زانو زد... ورق نیمه پر قرصی بیرون کشید و به دست

شایان داد... بعد هم لیوان آبی از شیر روشویی پر کرد...

شایان قرص ا بالا انداخت و به شکم روی تخت افتاد...

ندا تخت را دور زد و لبه تخت نشست...

شایان نجوا کرد: به مامانم خبر ندادم شب نمیرم خونه...

وزنش را روی ارنجش انداخت و روی صورت شایان خم شد... حینی که موهایش را از پیشانی اش کنار میزد

زمزمه وار گفت: من از گوشیت بهشون پیام میدم... خب؟!

لب زد: خب...

انگشت اشاره اش را نوازش گرانه روی شقیقه ی شایان کشید...

کف دست شایان روی رو تختی ساتن کشیده شد... پنجه اش را لای انگشت های شایان فرستاد... فشاری که

انگشت های شایان به انگشتانش وارد آورد، قلبش را مملو از شادی کرد...

زیر گوشش لب زد: بخواب...

شایان مثل بچه ها زمزمه کرد: تو هم بیا...

پاهایش را از تخت بالا کشید... لحاف پشم شیشه ی سبک را کنار زد و به اهستگی کنار شایان دراز کشید...

شایان غلتی زد... دستش را دور پهلوی ندا انداخت و صورتش را توی شکاف بین دو بالش پنهان کرد... زمزمه

اش گنگ بود: صبح زود بیدارم کن...

ندا با نفسی که از شدت هیجان بند آمده بود، باشه ای گفت... با احتیاط جلو رفت و لب های مرطوبش روی

گردن شایان نشست...

با حس نفس های گرمی که صورتش را نوازش میداد، با لبخند پلک گشود... کف دست شایان روی شکمش

بود و جایی کنار گونه و گردنش نفس می کشید...

با انرژی ای که از آغاز کردن یک روز خوب گرفته بود، دست شایان را با ملایمت کنار زد و بر جا نشست...

هر دو با لباس های ناراحت کننده ای به خواب رفته بودند... شایان با پلیور و شلوار جین و خودش هم با تاپ

بافت یقه اسکی و شلوارک...

لحاف را تا روی کمر شایان پایین کشید... گردن و صورتش عرق کرده بود...

با وسوسه ی به هم ریختن موهای مشکی و پرپشتش مقابله کرد و حوله اش را برداشت تا به حمام برود...

چند دقیقه ای توی وان دراز کشید و گذاشت و گذاشت آب داغ پوست بدنش را نوازش کند...

بی نهایت سر حال بود و دلش را خوب می دانست...

ده دقیقه ی بعد، با تن پوش حوله ای قرمز رنگش و انرژی مضاعفی حمام را ترک کرد...
 شایان هنوز به همان حالت درحالیکه پایش را توی شکمش جمع کرده بود، خوابیده بود...
 لبخندی زد... بی سر و صدا اب موهایش را گرفت و اتاق را ترک کرد...
 سری به اتاق پروا زد... خرس پولیشی طوسی رنگش را در اغوش گرفته و او هم خواب بود...
 پاور چین پاورچین از پله ها پایین رفت...

با دیدن موبایل شایان که روی میز جلوی نیم ست قرار داشت، لب گزید و به همان طرف رفت... پاک یادش
 رفته بود که باید از جانب شایان به ترلان پیام بدهد...
 انگشتش را روی صفحه کشید و قفل گوشی باز شد...
 موبایلش از پیام ها و تماس های بی وقفه منفجر شده بود... انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد و به خط و
 نشان کشیدن های کیان نگاه کرد که گفته بود اگر گیرم بیفتی بیچاره ات میکنم...
 توی آخرین پیامش هم ذکر کرده بود: مامان داره دق میکنه... یه خبر از خودت بده...
 با استرس موبایل را سر جایش گذاشت و دور خودش چرخید... حس و حال خودش دوام چندانی نداشت...
 نفس عمیقی کشید...

تند تند از پله ها بالا رفت... بی سر و صدا شلوار و شنلش را برداشت و باز پایین امد... لباس هایش را پوشید...
 موبایل شایان را برداشت و ساختمان را ترک کرد...
 ساختمان را دور زد بلند گفت: آقا حیدر...
 به ساختمان کوچک نزدیک شد و دوباره صدا زد: اقا حیدر؟!
 حیدر از پشت پنجره نگاهش کرد: بله خانم؟! الان میام...
 شنل را دور بازوهایش پیچید... حیدر سراسیمه در را باز کرد: صبح بخیر خانم... طوری شده؟!
 _ پسرت خونه س؟!

حیدر با نگرانی گفت: طوری شده خانم؟!
 لبخند زد: نه... فقط یه کاری باهاش داشتم...
 حیدر نامطمئن نگاهش کرد و بعد سرش را از لای در داخل برد: مهرداد؟! مهرداد پاشو بیا ندا خانم کارت داره...
 و به ندا نگاه کرد: بفرما داخل...
 سری به طرفین تکان داد و مهرداد از خانه بیرون پرید: سلام خانم...

ندا خیره به حیدر نگاه کرد...

حساب کار دستش امد و زمزمه کرد: با اجازه تون خانم...

و داخل رفت...

ندا گوشی را به طرف مهرداد گرفت...

چشمهایش را گرد کرد: این چیه؟!

_ با شماره ای که میگم تماس بگیر و بگو دوست شایانی... بگو دیشب سر در داشت رفتین درمانگاه تا مسکن

بزنه و بعدشم بردیش خونه ی خودت خب؟!

شقیقه اش را خاراند و خنگ گفت: بله؟!

بی حوصله موبایل را به طرفش تکان داد و گفت: بگیرش مهرداد...

...

تخم مرغ های عسلی را روی میز میگذاشت که صدای خش خش را از پشت سر شنید...

به عقب چرخید... شایان حوله به دست نگاهش می کرد...

عمیقا لبخند زد: صبح بخیر...

حوله را روی پشتی صلی گذاشت و نشست: صبح شما هم بخیر خانوم...

لبخندش پهن تر و عمیق تر شد... جز معدود دفعاتی بود که شایان را با اخلاق خوش پیش رویش میدید...

کنارش نشست و کف دستش را روی مشت بسته ی شایان گذاشت: : بهتری؟! سر دردت خوب شد؟!

تنها سر تکان داد و سپس پرسید: موبایلمو ندیدی؟! نمی دونم کجا گذاشتمش...

لب گزید و خفه زمزمه کرد: شایان...

متعجب نگاهش کرد: طوری شده؟!

سری به طرفین تکان داد: نه... فقط...

محکم پلک زد و تند و بی وقفه زمزمه کرد: من دیشب یادم رفت به خانواده ت خبر بدم... یعنی...

اخم شایان را که دید زبانش بند امد: خب؟! بقیه ش؟!

نفسش را بیرون داد: خب... صبح که بیدار شدم دیدم داداشت کلی زنگ زده و پیام داده که یه خبر از خودت

بدی... بعدش..

نفس گرفت و ادامه داد: من... من واقعا نمی دونستم چیکار کنم... فقط به ذهنم رسید که به مهرداد بگم به عنوان دوستت از گوشت زنگ بزنه خونتون و بگه حالت خوب نبود و شب رو خونه ی اونا موندی... من معذت میخوام واقعا... ولی حقیقتا یادم رفت... ولی خب... صدای پوف کلافه اش را شنید و ساکت شد... خشدار پرسید: موبایم کو؟! ندا از جا بلند شد... موبایل را از روی کابینت برداشت و به طرفش گرفت... شایان موبایل را چنگ زد و وارد باکس پیام ها شد... هر پیامی که میخواند، اخم هایش بیشتر در هم می رفت... با دیدن پیام کیان که از حال بد سودی گفته بود، حس کرد نفسش بالا نمی آید... بلافاصله شماره ی کیان را گرفت... بوق ها را یکی یکی می شمرد: الو؟! _ کیان؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_ معلوم هست کجایی تو؟! حالت بد میشه نباید یه خبر از خودت بدی؟! پیشانی اش را فشرد و سعی کرد نام پسر سرایدار را به خاطر بیاورد: نشد دیگه... با مهرداد رفتیم خونه شون... نداشت شب پیام خونه... مامان چطوره؟! کیان زمزمه کرد: مهرداد دیگه چه خریه؟! و بلند تر گفت: مامان خوبه... دیشب تا صبح خوابش نبرد... این دوست که زنگ زد، خیالش راحت شد رفت استراحت کنه... تو خودت خوبی؟! زیر لب گفت: خوبم... به مامان بگو من زنگ زدم... من الان حرکت میکنم... تا چند ساعت دیگه خونه م... کیان باشه ای گفت و شایان با خداحافظی کوتاهی تماس را به پایان رساند... مجددا مشغول شماره گیری شد و ندا با احتیاط پرسید: به کی زنگ میزنی؟! چپ چپ نگاهش کرد: به آژانس... با دهان باز گفت: واقعا میخوای بری؟! عصبی غرید: چیکار کنم؟! هر وقت اینجا موندم برام درد سر شده... یه پیام نتونستی بدی ندا... یه پیام...

با بغض گفت: خب یادم رفت... تو گفتی بیا بخواب... منم...

لب گزید... داشت چه غطی میکرد؟! میخواست اوج حقارتش را به رخ شایان بکشد؟! دھان باز کرد و شایان بلافاصلہ گفت: الو... سلام خستہ نباشید...

حرفش را خورد و شایان از اشپزخانہ بیرون رفت... انگار خوشی بہش نیامدہ بود...

صدای شایان را می شنید کہ درخواست ماشین میکرد...

با رخوت از روی صندلی کندہ شد و اشپزخانہ را ترک کرد...

شایان با دیدنش اخم کرد و چرخید...

رفت و روبہ رویش ایستاد: بگو نمیخواہ ماشین بفرستن... با ماشین من برو...

کف دستش را بہ نشانہ ی سکوت بالا آورد و ثانیہ ای بعد با گفتن خیلی ممنون تماس را بہ پایان رساند...

بہ طرف کاناپہ رفت و ندا ہم دنبالش: شایان...

اور کتش را برداشت و موبایلش را توی جیب شوارش سُرداد: تو وضعیت مامان منو میدونی ندا... نمی دونی؟! اگہ اتفاقی برایش میفتاد؟! تند گفت: حالا کہ نیفتادہ...

سعی کرد تن صدایش را پایین نگہ دارد: حالا کہ نیفتادہ؟! بہ ہمین راحتی؟! و یقہ ی اور کتش را صاف کرد: بہ پروا بگو یہ روز دیگہ میام کہ بیرمش پارک...

حرص زدہ دست ہایش را مشت کرد: حواسہ بہ ہمہ هست بہ جز من... حتی پروا ہم ارزشش بیشتر از منہ...

بغض توی صدایش را حس کرد و سعی کرد ملایم تر برخورد کند: اینطوری نیست... ولی تو میدونی کہ مامانم چقدر برام عزیزہ...

چانہ اش بہ وضوح می لرزید...

شایان جلو رفت و سرسری بوسہ ای بہ پیشانی اش زد: میبینمت... فعلا...

ندا سر جا خشک شدہ بود... واقعا داشت می رفت...

صدای بہ ہم خوردن در را کہ شنید تکانی خورد و بہ خودش امد...

حالش از خودش و آنہمہ ضعف و بی پناہی کہ در مواجہہ با شایان نشان میداد بہ ہم میخورد...

پاور چین پاور چین و از پشت سر بہ خسرو نزدیک شد...

داشت کلید را توی قفل اتاق کارش می چرخاند...
به اهستگی صدا زد: بابا؟!!

خسرو به سمتش چرخید: جان بابا؟! صبح بخیر...
لبخند زد و زمزمه کرد: صبح بخیر...

کمی این پا و آن پا کرد... خسرو منتظر نگاهش می کرد: چیزی میخوای؟!
انگشت هایش را در هم چالاند: آدرس... آدرس شهابو میخوام...
_ چی؟!!

صدای خشن خسرو می ترساندش: خب بابا... من دو هفته س بر گشتم... ولی هنوز شهابو ندیدم... اون
برادرمه... دلم براش تنگ شده...
کف دستش را بالا آورد: شهاب نه دیگه پسر منه... نه برادر تو...
_ بابا...

_ تمومش کن تارا... اون وقتی به خاطر یه دختر هر جایی خونه شو ترک کرد و از خانواده ش برید برای من
تموم شد...

توی دلش گفت: آره ارواح خیکت... یعنی به خاطر کثافت کاری های تو نرفته...
و ظاهری لب برچید: بابا... شهاب بچه س... تازه بیست سالش شده... نباید ازش توقع زیاد داشته باشیم...
کم کم داشت از کوره در می رفت: تارا.. همین که گفتم...
لب گزید و آهسته گفت: هر چی شما بگید...

خسرو لبخند زد و گونه اش را نوازش کرد: آفرین دختر بابا... من دیگه میرم... فعلا...
تارا لبخند کمرنگی زد... چشمش روی کلید خشک شده بود... هنوز روی در اویزان بود...
خسرو از اتاق فاصله گرفت و پله ها را طی کرد... چشمهای تارا برق زد...

...

دسته کلید جدید توی دستش را بالا انداخت و با سر خوشی وارد خانه شد... خدمتکار جلو آمد و پالتویش را
گرفت: خوش اومدین خانم...

سری تکان داد و بدو بدو از پله ها بالا رفت...

دسته کلید خسرو را همان گونه که بود روی در گذاشت... یک کلید بزرگ و دو تا کوچک که معلوم بود برای در کمد یا کشو است... آنی را که برای خودش ساخته بود را هم توی مشت فشرد...
دلش میخواست وارد اتاق شود... نمی دانست خسرو چه زمانی به خانه می آید... لب گزید و دستش روی بند کیفش مشت شد...

نفس گرفت... موبایلش را از کیفش بیرون کشید و شماره ی خسرو را گرفت...

صدای عصبی خسرو توی گوشش پیچید: الو...

انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد: اممم... سلام بابا...

صدای نفس عمیق خسرو را شنید: سلام...

مکشی کرد و به اهستی پرسید: بابا؟! شب کی میای خونه؟!

خسرو بی حوصله پرسید: چطور؟!

_ خب... اخه گفتم شب جمعه س... با مامان بریم بیرون...

_ امشب نمی شه تارا... باشه برای یه شب دیگه... فکر میکنم تا شب توی شرکت درگیر باشم...

توی دلش جیغی از خوشحالی کشید و با تظاهر به ناراحتی زمزمه کرد: باشه بابایی... به کارت برس... فعلا...

خسرو بی خداحافظی تماس را قطع کرد...

موبایلش را توی کیفش سُر داد... با استرس کلید را توی قفل چرخاند و وارد اتاق شد... نمای کلی اتاق را از نظر گذراند و در را پشت سرش بست... یک میز کار و کتابخانه و یک دست راحتی چرم مشکی وسایل اتاق را تشکیل میداد...

یک دور دور خودش چرخید و کف دست هایش را با کنار شلوار جینش خشک کرد... واقعا روی چه حسابی به کیان قول کمک داده بود وقتی خودش هم نمی دانست باید از کجا شروع کند؟!

نگاهی به دسته کلید انداخت و قدمی به جلو برداشت... دو کلید کوچک دسته کلید بهش چشمک میزدند...

میز را دور زد و جلوی کشوهایی سمت راست میز زانو زد...

با دستی که می لرزید کشوی اول را بیرون کشید... به راحتی باز شد...

جز یک بسته کاغذ A4 و جند خودکار و خودنویس چیزی توی کشو نبود...

کشوی بعدی قفل بود... اولین کلیدی که امتحان کرد، قفل کشو را باز کرد... توی این یکی چند کارتابل و رزومه بود... با هیجان همه را بیرون کشید و روی پارکت کف اتاق گذاشت...

مربوط به کارهای شرکت بود... هیچکدام به دردش نمی خورد... زیر لب لعنت فرستاد و پوشه ها را مرتب توی کشو جا داد...

از کشوی اخر هم چیزی دستش را نگرفت... با کلافگی روی زمین ولو شد و تکیه اش را به لبه ی پنجره ی قدی پشت سرش داد...

واقعا خسرو با اینهمه دبدبه و کبکبه یک گاو صندوق توی اتاقش نداشت؟!

عصبی خندید و به خودش دهن کجی کرد: گاو صندوقو که جلوی چشم تو نمیداره احمق...

و از جا بلند شد... کیفش را از روی میز برداشت و کلید را توی جیب شلوارش جا داد...

سر خورده به طرف در رفت... کلید را توی قفل چرخاند و در را باز کرد... برای یک لحظه فکری از ذهنش گذشت و خنده اش گرفت... ضربه ای به کنار سرش کوبید: زیادی فیلم می بینی تارا...

قدم دیگری برداشت... چرخید تا در را پشت سرش ببندد و باز نگاهش به کتابخانه افتاد... یعنی ممکن بود...؟!

هوفی کرد... مجددا وارد اتاق شد و در را پشت سرش کوبید... اخر سر خودش را به باد میداد...

...

سرش را نزدیک برد و توی گوشش فوت کرد...

با دست کنارش زد: نکن...

مجددا توی گوشش فوت کرد...

کیان جزوه اش را کنار انداخت و عصبی غرید: سارا...

از ته دل خندید: چیه خب؟!

از خنده اش کیان به خنده افتاد: دیوانه...

دست دور گردنش انداخت: چرا انقد عنقی؟! حالم به هم خورد...

سرش را کمی چرخاند و رخ به رخ سارا قرار گرفت: امتحان دارم عزیزم... عنق نیستم... یخرده خسته م...

توی صورتش پلک زد: بیا بریم بیرون...

نگاهی به پنجره انداخت: کجا بریم توی این بارون؟!

از گردنش اویزان شد: کیان... بارون اونقدر شدید نیست... تا چند دقیقه دیگه بند میاد... من فردا میخوام برای

اولین بار توی محیط کارم حاضر بشم... بریم لباس بخرم... خب؟!

کیان با کلافگی نگاهش می کرد... حوصله نداشت و به سارا ناز هم نمی توانست نه بگوید...

سارا چشمهایش را خمار کرد و با عشوهِ تند تند پلک زد...

کیان با نوک انگشت پیشانی اش را به عقب هول داد: ناشی...

سارا غش غش خندید: یاد ندارم خو... بیا بریم دیگه... کیان؟؟!!

_ سارا من فردا امتحان دارم...

_ فردا جمعه س کیان...

به چشمهای شیطاناش خیره شد: حالا پس فردا...

جزوه اش را برداشت و پشت سر خودش گذاشت: من که میدونم تا حالا ده دور این جزوه رو خوندن که نه،

خوردیش... منم قول میدم زیاد طولش ندم و زودی خرید کنم... خب؟! باشه عشقم؟!

کیان خیره نگاهش میکرد: شرط داره...

هیجان زده کف دست هایش را به هم کوبید: چه شرطی؟!

نگاه خیره ی کیان به لب هایش را که دید، سرش را عقب برد و محکم به پیشانی اش کوبید...

آخ کیان بلند شد...

سارا پیروزمندانه لبخند زد: برای کاری که وظیفه از من باج نخواه آقای دکتر...

کیان در حال ماساژ دادن پیشانی اش غرید: تو روحت سارا... بدو برو لباس بپوش ببینم...

جست و خیز کنان از روی کاناپه بلند شد و به اتاقش رفت...

موبایل کیان روی میز لرزید...

نیم نگاهی به صفحه اش انداخت و پوفی کشید... شماره ی تارا بود که با هیچ اسمی ذخیره نشده بود...

با تعلل موبایل را برداشت...

هنوز الو را کامل ادا نکرده بود که صدای هیجان زده ی تارا توی گوشش پیچید: کیان وقت داری؟! حتما باید

ببینم...

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد...

سارا حاضر و آماده با شال و پالتو و شلوار جین مشکی و کلاه قرمز بافتنی و تپلی که روی سرش گذاشته بود، از

اتاق بیرون آمد و کودکانه پرسید: بریم؟!

به چهره ی بشاشش نگاه کرد و دلش نیامد نه بگوید...

سارا جلو آمد و کف دستش را جلوی صورت کیان تکان داد: کیان؟! یعنی انقدر خوشکل شدم؟!

و خودش از حرفش غش غش خندید... امروز زیادی سر خوش بود...

لبش را تر کرد: سارا؟!

دست زیر بازویش انداخت و سعی کرد بلندش کند: کیان... بلند شو دیگه... بین بارونم بند اومد... نمی تونی بهانه بیاری...

کف دستش را روی صورتش کشید: حتما باید بری سارا؟! یعنی... منظورم اینه که این خرید واجبه؟!

سارا وا رفت... به اهستگی زمزمه کرد: بعد از قرنی یه چیزی ازت خواستم...

زورکی لبخند زد: میرم آماده بشم...

سارا بازویش را گرفت: اگه نمی خوای یا...

دستی به گونه اش کشید: نه عزیزم... شوخی کردم... بذار برم لباس بپوشم...

با سستی بازویش را رها کرد... کیان به طرف در می رفت... روی کاناپه نشست و آنقدر نگاهش کرد تا از خانه خارج شد... کیان این روزها یک چیزیش می شد...

کیان در را پشت سرش بست و به دیوار تکیه داد...

نمی خواست ساراناز را ناراحت کند و از طرفی به شدت کنجکاو بود بداند تارا چه چیزی فهمیده که آنطور هیجان زده ازش خواسته بود جایی همدیگر را ببینند...

موبالش را پیش رویش گرفت و به صفحه ی خاموشش خیره شد...

چند ثانیه ای فکر کرد و سپس وارد کادر ایجاد پیام شد و به سرعت تایپ کرد: فعلا نمی تونم پیام... شاید چند ساعت دیگه...

با رضایت گوشی را توی جیبش سر داد و لبخند زد... ساراناز اولویت اول زندگی اش بود...

...

ماشین را رو به روی ساختمان متوقف کرد...

سارا سر چرخاند متعجب نگاهش کرد: چرا اینجا ایستادی؟! ماشینو نمی بری پارکینگ؟

لبخند خسته ای زد: میرم تا جایی و بر می گردم... باید از یکی از دوستانم یه چیزی بگیرم...

سری تکان داد و نیم تنه اش را از میان دو صندلی عقب برد تا خرید هایش را بردارد...

دو ساک کاغذی مشکی و طوسی را از روی صندلی عقب برداشت... کیان خیره نگاهش می کرد... سرش را جلو

برد و گونه اش را بوسید: مرسی عشقمم... شب زود بیا میخوام برات شنسل درست کنم...

با لبخند سر تکان داد: باشه...

سارانا از ماشین پیاده شد... دستی برای کیان تکان داد و وارد ساختمان شد...

کیان منتظر ماند تا در بسته شود و سپس از کوچه خارج شد...

سر کوچه ی خانه ی تارا قرار گذاشته بود...

تارا کنار درخت همیشگی منتظرش بود... همان درختی که شاهد همه ی قرار های شبانه و دزدکی قبل از نامزدی بود...

تک بوقی زد و تارا سوار ماشین شد و حینی که کف دست هایش را به هم می مالید زمزمه کرد: هووو... چه سرده... سلام...

جواب سلامش را داد و بی اراده و به عادت همیشه دریچه ی بخاری را روی صورتش تنظیم کرد: الان گرم میشی...

تارا مات نگاهش کرد... لبخند محوی روی لب هایش نقش بسته بود...

با صدای خشک کیان به خودش آمد: برای چی میخواستی منو ببینی...

تارا تکانی خورد و لبخندش را جمع و جور کرد و حینی که برای هزارمین بار به خودش یادآوری میکرد کیان یک مرد متاهل است، با دست های یخ زده موبایلش را از کیفش بیرون آورد...

کیان منتظر و کمی کنجکاو نگاهش می کرد...

قفل موبایلش را باز کرد و ضمن اینکه وارد پوشه ی عکس هایش می شد توضیح داد: خسرو کلیدشو جا گذاشته بود... کلید اتاق کارشو میگم... منم رفتم از روش یکی ساختم... دو تا کلید کوچیک هم توی دسته کلید

بود که مال کشو ها بود اما چیز خاصی توش نبود... گاو صندوقش پشت کتابخونه بود... یعنی شانس ی پیداش کردم ها... کیان باورت نمی شه ولی رمزش تاریخ تولد شهاب بود... خودم ا این همه نبوغ خودم کف کردم...

عکس مورد نظرش را یافت و با رضایت لبخند زد... موبایل را به طرف کیان گرفت که با دهان نیمه باز و چشمهایی که از حالت عادی گشاد تر بودند نگاهش میکرد...

_ بیا این عکس ها رو ببین کیان...

نفسش را بیرون داد و برای گرفتن موبایل دست دراز کرد... تارا توضیح داد: کیان باورم نمی شد ولی سند خونه ی شما به اسم خسروئه...

بهت زده پرسید: چی؟! امکان نداره... ما اون خونه رو جای طلب دو تا از طلبکارا داریم...

تارا با اطمینان سر تکان داد: نه کیان... به اسم خسروئه... یه وکالتنامه توی گاو صندوق بود که شما ها به خسرو دادید برای فروش خونه... درسته؟!

کیان سری جنباند و سارا گفت: من نمیدونم طلب اون طلبکارا چطور داده شده... ولی خونه تون الان به نام خسروئه...

روی ترمز دستی خم شد تا به صفحه ی گوشی مسلط باشد و با انگشت اشاره عکس ها را رد کرد: ببین من ازش عکس هم گرفتم...

کیان گر گرفته بود... اعتماد کامل به خسرو چه بلایی سر زندگیشان آورده بود...؟! چیزی بینی اش را قلقلک میداد... موهای بیرون ریخته از شالِ تارا بود... سرش جایی کنار چانه اش قرار داشت و به صفحه ی گوشی نگاه میکرد...

تک سرفه ای کرد و سرش را عقب کشید... تارا به تندی عقب رفت و زمزمه کرد: ببخشید... موهام رفت تو دهن؟!

کیان جواب نداد... تارا توی دلش یا خدایی گفت... اصلا دوست نداشت نگاه کیان بهش تغییر کند... خانه خراب کن نبود و رفتارش از صمیمیتی که در گذشته با کیان داشت نشات میگرفت... موبایل را لاک کرد و روی پایش گذاشت: یه چیز دیگه ای که توجهمو جلب کرد هم کپی برگه ی رضایت شما بود...

کیان اخم کرد: رضایت ما؟!

_ هوم... مگه رضایت ندادین که اون راننده ی کامیونی که به ماشین عمو زده بود آزاد بشه؟ طوری که انگار با خودش حرف میزد زمزمه کرد: ماما اینطوری خواست... گفت نمیخوام یه خانواده ی دیگه هم بدبخت بشن...

_ میدونم... ولی چیزی که این وسط جالبه، املاکیه که خسرو به نام اون راننده زده...

پیشانی اش را فشرد و نالید: نه...

واقعا حجم اطلاعات وارده از تحملش خارج بود...

_ من اصلا اون مرده رو نمی شناختم... فامیلیش رو از روی برگ رضایت فهمیدم و بعدم دیدم خسرو یه خونه توی ولیعصر و یه مغازه هم توی انقلاب به نامش زده...

_ از اونا عکس نگرفتی؟!

به طرفین سر تکان داد: نتونستم... یعنی وقت نشد... باید بینم کی وقت میکنم که بتونم دوباره برم سر گاو صندوق...

کیان لبی تر کرد و با پریشانی گفت: فقط ادرس اون خونه ی ولیعصرو که میگی گیر بیار برام... احتمالا داره همونجا زندگی میکنه دیگه، نه؟! بین اصلا هم خونه و هم مغازه... میتونی ادرسشو از روی همون کاغذ ها... یا میدونم سند هایی که دیدی پیدا کنی... میتونی تارا؟!

نا مطمئن سر تکان داد: سعیمو میکنم... ولی ممکنه یخرده طول بکشه... نمیخوام خسرو شک کنه...
خیره نگاهش کرد و با محبت لبخند زد: تا آخر عمر مدیونت میشیم تارا... من و خانواده م... میدونم که داری روی زندگیت ریسک میکنی...
تارا تنها لبخند زد...

کیان زمزمه وار گفت: باورم نمی شه چه فکرای راجع بهت کردم... وقتی رفتی... یعنی... به من حق بده تارا... من اون موقع از هیچی خبر نداشتم...

کف دست نرمش را روی ساعد کیان گذاشت: میدونم... من درکت میکنم... هر کس دیگه هم جای تو بود همین فکر ها رو میکرد...

لبخند یک طرفه ای زد و تارا عقب کشید: من برم دیگه... الانا خسرو پیداش میشه... نمی خوام بهانه دستش بدم...

دستی را خواباند: بذار تا در خونه می برمت... هوا سرده...

تند گفت: نه نه... ممکنه خسرو همین الان سر برسه... بعد بیا و درستش کن...

ناچارا قبول کرد و تارا از ماشین پیاده شد...

جلوی پنجره خم شد: سعی میکنم در اسرع وقت اون آدرس ها رو برات گیر بیارم...

_ باشه... ممنون...

لبخند زد و خداحافظی کرد و به طرف انتهای کوچه راه افتاد...

کیان استارت زد و ماشین را سر و ته کرد...

خدا خدا می کرد قصد تارا همانی باشد که نشان میده...

...

سارا بشقاب محتوی شنپسل های سوخاری شده را پیش رویش گذاشت...

لبخند زد و اهسته تشکر کرد... سارا صندلی مجاورش را اشغال کرد...
_ چیه تو فکری؟!

دستش را از زیر چانه برداشت و سر بلند کرد: تو فکر نیستی... خسته م بیشتر... تا تهران رفتم و بر گشتم...
مامانت اینا کی بر میگردن؟!
شانه بالا انداخت: احتمالا فردا بعد از ظهر اینطورا...

سر چنگال را توی حلقه ی خیار شور فرو برد: تو که عاشق عروسی و بزن و برقصی... چی شد باهاشون نرفتی؟!
_ واه... عاشق عروسی هستم ولی از جونم که سیر نشدم... توی این سرما پاشم برم اردبیل که چی بشه؟! تو هم
که باهام نمی یومدی...
به لب هایش زاویه داد و آهانی گفت...

گرمی دست سارا را روی مشتش حس کرد: چی شده کیان؟! چرا انقدر تو خودتی؟! مربوط به موضوع تصادف
پدرته؟!!

_ هوم؟! نه... یعنی اره... مربوط به اون موضوعه ولی... بیشترش مربوط به توئه...
صدایش متعجب بود: مربوط به من؟!

بی مقدمه گفت: سارا من تاحالا هیچی رو از تو مخفی نکردم... الانم نمی تونم...
با گیجی پرسید: الان داری چیزی رو از من مخفی میکنی؟!

کف هر دو دستش را روی صورتش فشرد... قلب سارا تند تند میزد... دلش گواهی بد میداد... به اهستگی صدا
زد: کیان؟!

لرزش صدایش دل کیان را به درد آورد... با کمی تاخیر لب باز کرد: بهت گفته بودم من قبلا نامزد داشتم و بعد
از فوت بابا جدا شدیم و اونم رفت کانادا... درسته؟!

دستش را روی قلبش مشت کرد: خب...؟!
_ الان تارا برگشته...

نفسش را حبس کرد و کیان ادامه داد: نگفته بودم بهت. اما.. تارا دختر خسروئه... یعنی همون شریک بابا که
فکر میکنیم توی تصادف دست داشته...

مکث کرد... جان سارا ناز داشت در می امد... کیان چرا انقدر تکه تکه حرف میزد؟!

کیان نفسش را بیرون داد: حالا تارا برگشته و ... و اون بود که اون عکس ها رو برامون فرستاد...

از ته حلقش زمزمه کرد: حالا فیلس یاد هندوستان کرده؟!
به سرعت گفت: نه... اصلا...

و ساراناز پوزخند زد: چه دفاعی هم ازش میکنی... مگه همونی نبود که ولت کرد و رفت؟
_ نه خب... بین موضوع پیچیده س... خسرو مجبورش کرده... یعنی خب اون سهام کارخونه رو به قیمت نسبتا خوبی ازمون خرید تا پول طلبکار ها رو بدیم... شرط اون برای کمک کردن به ما، این بود که تارا نامزدی رو به هم بزنه... من خودم هم تازه فهمیدم...

و هر دو دستش را توی دست گرفت: بین ساراناز... تارا داره کمکمون میکنه... یه اطلاعات نسبتا خوبی هم بهم داده... شایان هم در جریان... ولی من اصلا حس خوبی نداشتم... داشتم یه کاری میکرم و تو ازش بی خبر بودی... دلم نمیخواد چیزی رو از تو مخفی نگه دارم و بعد ها خودت بفهمی ازم دلخور بشی... می فهمی چی میگم؟!

سارا سر تکان داد: باید سعی کنم بفهمم... نه؟!
پشت دستش را نوازش کرد: عزیزم... اینطوری نکن... تارا داره با ما همکاری میکنه فقط... هیچ قصد و غرضی هم در کار نیست...

با انگشت اشاره زیر پلکش کشید: من میخوام باور کنم کیان... ولی تو خودت جای من بودی باور میکردی اون دختر هیچ قصدی از نزدیک شدن دوباره ش به تو نداره؟!
نفس عمیقی کشید... کاملا حق را به ساراناز میداد...

_ حق با توه سارا... ولی به این فکر کن من اگه ریگی به کفشم بود میومدم موضوع رو با تو درمیان بذارم؟!
کف دستش را بالا آورد: اصلا بحث من تو نیستی کیان چون بهت اعتماد کامل دارم... بحث من اون دختره کیان... واقعا میشه نیتش خیر باشه؟! تو نامزدش بودی... اینطوری هم که تو تعریف میکنی اونقدری دوست داشته که به این فداکاری رو در حقت کرده...

_ سارا... سارا من مجبورم... حتی اگه تارا قصدی هم داشته باشه، من مجبورم ازش کمک بگیرم... میشه درکم کنی؟!

تلخ خندید: چاره ی دیگه ای هم دارم؟!

دست سارا را کشید تا در اغوش بگیردش: عزیز دلم... به خدا مجبورم... باید بفهمم چه بلایی سرمون اومده...
دماغش را بالا کشید: باشه...

موهایش را نوازش کرد: میدونم چقدر برات سخته... میدونم... واقعا ازت معذرت میخوام...
مرتعش زمزمه کرد: کیان؟! پس اون دختره که اون روز به گوشت زنگ زده بود و شایان گفت دوستشه، همین
تارا بود نه؟!

نفشش را اه مانند بیرون فرستاد و خودش و حافظه ی خوب ساراناز را با هم لعنت کرد: آره... همین تارا بود...

سر در مغازه را از نظر گذراند و دندان هایش را روی هم سایید... یک مغازه ی نسبتا بزرگ فروش کتب درسی
بود...

کیان دست های مشت شده اش را دید و دست روی بازویش گذاشت: باز که داری خودخوری میکنی... اروم...
دست کیان را پس زد و به تندی وارد مغازه داشت...
مرد میانسال و نسبتا چاقی، داشت برای مادر و دختری چندین کتاب قطور را توی پاکت زرد رنگی که تبلیغات
انتشارات مهر و ماه را داشت جا میداد...
شایان خیره نگاهش کرد... نسبت به چند سال پیش که دیده بودش، شکسته تر شده بود و موهای شقیقه اش
رو به سفیدی میزد...

مادر و دختر با کیسه های خریدشان از مغازه بیرون رفتند...
مرد کف دست هایش را به پیشخوان چسباند و رو به شایان و کیان با خوشرویی گفت: بفرمایید!
کیان قدمی به جلو برداشت و شایان در مغازه را بست و ورق فلزی ابی رنگ را که پشت در مغازه از زنجیر
طلایی رنگی آویزان بود برگرداند تا عنوان " بسته است " رو به بیرون باشد...
مرد ابروهایش را بالا انداخت و بلافاصله اخم کرد: چیکار میکنی اقا؟!
و از پشت پیشخوان بیرون آمد...

کیان جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد: بمون سر جات...
چشمهایش را ریز کرد... کیان زیادی برایش آشنا میزد...
کیان نیشخندی زد و گفت: به جا آوردین جناب ملکی؟!

صدایش را بالا برد: چی میگي اقا؟ بیا برو بذار من به کارم برسم... ازار داری؟!
شایان جلو رفت و با کف دست به سینه اش کوبید... ملکی قدمی عقب رفت و باز گفت: هووو... چته مرتی...
_ فامیلی احتشام برات آشنا نیست؟!

جمله توی دهانش ماسید... با تته پته پرسید: چ... چی؟!

اینبار کیان بود که حرف می زد: جاوید احتشام... می شناسی؟! چهار سال پیش، یه چهار پنج ماه کمتر، توی تصادف با یه کامیون، توی جاده ی چالوش فوت کرد... یا بهتر بگم... کشته شد... خسرو آریان چی؟! می شناسی؟!

حس می کرد هر لحظه ممکن است قبض روح شود... شایان را یادش نمی امد... ولی کیان را یکی دو باری سر خاک و یک بار هم موقع رضایت دادن دیده بود... فکر کرد چطور کیان را شناخت؟! و لبخند متزلزلی زد: آقای احتشام؟! چرا از اول خودتون رو معرفی نکردین؟! بفرمایید... بفرمایید بشینید... خوش اومدین...

و پیشخوان را دور زد و چهار پایه ی فلزی را بیرون آورد...

شایان حرص زده و زیر لب فحش پدر و مادر داری نثارش کرد و بلافاصله پشت پیشخوان رفت... تا ملکی به خودش بجنبد، شایان به قفسه های پشت سر کوبیدش و چند تایی کتاب روی زمین افتاد: مردک عوضی... تو چطور تونستی؟! خسرو چقدر بهت داد؟! یه میلیون؟! دو میلیون؟! صد میلیون؟! از ته دلش فریاد کشید: تو آدمی؟!

کیان مداخله کرد: شایان... شایان بیا کنار...

زانوهای ملکی می لرزید... چیزی که چهار سال از ان ترسیده بود سرش امد: آقای احتشام... چی میگی شما؟! شایان یقه اش را بیشتر توی مشت فشرد...

کیان دست روی شانه اش گذاشت و عقب کشیدش... سپس پرینت عکس هایی را که سارا ناز از برگه ی رضایت و سند و قولنامه ی خانه و مغازه برایش فرستاده بود، روی پیشخوان پرت کرد... عکس های تصادف را هم روی کاغذ ها انداخت...

ملکی وا رفته بود و بدنش حس نداشت...

دهانش را چندین بار مثل ماهی باز و بسته کرد... پلک زد... به پیشانی خیس عرقش دست کشید و نهایتا نه خفه ای از میان از میان لب هایش بیرون پرید...

کیان به پیشخوان اشاره کرد: برای اینا چه توضیحی داری؟!

گوشه ی سبیلش را می جوید... با دیدن حس و حالش نیشخندی محو گوشه ی لب کیان نشست... هر چه بیشتر می ترسید، بیشتر به نفع کیان بود...

شایان با خیزی جلو آمد و باز هم کیان بود که جلوییش را گرفت... به آرامی پلک زد و با حرکت لب هایش بی صدا گفت: بسپرش به من...

شایان با نارضایتی عقب کشید و کیان چرخید: تو میدونی مجازات این کاری که تو کردی چیه؟! کم مانده بود به گریه بیفتد: آقای احتشام... تو رو قران... تو رو روح پدرت... به خدا قسم من بی تقصیرم... آقا خسرو... اون بود... اون گفت... به قرآن...

_ انقدر قسم نخور عوضی...

صدای داد کیان بود...

کف دست هایش را روی صورتش فشرد و شانه هایش لرزید...

دو برادر با انزجار نگاهش میکردند... شایان ذاتا خشک و جدی بود... اما اگر هر کس دیگری جای ملکی بود، دل کیان را به رحم می آورد...

کیان برگه ها و عکس ها را از روی پیشخوان جمع کرد: اومدم اینجا که فقط بهت اطلاع داده باشم اگه پلیس اومد سراغت شوکه نشی... فعلا...

ناگهانی چرخید و هر دو دست کیان را توی دست گرفت: به خدا من بی تقصیرم...

با شدت دستش را پس کشید... مردک مثل نقل و نبات قسم دروغ می خورد...

عقب رفت و با سر اشاره زد: بریم شایان...

ملکی به سمتش هجوم برد: تو رو خدا... نکن با من این کارو... من مجبور شدم... پسر من داشت جلوی چشمم پر می شد... باید عملش میکردم... خسرو خیلی بستر از پول عمل پسر من داد... ولی خدا تقاصشو بد تر ازم گرفت... دو سال پیش توی راه مدرسه پسر من تصادف کرد... بازم برام نمودند... خدا منو زده... شما دیگه نزن...

کیان حس کرد چیزی توی دلش تکان میخورد... چهره اش از ناراحتی جمع شد... با این حال با سر سختی گفت: منتظرم باش... خیلی زود بر می گردم...

روی زانوهایش فرود آمد: آقای احتشام...

و حق هق مردانه اش توی فضای کوچک مغازه پیچید...

کیان سر خم کرد: هنوز مونده که گریه کنی... خودتو برای بد تر اینا آماده کن...

دستش را دور زانوهای کیان حلقه کرد: تو رو اواح خاک پدرت.. هر کاری بخوای برات میکنم...

چشمهای کیان برق زد... یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با پیروزی زمزمه کرد: هر کاری؟؟!!

از کلانتری می آمدند...

اظهاراتشان را داده و پرونده ی جدیدی تشکیل داده بودند...

تا کامل شدن تحقیقات ملکی بازداشت بود و اردلان و خسرو را هم احضار می کردند...

سرهنگ یکی از آشناهای قدیمی پدرش در آمده بود و اطمینان داره بود خودش شخصا پرونده را پیگیری میکند

و همین الان ماموری برای آوردن خسرو و اردلان می فرستد...

جلوی خانه رسیدند و شایان سریع گفت: ماشینو نبر داخل...

کیان به سمتش سر چر خاند: طوری شده؟!

سر تکان داد که : نه... میخوام تا جایی برم... البته اگه ماشینو لازم نداری...

دستش را به طرف دستگیره برد: باشه... ولی زود برگرد...

و از ماشین پیاده شد...

شایان خودش را روی صندلی راننده کشید: تا دو ساعت دیگه بر می گردم...

کیان پنجه اش را روی شیشه ی نیمه باز گذاشت و خم شد: مواظب خودت باش...

ابروی شایان بالا رفت و ادامه میداد: یعنی... بهتره این روزا بیشتر مراقب خودمون باشیم... به خسرو اعتمادی

نیست... با اونهمه آدم و اجیر کرده ای هم که داره بعید نیست تا حالا از همه چی با خبر شده باشه...

دست هایش را از ساعد روی فرمان گذاشت و به رو به رو خیره شد: حواسم هست... به مامان میگی؟!

صدای نفس عمیق کیان را شنید: واقعا نمیدونم... ولی بهتره خودم آروم آروم بهش بگم تا باز مثل جریان عکس

ها خودش یهویی بفهمه...

با سر تایید کرد: خوبه... من میرم دیگه... فعلا...

کیان عقب کشید و راست ایستاد... شایان تک بوقی زد و راه افتاد و نگاه دلواپس کیان بدرقه ی راهش شد...

وارد مجتمع شد و همان لحظه صدای تک بوق رسیدن پیام آمد...

حینی که دکمه ی اسانسور را می فشرد پیام را باز کرد... تارا تلگرافی نوشته بود: پلیس اومده بود خسرو رو ببره

. خونه نبود. مامان هم زودی زنگ زد بهش خبر داد. به نظرم عجله کردی کیان!

به شانس بدش لعنت فرستاد و وارد اسانسور شد... واقعا خسرو خوش شانس بود...

پیام تارا را بی جواب گذاشت و همزمان با باز شدن در های آسانسور، کلیدش را از جیب کاپشنش بیرون آورد...

هنور کفش به پا داشت که ترلان جلو دوید و هیجان زده گفت: داداش بیا اینو ببین...
کفش هایش را توی جا کفشی گذاشت و کاپشنش را آویزان کرد: علیک سلام...
به تندی سلام کرد و موبایل شایان را بالا گرفت و دو مرتبه تکرار کرد: اینو ببین... فک کنم شایان دوس دختر گرفته...

ابروهایش را بالا انداخت و صدای مواخذه گرانه ی سودی را شنید: ترلااا...
دست پشت کمر ترلان گذاشت و وارد نشیمن شد: سلام مامان...
سودی لبخند زد... جوابش را داد و به پشت سر کیان نگاه کرد: شایان کو؟! با تو نبود مگه؟!
شانه بالا داد: ماشینو گرفت رفت یه دوری بزنه... میاد تا یکی دو ساعت دیگه... جغله بیا ببینم چی کشف کردی؟

ترلان هیجان زده روی دسته ی مبل تکی ای که کیان نشسته بود جا گرفت: اینو ببین...
ابرو بالا داد: گوشی شایانو کش رفتی؟!
تند گفت: نه به خدااا... جا گذاشته بود... بعد زنگ خورد من جواب دادم یه خانومه گفت الووووو... شایان جان نیستن؟؟!!... یعنی صداشو یه جوری می کشید که من که دخترم یه حالی...
اخم کیان را که دید لب گزید و جمله اش را ناتمام گذاشت...
اهمی کرد و با مکث اضافه کرد: این پیامم یک ساعتی قبل از اون تماس اومده بود براش... فک کنم همون دختره فرستاده...
سودی مداخله کرد: بابا چیکار دارین به کار بچه؟! میاد میبینه به گوشیش دست زدن عصبانی میشه ها...
میشناسیدش که...

_ نه مامان از کجا میخواد بفهمه؟! فوقش پیامو حذف میکنم بعدشم فک میکنه پیام کلا نرسیده بهش...
و نیش چاک داد: نه داداش؟!
سودی سری به تاسف تکان داد و نگاهش را گرفت...
کیان کنجکاوانه موبایل را از میان انگشتان ترلان بیرون کشید و شستش را روی صفحه لغزاند: حالا چی فرستاده که اینطوری کف کردی تو؟!
و پیامی را که از جانب Neda.Z رسیده بود زیر لب خواند: شایان جان؟ کجایی؟ نیستی یکی دو روزه...
نگرانتم عزیزم... یه خبر از خودت بده بهم!

ترلان با نیش باز نگاهش می کرد و کیان تنها به یک نام فکر می کرد... ندا زمانی...

این اسم بی هیچ دلیل خاصی توی ذهنش آمده بود و نمی توانست بفهمد قبلا آن را کجا شنیده...

با حس نا شناخته ای، مکالمات قبلی شایان با Neda.Z را از نظر گذراند... همه ی تماس ها ردی از عزیزم و جانم از جانب ندا داشت...

تازه آن موقع بود که فهمید چرا این اسم تا این حد آشناست... ندا زمانی مدیر عامل و صاحب شرکت بهپوشی؟! این نام را چندین بار از زبان شایان شنیده بود... همان ده-یازده ماه پیش که شایان با خبر استخدام شدنش توی شرکت معروفی مثل بهپوشی همه را متعجب کرده بود...

پیشانی اش را فشرد و باز نام ندا را زیر لب تکرار کرد... این ندا همان ندا بود؟! ترلان هیجانزده پرسید: میشناسی دختره رو؟! بی توجه به ترلان از جا بلند شد و صدای اعتراضش را در آورد: ... موبابلو کجا میبری؟! سودی تشر زد: بسه دیگه خجالت بکش... ببر کیان اون موبابلو تا شر به پا نشده... پسر جوونه دیگه... همه دنیا رو پر کردی داداشت دوس دختر گرفته... ای بابا...

ترلان بق کرده از روی دسته ی مبل سر خورد و روی تشک نرم راحتی فرود آمد...

کیان با همان لباس های بیرون پشت میز کامپیوتر نشست و تا بالا آمدن سیستم، روی میز ضرب گرفت... نام ندا و شرکت بهپوشی را توی کادر جستجوی گوگل تایپ کرد و به محض آمدن اطلاعات روی صفحه مخش سوت کشید...

ندای سی و یک ساله به شایان میگفت عزیزم؟! عکس ندا با کت و دامن خوش دوخت مشکی و روسری مشکی طلایی را از نظر گذراند... دو سال پیش به عضویت سازمان IFF به عنوان طراح فشن اسلامی در آمده بود و همین امر سبب معروفیتش شده بود...

حرص زده لپ تاپ را بست و روی صندلی چرخید... شایان داشت با زندگی اش چه کار می کرد؟! به چه قیمتی در آن شرکت کار گرفته بود؟! نفهمید چقدر توی اتاق رژه رفت و با کلافگی موهایش را کشید که صدای در و متعاقبش سلام بلند شایان را شنید... به ساعت نگاه کرد... نیم ساعت از موعد دو ساعته ای که زمان داده بود زودتر رسیده بود... توی این یک ساعت و نیم میتوانست به ندا سر بزند؟! دندان هایش را روی هم فشرد و موهایش را کشید... ندا تهران بود، شایان کرج... نمی شد... نمی توانست...

در روی پاشنه چرخید و شایان با دیدن قامت کیان که پشت به در ایستاده بود و هنوز لباس های بیرونش را به تن داشت ابرو بالا داد: سلام...

کیان نفس عمیقی کشید و چرخید: سلام... زود اومدی...

با خونسردی گفت: کارم زود تموم شد...

کیان سر تکان داد...

شایان به طرف کمد رفت و همان لحظه متوجه گوشی موبایلش روی میز کامپیوتر شد... توی کلابنتری یادش آمده بود موبایلش را روی کانتر جا گذاشته و حالا روی میز کامپیوتر شد؟!

کیان نگاه خیره اش را به موبایل دید و زمزمه کرد: تلفنت زنگ خورده و ترلان جواب داده... و با لحن خاصی اضافه کرد: یه خانم با تو کار داشته...

شایان با خنده سری به طرفین تکان داد و کیان بی مقدمه پرسید: دوست دختر گرفتی؟!

تی شرت به دست چرخید و خنده اش را شلیکی رها کرد: چی؟!

کیان مصمم پرسید: اون خانمی که زنگ زده... دوست دخترت بوده؟!

تاکیدش روی کلمه ی خانم باعث بهت شایان شد...

لبخندش رفته رفته محو شد و اخمی روی پیشانی اش افتاد: به چی میخوای برسی کیان؟! بگو من جوابتو میدم...

بی حاشیه و مقدمه چینی گفت: تو با ندا زمانی... طراح مد و پوشاک... رییس شرکته که توش کار میکنی رابطه داری؟!

خنده ی بلندی سر داد و کیان عصبی تر شد... غرید: جواب بده... این چیزیه که میخوام بهش برسم... اون زن به تو میگه عزیزم؟!

خنده اش ناگهانی قطع شد و یا پشت دو انگشت اشاره و وسط به سینه ی کیان زد: خانوادگی اینطوری هستین ها... ترلان گوشی منو جواب داده و بعد هم زیر و روش کرده... نه افرین... خوشم اومد...

تمسخر کلامش کیان را عصبی می کرد...

صدایش را بالا برد: مثل آدم جواب منو بده... باهاش رابطه داری؟!

صدای بلندش ترلان و سودی را تا آستانه ی در اتاق کشاند... کیان سوالش را تکرار کرد: با تو بودم... نشنیدی؟!

شایان تیز به ترلان نگاه کرد: باز توی کاری که بهت مربوط نیس دخالت کردی؟!

ترلان لب گزید...

کیان شانه اش را گرفت و به طرفش خودش برگرداند: شایان...

عقب رفت و دست کیان از شانه اش پایین افتاد... دستش را با کلافگی توی هوا تکان داد: برو بابا حوصله داری؟!

فریاد زد: با اون زن رابطه داری یا نه؟!

شایان با خشم نگاهش کرد... جلوی سودی هم رعایت نمی کرد...

نگاه سودی گیج و پرسشگرانه بین دو برادر می چرخید: چی شده کیان؟!

کف دستش را بالا آورد: اجازه بده مامان... شایان بگو داری چه گندی میزنی یه زندگیت... به چه قیمتی توی اون شرکت کار گرفتی؟!

نفسش را از بینی بیرون داد و از کیان رو گرفت...

کیان مصر تکرار کرد: بین تو و اون زن چه ارتباطی هست شایان؟! هان؟! چرا بهت میگه عزیزم؟!

کلافه از بازخواست های مکرر کیان، صدا بلند کرد و از ته دل فریاد زد: زنمه بابا... زنمه... خیالتون راحت شد؟!

سودی هینی کشید... چیزی مثل برق از سرش رد شد و صورتش را سوزاند... با غضب به کیان و دستی که روی هوا مانده بود نگاه کرد و بلافاصله سیلی اش را جبران کرد...

ترلان جیغ کشید و یا خدایی گفت...

شایان قدمی عقب رفت و انگشت اشاره اش را به طرف کیان تکان داد: من هیچی رو بی جواب نمیذارم کیان... نه خوبی... و نه بدی... اینو یادت بمونه...

کیان بهت زده نگاهش می کرد...

سودی با بغض گفت: شایان؟!

بی توجه به سودی داد کشید: همه تون میدونید که من بدم میاد کسی توی کارم دخالت کنه... خودم صلاح کارمو از هر کسی بهتر میدونم... به خودم هم مربوطه که دارم چه گندی به زندگیم میزنم...

کیان به گوشه ی لبش انگشت کشید و پوزخند زد... شایان عصبی بود... مغزش دل میزد... بوم بوم می کرد...

بدون کم کردن تن صدایش گفت: اینطوری برای من پوزخند نزن کیان... تو فکر کردی شیش میلیون پول کلاس کنکور این فتنه - با دست به ترلان اشاره کرد - که کارش سرک کشیدن توی کار دیگرانه از کجا جور

شد؟! از باد هوا...؟! فک کردی محض رضای خدا به منی که هنوز مدرک کارشناسیم رو هم نگرفتم و سابقه ی کار ندارم توی شرکت به اون معروفی کار دادن؟!
 کیان مات گفت: گفتم از شرکت وام گرفتی...
 و صدایش را بالا برد و عصبی غرید: رفتی پیش اون زنیکه گدایی؟! دلم میخواد از سقف آویزونت کنم... حالت هست داری چه غلطی میکنی؟!
 سودی دست روی گوش هایش گذاشت: بسه...

_ حرف دهنتمو بفهم کیان... وام گرفتم اما بدون نوبت... تو چی با خودت فک کردی؟! اینکه همیشه کارهای تو درسته و کارهای بقیه غلط؟! یه نگاه به خودمون بنداز... قبلا کجا زندگی میکردیم؟ الهیه... الان چی؟! کرج!!!
 ببین فرقی از کجا تا کجاس؟! تو فکر میکنی اگه این خونه به اسم مامان نبود یا اون دو تا مغازه ی ولیعصر... که شانس آوردیم جای خوبی بودن و اجاره ی خوبی بابتشون میدن... بازم تو میتونستی جلوی من وایسی و اینطوری بازخواستم کنی؟! نخیر... باید از صبح تا شب مٹ سگ میدویدی و دیگه فرصت نداشتی که توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی... یه کم از این خر منم منمت بیا پایین آقای دکتر... همیشه هر چی تو میکنی درست نیست... تو اگ...

- مامان...

با صدای جیغ ترلان ساکت شد و به تندى سر بر گردانند... سودی جلوی در اتاق نقش زمین شده بود...
 ...

فشار سنج را با خرچی از دور بازوی سودی باز کرد و گوشی پزشکی اش را دور گردنش انداخت...
 ترلان گوشه ای ایستاده بود و ناخن هایش را می جوید... سودی با سستی دستش را بالا آورد... کیان دست سودی را میان هر دو دستش گرفت و به لب هایش چسباند: جونم... مامان چیزی میخوای؟!
 ضعیف زمزمه کرد: انقدر سر به سر این بچه نذار کیان... خودش عصبیه...
 چشم هایش را گرد کرد: مامان میفهمی پسرت چیکار کرده؟!
 لب گزید... در اتاق با ضرب باز شد و شایان نفس نفس زنان با نایلکسی که آرم داروخانه داشت وارد اتاق شد...
 کیان با اخم نگاهش کرد... تا داروخانه ی سر کوچه دویده بود؟!
 بی حرف نایلکس را از دستش گرفت و کیسه ی سرم را بیرون کشید: الان این سرمو که بزنی خوب میشی مامان...

و رو به ترلان دستوری گفت: برو الکل بیار...

ترلان با دو اتاق را ترک کرد و شایان بالای سر سودی ایستاد... با دیدن چهره ی رنگ پریده اش لب گزید و ترلان وارد اتاق شد...

سرم سودی را وصل کرد و وسایل پزشکی اش را داخل کیف ریخت: ما میریم بیرون... یه کم استراحت کن مامان...

و با چشم به ترلان اشاره کرد... به شایان نیم نگاهی هم نینداخت...

سودی به آهستگی گفت: تو بمون شایان...

پوفی کرد و در پشت سر کیان و ترلان بسته شد...

به آهستگی جلو رفت و لبه ی تخت نشست...

سنگینی نگاه خیره ی سودی را حس می کرد و نگاهش را می دزدید...

سودی یک کلمه پرسید: چرا؟!

روتختی را لمس کرد و سودی ادامه داد: چیکار داری میکنی؟! معلوم هست؟

کف دو دستش را به هم چسباند و میان زانوهایش گذاشت...

سودی مصرانه تکرار کرد: با تو ام شایان...

_ مامان بذارش برای یه وقت دیگه...

_ اینکه من توی کار بچه هام دخالت نمیکنم دلیل نمیشه که اونا هر کار دلشون خواست بکنن... من توی

کارشون دخالت نمیکنم چون نمیخوام فکر بهشون اعتماد ندارم یا هر چیزی... اما حواسم بهشون هست...

_ مامان...

_ همه این شب هایی که خونه نمی اومدی پیش اون زنیکه بودی آره؟!

_ مامان ندا از اون زنایی نیست که تو فکر میکنی...

_ تو چی هستی؟! از همون مردایی که فکر میکنم؟! شایان به خاطر پول؟! من تو رو اینطوری بار آوردم؟! بابات

اینطوری تربیت کرد؟! چیکار کردی تو؟! زنی که ده سال از خودت بزرگتره رو چطوری به زندگیت راه دادی؟!

تو واقعا پسر همون پدری؟!

سر به زیر زمزمه کرد: به خاطر پول نیست... من ندا رو دوست دارم...

و خودش هم به صداقت جمله اش شک داشت...

صدای هه گفتن پر تمسخر سودی را شنید و سر بلند کرد: دلیلی نداره بخوام دروغ بگم... از ندا خوشم میاد...
 وقتی کنارشم آرامش دارم... دخترشم همینطور...
 اینبار حس بهتری به جملاتی که به زبان آورده بود داشت...
 سودی شگفت زده تکرار کرد: دخترش؟!
 و شایان به خودش و دهان لکش لعنت فرستاد...
 سودی سعی کرد بر جا بنشیند: تو... شایان تو با یه زن شوهر دار... وای خدا... خدای من...
 شایان تند گفت: نه مامان... شوهرش فوت کرده... سه چهار سالی میشه...
 اینبار دهان سودی باز مانده بود: درگیر یه بیوه زن شدی؟! وای خدا...
 مستاصل زمزمه کرد: مامان...

_ اصلا من نمی فهمم... تو به کنار... اون زن که یه بچه هم داره چطور تونسته زندگی تو رو به بازی بگیره؟!
 تو هنوز یه پسر جوونی... این زنیکه از کجا پیداش شده که تو رو خامت کرده؟!
 دندان هایش را روی هم فشرد: مامان... واقعا ندا همچین آدمی نیست... همون روز اول که برای مصاحبه رفته بودم، اول بهم خندید که با کدوم اعتماد به نفس اومدم و روبه روش نشستم... ولی بعد از دو روز بهم زنگ زد و گفت که میتونم کارمو شروع کنم... خیلی رو زاست بهم گفت اخلاق و رفتار من اونو یاد کسی میندازه که خیلی دوشش داشته... مامان ببین خب... من خودمم نفهمیدم چی شد... اون شبی رو که حالم بهم خورده بود و تو اومدی درمانگاه یادته؟! اون موقع هنوز دارو مصرف می کردم... ندا و یکی از همکارام منو رسونده بودن درمانگاه... تا صبح بالای سرم بیدار موند و بدون اینکه من هیچ سوالی ازش بپرسم از خودش و خانواده ش گفت... صبح هم که تو اومدی... از اون روز انگار یه صمیمیتی بینمون بوجود اومد... ندا میگفت دخترش چون خیلی کوچیک بوده وقتی باباش فوت کرده هر مرد جوونی رو که میبینه خیلی زودباهش وابسته میشه... یه روز آورده بودش شرکت... نمیدونی دخترش چقدر شیرینه مامان... دفعه ی بعدی من برای دیدن پروا رفتم خونشون... خودم هم نمیدونم چی شد که پای من به اون خونه باز شد و رفت و آمدم زیاد... ولی... خب یه صیغه ی محرمیتی هم این وسط برای اینکه مشکل...

_ بسه شایان... بسه...

_ مامان گوش بده...

__ تو چی داری میگی؟! صیغه ی محرمیت خوندین که برای ارتباطتون مشکلی نباشه؟! این رابطه سر تا پاش مشکله...

__ من...

__ برو بیرون...

__ مامان...

__ برو بیرون شایان... واقعا دیگه نمیخوام بشنوم... نا امیدم کردی...

با حرص گفت: من هر کاری کردم به خاطر خانواده م بوده و البته اون دختر ب...

__ بیرون...

__ م...

__ پاشو برو بیرون شایان... دیگه تحمل شنیدن حرف هاتو ندارم... برای تو که نه... برای خودم متاسفم که نتونستم پسرمو بشناسم... اصلا برو هر کاری دلت میخواد انجام بده... از حالا به بعد کارهای تو هیچ ربطی به من نداره...

حرص زده لب زد: این حرف اخرته دیگه؟!

__ حرف اول و آخرمه...

پر حرص از جا بلند شد: باشه... باشه... اشکال نداره...

و به طرف در رفت...

از صدای به هم خوردن در سودی پلک هایش را روی هم فشرد...

پسرک پررو یک چیزی هم طلبکار بود...

...

با عصبانیت وارد خانه شد و یگراست به طرف پله ها رفت...

مینا دنبالش دوید: خسرو؟! معلوم هست کجایی؟! چی شده؟! اون پلیسا چرا اومده بودن؟! واقعا تو توی مرگ جاوید نقش داشتی؟!

تارا سر و صداهای پایین را شنید و نفشش بند رفت... به تندی پول ها و دسته چک و پاسپورت و مدارک را زیر بغلش زد و از جلوی گاوصندوق بلند شد... دستش به لبه ی میز گرفت و خراش کوچکی برداشت... زیر لب لعنت فرستاد و تخته ی چوبی متحرک را جلوی گاوصندوق کشید و سر سری نگاهی به اتاق انداخت... همه

چیز سر جایش بود... سریع اتاق را ترک کرد و پا که به اتاق خودش گذاشت، پشت در روی زمین سر خورد و همه ی وسایل از دستش رها شد... خسرو از کجا سر رسیده بود؟!

نگاهی به مدارک روی زمین انداخت... کیان گفته بود وقتش شده هر چه سند و مدرک مهم و پول هست و از همه مهمتر پاسپورت خسرو را از دسترسش دور کند... وقت برای ممنوع و الخروج کردن نبود و خسرویی که می شناخت ممکن بود هر لحظه کشور را ترک کند...

صدای خسرو بلند بود: مینا برو کنار...

_ صبر کن ببینم... باید به من جواب بدی خسرو...

تارا به تراس رفت و هر چه در دست داشت توی جعبه ی کوچکی ریخت... بیرون آمد و در تراس را قفل کرد... صدای نعره ی بلند خسرو که بلند شد لب گزید... احتمال میداد سر گاوصندوقش رفته باشد...

_ اینجا چه خبره؟!؟!!

دستش را روی قلبش مشت کرد... آنقدر محکم میکوبید که هر آن ممکن بود قفسه ی سینه اش را بشکافد... نفسش تند شده بود و سر خوردن قطرات عرق را از روی ستون فقراتش حس می کرد... ناخن انگشت اشاره اش را به دندان گرفت و به هوار هوار کردن های خسرو گوش سپرد...

_ اینجا چه خبره؟! هان؟! شما ها کدوم گوری بودین وقتی اومدن و همه ی زندگی منو بردن... کار همون کیان س... پدره... میدونم باهاش چیکار کنم... بعد از سه چهار سال از کدوم گورستونی پیداش شد؟!!

مینا دست روی شانه اش گذاشت: خسرو... اروم باش... کسی نیومده توی خونه...

از ته دل فریاد کشید و مینا از ترس قدمی به عقب برداشت: کسی نیومده؟! کسی نیومده و تموم زندگی منو بردن... اگه گیر پلیسا بیفتم بدبختم مینا... بدبخت... برو بگو فیلم همه ی دوربینا رو چک کن...

تارا از کمر به میز کامپیوترش تکیه داد... دوربین اتاق کار خسرو را از کار انداخته بود... قطعاً اگر خسرو بو می برد سرش را می زد...

صدای فریادِ تارا گفتن خسرو نفسش را بند آورد... ثانیه ای بعد در اتاقش با ضرب باز شد و سیخ سر جا ایستاد... رنگ صورت خسرو به کبودی میزد... تارا آب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و با باز شدن مشت خسرو، حس کرد جانی توی تنش نمانده... دست بند ظریفِ طلاسفیدش پیش چشمهایش تاب خورد...

بلافاصله نگاهی به میچ دستش انداخت... رد خراش کمرنگی روی مچش خودنمایی می کرد و دست بندش... نبود!!!

آه از نهادهش بلند شد... خسرو جلو آمد و تا به خودش بیاید از ضرب سیلی روی زمین پرت شده بود... کف دستش را روی گونه اش گذاشت و تمام نفرتش را توی چشمهایش ریخت بی اینکه حتی قطره اشکی بریزد... مینا میانشان ایستاد و خسرو را به عقب هل داد: خسرو... چیکار به این بچه داری؟! مینا را کنار زد: بچه؟! همه چی زیر سر این فتنه س... و رو به تارا فریاد کشید: چیکار کردی تارا؟! به من خیانت کردی؟ به پدرت؟! _ تو پدر من نیستی...

مینا مواخذه گرانه صدا زد: تارا...

_ چیه مامان؟! هنوزم طرف اینو می گیری؟! داره بهت خیانت میکنه... شهابو انداخته از خونه بیرون و نمیداره حتی پسر تو ببینی... به چیه این دل خوش کردی که هنوزم ازش دفاع میکنی؟! خسرو به سمتش یورش برد و اینبار مداخله ی مینا هم نتوانست تارا را از ضربات سنگین دست های خسرو در امان بدارد...

_ احمق... میدونی چیکار کردی با زندگی من؟! زندگی خودت؟ زندگی مادرت و برادرت که سنگشون رو به سینه میزنی؟! و دستش را بالا برد و همان لحظه ضربه ی زانوی تارا زیر شکمش نشست... تارا از فرصت استفاده کرد و خودش را روی زمین عقب کشید: برای من از زندگی نگو... از همون موقع که عشقمو ازم گرفتی من دیگه زندگی نکردم...

خسرو فریاد زد: مدارک و پول کجاست؟! دستش را لبه ی تخت گذاشت و سعی کرد از جا بلند شود...

خسرو بلندتر سوالش را تکرار کرد: مدارکو کجا گذاشتی؟! به چشمهای خون افتاده ی خسرو زل زد: دادمشون به کیان...

فریاد زد: چی؟! چانه اش را سرسختانه جلو داد و شمرده تکرار کرد: دادمشون... به کیان...

دردی توی ساق پایش پیچید و باز ضربات دست و پای خسرو بود که به تن و بدن نحیفش اصابت می کرد... صدای جیغ های التماس گونه ی مینا را می شنید: خسرو ولش کن... خسرو... بچه مو کشتی... ولش کن... خسرو خدا لعنتت کنه... بسه... کشتیش...

خسرو نفس نفس زنان عقب کشید: شانس آوردی که وقت ندارم... وگرنه می کثمت و همینجا چالت می کردم... دختره ی نفهم...

تارا نیمه هشیار لبخند حرص درآری زد و لبخندش از دید خسرو دور نماند...

کف دستش را محکم به در اتاق کوبید... در چوبی با ضرب عقب رفت و دوباره سر جای اولش برگشت: حسابتو می رسم تارا... حسابتو می رسم...

و نعره زد: مینا طلاها تو کجا گذاشتی...؟

مینا با بغض به تارا نگاه کرد: چیکار کردی مامان؟!

و پشت سر خسرو رفت... جعبه ی جواهراتش را به خسرو داد و تند گفت: برو دیگه خسرو... برو...

خسرو به سرعت خانه را ترک کرد و مینا به اتاق تارا دوید... بی جان روی زمین افتاده بود و از بینی و دهانش خون می امد...

صدای تارا گفتنش میان جیغ بلندش گم شد... با صدای بلندی خدمتکار ها را صدا زد و خودش بی حال روی دو پا افتاد...

....

سرش را روی بازوی کیان جابجا کرد و با نوک انگشت زخم کمرنگ گوشه ی لبش را لمس کرد: بی شعور...

کیان با صدای خشداری تذکر داد: ساراناز... بسه...

با حرص گفت: اخه ببین چیکار کرده... پسره ی احمق... بزرگتری کوچیکتری سرش نمی شه...

کیان تنها آه کشید...

اتاق تاریک بود و پرده ها کشیده شده بودند... کمد خالی از وسیله ی شایان بهش دهن کجی می کرد...همین یک ساعت پیش ساکش را بسته بود و رفته بود... سودی حتی حاضر نشده بود نگاهش کند... همان سودابه ای که جانش برای شایان در میرفت...

موبایلش روی پاتختی لرزید و ساراناز برای برداشتنش پیش دستی کرد... بلافاصله اخم هایش را در هم کشید و موبایل را روی سینه ی برهنه ی کیان انداخت...

گردنش را کمی بالا آورد: سارا؟! چی شد؟!

دست کیان را از دور کمرش باز کرد و از تخت پایین رفت: تارا جونت داره زنگ میزنه...

کیان پوفی کرد... موبایلش را برداشت و تماس را برقرار کرد: الو...

جمله ی نامفهوم مینا را از میان هق هقش به سختی فهمید: ک... کیان... خسرو... بچه مو... کشت...
از جا پرید و با داد پرسید: چی؟!
دست ساراناز روی زیپ سویشرتش خشک شد...

کیان توی راهروی سفید و طویل بیمارستان میدوید و سودی حتی به گرد پایش هم نمی رسید...
کف دستش را روی سرش گذاشت و روسری ساتنش را جلو کشید: کیان... اروم باباش مامان...
کیان نمی شنید... نفس نفس زنان ایستاد و کف دستش را روی پیشخوان گذاشت... مسئول پذیرش پرسشگرانه
نگاهش می کرد...

سودی کیان را کمی به عقب هل داد و پرسید: خانم ببخشید... حدودا یک ساعت پیش... بیماری به نام تارا
آریان آوردن؟!

چهره ی پرستار در هم شد... سودی همان دختری را می گفت که با سر و صورت خونین و مالین به بیمارستان
آورده شده بود و دست چپ و دو تا از دنده هایش شکسته بود...

با ناراحتی شماره ی اتاق را گفت و سودی تشکر کرد و دست روی بازوی کیانِ مات شده گذاشت...
پشت در اتاق رسیدند و سودی لب گزید: میگم کیان... نباید دست خالی می اومدیم... اصلا حواسم نبود...
کیان هویی کرد و نفسش را بیرون داد...

سودی بود که دستگیره ی در را آهسته به پایین هل داد و در را باز کرد...
مینا روی تک صندلی کنار تخت نشسته بود و دست آزاد تارا را توی دست داشت... با صدای در سر برگرداند و
سودی جا خورد... این مینا، مینایی نبود که میشناخت... مینایی که بیشتر از هر چیزی به وضع ظاهری اش
اهمیت میداد حالا اینطوری شکسته شده بود؟!

به آرامی لب زد: مینا جان؟!

مینا با احتیاط دست تارا را رها کرد و از روی صندلی بلند شد...

سودی جلو رفت و ثانیه ای بعد، هق هق خفه ی مینا روی شانه اش خفه می شد... آخرین بار سودی روی شانه
های مینا زار زده بود... درست بعد از مرگ جاوید... و حالا همه چیز بر عکس شده بود...

صدای سلام اهسته ی کیان توی اتاق پیچید و مینا از سودی جدا شد... کیان با شرمندگی نگاهش کرد...
میناشگفت زده لب زد: کیان...

با حس عذاب وجدانی که گریبانش را گرفته بود، زمزمه کرد: متاسفم...

مینا قدمی به جلو برداشت... کیان پلک بست... با آن حرف هایی که مینا پشت تلفن تحویلش داده بود، هر لحظه منتظر بود یک سیلی از جانب مینا بود...

سردی کف دست های مینا را روی گونه هایش حس کرد... پلک گشود و مینا وادارش کرد سر خم کند...

لب های مینا روی پیشانی اش نشست و کمی بعد عقب کشید... کیان مات مانده بود... این مینایی نبود که پشت تلفن جیغ می کشید: دخترمو تو بدبخت کردی کیان...

دست زیر پلکش کشید و گفت: معذرت میخوام عزیزم... حرف های بدی زدم بهت...

سر به زیر زمزمه کرد: نه خاله... این چه حرفیه...

سودی شانه ی مینا را لمس کرد: من به کیان گفتم که نباید تارا رو وارد این ماجرا کنه... ولی...

مینا توی حرفش پرید: من دختر خودمو میشناسم... تا خودش دلش نخواست هیچکس نمی تونه به کای مجبورش کنه... اون لحظه که به کیان زنگ زدم به هیچی فکر نمی کردم...

سودی لبخند دلگرم کننده ای به لب آورد و با سر به تارا اشاره کرد: حالش چطوره؟!

با بغض سر تکان داد: چی بگم؟! بچه م یه جای سالم تو تنش نمونده... الان به زور مسکن خوابش برد وگرنه همه ش ناله می کرد از درد... خدا خسرو رو لعنت کنه... سودابه من نمی دونستم چقدر پسته... فکر میکردم ته ته خلافاکاریاش پریدن با زنای جوونه... ولی الان دارم میشنوم که جاوید... وای خدا اصلا باورم نمی شه...

سودی اه کشید و شانه اش را به نشانه ی همدردی فشرد: کاریه که شده...

و به طرف کاناپه ی گوشه ی اتاق رفتند...

کیان بالای سر تارا قرار گرفت... با دیدن صورت کبود و متورمش لب گزید... دستش چپش هم میان آتل آبی رنگی محصور بود...

با وسوسه ی نوازش گونه اش مقابله کرد و عقب کشید...

صدای زنگ موبایلش بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی اتاق را ترک کرد...

_ جانم سارا؟!

_ کی میای خونه؟!

بهت زده گفت: سارا؟!

با پرخاش گفت: چیه؟! اونجا موندی که چی؟! به تو چه ربطی داره که مامان اون دختره باید به تو زنگ بزنه؟! مگه تو تنها کس و کارشونی که توی این ترافیک وحشتناک تا تهران بکشوندت؟! پیشانی اش را فشرد... این سارانا را نمی شناخت... سارانا بی منطق... از در اتاق فاصله گرفت و توی گوشی پیچ پیچ کرد: سارا... اون دختر برای کمک به من به این حال و روز افتاده... در ضمن... الانم بیهوش افتاده روی تخت بیمارستان و هیچ قدرتی برای از راه به در کردن من نداره... سارا با مکث گفت: منظور من این نبود... _هه... اره میدونم... محض اطلاعات گفتم... بغض کرد: کیان با من اینطوری حرف نزن... کیان نرم شد و اینبار با ملایمت بیشتری گفت: عزیز من... چرا خودت و منو اینطوری اذیت میکنی؟! تنها زمزمه کرد: خدافظ... و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب کیان باشد تماس را قطع کرد... کیان با کلافگی موهایش را کشید و به دیوار رو به رویش خیره ماند... واقعا چی قرار بود پیش بیاید؟! این ماجرا به کجا ختم می شد؟! صدای قدم های شتابانی نگاهش را تا انتهای راهرو امتداد داد... چشمهایش را ریز کرد و با خودش زمزمه کرد: شهاب؟!!!

*

ته مانده ی سیگارش را روی لبه ی سنگی پله فشرد و نفسش را ها کرد... بخار نفسش توی فضا محو شد... کمی خم شد و کف دست هایش را به هم چسباند و میان زانوهایش گذاشت... تا حالا با خودش فکر نکرده بود که با ندا میخواهد به کجا برسد... اما حالا... از وقتی خانه را ترک کرده بود، مدام به این فکر میکرد که با ندا میخواست تا کجا پیش برود... ازدواج؟! به فکرش پوزخند زد... مسخره بود... ازدواج با ندایی که نه سال از خودش بزرگتر بود جدا مسخره بود... حس بدی داشت... نسبت به خودش... اطرافش... کیان تلخ نگاهش کرده بود... ترلان با حرص... سارانازی که موقع رفتنش تازه از راه رسیده بود، با کنجکاوی... اما هیچکدام از این ها به اندازه ی نگاه نکردن سودی آزارش نداده بود...

صدای قیژی شنید و سر برگرداند... ندا بالای پله ها ایستاده بود... با بی تفاوتی نگاهش را گرفت و مجدداً به روبه رو خیره شد...

ندا آهسته پرسید: چرا اینجا نشستی؟!

بی حس جواب داد: همینطوری...

اشارپش را دور شانه های برهنه اش پیچید و از پله های منتهی به حیاط پایین رفت: بیدار شدم دیدم نیستی... فک کردم رفتی...

تلخ زمزمه کرد: کجا برم؟!

ندا کنارش نشست و به نیم رخش خیره شد: چون فقط جایی رو نداری اومدی اینجا یا...؟!

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و منتظر ماند شایان جمله را تکمیل کند...

شایان در سکوت به روبه رو خیره بود و انگار اصلاً حرف های ندا را نمی شنید...

دست دراز کرد و به زخم گوشه ی لبش انگشت کشید: شایان...

پرسشگرانه هومی گفت...

ندا اه کشید: هیچی... سردت نیست؟!

بی حوصله نج گفت و از جا بلند شد... یک پله بالا رفت و مچ دستش گیر انگشت های ندا شد: شایان...

از سر شانه نگاهش کرد: چیه؟!

_ چرا الان اینجاایی؟! به خاطر من؟! پروا؟! یا خودت؟!

نیشخند زد... چه جالب که ندا هم همین امشب به این موضوع فکر کرده بود که واقعا چرا شایان به این رابطه

ادامه میدهد... جوابی که مغزش میداد خودش را هم گیج میکرد... "نمیدونم"... و جدا هم نمیدانست...

یک پله بالا تر رفت... دست ندا پایین افتاد... اما مصمم تکرار کرد: چرا شایان؟!

به مسیرش ادامه داد و بالای پله ها رسید: بیا بریم بخوابیم ندا... فردا کار زیاد داریم... باید برای نمایشگاه آماده

باشیم...

و در را عقب کشید و وارد خانه شد... ندا بازوهایش را بغل کرد و به خودش لرزید... نه از سرمای هوا... که از

سردی لحن شایان...

با بی حوصلگی لباس می پوشید...

روزی که به شدت برایش لحظه شماری می کرد فرا رسیده بود... روزی که برایش یک سکوی پرتاب حساب می شد و حالا حتی حوصله ی خودش را نداشت...

در باز شد و ندا حیرت زده پرسید: هنوز آماده نیستی؟!

چرخید و بی حس نگاهش کرد: چند دقیقه ی دیگه کارم تمومه...

ندا جلو آمد و به چهره ی درهمش نگاه کرد: چیزی شده؟!

سر تکان داد: نه...

دست دراز کرد و موهایش را با دست شانه زد: اینطوری بهتره...

شایان خیره نگاهش کرد... روی پنجه بلند شده بود و موهایش را حالت میداد... روسری آبی تیره اش عقب رفته بود و یکی از همان مانتوهای سنتی را که خود شایان طرح زده بود، به تن داشت...

عقب رفت و دست به کمر نگاهش کرد: خوب شد...

و چرخید و کتِ تک سرمه ای را برداشت و پشت سر شایان رفت: بپوش بریم... بدو...

دست هایش را به ترتیب توی استین های کت فرو برد...

ندا دست روی شانه اش گذاشت و چرخاندش...

زنجیر نقره ای روی پوست برنزه ی گردنش می درخشید... دست دراز کرد و پلاکِ زنجیر را توی یقه ی هفتِ تیشرت جذبِ سفیدش سر داد: خوبی؟! استرس نداری؟!

لبه های کتش را عقب داد و دست هایش را توی جیب های جین زغالی رنگش فرو برد: نُچ...

ندا لبخند زد: خوبه...

و کف دستش را روی بازوی شایان کشید و ثانیه ای بعد اتاق را ترک کرد...

بی حوصله ساعتش را دور مچش انداخت و از اتاق بیرون رفت...

ندا سویچ را به طرفش گرفت...

سویچ را گرفت و سوار شد...

تمام طول روز توی غرفه ایستاد و به پرچانگی های زن های پولدار و گاها شیطنت های دختر های جوان نگاه کرد...

ندا به غرفه ها سر میزد... هر از چند گاهی سراغش می آمد و با لبخند های ذوق زده اش، دلگرمش می کرد...

هنوز چند ساعتی بیشتر از شروع نمایشگاه نمی گذشت و از مانتو ها استقبال خوبی شده بود...

برای رفع خستگی چند لحظه ای روی صندلی گوشه ی غرفه نشست ساعتش را توی مچش چرخاند... دو ساعت بیشتر به تایم پایان نمایشگاه باقی نمانده بود...

سر بلندکرد و برای ثانیه ای حس کرد ساراناز را پیش رویش میبیند...

با عجله بلند شد... دو مرد و یک زن از پیش رویش عبور کردند و مسیر نگاهش را سد...

آهی گفت و کله کشید... ساراناز نبود...

با عجله غرفه را ترک کرد و باز ساراناز را دید... اینبار همراه سودی...

نفس گرفت و دست میان موهایش سراند... سودی اینجا چکار میکرد؟!؟!!

دیدش که یک راست به طرف ندا رفت...

پا تند کرد و خیلی زود کنار سودی قرار گرفت: مامان؟! ندا صدایش را شنید و چرخید...

سودی جواب نداد و به راهش ادامه داد...

ندا با حفظ لبخندش و البته کمی گیج نگاهشان می کرد...

سودی جلو رفت و محکم پرسید: خانم زمانی؟! تنها سر تکان داد... حس کرد ورژن مونث شایان را پیش رویش می بیند...

سودی کیف دستی اش را دست به دست کرد: احتشام هستم...

نگاهش را میان سودی و شایان چرخاند... شایان دست روی بازوی سودی گذاشت: مامان یه لحظه میای؟! _ میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟! مخاطب سودی ندا بود و انگار اصلا شایان را نمی دید... پوفی کرد و مستاصل لب زد: مامان... لب های ندا تکان خورد: البته... ندا دلش مثل سیر و سرکه می جوشید... حدسش اصلا سخت نبود که دلیل آمدن سودی را بداند...

کف دست های عرق کرده اش را به مانتویش کشید: از این طرف... سودی رو به ساراناز گفت: منتظر میمونی تا من برگردم؟! سارا سرش را به بالا و پایین تکان داد... در کف اینهمه ابهت سودی مانده بود... این چهره ی جدی و غیر قابل نفوذ را تا حالا کجا پنهان کرده بود؟! ندا نگاه پر استرسی به شایان انداخت و همراه سودی رفت و شایان با دهانی نیمه باز خیره رفتشان شد...

سودی اگر به ان درش میزد ملاحظه ی هیچی را نمی کرد...

پوفی کرد و چرخید تا به غرفه برگردد...

آرش دوان دوان جلو آمد و دستش را کشید: کجا موندی تو؟! غرفه رو به امان خدا ول کردی...

با بی حوصلگی جواب دو خانمی را که توی غرفه ایستاده بودند داد...

سارا بلا تکلیف هنوز همانجا ایستاده بود... جلو رفت و برای صدا زدنش لب باز کرد...

برای یک لحظه سردرگم ماند...

الان باید چی می گفت؟! سارا؟! ساراناز؟! خانم سارا؟! ساراناز خانم؟! زن داداش؟!...

ایی... این آخری را اصلا نمی پسندید... زیادی چندش بود...

تک سرفه ای کرد و سارا تکانی خورد و چرخید...

روی لب زیرینش زبان کشید: اگه بخوای میتونی بیای اونجا بشینی تا مامان برگرده...

سارا از خدا خواسته پشت سرش راه افتاد...

ذوق زده به مانتوها نگاه میکرد: من میتونم یکی از اینا بردارم؟!...

زیر چشمی نگاهش کرد... یک مانتوی کتان سبز تیره را پسندیده بود... همانی که شایان زیاد از طرحش راضی

نبود... بد سلیقه...

چهار انگشت دست راستش را توی جیب شلوارش فرو برد و شستش را آزاد گذاشت: از اون قشنگ ترم

هست...

و با دست مانتوی شیری استین سه ربع با دوخت های ریز و برجسته را نشان داد...

سارا انگار خوشش آمده بود که نیشش تا حلزونی گوشش باز شد...

به ساعتش نگاه کرد... یک ربعی می شد که سودی و ندا با هم رفته بودند...

مانتوی سارا را توی ساک مقوایی مشکی رنگی که آرم نقره ای بهپوشی داشت گذاشت و به دستش داد... ذوق

زده تشکر کرد...

پنج دقیقه بعد دوباره به ساعتش نگاه کرد و زیر لب لعنت فرستاد...

نگاهش به سارا افتاد که بلا تکلیف گوشه ی غرفه ایستاده بود...

_ اگه خسته شدی بشین...

تکانی خورد و گیج نگاهش کرد: هوم؟!...

شمرده تکرار کرد: گفتم اگه خسته شدی بشین...

ساراناز با تشکر کوتاهی روی صندلی نشست و کیف و ساک مانتو را کنارش گذاشت...

شایان لیوان کاغذی یک بار مصرفی را از اب جوش پر کرد و با بسته ی نسکافه روی میز کوچک پیش روی سارا گذاشت...

سر بلند کرد و به شایان که روبه رویش خم شده بود نگاه کرد...

_ میگم...

شایان کمر راست کرد و فاصله گرفت: هوم...

زیر چشمی و مثل بچه ها نگاهش می کرد: اممم... اون خانومه... واقعا زنته؟!

نگاه برزخی شایان را که شنید لال شد...

انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد: فقط کنجکاو بودم...

شایان چشم غره رفت: نباش...

لب گزید و نگاهش را گرفت و زیر لب گفت: ولی خیلی با کلاس بود...

بی اراده خنده اش گرفت و به سارا که قاشق پلاستیکی را توی لیوان می چرخاند نگاه کرد... فضول پررو...

پوفی کرد و صدای مامای گاوی توی غرفه پیچید...

سر چندین نفر همزمان به همان سمت برگشت...

چرخید و دید که سارا موبایلش را از جیب پشتی کیفش خارج میکند...

چشمهایش را گرد و با دهان باز، هه پرصدایی از ته حلقش بیرون پرید...

_ بله مامان جون...

با دقت نگاهش کرد...

سارا از جا بلند شد: واقعا؟! باشه من الان میام... باشه.. فعلا...

موبایلش را از کنار گوشش پایین آورد و توضیح داد: مامان گفتن کارشون تموم شده... برم پیششون..

_ کجا بود؟!

برای برداشتن کیفش خم شد: توی محوطه...

اهانی گفت... سارا راهش را گرفته بود و می رفت... پوفی کرد و ساک مانتو را برداشت: اینو جا گذاشتی...

عقب گرد کرد و ساک را گرفت: اه... مرسی...

نیشش را تا جایی که می شد باز کرده بود و دو دندان خرگوشی اش توی چشم بود...

چرخید و شایان بی اراده گفت: اون زنگ موبایلم عوض کن...

با اخم نگاهش کرد... شایان لب زد: زشته...

نیشش جمع شد و حرص زده توپید: خدافظ...

شایان یک تای ابرویش را بالا انداخت و خیره ی رفتنش شد... مَثا بچه ها پاهایش را به زمین می کوبید و حرکت می کرد...

نفس گرفت و ثانیه ای بعدآزادش کرد...

برای پیدا کردن موبایلش کف دست هایش را به جیب های کتش کشید...

موبایلش را که پیدا کرد بلافاصله شماره ی ندا را گرفت...

با صدای ضعیفی جوابش را داد...

بی معطلی پرسید: کجایی؟!

با فین فین جواب داد: محوطه...

غرفه را به آرش سپرد و راهی محوطه ی نمایشگاه شد...

لحاف آبی لاجوردی با ستاره های زرد و سفید را تا روی شانه های پروا بالا کشید و برای بوسیدنش خم شد...

لب هایش لرزید و قطره اشکش روی گلوی دخترک چکید... تکانی خورد و به شستش مک زد...

موهای لختش را با سر انگشت نوازش کرد و با ملایمت سعی کرد شستش را از میان لب هایش بیرون بکشد...

پروا نقی زد و توی خواب اخم کرد...

دستش را پس کشید... اشک هایش هنوز روی صورتش می ریخت... به نرمی از جا بلند شد... چراغ خواب خرگوشی را روشن کرد... نور آبی رنگش روی سقف افتاد... روی کلید برق دست کشید و اتاق را ترک کرد...

صدای شایان را از پایین می شنید: دارم از شما می پرسم مامان... این موضوع به منم مربوط میشه...

در اتاق خشکش زد... شایان با سودی بحث می کرد؟!

پلک بست و چهره ی سودی پیش چشمش زنده شد... با اینکه سودی با نهایت احترام صحبت کرده بود، اما باز هم احساس بدی داشت...

با سستی قدمی برداشت و روی اولین پله نشست...

از پشت نردہ ہای مشکی و طلایی شایان را دید کہ دستش را میان موہایش سر داد و آن ہا را روی ہم لغزاند: چی میگی مادر من؟! کی منو پر کردہ؟ ندا؟! اون بدبخت کہ یک کلمہ ہم بہ من نمی گہ چی شدہ... نہ شما گوش کن ماما... من پسر ہیجده سالہ ی تازہ بہ بلوغ رسیدہ نیستم... میفہمم دارم چیکار میکنم... شما با من طرفی... بہ این زن بیچارہ چکا داشتی؟! مام... ماما گوش بدہ... اجازہ بدہ ماما... صبر کن... اگہ کسی خواستہ اون من بودم نہ ندا... میدونم نباید اینو بگم... ولی کارہایی میکنم فقط بہ خودم مربوطہ و نہ ہیچکس دیگہ ای...

موہایش را پشت گوشش داد... از پشتیانی شایان دلش گرم شدہ بود... با پشت دست بہ گونه اش کشید و بازوہایش را بغل کرد...

شایان بہ ستون تکیہ داد بود و عصبی با پنجه ی پا بہ زمین می کوبید: نہ ماما... منظور من این نبود... ولی شما انقدر ارزش منو پایین آوردی کہ حتی اون ترلان ہم بہ خودش اجازہ میدہ کہ منو بہ خاطر کارام بازخواست کنہ... والای... شما واقعا منظور منو نمی فہمی یا... ماما... الو... الو...

با کلافگی موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و بہ چانہ اش چسباند... از یک طرف اشک ہای ندا... از طرف دیگر ناراحتی سودی... ہمہ دست بہ دست ہم دادہ بود تا سرش را منفجر کند...

چرخید و نگاہش روی ندا ثابت ماند... روی پلہ ی اول نشستہ و تونیک بافت استین کوتاہش را تا روی زانوہایش پایین کشیدہ بود...

خستہ پرسید: پروا خوابید؟!

بلند شد و سالانہ سالانہ پایین اومد: آرہ...

بہ چشمہای متورم و گونه ہای گل انداختہ اش خیرہ شد: ماما من چی بہت گفت؟

دستش را بی ہدف توی ہوا تکان داد: گفتم کہ مہم نیست... مطمئن باش اصلا بہم بی احترامی نکرد...

_ خودم میدونم بی احترامی نکردہ... ماما منو میشناسم... ولی میخوام بدونم چی بہت گفتہ کہ کل این چند ساعتو نشستنی گریہ کردی...

لب روی لب فشرد و از کنارش گذشت: بی خیال...

انگشت ہایش بند بازوی لاغر ندا شد: صبر کن ندا... جوابمو بدہ بعد برو...

چرخید و بہ چہرہ ی مصممش خیرہ شد: باور کن شایان چیزی نگفت... من از خودم ناراحت بودم...

_ من خرم ندا!؟!

لب گزید و نگاهش را پایین انداخت: مامانت یه جورایی راست میگفت... خب تو یه پسر جوونی... آینده داری...
حیفی که به پای من بیوه زن که یه بچه هم داره...
بغضش سر باز کرد...

شایان با دو انگشت شست و اشاره چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد: هی هی... این حرفا رو دیگه از کجاست در آوردی... واقعا مامانم اینا رو گفت؟

سرش را به طرفین تکان داد... نگاهش را می دزدید: نه... مامانت فقط گفت این رابطه ای که شما دارید درست نیست... من خودم میگم که... یعنی... خب من خودم هم خسته شدم... تو اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی... نمی دونم اصلا به من حسی داری یا نه... خب همه ی اینا با هم جمع شدن و ...
جمله اش را نیمه تمام گذاشت و به شایان و اخم روی پیشانی اش نگاه کرد: خب؟!
سر تکان داد: خب نداره...

رهایش کرد و عقب رفت: ندا... تو واقعا... بین... من دوستت دارم... وقتی پیشتم آروم... این کافی نیست؟!
اعتماد به نفسش ستودنی بود... پسرک خودشيفته...

ندا بغض کرد: تو هیچ وقت بهم نمیگی... من از هر فرصتی برای ابراز علاقه استفاده میکنم... ولی تو... شایان
تو برای من ناشناخته ای... من حتی از بارز ترین حالت های تو هم سر در نمیارم...
پلک زد و ملایم پرسید: خب که چی؟! میخوای تموم کنیم؟

چیزی توی دلش شکست و با صدا فرو ریخت... بهت زده پرسید: تموم کنیم؟!
بی حس زمزمه کرد: مگه همه ی این حرف ها رو نگفتی که به اینجا برسی؟!
به خودش اشاره کرد: من؟! من شایان؟! من!؟

صدایش را بالا برد: تو دنبال بهانه بودی... اونوقت من... هه... واقعا جالبه...

شایان جلو رفت و به نرمی لب زد: هیس... یواش... دعوا که نداریم...

مشتش را روی سینه اش فشرد و عقب راندش: خوبه... برای اولین بار فهمیدم توی دلت چی میگذره...
دستش را از میچ گرفت: ندا...

مجددا اشک هایش سرازیر شد: دلم برای خودم میسوزه... اونقدر بدبختم که حتی از فکر نبودن داره تنم می لرزه...

نگاهش را پایین انداخت و به زانوهای لرزانش خیره شد... انگشت های پایش را هم توی روفرشی های سفید صدفی جمع کرده بود...

_ ندا...

..._

_ ندا اونطوری نیست که تو فکر میکنی... بین...

چرخید و بلافاصله شایان بازو و کتفش را گرفت: نرو... ندا گوش بده...

شانه هایش می لرزید...

عقب کشیدش و شانه هایش از پشت به سینه اش چسبید: منظور من اون چیزی نبود که تو فکر میکنی.... لبش را محکم میان دندان هایش فشار داد... آنقدر ترحم برانگیز شده بود که شایان سرد و یخی هم محبت خرجش می کرد...

گریه اش شدید تر شد و دست های شایان از کنار پهلوهایش گذشت و جلوی تختی شمکش در هم قفل شد... ثانیه ای بعد سنگینی و تیزی چانه اش را هم روی شانه ی راستش حس کرد: من دوست دارم... تو رو... پروا رو... آرامش این خونه رو... باور کن... باور کن ندا...

پلک بست... باور نمی کرد... حس خوبی از حرف های شایان گرفته بود... با این حال باز هم به صداقت گفته هایش شک داشت...

نفسش را آزاد کرد... شاید شایان تغییر میکرد... شاید میتواند شایان را برای همیشه کنارش داشته باشد... شاید اگر بیشتر سعی میکرد...؟!

نفس گرفت و انگشت هایش نوازش گونه روی ساعد گرم شایان نشست... خب... فردا روز دیگری بود... میتواند فردا به مشکلاتش فکر کند... فعلا جایش زیادی خوب بود...

حینی که زیر لب ترانه ای را زمزمه می کرد، قوطی چای را از کابینت بیرون آورد و توی قوری چای ریخت... ثریا خانم از اتاق خواب بیرون آمد: سارا؟! هنوز تازه داری چای دم میکنی؟ بیا برو اماده شو دختر الان کیان میاد دنبالت...

بیسکوییتی به دهان گذاشت و چانه بالا داد: هنوز داره خواب هفت پادشاه میبینی دومات... به این زودیا پیداش نمیشه...

صدای زنگ در آمد و ثریا ابرو بالا انداخت: بیا برو جوابشو بده حالا...

سارا قوری را روی کابینت گذاشت و از آشپزخانه بیرون دوید: خاک به سرم این چه زود اومد...

نفس نفس زنان در را باز کرد... کیان دستش را به جدار در تکیه داده بود: تو که هنوز آماده نیستی...

با انگشت هایش عدد سه را نشان داد: سر سه سوت آماده ام... قول...

و در را بست و به اتاقش دوید... کیان مات و مبهوت پشت در خشک شده بود... سارا در را به رویش بست؟؟!!

ثریا خانم از پشت کاتر سرک کشید: سارا؟! چی شده؟ کیان نیومد داخل...؟

لحظه ای مکث کرد و بعد محکم به سرش کوبید و مسیر رفته را برگشت: خاک و چوک... پشت در گذاشتمش...

ثریا خانم با خنده سر تکان داد و ساراناژ در را باز کرد... کیان طلبکار نگاهش میکرد... چندین بار پلک زد و مظلومانه گفت: بیا تو عزیزم...

و با طمانینه از جلوی در کنار رفت... کیان وارد شد و سارا به آرامی در را بست...

ثریا از آشپزخانه بلند گفت: خوش اومدی کیان جان...

فورا چرخید: ا... سلام مامان... شرمنده ندیدمتون...

ثریا با مهربانی لبخند زد: بیا صبحونه...

کف دستش را بالا آورد: مرسی صرف شده...

ثریا خانم سری تکان داد... سارا به اتاقش رفته بود... کیان از فرصت استفاده کرد و به سرعت وارد اتاق سارا شد و در را بست...

ساراناژ با اخم دکمه ی شلوارش را بست: چرا همچین میکنی؟

تنها لبخند زد... سارا تی شرت گشاد میکی موشش را با تاپ سرخابی رنگی عوض کرد و مانتوی کتان کرمش را پوشید...

برای برداشتن شال از کشو خم شد و گفت: اگه فکر میکنی کلاست دیر میشه برو، من خودم با اژانس میرم...

سویچش را توی دست چرخاند: کلاس ندارم امروز... میرم بیمارستان...

مکث کرد و همزمان با بیرون دادن نفسش ادامه داد: تارا امروز مرخص میشه...

ساراناژ همانطور خمیده خشکش زد... چند ثانیه ای طول کشید تا به خودش بیاید و بعد رو به کیان چرخید:

چی؟!...

معذب نگاهش به به جایی پشت سر ساراناژ دوخت: خب... تو رو میرسونم بعدش هم با مامان میرم یی...

_ منم میام...

_ چی؟!

چشمهایش را گرد: منم باهات میام... اشکالی داره؟

_ سارا؟! تو کجا میخوای بیای؟ مگه سر کار نمیری؟

چانه اش مثل همه ی مواقعی که عصبی می شد سخت شده بود: تماس میگیرم و خبر میدم که امروز نمیرم...
میخوام با تو بیام...

کیان نگاهش کرد... عصبی شده بود و از رفتار های ساراناز کلافه بود... با این حال برای اینکه سارا را بیشتر از این حساس نکند خیلی ساده گفت: باشه... تو هم بیا...

سارا حرص زده چرخید... مانتویی را که پوشیده بود از تن خارج کرد و باز سراغ کمدش رفت...

کیان با تاسف به حرکات عصبی دست هایش نگاه میکرد...

اینبار مانتوی کوتاه سفیدی بیرون کشید و همان را پوشید... کاپشن نیم تنه ی قرمز رنگی که سر کلاهدش خز داشت را هم روی تخت انداخت تا بعدا بپوشد...

جلوی اینه خم شد و رژ لب کالباسی را چندین بار محکم روی لب هایش کشید... رژ گونه زد و بالای پلکش خط پهن مشکی کشید...

کیان نمیدانست از حرکات بچه گانه ی سارا بخندد یا گریه کند... چهره اش شبیه عروسک چینی های زشت شده بود و کیان این را دوست نداشت...

با این حال برای اینکه بهانه دست ساراناز ندهد چیزی نگفت...

سارا موهایش را با کلیپس بالای سرش جمع کرد و شالی هم رنگ مانتو روی سرش انداخت...

کیان بی تفاوت پرسید: آماده ای؟!

از اینکه از حس و حال ان لحظه ی کیان چیزی نمی فهمید لجش گرفت... نیم تنه اش را از روی تخت برداشت و کیفش را دست گرفت و جلو تر از کیان از اتاق خارج شد...

کیان با دو انگشت روی پلک هایش را فشرد... صدای ثریا خانم را از بیرون اتاق می شنید که ساراناز را به خاطر سر و صورتی که برای خودش درست کرده بود بازخواست میکرد...

نفس عمیق کلافه ای کشید و اتاق را ترک کرد... سارا نیم بوت های جیرش را روی شلوار کشید و زیپش را بست...

آهسته زمزمه کرد: من میرم ماشینو از پارکینگ بیارم بیرون... آماده شدی بیا پایین... خدافظ مامان...

ثریا با گنگی به سلامتی بلغور کرد و سارا در حالیکه پاهایش را روی زمین میکوبید پشت سر کیان راه افتاد...

هم قدم با هم وارد اسانسور شدند... کیان با کلیدش روی دیواره ی فلزی اسانسور ضرب گرفته بود...

سارا چشم‌هایش را ریز کرد: چرا اولش نخواستی باهات پیام؟! کیان صادقانه گفت: به خاطر خودت... گفتم همین اول کاری هی مرخصی نگیری...

آسانسور توی پارکینگ متوقف شد و سارانا مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشند وا رفت...

سر به زیر پشت سر کیان به طرف ماشین رفت...

دقیقه ای بعد سودی هم وارد پارکینگ شد و مات چهره ی متفاوت ساراناز شد... موشکافانه پرسید: سر کار میری سارا جان؟

سارا خجالت زده گوشه ی لبش را گاز گرفت: نه مامان جون... با شما میام...

سودی اهان پرخنده ای گفت... دخترک حسودی اش شده بود...

در عقب را باز کرد و سارا تند گفت: مامان شما جلو بشین...

سودی سرتکان داد و روی صندلی عقب جا گرفت: نه عزیزم... راحت...

ناچارا روی صندلی کمک راننده نشست و کیان هم سوار شد و استارت زد...

ساراناز به عقب چرخید: مامان ببخشید پشتم به شماست...

سودی دست روی شانه اش گذاشت: راحت باش عزیزم...

چرخید و افتاب گیر را پایین داد و باز لب گزید...

کیان ماشین را از پارکینگ خارج کرد...

ساراناز به آهستگی آینه ی جیبی و دستمالی از کیفش بیرون آورد و سرش را تا جایی که می شد توی یقه اش فرو برد...

کیان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و خنده اش گرفت... دخترک چموش... تند تند دستمال را پشت پلکش می کشید...

با لبخند نگاهش را گرفت و سارا دستمال را روی لب هایش کشید و توی آینه نگاه کرد... کمی بهتر شده بود...

اما باز هم از چهره اش ناراضی بود...

این زیاده روی ها به او نیامده بود...

زانوهایش را به هم چسبانده بود و به میز پیش رویش خیره شده بود...
 سر و صدای بقیه از طبقه ی بالا می آمد... همگی توی اتاق تارا بودند...
 صدای بلند کیان را شنید که گفت: شهاب نه... اونطوری نه...
 کف دست هایش را به هم چسباند و میان زانوهایش گذاشت...
 خدمتکار سینی نقره ای رنگی محتوی جام های بلورین شربت آلبالو و پرتقال را پیش رویش گرفت... زیر لب
 تشکر کرد و شربت پرتقال را برداشت...
 خدمتکار که دور شد، لیوان را روی میز گذاشت و تکانی خورد و مانتویش را روی ران هایش کشید... این
 مانتوی لعنتی آب رفته بود یا از همان اول انقدر کوتاه و تنگ بود؟!
 صدای قدم هایی از پشت سرش آمد... سر برگرداند... همه از پله ها پایین می آمدند...
 سودی اولین نفری بود که متوجه نگاهش شد: تنها موندی عزیز دلم...
 لبخند کمرنگی زد و سودی به قدمهایش سرعت داد...
 شهاب از فرصت استفاده کرد و بازوی مینا را کشید: مامان...
 کیان نیم نگاهی به جانبشان انداخت و سریع تر پله ها را طی کرد...
 شهاب با نگاه مسیر حرکت کیان را دنبال کرد و بعد به اهستگی گفت: من برم دیگه مامان...
 مینا بهت زده نگاهش کرد: کجا؟
 _ هر جا که تاحالا بودم...
 بغض کرد: شهاب؟!
 با ناخن شست گوشه ی لبش را خاراند: هر لحظه ممکنه بابا بیاد... دلم نمیخواد باهش چشم تو چشم بشم...
 مخصوصا الان که بدجوری از دستش شکارم...
 و نگاهش را تا بالای پله ها و در بسته ی اتاق تارا امتداد داد...
 مینا بازوهایش را گرفت و ملتمسانه گفت: نمیاد شهاب... بابات نمیاد... خونه تحت نظره... شرکت و کارخونه هم
 همینطور... نمی تونه بیاد... کیان گفت...
 شهاب نامطمئن نگاهش کرد... مینا لب زد: بمون مامان... الان من و تارا... مخصوصا تارا بیشتر از هر وقتی
 بهت نیاز داریم... باید یه مرد توی خونه باشه یا نه؟!

پلک زد و مینا دستی به بازویش کشید و از پله ها پایین رفت... شهاب مسیر اتاقش را در پیش گرفت...
_ شرمنده تنها موندین...

کیان به احترامش نیم خیز شد و مینا روی مبل تکی روبه روی سودی نشست: شما خوبی خانم؟!
مخاطبش سارا ناز بود که سر به زیر نشسته و سکوت کرده بود...
سر بلند کرد و به آهستگی زمزمه کرد: ممنون...

مینا به رویش لبخند زد... هر چند لبخندش چندان هم واقعی نبود... کیان را دوست داشت... سودی را هم
همینطور... مدیونشان هم بود... اما باز هم از دیدن دختری دیگر کنار کیان دلگیر شده بود... سری تکان داد و نا
محسوس آه کشید... پس تارای بیچاره با آن همه عشقی که نسبت به کیان داشت چی می کشید؟!
رو به سودی گفت: شرمنده سودابه جان... مزاحم شما هم شدیم...

سودی سر تکان داد و گره روسری اش را محکم کرد: وا... چه زحمتی... ما از این حرفا داشتیم مینا؟
با شرمندگی زمزمه کرد: میدونم هر کسی جای شما ها بود، با اون گندی که خسرو زده دیگه تف هم تو صورت
ما نمیندازه... ولی...

و سر بلند کرد و از گوشه ی چشم دید که کیان پیشدستی محتوی موز های حلقه شده را به طرف سارا ناز گرفت
و سارا با تکان سر امتناع کرد...

سودی دلداری اش میداد و نیمی از حواس مینا پیش پیچ های کیان زیر گوش سارا ناز بود...
_ شما چه تقصیری دارید؟ میدونم که خودت هم کم از دستش نکشیدی... اونهمه ثروت و ارث پدریت رو
انداختی زیر پاش... ولی بازم راضی نبود... آدم دیگه چی باید بگه؟
مینا بی حواس سر تکان داد...

صدای رسای کیان توی صحبتشان وقفه انداخت: خب... ما بریم دیگه...
نگاهشان روی کیان چرخید و مینا گفت: وا... نهار تدارک دیدم... کجا برید؟!
کیان انگشت هایش را میان دستمال فشرد و دستمال مچاله شده را توی پیشدستی پیش رویش انداخت: ممنون
خاله ولی باید بریم... من کلاس دارم... سارا هم باید به کاراش برسه...

مینا کمی دیگر تعارف کرد و در نهایت موافقت کرد و تا دم در برای بدرقه شان رفت...

سودی دست روی بازویش گذاشت: دیگه بیرون نیا... سرده... خودمون راهو بلدیم...

مینا لبخند تلخی زد...

شهاب از پله ها پایین آمد: ... دارین میرین؟!

سودی تذکر داد: شهاب حواست به مادر و خواهرت باشه...

سر خم کرد: چشم خاله... بودین حالا...

و باز مشغول تعارف شدند... سارا بی حوصله نگاهشان می کرد... با تمام شدن تعارفات مسخره، جلوتر از همه حرکت کرد و تند تند از روی مسیر شنی اش که دو طرفش سبزه کاری شده بود و منتهی به در حیاط میشد، عبور کرد...

در را باز کرد و همان موقع کیان کنارش رسید: چه عجله ای داری...

و در را برای بیرون رفتنش عقب کشید...

سارا بیرون رفت و پشت سرش سودی و در نهایت کیان...

در ورودی را بست و ریموت رو فشرد: بشینین بریم که از کار و زندگی افتادیم...

ساراناز تا نوک زبانش آمد که بگوید کسی مجبورت نکرده بود جور کش نامزد سابق و خانواده اش باشی، اما لب گزید و جلوی سودی سکوت کرد...

در جلو را باز کرد و دکمه های فلزی سر استینش به بدنه ی ماشین کشیده شد و خط کمرنگی انداخت... لب گزید و زیر چشمی به کیان نگاه کرد...

کیان با سر به ماشین اشاره کرد: بشین دیگه... استخاره میکنی؟!

و بی هیچ هدف خاصی به انتهای کوچه نگاهی انداخت... موتوری از انتهای کوچه می آمد و توی چشم به هم زدنی، سرعتش بی نهایت زیاد شد...

کیان به سر نشین سیاه پوش روی موتور سیکلت نگاه کرد و تنها عکس العملی که توانست انجام بدهد این بود که رو به سارا، با تمام وجود فریاد بزند: مواظب باش...

سارا سست شده چرخید... موتوری با سرعت به طرفش می آمد...

فقط چند ثانیه طول کشید... پلک بست... راننده ی موتور، در یک قدمی اش، مسیرش را عوض کرد و با فاصله ی کمی از ساراناز عبور کرد...

صدای گاز دادن موتور سوار، با صدای فریاد نه گفتن کشیده ی کیان و جیغ سودی یکی شد...

پلک هایش را روی هم فشرد... کیان ماشین را دور زد و روبه رویش ایستاد: سارا... خوبی؟!

چشمهایش هنوز بسته بود... نفسش حبس شده . توی گلو گره خورده بود...

کیان شانه هایش را گرفت و تکانش داد: ساراناز... خوبی؟! چشمهاتو باز کن... چیزی نیست...

لب هایش را روی هم فشرد... دندان هایش چفت شده بود...

کیان دست پشت گردنش گذاشت و با یک حرکت به آغوش کشیدش: عزیزم...

سودی هاج و واج نگاهشان میکرد...

کیان لب هایش را به موهای بیرون ریخته از شال سارا چسباند و بیشتر از ده بار تکرار کرد: خدایا شکر...

عزیزم... عزیز دلم...

سارا تکان محکمی خورد و بغضش را توی سینه ی کیان آزاد کرد...

شانه و کتفش را نوازش کرد: هیش... هیش... تموم شد عزیزم... چیزی نیست... چیزی نیست...

سینه ی خودش هم از شدت هیجان تند تند بالا و پایین میرفت و قلبش زیر گوش ساراناز میکوبید... شانه

هایش را گرفت و از آغوشش فاصله داد: سارا... یه چیزی بگو... خوبی؟!

نفس بریده گفت: د د د داشت... م م م میزد ب... هیع هیع... میزد ب ب بهم...

با دو دست صورتش را قاب گرفت: رفت... چیزی نیست... رفت... نترس خوشگلم...

و باز بی طاقت ساراناز را میان بازوهایش جا داد...

سودی تکانی خورد و قدمی به جلو برداشت: این دیوونه از کجا پیداش شد؟! ساراناز؟! بینمت عزیزم...

از کیان فاصله گرفت و دماغش را پر سر و صدا بالا کشید... احساس رخوت و سنگینی داشت و حس میکرد

تمام انرژی اش را یکجا گرفته اند...

کیان دست دور کمرش انداخت و در عقب ماشین را برای نشستنش گشود: بیا... بیا بشین یخرده...

بی حس لب صندلی ماشین نشست و پاهایش را بیرون گذاشت...

سودی دو طرف گردن و روی شانه اش را فشاری داد: خوبی؟!

سرش را به بالا و پایین تکان داد...

کیان به انتهای کوچه نگاه کرد و زیر لب فحش رکیکی داد: این احمق از کدوم جهنم دره ای پیداش شد؟!

سودی کف دستش را دلدارانه روی بازوی کیان کشید: خیلی خب طوری نشد که... بشین زودتر بریم خونه تا

ترافیک نشده... دیر بجنبیم تا شب توی اتوبان میمونیم...

کیان با نگرانی به سارا نگاه کرد... خم شد و از داشبرد بطری آبی بیرون آورد: سارا؟ بیا یه کم از این آب بخور...

گرم هست... ولی خب...

در بطری را باز کرد و میان انگشت های یخ زده ی سارا جا داد...
با دستی که لرزش خفیفی داشت، بطری را به لب هایش چسباند و جرعه ای نوشید و بطری را به کیان برگرداند...

به نرمی زمزمه کرد: ساراناز... درست بشین که حرکت کنیم...
پاهایش را بالا آورد و توی ماشین گذاشت... کیان دستی به شانه اش کشید و لبخند زد...
سودی جلو نشست... کیان ماشین را دور زد و سوار شد...
توی مسیر، هر چند دقیقه یکبار سرش را می چرخاند و حال ساراناز را که سرش را به شیشه تکیه داده بود می پرسد...

رنگ پریده ی صورتش نشان میداد هنوز حالش جا نیامده...
دو سه ساعتی توی راه بودند، ماشین را که توی پارکینگ برد، چرخید و به ساراناز نگاه کرد... همانطور که سرش را به پنجره ی ماشین تکیه داده بود، پلک هایش روی هم افتاده بود...
لبخند محوی زد... سودی لبخندش را دید و چرخید... به آهستگی زمزمه کرد: الهی... ببین خوابش برده... طفلک بچه م چقدر ترسید...

کیان کمر بندش را باز کرد و دستش را به طرف دستگیره برد: آره خیلی...
و از ماشین پیاده شد... در سمت ساراناز را با ملایمت باز کرد...
پلک هایش لرزید و مردمک های عسلی رنگش نمایان شد: رسیدیم؟
دست روی شانه اش گذاشت و پیچ زد: آره عزیزم... پیاده میشی؟!
هومی کرد و با سستی پیاده شد...

کیان با یک دست بازویش را گرفت و با دست دیگرش در ماشین را بست... سودی کیف دستی و کاپشن نیم تنه ی ساراناز را برداشت...

سرش را به شانه ی کیان تکیه داد و وارد اسانسور شدند... توی گوشش زمزمه کرد: بریم خونه ی ما... خب؟!
ساراناز سر تکان داد...

سودی کلید انداخت و عقب ایستاد: برید داخل... سارا مواظب باش...
برای باز کردن زیپ بوت هایش خم شد... ترلان دم در آمد: سلام اومدین؟! چقدر دیر کردین...
کیف سودی را گرفت: چه خبر؟!

سر تکان داد: سلامتی...

و روسرش اش را از سرش گرفت و به اتاقش رفت... کیان ساراناز را به اتاق خودش برد... سارا دکمه های مانتویش را باز میکرد... کیان دست دراز کرد دو دکمه ی آخر را خودش باز کرد و مانتو را از سر شانه های سارا پایین کشید...

سارا با همان شلوار جینش زیر پتو خزید: میخوام بخوابم...

خم شد و روی موهایش را بوسید: باشه عزیزم...

لبخند خواب آلودی زد...

ترلان صدا زد: کیان...

بلند گفت: بله...

صدای ترلان را از بیرون اتاق نامفهوم می شنید...

در را باز کرد و گفت: چی میگی ترلان؟

_ میگم یکی از دوستان اومد یه سی دی داد... گفت مال پروژه ی مشترک تونه... یه آزمایش... اممم... نمیدونم اسمش یادم نیست...

_ چی میگی تو؟! پروژه چیه؟

_ آه... نمیدونم... روی میز کامپیوترته... خودت بردار ببین...

اخم کرد و در اتاق را بست... سارا پتو را زیر چانه اش چفت کرد: چی شده؟!

شانه بالا داد و سی دی را که توی جلد سبز روشنی بود برداشت... روی صندلی گردان نشست و لپ تاپ را روشن کرد... چند ثانیه ای طول کشید و تصویر خودش و ساراناز تکیه داده به درختی توی پارک، روی صفحه آمد...

سی دی را باز کرد و فولدری را که به نام خودش ذخیره شده بود باز کرد...

با دیدن عکس های همین چند ساعت پیش و موتور سواری که به ساراناز نزدیک میشد، حس کرد دود از سرش بلند میشود...

خسرو تا کجا ها پیش رفته بود؟؟!!

لپ تاپ را عقب سر داد و از روی صندلی بلند شد...

مشتش را کف دستش کوید و سه بار پشت سر هم فریاد کشید: لعنتی لعنتی لعنتی...

ساراناز از جا پرید...

کام عمیقی از سیگارش گرفت...

ندا به سرفه افتاد...

سرش را چرخاند و آهسته پرسید: دودش اذیت میکنه؟!

با نارضایتی زمزمه کرد: نه... راحت باش...

و پیشانی اش را به شانه ی شایان چسباند و پلک زد...

حرف های سودی یک لحظه هم از سرش بیرون نمی رفت... یک جمله اش از همه پررنگ تر بود وقتی گفته

بود "خانم من فقط سنگ پسر خودم رو به سینه نمیزنم... به شما فکر میکنم وقتی که شایان نباشه... به آینده

تون... به دخترتون که ظاهرا به شایان خیلی وابسته ست... خانم زمانی واقعیت ها رو نمی شه نادیده گرفت"

آهی کشید... با نهایت تاسف سودی راست می گفت!!!

شایان تکان کوچکی خورد: چیه؟!

لب هایش را روی هم فشرد و زنجیر باریک شایان را دور انگشتش پیچید...

کمی چرخید و سیگارش را توی زیر سیگاری کریستال فشرد...

ندا باز آه کشید...

روی تخت نیم خیز شد و کلافه پرسید: ندا چت شده؟!

دست ندا از روی سینه اش پایین افتاد... چرخید و رخ به رخ قرار گرفت: بگو... اتفاقی افتاده؟!

سرش را به طرفین تکان داد... شایان رو به سقف چرخید و سرش را محکم به بالش کوبید...

سایه ی کشیده ی لوستر روی سقف افتاده بود و تا در اتاق امتداد داشت... اتاق با وجود پرده هایی که کیپ تا

کیپ کشیده شده بود، نیمه تاریک بود...

صدای نفس های تند ندا را می شنید... طوری که انگار آماده ی گریستن باشد نفس می کشید...

ملودی ضعیف زنگ موبایلش به صدا در آمد و نیم خیز شد...

ندا هم با کنجکاو ی به صفحه ی موبایلش نگاه میکرد...

بی هیچ حس خاصی به خاموش و روشن شدن صفحه و شماره ی منزل نگاه میکرد...

ندا با ملایمت پرسید: جواب نمیدی؟!

مکث کرد و فلش سبز رنگ را به راست کشید...

_بله؟!

صدای هول و وحشتزده ی سودی باعث شد روی تخت بنشیند...

_ شایان... ای... این کلانتری یا آگاهی نمیدونم... این جایی که با کیان رفتید و از خسرو شکایت کردید...

کجاست آدرسش؟ کیان رفت... خیلی عصبانی بود... من نتونستم جلوشو بگیرم...

ملافه را کنار زد و پاهایش را روی زمین گذاشت: ماما من نمی فهمم چی میگی؟ الان کیان رفته برای

شکایت مجدد؟ چرا؟ اتفاقی افتاده؟

سودی با لکنت گفت: نه... اون سی دی رو که دید... وقتی دید خیلی عصبانی شد... بعدش...

صدای ظریف سارا کلام سودی را قطع کرد: ماما اجازه میدی من بهش توضیح بدم؟

لحظه ای بعد صدای سارا توی گوشش پیچید: سلام...

بی طاقت و بدون سلام، مسلسل وار شروع به حرف زدن کرد: چی شده؟ کیان کجاست؟ جریان این سی دی

که ماما میگه چیه؟ باز چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

سنگینی دست ندا را روی شانه اش حس کرد... از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لب زد: سارا چی شده؟!

_ خب... ما رفته بودم که اون دختره اویزونه... از بیمارستان مرخص می شد... بعد در خونه شون یه موتوری

میخواست بزنه به من...

شایان از جا پرید: چی؟! دختره آویزونه دیگه کیه؟

سارانا ز چینی روی بینی اش انداخت و گوشی تلفن را دست به دست کرد: همون دیگه... همون نامزد قبلیش

تارا... باباش کتکش زده... آه اصلا اینا رو ول کن... بعد هیچی دیگه اون موتوریه مثل اینکه فقط میخواست ما

رو بترسونه... وقتی رسیدیم خونه هم یه سی دی فرستاده بود که عکس های همون صحنه بود... کیان هم تا

دید قاطی کرد رفت بیرون از خونه... ما هم نتونستیم جلوشو بگیریم...

و با خودش زمزمه کرد: وقتی رم میکنه دیگه هیشکی جلو دارش نیس... ایش...

با کف دست پیشانی اش را فشرد: خیلی خب... من میرم آگاهی اگه پیداش کردم خبر میدم... به ماما بگو

نگران نباشه...

سارا تشکری کرد و تماس را به پایان رساند...

شایان نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد...

ندا با احتیاط پرسید: اتفاق بدی افتاده؟

حین بستن دکمه های پیراهنش، سرسری برای ندا توضیح داد...

شلوارش را پوشید... ندا با دو دست بازویش را گرفت: شایان این آدم خیلی خطر ناکه...

سگک کمر بندش را جا انداخت: بی شرف بی پدر و مادر... فقط اگه گیرم بیفته... من فقط دو سه روز نبودم...

اینهمه اتفاق افتاده یعنی؟! اووووف...

با دست موهایش را مرتب کرد...

ندا سویچ ماشین را به طرفش گرفت: حالا مگه تو میدونی داداشت کجاست؟!

سویچ را گرفت و برای پیدا کردن موبایلش یک دور، دور خودش چرخید: مامان که می گفت احتمالا رفته

آگاهی... حالا میرم ببینم چی میشه...

با نگرانی نگاهش کرد: مواظب خودت باش...

سر تکان داد و اتاق را ترک کرد... ندا پشت سرش رفت و تا بیرون رفتنش از خانه، با نگاه دنبالش کرد...

....

کف دستش را روی میز کوبید: این چه وضعیه؟ شما هی میگی نگران نباش نگران نباش... میتونم نگران نباشم

وقتی جون خانواده م در خطره؟!

سروان نسبتا جوان با خونسردی به صندلی اش تکیه داد: آروم باشید آقای احتشام ما داریم پیگیری میکنیم...

حرص زده نگاهش کرد... خونسردی و بی تفاوتی سروان جری ترش می کرد...

_ شما اگه همچین اتفاقی برای خانواده خودتون هم می افتاد انقدر بی تفاوت برخورد می کردین؟ اصلا مگه

اون خونه تحت نظر نیست؟ چرا هیچکس هیچ عکس العملی نشون نداد؟ حتما باید یه اتفاقی برای زن می

افتاد؟

خودکارش را میان انگشتانش چرخاند: عرض کردم ما داریم پیگیری میکنیم...

چرخید و هر دو دستش را میان موهایش سر داد: واقعا جالبه... خنده داره... توی این مملکت همیشه وقتی کار از

کار میگذره مامورین زحمتکش نیروی انتظامی تازه سر میرسن...

_ احترام خودتون رو نگه دارید...

به عقب برگشت... سروان افتخار داده و از پشت میزش بلند شده بود... شانس آورده بود که ملاحظه ی موقعیت

و درجه و آن چهار ستاره ی سر شانه اش را می کرد... ولی همانجا فکش را پایین می آورد...

در روی پاشنه چرخید و بلافاصله سروان احترام نظامی داد... کیان خسته به طرف در چرخید... سرهنگ داخل شد... نگاهش از سر شانه ی سرهنگ، روی چهره ی شایان سر خورد که با نگرانی بعیدی نگاهش میکرد...
_ کیان؟ چی شده؟

سروان آشکارا جا خورد... سرهنگ واعظی کیان را به نام صدا میزد؟
دست و پایش را جمع کرد و گفت: من خدمتشون عرض کردم که ما داریم پیگیری میکنیم... ولی ایشون خیلی عصب...
کف دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و دست روی بازوی کیان گذاشت: بیا بریم اتاق من... من در جریانم... برات میگویم چی شده...

کیان را به اتاقش برد... وادارش کرد روی صندلی بشیند و لیوانی آب برایش ریخت...
شایان بالای سرش ایستاد: خوبی؟
با غیظ نگاهش کرد و چشم غره رفت...

سرهنگ پشت میزش نشست: کیان جان من نگرانی تو درک میکنم... ولی به نظرت اگه مامورای ما عکس العمل نشون میداد و خسرو می فهمید که تحت نظره برای شما بدتر نمی شد؟ هر چی اون بیشتر حواسشو جمع کنه کار ما سخت تر میشه...

سرش را میان دست هایش گرفت و نالید: جلوی چشمم داشت میزدش... جلوی چشم من داشت میزد به زنم... سرهنگ آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشت هایش را توی هم قفل کرد... به کیان حق میداد...
کیان با صدای گرفته ای به حرف آمد: از اون اردلان بازجویی کنین... این دو تا هر کاری کردن... هر گندی زدن با هم بوده... حتما میدونه خسرو کجا رفته... یا اون راننده...

_ من خودم همه ی این کارها رو انجام دادم... اون راننده که تکلیفش مشخصه... خیلی وقته با خسرو ارتباطی نداره... اردلان هم... یا واقعا چیزی نمیدونه که خسرو کجا رفته، یا اونقدری میترسه که ترجیح میده توی بازداشتگاه بمونه و چیزی رو از خسرو لو نده...

پیشانی درناکش را فشرد... هنوز هم وقتی به آن صحنه فکر میکرد... وقتی تصور می کرد اگر موتور سوار تنها یک ثانیه دیر تر تغییر مسیر میداد...

نفس گرفت... ساراناز را بیشتر از آن چیزی که تا به حال فکر می کرد دوست داشت... خیلی بیشتر...

...

پشت سر کیان از محوطه ی اداره ی آگاهی خارج شد و به قدمهایش سرعت داد تا به کیان برسد...
_ کیان...

ایستاد و دست هایش را مشت کرد... شایان دست روی شانه اش گذاشت: خوبی؟!
چرخید و با تمسخر نگاهش کرد: به تو مربوطه؟!
حرص زده پلک زد: کیان...

عقب رفت و دست شایان از روی شانه اش پایین افتاد: من به احوال پرسی تو احتیاجی ندارم...
دندان هایش را روی هم سایید و عقب رفت: به درک... منو بگو که تا اینجا...
کلامش را نیم تمام گذاشت و سرش را عصبی تکان داد: ولش کن... اصلا مهم نیست...
و ریموت را فشرد و چراغ های B.M.W سفید رنگی روشن شد...

کیان پوزخند زد و بلند گفت: خوبه پیشرفت کردی... تو برو به گند کاریهات و سرکیسه کردن زن های پولداری
که ده سال از خودت بزرگترن برس... لازم نیست برای کسی ابراز نگرانی کنی...
و با تمسخر خندید و به طرف پژوی نقره ای رنگش رفت...

شایان سر جا خشک شده بود... کیان همه چیز را به بدترین نحو به رویش آورده بود...
سوار شد و با شتاب از پیش روی شایان گذشت...

دندان هایش را روی هم سایید... سویچ و ریموت B.M.W توی مشتش فشرده می شد...

_ ماما؟!

_ ...

جلو رفت و تکانش داد: ماما...

تکانی خورد و به خودش آمد... کتف پروا را گرفت و روی پاهایش بالا کشید: جون مامان؟
بچگانه پرسید: شایان نمیداد؟

نگاهش روی ساعت نشست... بیشتر از هفت ساعت بود که شایان خانه را ترک کرده بود و هیچ خبری ازش
نداشت... ساعت یازده شب بود...

((دخترتون انگار زیادی به شایان وابسته ست))

محکم پلک زد و سر تکان داد... صدای سودی توی سرش تکرار می شد... موهای جلوی صورت پروا را با نوک انگشت کنار زد: گرسنه ت نیست ماما؟

سرش را به طرفین تکان داد...

ندا زمزمه کرد: پس بیا بریم جیش کن بعدم بخواب...

گونه اش را خاراند و باز پرسید: شایان نمیداد؟

اخم کرد... پروا بیش از حد به شایان وابسته شده بود... مخصوصا همین چند روزی که شایان از خانه ی خودشان قهر کرده بود و پروا بیشتر وقتش را با او می گذراند...

_ نه... نمیداد...

کودکانه پرسید: چرا؟

بی حوصله لب زد: نمیدونم...

پروا نگاهش کرد... اگر تنها یک درصد از حرف های سودی به حقیقت می پیوست؟ اگر شایان با کسی آشنا می شد که میتواندست عاشقانه دوستش داشته باشد...؟!

بغض کرد... خودش به درک... تکلیف پروا چی می شد؟

صدای باز شدن در وردی آمد...

پروا ذوق زده از روی پایش پایین پرید: شایان اومد...

مات مسیر دویدنش را تماشا کرد و به در وردی رسید... شایان در را پشت سرش می بست... خیره نگاهش کرد... بیش از حد خسته نشان میداد...

دید پروایی را که دست دور زانوهایش حلقه کرده بود، بغل گرفت و به طرفش آمد...

برخلاف همیشه، منتظر ماند تا اینبار شایان سلام کند... صدای سلام گفتنش را شنید و محکم پرسید: کجا بودی؟!

کوتاه جواب داد: اداره ی آگاهی...

نگاهش روی ساعت برگشت و یک تای ابرویش را بالا انداخت: تا این موقع شب؟!

شایان جواب نداد... از جا بلند شد و به طرفش رفت...

پروا به سینه ی شایان چسبیده بود... دست دراز کرد و گفت: بیا پروا... باید بخوابی...

شایان خیره نگاهش کرد... گوشه ی پلکش می پرید...

پروا سرش را توی انحنای گردن شایان فرو برد: نمیخوام...
با جدیت صدا زد: پروا...

کف دستش را به کمرش چسباند: بذار لباس عوض کنم خودم میبرمش تا بخوابه...
هر دو دستش را دو طرف پهلوهایی دخترک گذاشت تا از اغوش شایان جدایش کند: لازم نکرده... همین الانشم
به خاطر تو کلی از وقت خوابش گذشته...

پروا به گردنش چسبیده بود و رهایش نمی کرد: به خاطر من؟
برای در اغوش کشیدن پروا تقلا کرد: بله... به خاطر تو... تا همین الان منتظرت بود... پروا... مگه من با شما
نیستم؟!

دخترک با بغض و گریه به آغوشش آمد... به طرف پله ها رفت... شایان هاج و واج نگاهش می کرد... چه اتفاقی
افتاده بود؟!

ندا پروا را به اتاقش برد و روی تخت نشاندد... پلک های دخترک خیس شده بود... با نوک انگشت گونه اش را
نوازش کرد: پروا؟!

لب و رچید... قهر کرده بود و محلش نمیداد... نفسش را هوفی بیرون داد: عروسک؟ قهر کردی با ماما؟ هوم؟
_ نمیذاری پیش شایان بمونم...

موهایش را نوازش کرد... چشمهای میشی اش خمار خواب بود و با این حال تا این ساعت منتظر شایان نشسته
بود...

_ الان که دیره... بخواب فردا هر چقدر خواستی پیشش بمون خب؟
مظلومانه گفت: فردا میره...

از بغض توی صدای دخترش بغض کرد: نمیره... من قول میدم... باشه؟!
نا مطمئن نگاهش کرد... چینی که روی بینی کوچکش انداخته بود نشان از نارضایتی اش داشت... با این حال
سر تکان داد و دراز کشید...

ندا خم شد و گونه ی نرم و خنکش را بوسید: افرین...

و لحاف نازک عروسی اش را تا سر شانه های برهنه اش بالا کشید...

خیلی طول نکشید که نفس هایش منظم شد و به خواب رفت... با بی حوصلگی اتاق را ترک کرد... در را بست
و چرخید... با دیدن شایان که پشت سرش ایستاده بود، دست روی سینه اش گذاشت و هینی کشید...

_ این کارا یعنی چی ندا؟!

با دست کنارش زد: کدوم کارا؟!

بازویش را گرفت و با یک حرکت برش گرداند: منظورمو خوب فهمیدی...

سرش را بالا گرفت تا صورتش را ببیند... چشمهایش خون افتاده بود و خستگی توی صورتش بیداد می کرد...

آهسته گفت: پروا باید بفهمه به غریبه ها زیاد وابسته نشه...

بهتش زد و ناباورانه تکرار کرد: غریبه ها؟!

ندا معذب نگاهش را به جایی غیر از چشمهای گرد شده ی شایان دوخت...

شانه اش را تکان داد: ندا...

_ چیه؟ مگه دروغ میگم؟

عصبی خندید: هه... تو امشب یه چیزیت شده...

فوران کرد: معلومه که یه چیزیم شده... تازه دارم سر عقل میام... باید وابستگی پروا رو نسبت به تو کم کنم... تو

که همیشه نیستی... اون بچه س... نمی فهمه... من که بزرگت...

دستش را گرفت و داخل اتاق کشاندش: هیس... در اتاق بچه وایسادی جیغ جیغ میکنی که چی؟

دستش را کشید و عقب رفت: بچه ی خودمه... هر جور که دلم بخواد رفتار میکنم... تو لازم نکرده به من بچه

داری یاد بدی...

با کف دست به چانه اش کشید: واقعا حالت خوبه؟

جیغ کشید: نه... حالم خوب نیست... دارم دستی دستی خودم و بچه مو بدبخت میکنم... پروا اونقدری به تو

وابسته شده که دیگه تو رو به منم ترجیح میده... اگه یه روز تو نباشی... اگه بری... چه بلایی سر بچه ی من

میاد؟ من احمقم که دارم خودمو گول میزنم... تو موندنی نیست... برای من و بچه ی من نمی مونی... نمیذارم...

دیگه نمیذارم بیشتر از این پروا رو به خودت وابسته کنی...

_ واقعا حالت خوب نیست...

ندا چرخید و حرص زده موهای بلندش را از روی شانه و گردنش عقب زد...

_ ندا... این مزخرفات چیه؟ من قراره کجا برم؟ تو چت شده؟ کسی حرفی زده؟

به عقب چرخید و توی صورتش توپید: نخیرررر... مگه من خودم عقل ندارم؟ خودم نمیفهمم چی به چیه؟ چرا کسی باید بهم بگه؟ کی دیدی یه پسری به سن و سال تو... با زنی که... زنی که ده سال از خودش بزرگتره بمونه؟!

جمله ی آخرش توی گلو شکست... لب هایش لرزید...

شایان قدمی به جلو برداشت و لب زد: ندا...

مردمک هایش از اشک می درخشید... دستش را بالا آورد و ندا صورتش را به سمت دیگری چرخاند... دستش توی هوا معلق ماند...

به اهستگی زمزمه کرد: من خودم به زور سر پام... این چرت و پرتا چیه تحویل من میدی؟ جنی شدی؟ خواب دیدی؟ چته؟

لب گزید: تو به این حرفا میگی چرت و پرت؟ اینا حقیقت محضه... تو موندنی نیستی شایان و خودت هم اینو خوب میدونی... منم اینو خوب میدونم... فقط نمیدونم چرا سعی دارم خودمو گول بزنم... من میدونم تو یه پسر جوونی... مطمئنا وقتی عشق واقعی زندگیتو پیدا کنی میری... من هیچی اما پروا... اون خیلی صدمه میبینم... من میتونم این موضوع رو از همین الان پیش بینی کنم که چه بلایی سر دخترم میاد... واقعا نمیتونم بذارم که... _ هیش...

انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود: کجا قراره برم؟ هوم؟ کجا برم؟ مگه من میتونم از پروا دل بکنم که تو نگران صدمه دیدنشی؟ اگه قرار به این کار باشه خودم بیشتر از همه صدمه میبینم... _ الان اینو میگی... ولی...

سرش را خم کرد: من پروا رو دوست دارم... تو رو هم...

_ نه شایان گوش بده... بیا منطقی باشی...

چشمهایش تا آخرین حد ممکن گشاد... شایان نرم بوسیدش...

لحاف را بالا تر کشید و چرخید... بوی سیگار توی مشامش پیچید...

شانه هایش را جمع کرد و به بازوهایش دست کشید... پوست تنش از شدت سرما دون دون شده بود...

لحاف را زیر چانه اش محکم کرد... از پشت پرده ی حریری که در تراس را پوشانده بود، شایان را میدید که خم شده و دست هایش را به نرده ها تکیه داده...

شایان که چرخید و سریع پلک بست...

پرده را کنار زد و در تراس را بست... لب تخت نشست... زیر نور صورتی رنگ چراغ خواب لرزش پلک های ندا را دید...

ساعتش را از دور مچش باز کرد و روی پاتختی گذاشت: بیداری؟!
ندا عکس العملی نشان نداد...

شایان نیشخند زد: جمله م رو اصلاح میکنم.... میدونم که بیداری...
پلک هایش بالا رفت و نیشخند شایان را دید: بیدارم کردی...
هومی گفت و دراز کشید...

ندا به نیم رخش خیره شد و شایان بی مقدمه گفت: ما قراره به کجا برسیم؟!
تکان محکمی خورد... یک نفر دیگر هم سال ها قبل این سوال را پرسیده بود... همسر سابقش... همان موقع
هایی که در مقابل تمام کج خلقی های ندا صبوری خرج می کرد، یک بار با نهایت استیصال پرسیده بود: ما
قراره به کجا برسیم?!

و بعد از آن ندا پروا را باردار شده بود!!!

به نرمی زمزمه کرد: تو باید تعیین کنی...

چرخید و روی آرنجش نیم خیز شد: من?!

دکمه های پیراهن مردانه اش باز بود و زنجیر نازک و سفیدش پیش چشم های ندا تاب میخورد... نگاه از
حروف لاتین S و H که در هم ادغام شده و انحنای زیبایی بوجود آورده بودند گرفت و گفت: آره... تو... من
خیلی به حرف های مامانت فکر کردم... و کاملاً بهش حق میدم... و سوال تو رو هزار بار از خودم پرسیدم...
واقعا ما قراره به کجا برسیم? تا آخر باید همینطوری بالاتکلیفِ یه رابطه ی نصفه و نیمه بمونیم?!

_ خب پس... بگو موضوع از کجا نشات میگیره... مامانم...

_ حرف های مادرت از روی منطق بود... اگه یه روز تو نباشی... بخوای بری دنبال زندگی خودت... عشق
خودت... تکلیف ما چی میشه?!

پوخنند زد: زندگی... عشق... هه...

_ شایان بیا منطقی باشیم...

_ منطقی؟! باشه... منطقی باشیم... منطق از نظر تو یعنی چی?

_ چه تضمینی وجود داره که زندگی من و دخترم به خاطر تو... رفتن ناگهانی تو... دستخوش تغییر نشه؟!
 با خودش تکرار کرد: تضمین؟!
 و بلند تر رو به ندا گفت: تضمین میخوای؟
 چهره اش مصمم بود: آره...
 _ میخوای عقدت کنم؟!
 برای لحظه ای بی حرکت ماند... شایان چی گفت؟ عقدش کند؟
 لحاف را کنار زد و نیم خیز شد: چی؟!
 به سادگی گفت: مگه همینو نمیخوای؟ تضمین؟
 جبهه گرفت: من این حرف ها رو نزدم به خاطر اینکه خودم نفع...
 دستش را بالا گرفت: میدونم... تو گفتی تضمین... منم...
 و شانه اش را بالا داد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ندا آهسته پرسید: اینو جدی گفتی؟!
 آرنجش را صاف کرد و سرش روی بالش افتاد: به نظرت قیافه ی من به آدم هایی میخوره که شوخی دارن؟
 _ خب... یعنی...
 _ یه چیزایی رو باید بدونی ندا... میدونم ممکنه از این حرفم ناراحت بشی... ولی حتی اگر رسمی و محضری هم عقد کنیم خانواده ی من تو رو قبول نمی کنن... تو خوشگلی... موفقی... مستقل و با اراده ای... ولی خانواده ی من عقاید خودشون رو دارن... به عرف خیلی بیشتر از شرع و دین توجه میکنن... و این موارد توی خانواده ی من عرف نیست متأسفانه...
 دلش گرفت... شایان راست می گفت... این روز ها اکثرا همه همینطور بودند... این طور رابطه ها را به شدت بد می دانستند فقط به خاطر اختلاف سنی... واقعا مسخره بود...

_ و یه چیز دیگه... اینکه یه کم طول می کشه... فعلا منو همینطوری که هستم تحمل کن تا تکلیف این جریاناتی که اتفاق افتاده معلوم بشه... تا خسرو رو دستگیر نکنن من فکرم راحت نمیشه تا به خودم و روابطم فکر کنم... داره تهدیدمون میکنه... اگه میتونی صبر کن و اگه نمیتونی هم...

_ شایان...

_ هوم؟!

_ صبر میکنم...

به پهلوی چرخید و نگاهش کرد: خب...

بغض کرده بود: میدونم خانواده ت با من مخالفن ولی... شاید تونستم دلشون رو به دست بیارم... مخصوصا مامانت... خب؟

با بی تفاوتی زمزمه کرد: بستگی به خودت داره... مامان من مهربونه... منطقیه... با همه راه میاد تا وقتی چیزی بر خلاف میلش نباشه... ولی امان از روزی که نتونه حرفش رو به کرسی بشونه و چیزی خلاف میلش انجام بشه...

_ اشکال نداره...

_ تا وقتی که موضوع خسرو حل بشه میتونی خوب فکراتو بکنی... هر وقت تصمیم گرفتی... یه تصمیم قاطع... که توش تردید نداشته باشی... و فکر میکنی به نفع خودت و پرواست، بهم جواب بده...

_ شایان...

_ هوم؟!

_ دوست دارم...

گوشه ی لبش تکان خورد... دست دراز کرد و ندا به آغوش آمد... برایش مهم نبود توی دل شایان چی می گذرد... مهم نبود پشت این خواسته کوهی از مشکلات ریز ودرشت خوابیده... مهم نبود مخالفانی بی نهایت سرسخت دارد...

تنها به این فکر می کرد که بعد از یک ازدواج نا موفق و از روی اجبار، شاید بتواند اینبار پیوندی از جنس عشق را تجربه کند...

یقه ی اور کتش را برایش صاف کرد...

لبخندی زد و با کف دست موهایش را مرتب کرد...

سارا چرخید و سویچ و موبایل کیان را برداشت و به دستش داد...

حینی که موبایل را می گرفت، دست ساراناز را گرفت و به آغوش کشیدش...

گونه اش را به سینه ی کیان چسباند و بی حرکت به صدای قلبش گوش داد...

به نرمی زمزمه کرد: ساراناز؟!

هومی گفت و کیان ادامه داد: میشه یه چیزی ازت بخوام؟ یعنی... اگه یه چیزی بخوام قبول میکنی؟

عقب کشید و سرش را برای دیدن چهره ی کیان بالا گرفت: چیزی شده؟!

سعی کرد به چهره ی نگرانش لبخند بزند: نه... چیزی نشده... فقط...

پوست لبش را با دو انگشت کند: میشه... میشه این قضیه ی کار کردن و اینا رو کلا بی خیال بشی؟

چشمهایش را گرد کرد: کیان؟!

بازوهایش را با دو دست گرفت و کمی خم شد: ببین سارا... میدونی که من نمیخوام محدودت کنم... تو تا حالا

هر کاری که خواستی انجام دادی... ولی...

_ اذیت نکن کیان...

فشار خفیفی به بازوهایش وارد کرد: اذیت نمیکنم... اگه میخواستم اذیت کنم از همون اول بهت اجازه نمیدادم

که مشغول به کار بشی... ولی خودت داری شرایطمونو میبینی... من میتونم خودم ببرم و بیارم... ولی بازم

دلم آرام نمی گیره... دلم نمیخواد زیاد ازم دور بمونی که خدایی نکرده اتفاقی بیفته...

ساراناز دهان باز کرد و کیان به سرعت گفت: میدونم الان میخوای بگی که بچه نیستی یا مواظب خودت

هستی... ولی ساراجان به ریسکش نمی ارزه... می ارزه؟!

خیره نگاهش کرد... انگار داشت موضوعات را توی ذهنش سبک سنگین می کرد...

کودکانه گفت: خب تو خونه بمونم حوصله م سر میره...

پلک زد: میدونم عزیزم... حقت نیست به خاطر ما سختی بکشی... ولی...

تند گفت: نه کیان... منظور من این نبود... به هر حال ما یه خانواده ایم... یعنی چی که میگی به خاطر ما سختی

بکشی؟ مگه من از شما ها جدام؟

به چهره ی اخمو و تخسش لبخند زد: باشه... من که چیزی نگفتم... حالا میخوای چیکار کنی؟

با اینکه ته دلش ناراضی بود، ناچارا زمزمه کرد: نمی رم دیگه... باید برم اطلاع بدم وسایلم رو هم جمع کنم...

کیان سر تکان داد و بازوهایش را رها کرد: هر وقت خواستی بری بگو من خودم میبرمت... خب؟!
با ناخن انگشت اشاره اش بازی می کرد... با دو انگشت چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد: ساراناز... شنیدی؟!

هوم خفه ای از ته حلقش بیرون فرستاد...
کیان لبخند زد و برای بوسیدنش خم شد...
ساراناز دستش را حایل کرد... کیان جا خورد...
به آهستگی زمزمه کرد: منم یه چیزی ازت میخوام کیان...
پرسشگرانه نگاهش می کرد... کف دست هایش را روی شانه های کیان گذاشت و ملتمسانه گفت: دیگه اون دختر و نبین کیان... دیگه تارا رو نبین... خواهش میکنم...
لبش را تر کرد: سارا...

_ نه کیان... ببین من میدونم که مجبوری یه همکاری هایی با اون داشته باشی... منظور من هم این نیست که به تو اعتماد ندارم یا... ببین بذار راستشو بهت بگم... حتی اگه تلفنی هم باهاش حرف بزنی اذیت میشم... دوس ندارم... مخصوصا که من خودم یه دخترم و راحت نگاهشو میخونم...
پلک بست و با درد زمزمه کرد: اون دختر هنوز عاشقته کیان... واین واقعا منو آزار میده... میخوای اسم خودخواه یا حسود یا بچه یا اصلا هی چی میخوای روم بذار... من چیزی رو که باید می گفتم، گفتم...
صدای سودی را از بیرون اتاق شنید: کیان دیرت نشه...
و خنده ی آهسته ی ترلان که با شیطنت می گفت: نه دیرش نمیشه...
نگاهش را از در بسته ی اتاق گرفت و به چهره ی بق کرده ی ساراناز داد...
لبخند بی اراده ای روی لبش نشسته بود که هیچ جوهر پاک نمی شد...
با مشت به سرشانه ی کیان زد: نخند کیان... اینا رو نگفتم که بخندی...
دور دهانش را از هیچ پاک کرد: یا همین الان یه بوس مشتی میدی یا کلاسمو بی خیال میشم یه راست میرم پیش تارا...

جیغش را توی گلو خفه کرد: کیان...
اگر تنها بودند قطعا با جیغ هایش کیان را کر می کرد...
دست دور شانه هایش انداخت: عزیزم...

تصنعی تقلا کرد تا از حصار دست هایش بیرون بیاید: ولم کن... مرتیکه...

انگشت هایش را از بالای گوشش رد کرد و لابه لای موهایش فرستاد: اجازه میدی فقط یه بار دیگه ببینمش؟
منقبض شدن عضلات ساراناز را زیر دست هایش احساسش کرد و ناگهانی فاصله گرفتنش را: عجب بی شرفی
شدی کیان ها.... غلط کردم بهت گفتم اصلا...

جدی شد: شوخی نمیکنم سارا... باید یه بار دیگه ببینمش... تارا گاو صندوق خسرو رو خالی کرده بود... ولی با
این اتفاقاتی که افتاد نشد ازش بگیرم اون وسایلو... میخوام ببینم چیز به درد بخوری بیشنون پیدا میشه یا نه...
چینی روی بینی کوچولو و گردش انداخت و ناراضی گفت: خيله خب...
و انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید گرانه جلوی صورت کیان تکان داد: ولی همین یه بار ها...
سر خم کرد: چشم...

ایشی گفت و چرخید... کیان آرنجش را از پشت گرفت: هی خانم کجا کجا؟ فک کنم یه قرار هایی گذاشتیم...
سارا با خنده لب گزید و دست های کیان دو طرف پهلوهایش قرار گرفت...

از خانه که خارج شد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت...
باید خیلی زود مدارک را از تارا تحویل می گرفت و خیال ساراناز را راحت می کرد...
معذب بود... از نگاه مینا و شهاب که فکر می کردند کیان تنها برای منافع خودش به تارا نزدیک شده خجالت
می کشید... و متاسفانه حقیقت هم همین بود...
ریموت را فشرد و در ماشین را باز کرد... از آینه ی بغل دید که موتور سیکلت سفری قرمز رنگی در پیچ کوچه
ناپدید شد...

نفسش را فوت کرد و سوار شد... این روزها به همه ی موتور سواران حساس شده بود...
کیفش را روی صندلی بغل گذاشت و استارت زد و به آرامی از کوچه خارج شد...
چند دقیقه ای که گذشت و وارد خیابان اصلی شد، حس کرد باز هم همان موتورسوار را با همان مشخصات
دید...

از آینه ی جلو به پشت سرش نگاه کرد... زیر لب لعنت فرستاد... موتور سوار تعقیبش می کرد...
دندان هایش را روی هم سایید و فحش رکیکی نثار خسرو کرد...
کمی سرعتش را کم کرد و متوجه شد که سرعت موتور سوار هم به همان نسبت کم شد...

صبرش داشت لبریز می شد... پایش را روی پدال گاز فشرد و ناشیانه و از سمت راست، از پرشیای پیش رویش سبقت گرفت... صدای بوق کشدار چند ماشین همزمان بلند شد...
خودش را به کناره ی خیابان کشاند و باز موتور سوار را از آینه دید...
با همان سرعت بالا، توی کوچه ای پیچید... به وسط کوچه رسید و دید که موتوری وارد کوچه شد...
بی مقدمه ترمز گرفت و در را باز کرد...
موتور سوار با شدت به در ماشین برخورد کرد...

ساعت از نیمه شب گذشته بود که وارد خانه شد...
نور کم‌رنگی نشیمن را روشن کرده بود...
اور کتش را اویزان کرد و از سوزش بازویش لب گزید...
ترلان را دید که پیش رویش ظاهر شد: کجا بودی کیان؟
انگشت روی بینی اش گذاشت: هی...
جلو آمد و پیچ کرد: گوشتو چرا جوای نمیدادی؟ مامان دق کرد...
دست روی بازوی ترلان گذاشت و به جلو هلش داد: گوشیم شارژ تموم کرد...
ترلان مجددا پرسید: کجا بودی؟
کوتاه پاسخ داد: کار پیش اومد...
و به طرف کاناپه ای که سودی رویش به خواب رفته بود رفت و دست روی شانه اش گذاشت: مامان؟
سودی تکانی خورد و کیان تکرار کرد: مامان؟
پلک هایش بالا رفت و چشم های خون افتاده اش نمایان شد... گنگ زمزمه کرد: کیان؟
خم شد و پیشانی اش را بوسید: نگران شدی مامان؟ ببخشید... کار پیش اومد...
چانه ی ته ریش دارش را لمس کرد: تو که منو نصفه جون کردی بچه...
_ معذرت میخوام مامان... ببخشید... گوشیم شارژش تموم شد و گرنه زنگ میزدم خبر میدادم که دیر میام...
سودی نفس عمیقی کشید: ای خدا از دست شما ها... اون از شایان که یک هفته س گذاشته رفته یه خبر نمیگیره از مادرش... اینم از تو که صبح میری بیرون نصفه شب برمیگردی...
درد بازویش بی قرارش کرده بود... سرسری گفت: ببخشید دیگه مامان... پاشو برو تو اتاقت بخواب... بلند شو...

سودی آهی کشید و از جا بلند شد و به اتاقش رفت... ثانیه ای بعد هم ترلان شب بخیر گفت و وارد اتاقش شد...

کیان نفسش را با آسودگی بیرون داد... سودی توی تاریکی متوجه پارگی پلیورش نشده بود... به اهستگی و بی سر و صدا در اتاقش را باز کرد و داخل رفت... با دیدن ساراناز که روی تختش به خواب رفته بود، آهی کشید و نفسش حبس شد... از این بدتر نمیشد...

گوشه ی لبش را گزید و به سختی و با یک دست پلیورش را از تن خارج کرد... سارا روی تخت تکانی خورد و خواب آلود زمزمه کرد: کیان اومدی؟!

دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد... هومی گفت...

سارا روی تخت نشست و دلخور گفت: کجا بودی که تلفنتم جواب نمیدادی؟

و به طرف چراغ خواب دست دراز کرد...

تا کیان به خودش بجنبید، نور چراغ خواب روی سقف افتاده و قسمتی از اتاق را روشن کرده بود...

صدای آه گفتنش با هینِ حیرت زده ی ساراناز در هم پیچید...

پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد: کیان چی شده؟!

کف دستش را بالا آورد: هیس... هیچی بابا... چی شده؟

کلید برق را لمس کرد و نورش چشم هر دو را زد...

ساراناز بغض کرده بود و بهت زده به پیراهن کیان که از ناحیه ی بازو رنگ گرفته بود نگاه می کرد...

دست لرزانش را با فاصله از بازوی کیان نگه داشت: ک... کیان... این خونا... کیان چی شده؟

پلک هایش را روی هم فشرد: یه خراشیدگی کوچیکه... هول نکن...

کف دستش را روی دهانش گذاشت و جیغش را توی گلو خفه کرد: تو به این میگی خراشیدگی کوچیک؟

آستینت غرق خونه... کجا بودی کیان؟

اوفی گفت و لبه ی تخت شایان نشست... سارا پایین پایش زانو زد و دستش را روی زانوی کیان گذاشت:

کیان؟!

با نوک انگشت قطره اشک سارا را گرفت: عزیزم طوری نشده که...

قطرات اشکش یکی پس از دیگری روی گونه اش سر میخورد...

کیان مستاصل زمزمه کرد: ساراناز...

_ بگو...

_ چی بگم آخه؟

_ بگو...

هوفی کرد و به نرمی و با ملایمت گفت: از خونه که رفتم بیرون حس کردم یکی داره تعقیبم میکنه... توی یه کوچه گیرش انداختم... بی شرف با خودش چاقو داشت... بازمو خراشید...

هق هقش شدت گرفت: در رفت؟

سر تکان داد: نه... تا همین چند ساعت پیش کلانتری بودم... بنده خدا سرهنگ رو هم علاف کردم...

دماغش را بالا کشید: دکتر نرفتی؟

صورتش را نوازش کرد: چرا عزیزم... همین الان از درمانگاه اومدم... چیزی نشده نگران نباش...

دست سارا که به طرف دکمه های پیراهنش رفت عقب کشید: نکن سارا...

بی توجه و یکی یکی دکمه هایش را باز می کرد: باید بینم...

مچش را گرفت: آخه چیو بینی؟!

آخرین دکمه را هم باز کرد و یقه ی پیراهن را عقب کشید: در بیار پیراهنتو...

_ سارا...

_ کیان...

ناچارا اطاعت کرد... سارا تا به خواسته اش نمی رسید دست بردار نبود...

با دیدن بازوی پانسمان شده اش لب گزید و باز چشمهایش پر اشک شد: خدا منو مرگ بده...

مواخذه گرانه گفت: هیس... سارا...

_ کار اون خسروئه نه؟ کار خود بیشرف نامردشه... کثافت عوضی... امیدوارم سرطان بگیره... ایشالا بمیره...

به بی قراری کودکانه اش لبخند زد: عزیز دلم...

غر زد: این مرتیکه مگه تحت تعقیب نیست؟ این آدما رو از کجا میاره؟ چرا نمی گیرنش پس؟

کیان تنها آره کشید و سارا ملتمسانه ادامه داد: کیان تورو خدا بیا و بی خیال شو... به خاطر من... خواهش میکنم

ازت...

متفکرانه نگاهش میکرد... ساراناز توجه کیان را دید و اضافه کرد: کیان بابات که با این کارا بر نمی گرده... ما هم زندگیمون خوبه... دردرس درست نکن... به خدا به ریسکش نمی ارزه... کیان اون مرتیکه همین که مثل موش تو سوراخ قایم شده براش بدترین عذابه... بسه دیگه... دست بردار...

نگاهش را گرفت و زمزمه کرد: خودم هم دارم یه همین موضوع فکر میکنم... خسرو بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم خطرناکه... فکر کنم بهتره بی خیال بشم...

ساراناز نفس آسوده ای کشید: مطمئنم پشیمون نمیشی... اگه ادامه بدی هر لحظه تنمون می لرزه که والی... ترلان یه دقیقه دیر کرد... وای مامان رفت بیرون اتفاقی براش نیفته...

به نشانه ی تایید حرف هایش سری جنباند: می فهمم چی میگی سارا ناز... می فهمم... قدرشانسانه نگاهش کرد و باز مردمک هایش روی بازویش سر خورد...

با احتیاط انگشت اشاره اش را نزدیک برد و بانداز را لمس کرد: می سوزه؟! بینی اش را جمع کرده بود و روی پیشانی اش خط افتاده بود...

_ نه بابا...

_ بخیه خورده؟

_ اوهوم...

نچی کرد و پرسید: دارویی چیزی ندادن بهت؟!

گردنش را به چپ و راست تکان داد... دلش میخواست عضلاتش را هم بکشد... ولی با آن وضع دستش...

_ چرا... یه سری انتی بیوتیک و اینا... ولی گذاشتم تو ماشین... ترسیدم با خودم بیارم بالا مامان ببینه... چه میدونستم تو مثل اجل معلق روبروم سبز میشی؟!

و خودش به حرفش خندید...

_ سویچتو بده برم بیارمشون...

_ نمیخواه صبح برمیدارم...

_ کیان... محض رضا خدا برای یک بارهم که شده توی زندگیت به حرف من گوش بده...

چشم هایش را گرد کرد و شوخ گفت: همین الان گفتمی به خسرو کار نداشته باش گفتم چشم... عجب آدمی هستی...

دندان هایش را روی هم سایید: کیان...

_ جان؟؟!!

دلش میخواست با مشت به صورتش بکوبد... داشت از نگرانی می مرد و کیان مسخره بازی اش گرفته بود...
از روی زمین بلند شد و دور خود چرخید...

_ چی میخوای؟!

سویچ ماشین را برداشت: میرم داروهاتو بیارم...

و تا کیان بخواهد حتی از جایش بلند شود، با چابکی اتاق را ترک کرد...

تا سارا برود و برگردد، به سختی لباس عوض کرد و روی تخت ولو شد...

مغزش کاملاً قفل کرده بود... خسرویی که این کارها را می کرد، آن خسرویی نبود که برای بیست و چند سال، حساب پدری رویش باز کرده بود... خسرویی نبود که از ته دل عمو صدایش میزد... خسرویی که قرار بود پدرزنش باشد...

واقعا نمی فهمید... خسرو چقدر زرنگ بود که با وجود اینهمه تدابیر امنیتی باز هم کارش را پیش می برد...

آدرس و شماره تلفنی که موتور سوار از خسرو داده بود هم دردی را دوا نکرده بود...

آدرس یک آپارتمان مبله بود که صاحبش سه سال پیش مهاجرت کرده و شماره تماس هم کلاً از شبکه خارج شده بود... بدبختی اش اینجا بود که اردلان هم نم پس نمیداد و نمیدانست از خسور زیادی می ترسد یا گند کاری های مشترکشان به قدری زیاد و فجیع بوده که جرئت لب باز کردن ندارد...

صدای تیک خفیفی که نشان از باز شدن در داشت آمد و ساراناز بی سر و صدا وارد اتاق شد... به پهلوی چرخید...

سارا لیوان آبی را که در دست داشت به سمتش گرفت و لب زد: بیا اینو بگیر تا داروهاتو بدم...

کسل نالید: سارا...

با جدیت گفت: پاشو کیان...

با نارضایتی روی تخت نشست... جزو معدود دفعاتی بود که ساراناز را جدی می دید...

دو کپسول کف دستش گذاشت و کیان هر دو را با آب سر کشید و لیوان خالی را به سارا برگرداند و باز روی تخت ولو شد... وقتی بحث سلامتی اش پیش می آمد ساراناز شوخی نداشت...

حالا می فهمید چرا ساراناز را تا این اندازه دوست دارد... حالا می فهمید که چرا برگشت تارا جز همان روز اول دیدارشان و اعترافات تارا، هیچ حس خاصی در وجودش ایجاد نکرد...

احساسش به تارا عشق نبود.. علاقه ای بود که از نوجوانی... از دوران بلوغش شکل گرفته و پرورانده شده بود... برای همین هم خیلی زود توانست با خودش کنار بیاید طوری که انگار از اول تارا نامی توی زندگی اش حضور نداشته...

اما ساراناز...

این دختر ریز نقش و با نمک که زیبایی خیره کننده ی تارا را نداشت... ساراناز معمولی... از خانواده ای متوسط... که در نگاه اول هیچ ویژگی قابل توجهی نداشت... اما لبخند هایش به کیان زندگی می بخشید... حالا مالک قلب رو روحش شده بود...

سارانازی که کیان با چشم باز و از روی عقل و نه از روی احساسات تند نوجوانی و سبک سری انتخابش کرده بود، حالا تمام زندگی اش که بود که نه تارا و نه هیچ دختر دیگری تا ابد نمی توانست جایش را بگیرد... خیره و با لبخند محوی نگاهش می کرد... سارا سوییشرتش را از تن خارج کرد و با گيجی لبخند زد: چیه؟! سری به طرفین تکان داد و بازوی سالمش را روی تخت دراز کرد: موبایلمو روشن کن بزن به شارژ لطفا... بعدم بیا اینجا...

موبایل را به شارژ زد و سر جایش برگشت: نه کیان.. من اونجا میخوابم...

و با سر به تخت شایان اشاره زد...

_ چی؟!

دست روی گونه ی ته ریش دارش گذاشت و خم شد روی گيجگاهش را بوسید: دستت زخمیه اذیت میشی... من امشبو اونجا میخوابم... باشه؟

چهره اش ناراضی بود: سارا... اذیت نیستم...

لبخند زد: عزیزم رعایت کن دیگه... بذار زود خوب شی... من که تو خواب حرکاتم دست خودم نیس... یهو دیدی زدم زخمیت سر باز کرد... دیگه همین امشب غم دوری منو تحمل کن...

روی بینی اش چین افتاده بود: خيله خب... چه دليل و برهانی هم میاره...

نرم خندید و از لب تخت بلند شد... کیان با چشم حرکاتش را دنبال می کرد که ملافه و رو بالشی تمیزی از کمد برداشت و روی تخت انداخت...

به حساسیتش لبخند زد... پتوی شایان را جمع کرد و به طرفش آمد... ابروهایش را بالا انداخت...

پتوی گوله شده را روی تخت گذاشت و پتوی کیان را برداشت: بیا این مال تو... من پتوی تو رو بر میدارم...

خندید: بردار... وسواسی...

روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا آورد...

کیان موبایلش را برداشته بود و نورش توی صورتش افتاده بود... دستش را زیر گونه اش برد: الان سیمش کنده میشه کیان...

موبایل را پایین آورد: هوم؟!

_ میگن سیم شارژرت الان کنده میشه...

نگاهی به پرز بالای سرش انداخت: نه نمیشه...

و روی شماره ی شایان مکث کرد... با شست روی اسمش ضربه زد...

خیلی زود پشیمان شد و بعد از یک بوق تماس را قطع کرد... میخواست با شایان راجع به تصمیمش مبنی بر رضایت دادن یا ندادن مشورت کند... اما کمی که فکر کرد دید دلیلی ندارد... وقتی خانه را ترک کرده بود، این مسائل خانوادگی هم به او مربوط نمیشد...

موبایل را روی بالش گذاشت... سارا هنوز خیره نگاهش می کرد...

بی مقدمه گفت: اگه خدا بخواد و مشکلی پیش نیاد تا اخر ماه بعد میریم سر خونه و زندگیمون...

سارا سیخ نشست: چی؟!

به جهیدن ناگهانی اش خندید: وامم جور شده... ولی ضامن کارمند دولت میخوام... به نظرت بابات ضامنم میشه؟!

لب هایش تا گوشش کش آمده بود: آره... آره معلومه که میشه... وای کیان جدی میگی؟!

برق شادی چشمهای سارانا ز قلبش را می لرزاند: آره بابا.. چرا شوخی کنم؟

انگشت هایش را توی هم قلاب کرد و با حالتی رویایی به سینه چسباند: کیان... باورم نمیشه... یعنی جدی جدی میریم سر خونه و زندگیمون؟ یعنی عروسی میگیری برام؟!

_ آره عزیزم... هم عروسی میگیرم برات... هم میریم خونه ی خودمون... بعدم که توی خونه ی خودمون...

ابروهایش را بامزه بالا انداخت... لحن کشارش سارانا را به خنده انداخت... با این حال اخمی کرد و توپید: کوفت... نه که تا الان ناکام موندی...

صدای غش غش خندیدنش بلند شد...

لب گزید و خنده اش را خورد: هیس... کیان... یواش...

صدایش قطع شد اما شانه هایش هنوز می لرزید...
 دراز کشید و آرنجش را تکیه گاه سرش کرد: کیان...
 _ هوم...

_ ... بسه دیگه... به چی میخندی؟!

_ به تو...

_ کوفت... نخند یه لحظه...

_ جانم... بگو؟

انگشت اشاره اش را به لب پایش چسباند: اممم... دیگه وقتی رضایت دادی و همه چی تموم شد... بعدشم رفتیم سر خونه و زندگیمون... میشه من برم سر کار؟
 قاطع گفت: نخیر...
 آرنجش را صاف کرد و سرش روی بالش افتاد: کیان...
 _ همینکه گفتم...

_ ای بابا... یعنی وقت هایی که تو خونه نیستی من بمونم تک و تنها به در و دیوار زل بزنم؟
 _ نه خانوم... میشینی درستو میخونی لیسانستو میگیری... بعدشم برای ارشد شرکت میکنی...
 کف دست هایش را بهم چسباند و میان زانوهایش گذاشت: کیان لطفا...
 پوفی کرد: میشه بحث نکنی؟!

_ میشه زور نگی؟!

_ میشه منطقی باشی؟

_ کیان... آه...

با بی حوصلگی زمزمه کرد: من نمیدونم تو چرا دنبال دردرس می گردی و برای خودت کار می تراشی... حالا بذار کارامون جفت و جور بشه بعد یه فکری میکنیم...
 لب هایش را جلو داد و ناچارا زمزمه کرد: خيله خب...
 و با دلخوری پلک بست: شب بخیر...

جوابی که کیان داد لبخند روی لبش نشاند... در هر شرایطی عزیزم و جانم گفتن از دهانش نمی افتاد...
 _ خوب بخوابی عزیزم...

سودی نگران نگاهش کرد: کیان.. حالا دیر نمیشد مامان... میذاشتی برای فردا... دست هایش را توی استین های اورکت سرمه ای رنگی که سارا برایش نگه داشته بود فرو برد: مامان دیر میشه... این خسرو معلوم نیس داره چه غلطی میکنه... به خدا می ترسم...
_ آخه حالت...

مهربانانه زمزمه کرد: طوریم نیس که مامان...
و به ساراناز که یقه ی پیراهنش را صاف می کرد چشم غره رفت... آخر هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و همه ی اتفاقات را با تمام جزئیات کف دست سودی گذاشت...
جلو رفت و به نرمی پرسید: مامان راضی هستی دیگه برای رضایت؟ هوم؟ خودت باید باشی... منتها من امروز میرم مقدماتش رو فراهم میکنم... حتما خودت باید باشی برای رضایت دادن... شایان و ترلان و پرنیان هم همینطور...

سودی سر تکان داد: برو مامان جان... من راضیم... هیچی با ارزش تر از جون بچه هام نیست... اون خسرو هم خدا جوابشو میده... واگذارش کردم به خدا...
لبخند زد و سودی ادامه داد: برو که اتوبان شلوغ میشه به ترافیک میخوری...
سرس جنباند و چرخید و به طرف در رفت...
سودی به عادت همیشه و زیر لب، آیه الکرسی میخواند... کاری بود که از همان بچگی، موقع بیرون رفتن برای بچه ها انجام میداد...

ساراناز تا دم در همراهش رفت...

سودی چرخید و به آشپزخانه رفت و تنهایشان گذاشت...

کیان کفش هایش را پوشید و سارا کیف دستش اش را به دستش داد...
خم شد و گونه اش را بوسید... طولانی تر از همیشه...

سارا دست روی بازویش کشید و بی توجه به بحث شب قبل، با محبت زمزمه کرد: دیرت نشه...
جدا شد و در ورودی را باز کرد...

سارا دستش را روی جدا در گذاشت... کیان چشمکی زد و زمزمه کرد: دوست دارم...
ساراناز لب هایش را غنچه کرد و صدای میچ ماندی مثل یک بوسه، از گلوی خارج شد: منم عزیزم...
دستی تکان داد و خداحافظی کرد و دکمه ی اسانسور را فشرد... ساراناز در را بست...

توی اتوبان می راند...

با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و با ترانه ای که پخش می شد، زیر لب همخوانی می کرد...
صبح زود شایان تماس گرفته بود و کیان جوابش را نداده بود... و حالا عذاب وجدان داشت... هر چه بود شایان برادرش بود... همخونش بود... توی دعوا هم که حلوا خیرات نمی کردند...
حینی که حواسش به جاده بود، موبایلش را از زیر ترمز دستی برداشت و وارد لیست مخاطبین شد...
نام شایان را لمس کرد و همان لحظه، حس کرد جسم سنگینی به ماشین کوبیده شد...
موبایل از دستش سر خورد و با دو دست کنترل فرمان را به دست گرفت...
آزرای مشکی رنگی از بغل به ماشین می کوبید... ترسیده شیشه را پایین کشید و فریاد زد: چیکار میکنی احمق؟!
راننده مجددا محکم به ماشین کوبید...

هول شده بود... پایش را روی پدال گاز فشرد و از آزرای مشکی فاصله گرفت...
از آینه ی جلو به پشت سرش نگاه کرد... آزا هم با همان سرعت نزدیک می شد...
زیر لب بسم اللهی گفت... آزرای مشکی تا چند ثانیه ی دیگر کنارش قرار می گرفت...
بی اراده و بدون فکر فرمان را چرخاند... به سمت گارد کنار اتوبان منحرف شد و تا به خودش بجنبد، ماشین با تمام قدرت به نرده ها برخورد کرد و چپه شد...
آزا با شتاب از کنار پژوی ۴۰۵ نقره ای کیان که واژگون شده بود، گذشت...

حرص زده به صفحه ی روشن موبایل نگاه می کرد...
از صدای تند نفس کشیدنش ندا چرخید و خواب آلود پرسید: چی شده سر صبحی؟!
موهای ژولیده و چشمهای پف کرده اش را از نظر گذراند و موبایل را به گوشش چسباند: بیدارت کردم؟
به ساعت روی پاتختی نگاه کرد و کش و قوسی آمد: دیگه باید بیدار می شدم... چیزی شده؟!

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و نیم خیز شد: این کیان معلوم نیست یا خودش چند چنده... دیشب بهم زنگ زده بود، تا خواستم جواب بدم قطع کرد... بعدشم هر چی من تماس گرفتم جواب نداد... الانم دوباره همون آش و همون کاسه... سر صبحی زنگ زد دو تا بوق خورد قطع کرد... الانم باز جوابمو نمیده...

پاهایش را از تخت پایین گذاشت و همزمان با پوشیدن روفرشی های ابری سفیدش، موهایش را با گیره بالای سرش جمع کرد: چی بگم؟ خانواده ی توئن...

شایان با کلافگی موبایل را روی پاتختی انداخت... ندا گره روبدوشامبرش را روی پهلوی محکم کرد و وارد سرویس بهداشتی شد...

دلش میخواست سری به خانه بزند... در کمال ناباوری دلش برای تک تک اعضای خانواده تنگ شده بود... برای مادرش... ترلان... کیان... پرنیان و بچه هایش...

ولی دیدنش به سرکوفت ها و نصیحت های خسته کننده ی اعضای خانواده نمی ارزید...

ندا که با صورت خیس بیرون آمد، شایان هم از جا بلند شد تا دست و صورتش را بشوید...

_ با من میای شرکت؟!_

جلوی در مکث کرد: نه... باید برم دانشگاه... غیبت هام زیاد شده...

ندا آهانی گفت و همان لحظه صدای ملودی زنگ موبایل شایان فضای اتاق را پر کرد...

حرص زده از در سرویس بهداشتی فاصله گرفت: به جان خودم ایندفعه کیان باشه چهار تا فحش نون و آبدار نثارش میکنم...

موبایل را چنگ زد... نام کیان روی صفحه چشمک میزد...

تماس را برقرار کرد و با خشم توپید: بله؟؟!!

ندا از توی آینه نگاهش می کرد... دید که اخم میان ابروهایش عمیق تر شد و ثانیه ای بعد، برای پیدا کردن تکیه گاهی دستش را توی هوا تکان داد...

ندا از روی نیمکت جلوی میز توالت بلند شد و به سمتش رفت: چی شده؟ چی گفت بهت؟!_

با سستی روی تخت نشست...

ندا دست دراز کرد و موبایل را ه در آستانه ی سر خوردن بود گرفت و به گوشش چسباند: الو؟؟!!

صدای بوق بوقی توی گوشش پیچید... تماس قطع شده بود...

موبایل را لاک کرد و دستش را پاندول وار پیش چشم های شایان تکان داد: شایان؟ چی شده خب؟

مردمک های نابورش را به صورت ندا دوخت: کیان تصادف کرده...
 ندا هینی کشید و کف دستش را به دهانش چسباند: کجا؟ چطوری؟
 با یک جهش از روی تخت بلند شد و ندا از ترس قدمی به عقب برداشت: شایان؟
 با دست از جلوی راه کنارش زد: باید برم...
 چرخید و نزدیکش شد: کجا؟
 موهایش را به چنگ گرفت: باید برم بیمارستان... اون مرده گفت میبرنش بیمارستان... بیمارستان...
 به مغزش فشار آورد تا نامی را که مرد گفته بود به یاد بیاورد...
 _ گفت شماره ی من آخرین شماره ای بوده که باهاش تماس گرفته... من... من باید برم...
 و از ته دلش، با لرزش غیر قابل انکار صدایش گفت: خدایا طوریش نشده باشه...
 زیر لب اصوات نامفهومی را زمزمه می کرد و ندا را هم گیج کرده بود...
 میان موهایش دست کشید و به طرف در اتاق رفت...
 ندا پوفی کرد: کجا میری؟ نمیخواهی لباس عوض کنی؟!
 به دنبالش از اتاق خارج شد... شایان تند تند پله ها را طی می کرد... بلند صدا زد: شایان...
 و زیر لب آهی گفت و به اتاق برگشت... پلیور و شلوار جین شایان را به همراه پالتو و شال و شلوار خودش زیر بغل زد و با عجله اتاق را ترک کرد...
 بعید نبود اگر شایان را به حال خودش می گذاشت، با همان رکابی و شلوار ورزشی اش خانه را ترک می کرد...

 با دهانی باز و چشمانی ناباور، به مرد پیش رویش نگاه می کرد... قدرت حلاجی حرف هایش را نداشت... تنها تکان خوردن لب ها و چهره ی متاثری که به خودش گرفته بود را می دید...
 دستی روی شانه اش نشست... سرش را چرخاند... ندا با چشمهای اشکی نگاهش می کرد...
 از زیر دستش شانه خالی کرد و باز به سمت مرد سفید پوش پیش رویش سر برگرداند... جمله ی کلیشه ای " ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم " توی سرش تکرار شد...
 ناگهانی جلو رفت و یقه ی مرد اسیر پنجه هایش شد: چی داری میگی مرتیکه هان؟ چی داری واسه خودت بلغور میکنی؟!

با آرامش دستش هایش را روی ساعد شایان که رگ هایش به طرز وحشتناکی برجسته شده بود گذاشت و زمزمه کرد: متاسفم...

توی صورتش هوار کشید: خفه شو... خفه شو... برای خودت متاسف باش... میفهمی؟! برای خودت...

دست های ندا دور سینه اش قلاب شد و حق زد: شایان جان...

_ تو میفهمی داری چی میگی؟ ها؟ داداشم صبح بهم زنگ زد... دیشبم زنگ زد... خودش زنگ زد... خودِ خودِ خودش... تو نمی تونی به من بگی متاسفم... نمی تونی...

_ آقای محترم... آرام باشید لطفا... باور کنید کاری از دست ما بر نمی اومد... درست نیم ساعت بعد از اینکه رسوندنشون بیمارستان...

مشت شایان که روی چانه اش نشست، دو قدم به عقب برداشت و چانه اش را فشرده...

پرسنل بیمارستان دورشان جمع شده بودند و شایان میان دست های دو تن از پرستار های مرد فریاد می کشید...

به موهایش چنگ زد و از ته دل هوار کشید: کیان...

دستی بازویش را محکم نگه داشت... بلند تر قبل فریاد زد: کیان... کیان...

سوزشی توی بازویش حس کرد... سر خورد و روی زانوهایش فرود آمد... به زمین سرد بیمارستان چنگ زد... اشکش روی سنگ سفید چکید...

زمزمه کرد: کیان...

و صدای حق حق مردانه اش، سکوت سرد راهروی طویل بیمارستان را شکست...

جلو رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت.

نگاه گنگش را که میدید دلش کباب می شد. به نرمی زمزمه کرد: شایان...

چشمهایش را بالا کشید. سفیدی چشمهایش به رنگ خون در آمده بود.

شانه اش را فشار مختصری داد: بلند شو از روی زمین، الان یک ساعته که همینطوری نشستی اینجا... زمین سرده..

بی تفاوت نگاهش را گرفت و ندا باز تکرار کرد: بلند شو عزیز من... پاشو...

خشدار زمزمه کرد: زنگ بزن به محمد... شوهر پرنیان.

صدایش بس که فریاد کشیده بود، بالکل بریده شده بود. دست راستش تا مچ توی بانداژ سفید رنگی پنهان شده بود. دستی را که توی شیشه کوبیده بود، همانطور سرپایی پانسمان کرده بودند...

_ خودت باهاش حرف بزن. براش توضیح بده. من... من نمیتونم...

و باز شانه هایش لرزید و زانوهای بالا آمده اش، تکیه گاه پیشانی اش شد.

ندا لب گزید و مثل همه ی این یکی دو ساعت پا به پای شایان گریست: عزیزم...

تنها یک فکر توی ذهنش چرخ می خورد... کیان از دستش ناراحت بود... عصبانی بود... روی برادر بزرگترش دست بلند کرده بود.

با احتیاط پرسید: شماره ش رو میدی بهم؟

شایان جوابی نداد.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. با آنهمه عجله ای که شایان برای بیرون آمدن از خانه داشت، مطمئناً موبایل همراهش نبود.

_ من زنگ میزنم خونه و میگم حیدر موبابلتو پیدا کنه و شماره ی آقا محمد رو بهم بده، خب؟

جوابی نگرفت. پیشانی شایان هنوز به زانوهایش چسبیده بود. با دلسوزی شانه اش را فشرد: حداقل بلند شو از روی زمین... شایان؟

کف دستش را به زمین فشرد و از جا بلند شد. ندا بازویش را گرفت و به طرف صندلی های سبز رنگ بردش. با فشار دست ندا روی صندلی نشست و پشت سرش را به دیوار تکیه داد.

هنوز هم گنگ بود. انگار درک نمی کرد چه اتفاقی افتاده. ندا با موبایلش حرف میزد و با کلافگی تکرار می کرد: وای حیدر دارم بهت میگم عیبی نداره. برو توی اتاق خوابم و موبایل شایان رو پیدا کن. احتمالاً کنار یا روی تخت افتاده باشه... خيله خب پیداش کردی زنگ بزن بهم تا بهت بگم چیکار کنی.

اوفی گفت و تماس را به پایان رساند.

شایان بدون پلک زدن، به ردیف مهتابی های روی سقف نگاه می کرد. دست روی بازویش گذاشت. شایان پلک بست...!

✱

ساعتی بعد، صدای شیون پرنیان راهرو را پر کرده بود. محمد دست هایش را گرفته بود تا حداقل به خودش آسیبی نزند. شایان مبهوت و دقیقاً مثل یک چوب خشک به صحنه ی رقت بار پیش رویش نگاه می کرد.

ندا جلو رفت... محمد دست های پرنیان را که سعی داشت به صورتش چنگ بزند نگه داشته بود: پری... پرنیان... نکن عزیزم... پری بلند شو.

صدای ضجه هایش دل سنگ را آب می کرد: خداااا... خدا داداشم... داداش دسته گلم...

ندا دست زیر بازویش انداخت: عزیزم آرام باشید.

و ملتمسانه به شایان نگاه کرد. از جایش که بلند شد نفس راحتی کشید. شایان قدمی به جلو برداشت. پرنیان هق زد: شایان... دیدی چه خاکی به سرمون شد؟!

دست هایش برای در آغوش کشیدنش بالا آمد. پرنیان از حصار دست های ندا و محمد رها شد و بی طاقت توی آغوشش فرو رفت. به یقه ی تی شرت خونی اش چنگ زد و اشک های شایان روی روسری عقب رفته اش چکید.

ندا دست روی دهانش گذاشته بود... محمد بی توجه به اطرافش، بی پروا اشک می ریخت. کیان را دوست داشت. برایش احترام قائل بود... اصلا کسی هم پیدا می شد که با پسر سر به راه و مودب خانواده ی احتشام سر کار سر و کار داشته باشد و دوستش نداشته باشد؟

خیسی زیر پلکش را گرفت و جلو رفت: پری بسه... خودتو کشتی.

صدا وای گفتن ندا را شنید و سر برگرداند. سودی و ساراناز و پدر و مادرش از انتهای راهرو می آمدند. موهایش را به چنگ کشید. سودی تند تند قدم بر میداشت: محمد؟ کیان کجاست؟ کدوم اتاق بستریه؟

خودش را لعنت کرد بابت دروغی که بی فکر برای سودی سر هم کرده بود. لب پایش را میان دندان هایش کشید و از پشت شانه های سودی دید که ساراناز مات و مبهوت به پرنیان و شایان نگاه میکند. از ته حلقش زمزمه کرد: مامان...!

صدای جیغ پرنیان را شنید: مامان... دیدی چی شد؟ بدبخت شدیم مامان. مامان کیان... داداشم...

سودی دستش را برای پیدا کردن تکیه گاهی توی هوا چرخاند. ثریا خانم جلو آمد و مانع افتادنش شد. مبهوت زمزمه کرد: کیان کجاست؟

صدای برخورد مهیب جسمی به زمین نگاه حضار با همان طرف کشاند. ساراناز پخش زمین شده بود.

✱

سوزشی پشت دستش حس کرد و پلک گشود. نوری که مستقیم چشمش را نشانه گرفته بود باعث شد پلک هایش مجددا روی هم بیفتد.

صدای نازک و مهربانی گوشش را پر کرد: عزیزم صدامو میشنوی؟

سرش سنگین بود. دستش هم همینطور. تکانی به دستش داد و همان صدا باز گفت: توی دستت سرمه. تکونش نده عزیزم.

به خودش فشار آورد و چشم هایش را باز کرد. زن سفید پوشی روی صورتش خم شده و جلوی نور را گرفته بود.

برای واضح شدن دیدش چند بار پلک زد و بلافاصله همه چیز مثل یک فیلم کوتاه از پیش چشمش عبور کرد. زجه های پرنیان، چشمهای خیس محمد... حتی ندا را هم به یاد می آورد.

توی کسری از ثانیه چشمهایش پر اشک شد و زمزمه کرد: کیان...!

تقلا کرد تا بنشیند. درد بدی توی گردنش پیچید و سرش مجددا روی بالش افتاد و بلند تر از قبل گفت: کیان...!

سایه ی پرستار از روی صورتش برداشته شد... نگاهش را توی اتاق چرخاند. پایه ی سرم کنارش بود. مچش میان دست گرمی قرار گرفت.

خانم دکتر میانسالی نبضش را می گرفت. حینی که به ساعتش خیره بود با شوخ طبعی پرسید: مامان کوچولوی ما چطوره؟

ساراناز گنگ نگاهش کرد. پزشک نگاهش را از صفحه ی ساعتش گرفت و لبخند زد.

سارا با بغض پرسید: کیان کجاست؟ میخوام ببینمش.

صندلی کنار تخت را جلو کشید و نشست. بی توجه به سوال ساراناز، پرسید: میدونستی بارداری؟

لب گزید و آه از نهادش بلند شد. خودش شک برده بود. ولی هنوز اقدامی نکرده بود.

مجددا تکرار کرد: میخوام کیانو ببینم.

_ کیان شوهرته؟

ساراناز ملتمسانه نگاهش کرد و زن پرسید: میدونی که باید بیشتر از هر چیزی به فکر بچه ت باشی؟

بی طاقت جیغ کشید: کیان کجاست؟؟!!

زن و پرستار همراهش با دلسوزی نگاهش می کردند. نگاهشان را دوست نداشت و درک نمی کرد. دستش روی ملافه مشت شد: کیان.... کیان...

زبانش نمی چرخید جمله اش را کامل کند.

سر زن به تاسف تکانی خورد و جیغ از ته دل ساراناز، اتاق را لرزاند.

ملافه را از روی پاهایش کنار زد. پرستار دست روی شانه اش گذاشت: بخواب خانومی، باید استراحت کنی.

با یک حرکت لوله ی سرم را از دستش جدا کرد: میخوام کیانو ببینم...

دست پزشک روی شانه اش نشست و جیغ کشید: ولم کن... میخوام برم پیش کیان...

پرستار جای تزریق سرم را با انگشت فشرد تا از خونریزی جلوگیری کند. سارا دستش را پس زد و کف پاهایش را به زمین سرد رساند.

شانه هایش توی دست های پزشک اسیر شد: میتونی بینیش به شرطی که حالت مساعد باشه... الان نه...

با حق حق گفت: حالم خوبه. به خدا.. بذار بینمش...

نامطمئن نگاهش کرد: ضعف نداری؟

تند تند روی صورتش دست کشید و سرش را به طرفین تکان داد: نه ندارم.

با اشاره ی پزشک، پرستار دست زیر بازوی سارا انداخت و کمکش کرد روی پا بایستد...

با تکیه به پرستار اتاق را ترک کرد... حسین آقا از روی صندلی پشت در بلند شد... پشت پلک هایش خیس بود: ساراناز... بابا...

تکیه زده به پرستار، راهرویی را پشت سر گذاشتند... حسین آقا دنبالشان می رفت.

جلوی درب بزرگی متوقف شدند و ساراناز از دیدن عنوان پیش رویش بر خورد لرزید: "سردخانه"

بازوهایش را بغل کرد. پا به محیط مخوف سرد خانه گذاشت و حسین آقا پشت در ماند...

پشت سر مسئول سردخانه، از میان کشوهای نگهداری جسد عبور کردند. ساراناز آشکارا می لرزید.

پرستار با دلسوزی گفت: عزیزم اگه فکر میکنی نمیتونی...

سرش را به طرفین تکان داد و اشکی را که روی لبش سر خورد، فرو داد.

مرد با لباس های آبی رنگ، کشویی را بیرون کشید. سارا شوک زده لرزید. کیان اینجا بود؟ یعنی واقعا... همه چیز تمام شده بود؟

کی فکرشو می کرد، اینجوری تموم شه
همه ی آرزوهایم، انقدر ساده حروم شه
کی فکرشو می کرد، یکی از ما آخرش تنها بمونه

ملافه روی صورت جنازه را پوشانده بود. مرد ملافه ی سفید رنگ را کنار زد و ساراناز کیان را دید، درست همانطور که صبح دیده بودش. اصلاح کرده و مرتب، تنها با این تفاوت که خون تیره ی قرمز رنگی که به سیاه میزد روی شقیقه اش خشک شده بود.

از پرستار جدا شد و جلو رفت. مات و مبهوت مانده بود و به پلک های بسته ی کیان نگاه می کرد. صورت و گردن و قسمتی از سر شانه های برهنه اش نمایان بود. دست روی دهانش گذاشت. باورش نمی شد.

از دست دادیم همدیگه رو

دنیا تنهامون گذاشت

عشق بین من و تو

پایان خوبی نداشت

زانوهایش می لرزید. قدمی به جلو برداشت و زمزمه کرد: کیان...

و اشک هایش با سرعت بیشتری روی گونه هایش سر خورد.

تنهای تنها شدیم

چشمامون بارونیه

قلبم اینجا بعد تو

تو خلوت زندونیه

با تردید دست دراز کرد. نوک انگشتش پلک بسته ی کیان را لمس کرد. هق زد و میان گریه خندید: کیان داری

بابا میشی...

لب گزید... شوری اشک را توی دهانش حس کرد: میشنوی کیان؟ تا امروز مطمئن نبودم وگرنه زودتر بهت می

گفتم.

و از ته دل زار زد: کاش نمیداشتم صبح بری بیرون.

واسه جبران گذشته
پلی پشت سرمون نیست
میسوزیم و انگار
هیشکی نگرون نیست

_ روز عقد گفتمی هیچ وقت تنهام نمیداری کیان... یادته؟ زدی زیر قولت...

ما به هم قول داده بودیم
که تا آخرش کنار هم می مونیم

انگشتش را تا گونه ی بی رنگ کیان سر داد... پرستار تکان خوردنش را دید... گشاد شدن چشمهایش را دید...
لرزیدن غیر عادی اش را دید...
ساراناز زمزمه کرد: کیان...

و مبهوت از سردی بیش از حد گونه ی کیان، بی صدا میان بازوان پرستار از حال رفت.

بوی مشک... صدای گریه... هق هق... نوای الرحمن... تاج گل های سفید با روبان پهن مشکی... همه و همه
نشانگر یک داغ بزرگ بود...

به عکس بزرگ کیان با کت اسپرت سفید و لبخند پهن و جذابش خیره شد و لب هایش لرزید... دست چپش را
به یقه ی کتش گرفته بود و حلقه ی ازدواجش می درخشید... عکس روز عقدشان بود... دستش روی شکمش
مشت شد و هق زد...

مردم یکی یکی برای عرض تسلیت می آمدند و تنها با گنگی نگاهش می کردند... هنوز باورش نشده بود و حال
روحي و جسمی مناسبی هم نداشت...

با اینکه بعد از دیدن جنازه ی کیان، از شوک وارده به خونریزی افتاده بود، اما پزشکش اطمینان داده بود که اگر
استرش نداشته باشد و از هرگونه فعالیت فیزیکی سنگین اجتناب کند، میتواند بچه را نگه دارد...

محمد را دید که نزدیک می شد... خم شد و به آهستگی پرسید: ساراخانم تشریف میارید یه لحظه؟!

با رخوت از جا کنده شد و همراه محمد رفت... نگاه نگران ثریا بدرقه ی راهش شد...

محمد با ملایمت پرسید: شناسنامه ی کیان پیش شماست؟

چانه اش لرزید و از ته چاه پرسید: شناسنامه چرا؟

محمد میان موهایش دست کشید: خب... خب...

مستاصل مانده بود... به نرمی زمزمه کرد: خب شناسنامه رو برای چی میخوان دیگه؟

سارا لب گزید و اشک با شدت روی صورتش راه گرفت...

محمد با کلافگی نج گفت: سارا خانم...

دست روی دهانش گذاشت: ت... توی کشوی اتاقش... باید باشه...

و حق هقش را با دست گذاشتن روی صورتش خفه کرد...

با کلافگی نگاهش می کرد... سری تکان داد و با گفتن "بسیار خب... ممنون" وارد اتاق کیان شد...

سارا با نگاه دنبالش کرد... همه ی کارها را محمد و پدر خودش به عهده گرفته بودند... نه عمو و عمه ای که توی سالن پذیرایی نشسته و پا روی پا انداخته بودند و با تحقیر به در و دیوار خانه ی نقلی اما مرتب سودی نگاه می کردند... نه اشکی می ریختند و نه حتی ابراز تاسف می کردند... ابن ها همان به اصطلاح خواهر و برادری که بودند که بعد از مرگ جاوید، پول سهمی که سهم الارثشان بود را تا قرون آخر از حلقوم سودی و بچه هایش بیرون کشیدند...

صدای جیغی آمد و همه به شدت گرفت...

راهرو را رد کرد... زنی ساک به دست و بهت زده، جلوی درب ورودی ایستاده بود... ناباور زمزمه کرد: سودابه...

و به سمت سودی هجوم برد...

پرنیان از اشپزخانه بیرون آمد و با گریه زمزمه کرد: خاله...

و به طرفشان رفت...

صدای ضجه ناله ها بلند شد...

خاله شانه های سودی را گرفته بود: سودابه؟ چرا هیچی نمی گی؟ سودابه کیان... کیان...

و چرخید و به شوهرش نگاه کرد... فقط گفته بود کیان تصادف کرده و حالش مساعد نیست... نفهمیده بود چطور می ساک بسته و از اصفهان حرکت کرده بود...

ولی حالا با دیدن قاب عکسش و روبان پهن مشکی گوشه ی عکس، انگار پارچ آب یخی روی سرش ریخته بودند...

صورت سودی را توی دست گرفت: چرا حرف نمیزی؟

صداها ی نامفهوم ی از گلو ی سودی خارج شد و خاله وا رفته پای مبل نشست... دخترش جلو آمد: ماما...
پرنیان با گریه دست روی شانه اش گذاشت... حالش نسبت به شایان و ترلانی که خودشان را توی اتاق هایشان حبس کرده بودند مساعد تر بود...

_ خاله... هیچی نمی گه... دکتر می گفت شوک شده... مامانم زبونش بـ بـ بند... اومده خاله

خاله سرش را روی دامن سودی گذاشت و از ته دل زار زد...

.....

یاسمن وارد آشپزخانه شد و صندلی را عقب کشید: پری کمک نمیخوای؟

نگاهش کرد... نوک بینی و چشمهایش سرخ شده بود...

پرنیان میان گریه، لای خرماها مغز گردو می گذاشت و رویشان پودر نارگیل می پشاشید: نه عزیزم...
و دماغش را بالا کشید...

از حق حق بی صدایش یاسمن به گریه افتاد: پری جانم...

روی صندلی ولو شد: بهم گفته بود... گفته بود پری شب جمعه میام خونه ت... گفت برام قرمه سبزی درست کن... خدا شاهده از همون روز داشتم تدارک میدیم برای اومدن داداشم... ولی... چه شب جمعه ای شد...
لب گزید و صدای ناله هایش را توی گلو خفه کرد...

یاسمن از جا بلند شد و سرش را در آغوش گرفت: عزیزم...

ثریا، پای گاز و در حال هم زدن حلوا، با تائر نگاهش می کرد... با دست زیر پلکش کشید و پر بغض پرسید: شما دخترخاله شون هستید؟

یاسمن سر تکان داد... پرنیان عقب کشید و یاسمن سر جایش برگشت...

آهسته پرسید: خاله... چرا اینطوری شده؟

_ شوکه شده... هیچی نمی گه... حتی گریه هم نمی کنه... می ترسم خدایی نکرده سر مامانم هم بلایی بیاد...

به خاطر وضعیتش خاکسپاری رو عقب انداختیم که بتونه باشه...

_ خاک سپاری فرداست؟

سر تکان داد و لب گزید و آه سینه سوزش اشک به چشم یاسمن و ثریا نشاند...

از پشت کانتِر کله کشید و به ساراناز که روی مبل توی خودش مچاله شده بود نگاه کرد: بنده خدا عروستون...

پرنیان سر تکان داد: دلم براش کبابه به قرآن...

ثریا آه کشید... خوب بود که کسی از بارداری دخترش خبر نداشت... وگرنه!!! پوفی کرد و زیر قابلمه را خاموش کرد...

دید که ساراناز از جا بلند شد و توی راهرو گم شد... سری به تاسف تکان داد...

سارا جلوی در اتاق مکث کرد و دستش را روی دستگیره گذاشت... دماغش را بالا کشید...

دستگیره را به پایین هل داد و در روی پاشنه چرخید... با دیدن شایان که توی حد فاصل بین تخت و میز فرو رفته و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود آهی کشید...

کاش می رفت و سارا توی اتاق کیان تنها می ماند...

بی حواس قدمی برداشت و پایش محکم به کنسول برخورد کرد... آه پر بغضی کشید... دید که از صدای بلندی که بوجود آمد، شایان حتی تکان کوچکی هم نخورد...

بی اراده به طرفش رفت و روبه رویش ایستاد... هیچ حرکتی نمی دید...

به آهستگی صدا زد: شایان...

جوابی نگرفت...

نامطمئن دست روی شانه اش گذاشت و تکانش داد... تن بی حسش به یک طرف خم شد... از داغی غیر عادی تنش وحشت کرد و بی اراده عقب کشید...

چشمهایش گشاد شد و عقب عقب رفت و از پشت به دیوار چسبید... دهان شایان کف کرده بود و پلک هایش روی هم افتاده بود...

سینه اش از شدت ترس و هیجان بالا و پایین شد و از ته دل جیغ زد: مَم مامان...

محمد اولین نفری بود که از صدای جیغ بلندش به اتاق دوید...

با دیدن شایان و وضعیتش، یا خدای بلندی گفت و به طرفش رفت... پیش رویش روی دو زانو نشست و یا کف دست به گونه اش زد: شایان...

از برخورد دستش با پوست صورت شایان وحشت کرد... تنش مثل کوره میسوخت...

_ خدا مرگم بده... چی شد؟

صدای جیغ مانند پرنیان بود...
 دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد...
 بقیه ی افراد هم حالا در آستانه ی در ایستاده بودند...
 حسین آقا برای کمک جلو آمد: چی شده؟!
 محمد جواب نداد... شایان را از اتاق بیرون بردند...
 سودی بهت زده نگاهشان می کرد... هیچکس حواسش به سودی نبود...
 با کمک دسته ی صندلی از جا بلند شد... لب هایش تکان میخورد و اصوات نامفهومی از ته حلقش بیرون می آمد...
 همه ای به پا شده بود...
 پرنیان با گریه گفت: این دیگه چش شده؟ ای خدا...
 صورت سودی از فشاری که به خودش می آورد سرخ شده بود... لب هایش تند تند می جنبید و صدایی بیرون نمی آمد...
 یاسمن اولین نفری بود که متوجهش شد...
 دست زیر پلکش کشید و با بغض گفت: چیزی میخوانی خاله؟
 با دست به شایان اشاره کرد که توسط محمد و حسین آقا بیرون برده میشد...
 _ خاله طوری نیست... حالش بهم خورده...
 _ ممممم... آآآ...
 یاسمن به گریه افتاده بود: خاله طوریش نیست به خدا...
 کف دستش را روی فکش فشرد و تند تند لب زد... باز هم صدایی نبود...
 نفسش را توی گلو حبس کرد و ناگهانی جیغ کشید...
 سر پرنیان به طرفش چرخید و ناباور لب زد: مامان...
 اشک سودی سرازری شده بود: ش... شایان...
 پرنیان به طرفش آمد و بازوهایش را گرفت: مامان... الهی قربونت برم... گریه کن... گریه کن عزیزم...
 باز تکرار کرد: شایان...

صورت تکیده ی سودی را میان دست هایش گرفت: محمد بردش درمانگاه... یخرده تب داشت فقط... بیا بشین مامان... بیا فدات شم...

با فشار دست پرنیان روی مبل نشست...

نگاه سودی به دری بود که پشت سر شایان بسته شده بود...

پرنیان با لیوان آبی که از هول نصفش را سر ریز کرده بود کنارش نشست...

_ مامان... بیا یه کم آب بخور...

لیوان را به لب های سودی چسباند و وادارش کرد جرعه ای بنوشد...

با لکنت پرسید: تّ تّ ترلان... ک... جاست؟

با بغض خفه کننده ای توی گلویش مانده بود به سودی نگاه کرد... چی به سر خانواده اش آمده بود؟

صدایش موقع ادا کردن جمله می لرزید: یه کم بی قراری می کرد... محمد بهش آرامبخش زد تا بخوابه....

_ سارا... ناز؟

با دست به راهرو اشاره زد: تو اتاق کیانه...

چانه ی سودی که شروع به لرزیدن کرد، بغض پرنیان هم سر باز کرد...

پیشانی اش را به شانه ی استخوانی سودی تکیه داد و هر دو از ته دل، برای حال و روزشان زار زدند...

.....

صدا های مختلفی توی سرش می پیچید...

صدا هایی مثل هوهوی باد... شر شر آب...

روی پلک هایش سنگین بود... سرش سنگین بود... دستش... حس می کرد هزاران باز زمین خورده است...

برای باز کردن چشمهایش تلاش کرد و صدایی زیر گوشش گفت: شایان...

صدا بی نهایت آشنا بود... آشنا و لطیف... ولی صاحب صدا را به یاد نمی آورد...

پلک هایش بالا رفت... ندا به رویش لبخند زد: سلام...

پلک زد و کمی طول کشید تا موقعتش را ارزیابی کند...

ندا با ملایمت پشت دستش را نوازش کرد: خوبی؟

دید که مردمک هایش برای پیدا کردن بقیه ی اعضای خانواده دور تا دور اتاق را می کاود و به نرمی زمزمه

کرد: مامانت تا همین الان بالای سرت بود... خواهرت هم همینطور... هنوز دو ساعت نیست که رفتن...

نفسی گرفت و با مکث اضافه کرد: بهشت زهرا...

صدایش بی نهایت خشدار و گرفته بود... اخم عمیقی هم روی پیشانی داشت: بهشت زهرا؟

ندا بی توجه به لحن پرسشگرانه اش گفت: من اومده بودم خونتون.. با چند تا از همکار های شرکت... وقتی رسیدم دامادتون داشت سوار ماشین می کردت... منم همراهشون اومدم بیمارستان... تا برسیم، توی ماشین تشنج کردی... چه بلایی داری سر خودت میاری شایان؟

مجددا تکرار کرد: بهشت زهرا چرا؟

نگاهش را دزدید: خب... برای خاکسپاری دیگه...

ماتش برد... مگر چقدر گذشته بود؟!

معنی نگاه ناباورش را ندا خوب درک می کرد: بیشتر از دوازده ساعته که بیهوشی...

تقلایش را که برای نیم خیز شدن دید، دست روی شانه اش گذاشت: باید استراحت کنی... با شدت دست ندا را پس زد: باید بینمش...

زیر لب حرف میزد و ندا به سختی متوجه حرف هایش می شد...

دیوانه وار تکرار کرد: باید بینمش... برای آخرین بار باید بینمش...

تا ندا به خودش بجند، سرم را از دستش کشید... ثانیه ای بعد، جوی باریکی از خون، از ساعد تا مچ و سپس کف دستش راه گرفت...

ندا تخت را دور زد و روبه رویش ایستاد: شایان... شرایط مناسب نیست... میفهمی؟

موهایش را ا تمام قدرت کشید و فریاد زد: باید بینمش...

ندا ترسیده بود: هیس... آرام... باشه عزیزم... با دکتر حرف میزنم...

_ همین الان باید برم..

_ باشه... چند لحظه صبر کن الان برمیگردم... میریم از اینجا... خب؟ میریم...

و با نگاهی نگران که تا آخرین لحظه شایان را می کاوید، اتاق را ترک کرد...

....

مسیر کرج تا تهران، با فریاد های عصبی شایان، خیلی سریعتر از آنچه که باید، طی شد... دست های ندا روی

فرمان می لرزید و واقعا نگران حال شایان بود...

دست زیر بازویش انداخته بود و بی توجه به نگاه متعجب اطرافیان، به طرف آرامگاه خانوادگی احتشام گام برمیداشتند...

از همان فاصله صدای ضجه هایی را می شنید... صدای تارا بود که خودش را روی تلی از خاک انداخته بود و زار می زد... همین امروز صبح خبر دار شده بود... و اصلا هم برایش مهم نبود اطرافیان توی دلشان چی راجع بهش می گویند... که این دختر دیوانه است... یا مگر چه نسبتی با کیان دارد که اینچنین بی قراری می کند؟ کمی جلو تر رفت... دست های ندا دور بازویش محکم شده بود...

پرنیان و ترلان را دید... بالای مزار... سر ترلان روی شانه ی پرنیان بود... سودی ساکت و صامت به نقطه ی نا معلومی نگاه می کرد...

لابد دختر ریز جثه ای که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و شانه هایش می لرزید هم ساراناز بود دیگر... پاهایش برای جلورفتن یاری نمی کرد... به خاک قهوه ای رنگ و گللهایی که روی خاک نمدار را پوشانده بود نگاه کرد... کمی آنطرف تر مزار پدرش بود... بالای سر پدرش هم مزار پدربزرگ و مادربزرگش درست در موازات یکدیگر...

از حرکت ایستاد... ندا شل شدن تنش را فهمید و بازویش را رها کرد...

نگاه خالی شایان می ترساندش... کف دستش را روی بازویش کشید: شایان جان...

با کمی فاصله از مزار و جمع خانوادگی، روی زانوهایش فرود آمد... ندا خم شد: شایان بلند شو...

مشتش را روی زمین گذاشت و به جلو خم شد... صدایش بی نهایت ناباور بود: بازم دیر رسیدم...

دیر رسیده بود... کیان را به خاک سپرده بودند و او آخرین دیدار را هم از دست داده بود...

_ با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترای جمع... بله...

لبخند تلخی زد و کاسه ی چشمه‌هایش پر شد... کیان دست چپش را توی دستش گرفت و حلقه ی سفید و ساده را توی دومین انگشتش لغزاند...

بالشی را که بغل گرفته بود محکمتر به خودش فشرد و اشکش سرازیر شد...

توی این چند روز انقدر فیلم روز عقدشان را تماشا کرده بود که تک تک صحنه هایش را از بر بود...

چشمهای اشکی اش را به صفحه ی لپ تاپ دوخت و میان گریه خندید... کیان موقع خروج از اتاق عقد، دور از چشم بقیه و دزدکی لب هایش را کوتاه بوسیده بود و چه خوب که فیلمبردار خصوصی ترین لحظاتهمان را هم ضبط کرده بود...

دست دراز کرد و فیلم را برای دهمین بار عقب برد... به تکان های عصبی پای کیان موقع خواندن خطبه و دستمال تا شده ای که مدام به پیشانی و گردنش می کشید نگاه کرد...

گوشه ی بالش را به دندان گرفت و هق هقش را خفه کرد...

با پا لپ تاپ را به عقب هل داد و به پایه ی تخت تکیه زد... شش ماه پیش ازدواج کرده و حالا یک بیوه زن بود... با یک بچه توی شکمش که عمرش به یک ماه هم نمی رسید...

پیشانی اش را به کاسه ی زانوهایش چسبانده... صدای پیچ آهسته ی مادرش را می شنید...

__ من با این دختر... با یه بچه تو شیکمش... بدون پدر چیکار کنم؟؟!!

دندان هایش را روی هم سایید... بالش را کناری انداخت و عصبی به طرف در رفت...

در را با ضرب باز کرد... صدای مهیب برخوردش با دیوار آمد و سر ثریا خانم و سودی همزمان به طرفش چرخید...

دستش را به جدار در گرفت و از ته دل جیغ زد: ماما بس کن بس کن... نمیتونی منو از تصمیمی که گرفتم پشیمون کنی... یا باید من و این بچه رو با هم قبول کنی یا جفتمونو خلاص میکنم... میفهمی؟!

ثریا از جا پرید: سارا...

سودی هم به پایش بلند شد: سارا جان...

هنوز هم باورش نمی شد... حرف های ثریا را نمیتوانست هضم کند... ساراناز واقعا باردار بود؟

ثریا خانم بغض کرده بود: ساراناز... نمیتونی ماما... توی این جامعه... با این قانون های مسخره ش نمیتونی طاقت بیاری... از پشش برنمایی...

پایش را به زمین کوبید: کدوم قانون؟ خلاف شرعه؟ پدر بچه م معلوم نیس؟ شناسنامه م سفیده؟

از ته دل جیغ کشید: کدوم یکیش... هان؟!

سودی قدمی به جلو برداشت: سارا... واقعا بارداری؟

به سودی نگاه کرد... توی همین ده روز، به اندازه ی ده سال پیر شده بود... با بغض سر تکان داد: آره...

ثریا خانم لب گزید... سارا داغ بود... نمی فهمید...

دستش روی شکمش مشت شد: من قراره به دنیا بیارم و بزرگش کنم... منم براش تصمیم میگیرم... این بچه حکم آخرین یادگاری رو برام داره...

و به اتاقش رفت و در را پشت سرش کوبید....

ثریا خانم دستش را به پیشانی اش کشید: سودابه... میبینی چه وضعیتی دارم؟ این دختره نمی فهمه... توی خانواده ی ما بده... زشته... میگن دختره تو عقد حمله شده... خوب نیست...

نگاه مات سوری روی در بسته ی اتاق زوم شده بود...

قدمی به همان سمت برداشت و ثریا هق زد: تو رو خدا باهاش حرف بزن... بگو حرف های من و پدرش به صلاحشه...

بی حواس سری تکان داد و دستش را روی دستگیره گذاشت... صدای جیغ ساراناز را شنید: برووو... من به حرفات گوش نمیدم...

دستگیره را به پایین هل داد و در روی پاشنه چرخید... سارا با دیدن سودی از جا پرید و تند تند دست روی صورت خیسش کشید: ببخشید مامان جون... ببخشید... فکر نمی کردم شما باشی... فک کردم مامان خودمه...

سودی اهسته لب زد: عیب نداره عزیزم...

نزدیک ساراناز رفت و به نرمی لب تخت نشست... سارا کنارش فرود آمد...

عکس کوچکی از کیان توی دستش بود و دست دیگرش محکم روی شکم تخت و صافش مشت شده بود... انگار قصد داشت با تمام وجود از آن محافظت کند...

سودی دست روی شانه اش گذاشت: سارا جان... من درکت میکنم که چه حالی داری و اون بچه رو چقدر میخوای... ولی باید همه ی جوانبو در نظر بگیری...

با بغض چانه بالا داد: نمیخوام... من فقط این بچه رو میخوام... به خدا اگه اذیتم کنین میرم یه جایی که دست هیچ احدالناسی بهم نرسه... اینو جدی میگم... به اون مامانم هم بگین.. به جون کیان...

نگاه مات سودی را که دید، واقعیت پتک شد و توی سرش خورد... لب گزید... حالا دیگر واقعی ترین قسمش جان کیان نبود... نمی توانست بگوید " به جون کیان " چون کیانی وجود نداشت... باید عادت می کرد و می گفت " به روح کیان قسم "...

سودی با ملایمت دست های عرق کرده ی سارا را توی دست گرفت... قبل از اینکه لب باز کند ساراناز محکم و مصمم گفت: شرمنده مامان جون... با همه ی احترامی که براتون قائلم ولی من از تصمیمم برنمی گردم... حتی اگه شما بخواین...

چانه اش لرزید و اضافه کرد: مامان دلتون میاد؟ یه بچه ی بی گناه به خاطر حرف مردم... یه سری آدم بیکار که کارشون حرف زدن پشت سر این و اون، قربانی بشه؟ مامان این یادگاری کیانه... از خون کیانه... یه کیان دیگه که خدا برای آرامش قلب من و شما فرستاده... به خدا انصاف نیست همین دلخوشی رو هم از من بگیرید... دل سودی لرزید... یک کیان دیگه...

پلک زد... قطره ی درشت اشکش روی گونه اش سر خورد و تا چانه اش راه گرفت... قلبش می کوبید و صدای ساراناز توی سرش تکرار می شد... این یادگاری کیانه... از خون کیانه... با پشت دست به چانه ی خیسش کشید... ساراناز بی مهابا پا به پایش اشک می ریخت... دست ساراناز را فشرد و زمزمه کرد: من هستم...

سارا گیج نگاهش کرد و سودی با اطمینان لب زد: تا هر جا بری من پشتتم... بدون هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میذارم و حمایت میکنم... سارا با بغض پلک زد: مامان...

سودی دستش را تا شانه ی سارا بالا کشید و ساراناز سر روی شانه اش گذاشت: مرسی مامان... مرسی...

.....

بی هدف توی اتاقش می چرخید و به در و دیوار دست می کشید... ثریا دلخور نگاهش میکرد... پدرش سرد... سبجان کلا کاری به کارش نداشت...

همین که حمایت سودی را داشت برایش کافی بود...

انگشت هایش روی قاب بزرگ لغزید و صورت کیان را نوازش کرد... لبخندش را دوست داشت... واقعی بود... چشمهایش برق میزد... دستش را دور کمر ساراناز انداخته بود و سارا هنوز هم میتوانست فشار دستش را به خاطر بیاورد...

روی پاشنه چرخید... پیراهن چهارخانه ی کیان روی کنگره ی تختش بود... همه ی لباس های کیان را از اتاقش جمع کرده و پیش خودش آورده بود... بوی تن کیان را از تک تک لباس ها استشمام می کرد... لباس ها را توی بغلش می گرفت و با حس اینکه کیان را کنارش دارد به خواب می رفت...

روی یقه ی پیراهن دست کشید... روی زانوهایش فرود آمد و روبه روی تخت نشست... پیراهن را به بینی اش نزدیک کرد و با تمام وجود بو کشید...

.....

صدای زمزمه ی قرآن خواندن سودی سکوت اتاق را می شکست...
عینکش را بلند کرد و قطره اشکش را گرفت... عکسی از کیان دوازده ساله پیش رویش بود... با تی شرت و شرت ورزشی و توپ چهل تکه ای که زیر بغلش زده بود... قدش تا آرنج جاوید می رسید...
آه کشید... حالا هیچکدام را نداشت... نه جاوید، و نه کیان را...
قرآن را بست و به ساعت نگاه کرد... کم کم شب می شد و خبری از شایان نبود... مثل همه ی این ده روز، صبح زود از خانه بیرون میزد و برگشتنش با خدا بود...
لب هایش را به جلد سبز رنگ و برجسته ی قران چسباند و آن را روی میز گذاشت...
از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد...
پرده ها کشیده و نشیمن تاریک بود... به آهستگی در اتاق ترلان را باز کرد و با دیدنش، با سستی به جدار در تکیه داد...
قاب عکس کیان را تنگ در آغوش گرفته بود و با پلک های بسته، آرام و منظم نفس می کشید...

.....

سردش بود... سرما به تنش چنگ انداخته بود و توی آخرین روزهای زمستان، در حالیکه بالای قبر کیان زانو زده بود، مثل بید می لرزید... نه از سردی هوا... که از سردی خوفناک قبرستان...
کف دستش را روی سنگ سرد مشکی کشید... انگشتش را توی فرورفتگی سرکش "ک" فرو برد... تا انحنای "ی" امتداد داد و تا سر الف بلندش بالا کشید...
زمزمه کرد: کیان...

و شانه هایش برای جندمین بار لرزید... کارش همین شده بود که صبح ها به قبرستان می آمد و تا غروب میماند... به قبر خیره می شد و تنها زمزمه می کرد: کیان...
انگار که امید داشت زمزمه ی ملتمسانه اش کیان را برگرداند...
مجددا لب زد: کیان...

باد زد و گلدان بالای قبر، با صدا روی زمین افتاد...

به خاک نمناک گلدان نگاه کرد و با بغض، از ته حلقش گفت: داداش...
دستش را روی سنگ مزار مشت کرد... انگشت هایش درد گرفت... انگشت هایی که به خاطر ضربه ی
محکمش توی شیشه ی بیمارستان، حالا به سختی خم و راست میشد...
_ خودم میخوام برم دنبال خسرو...

مکث کرد و طوری که انگار منتظر عکس العملی از جانب کیان باشد، با تاخیر ادامه داد: پریروز ماشینتو
تحویلمون دادن... کیان میخواستم اون لحظه خودمو دار بزنم.. میفهمی؟ ولی هیچ کاری نتونستم بکنم... چون
من بی عرضه م... یه بی عرضه ی بی مصرف بدرد نخور... آره کیان.. من همینم... همون چیزی که تو همیشه
می گفتی...

خیسی شور روی لبش را فرو داد: دیگه نمیخوام بی مصرف باشم... شده تا اون سر دنیا برم تا خسرو رو پیدا کنم
میرم...

_....

_ نمیذارم هر غلطی دلش خواست بکنه بعدم راست راست بگرده... بیچاره ش میکنم کیان... قسم میخوردم...
کف دستش را روی نام کیان گذاشت: به همین خاک قسم...

نگاهش سنگ قبر بغلی را نشانه گرفت: به ارواح خاک بابا... به حرمت برادریمون... به شرفم قسم میخورم...
سر تکان داد و مصمم گفت: خسرو رو پیدا میکنم و تا خودم نفرستمش بالای دار... خودم چهارپایه رو از زیر
پاش نکشم اروم نمی گیرم کیان...

به حكاکی چهره ی کیان روی قبر خیره شد... انگار منتظر تایید بود... نگاه کیان توی عکس طوری بود که
بهش قوت قلب میداد...

خم شد و روی سنگ را بوسید و ثانیه ای بعد دستش را به زانویش گرفت و از جا بلند شد...
سرش را رو به آسمان گرفت... آسمان رو به قرمزی می رفت... نفس عمیقی کشید و سلانه سلانه، آرامگاه
خانوادگیشان را ترک کرد...

یک پدری از خسروی بی پدر در می آورد...!!!
...: فصل دوم...

چهار ماه بعد...

سینه اش را از هوای مطبوع واپسین روزهای اردیبهشتی پر کرد و دم عمیقی گرفت. سرش را از شیشه ی ماشین بیرون برد و به آسمان نگاه کرد. هوا کاملاً روشن شده بود.

بر خلاف تصورش هیچ حس بدی نداشت...

شیشه را تا آخر پایین برد و آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت. تارا توی سکوت رانندگی می کرد و او را به حال خودش گذاشته بود.

کمی بعد روبه روی مجتمع متوقف شد و دستی را با صدای قیژی بالا کشید. ساعت هفت صبح بود.

شایان نگاهش کرد و لبخند زد: مرسی...

لبخند تارا ملایم بود: خواهش!

برای ثانیه ای هر دو سکوت کردند و شایان بود که به حرف آمد: ماشینو میاری تو پارکینگ یا میذاریش همینجا؟!

- داخل نیام...

- چی؟!

- باید برم خونه. مامانم حالش خوب نیس. به روی خودش نمیاره ولی خب کیه که خبر نداشته باشه مامانم

چقدر عاشق خسروئه... شهابم از دیروز خودشو تو اتاقش حبس کرده... براش خیلی می ترسم. تو سن حساسیه.

بی حوصله سر تکان داد: خب بابا قانع شدم. به سلامت...

تارا میان خنده اخم کرد. عالم و آدم میدانستند که شایان اهل تعارف نیست.

دستش را به طرف دستگیره برد و گفت: واقعا نمیای دیگه؟!

تارا خیره نگاهش می کرد. کف دستش را جلوی صورتش تکان داد: با توام... تارا!!!!

به نرمی لب زد: شایان.

توی کسری از ثانیه چشمهایش پر اشک شده بود. در را بست و روی صندلی به طرفش چرخید: چی شد باز؟!

لب گزید و با خجالت زمزمه کرد: میشه بغلت کنم؟!

شایان جا خورد. مات و آهسته پرسید: چی؟!

تارا خواسته اش را تکرار کرد و شایان با گیجی سر تکان داد.

ثانیه ای بعد، دست های تارا، پشت کتفش قلاب شده بود. نمی توانست منکر شباهت شایان به کیان بشود. هر دو برادر، بر عکس خواهر ها به سودی کشیده بودند.

با تاخیر عقب رفت و دست روی پلکش کشید: مرسی.

ابرو بالا انداخت: خواهش.

و با انگشت اشاره شقیقه اش را خاراند... کمی... فقط کمی خجالت کشیده بود.

تارا میان گریه خندید: چیه اینطوری نگاه میکنی؟! خجالت کشیدی؟! من خودم تو رو بزرگت کردم بچه. حالا از من خجالت می کشی؟!

دستش را بی هدف توی هوا تکان داد: خيله خب...

و مجدداً تکرار کرد: نمیای واقعا؟!

تارا خندید: نه.

در ماشین را باز کرد: باعشه.

از ماشین پیاده شد و در را بست. تارا ساعد دست هایش را روی فرمان گذاشته بود و نگاهش می کرد.

جلوی پنجره خم شد: مرسی تارا... بابت همه چیز. اگه تو نبودی من هیچ کاری از دستم برنمی اومد.

سر خم کرد: کاری نکردم که. برو داخل مطمئنم الان خاله منتظرت نشسته و هی به ساعت نگاه میکنه.

عقب رفت. تارا استارت زد: خدافظ.

دو انگشت اشاره و وسطش را به کنار سرش زد: به سلامت. با احتیاط رانندگی کن.

تارا سر تکان داد. ماشین را برای خارج کردن از کوچه سر و ته کرد و با تک بوقی توی پیچ کوچه ناپدید شد.

پوفی کرد. کلید را از جیبش بیرون آورد و توی قفل چرخاند.

با دیدن حیاط کوچک مجتمع لبخند زد. باغچه های یک متری دور تا دور حیاط پر از گل بودند.

از چهار پله ای که حیاط را از ساختمان جدا می کرد بالا رفت و در دودی شیشه ای را به عقب هل داد. نگهبان توی جایگاهش چرت میزد و آسانسور طبق معمول خراب بود.

راه پله ها را در پیش گرفت.

به محض رسیدن به واحدشان و کلید انداختن، صدای ضعیف سودی را شنید: شایان تویی؟!

در را پشت سرش بست و کفش هایش را با فشار به بغل پا در آورد. سودی با چادر نازک سفیدی که روی شانه هایش افتاده بود نگاهش می کرد.

جلو رفت و سودی را در آغوش گرفت: سلام... چرا بیداری عزیزم؟!

و روی سرش را بوسید و عقب کشید.

- خوابم نبرد بعد از نماز صبح... خوبی؟!

و با نگرانی اضافه کرد: تموم شد؟!

برای ثانیه ای تصویر تاب خوردن دو مردی که به ماشین کیان زده بودند، پیش چشمش زنده شد. تا لحظه ی آخر نگاهش را نگرفته بود.

نامحسوس سری تکان داد و افکارش را بیرون ریخت: آره. تموم شد.

نفس گرفتن سودی را دید.

دست پشت کمرش گذاشت و از میان کارتن های بزرگ و کوچک وسایل عبور کردند.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی کاناپه ای که بی نظم وسط نشیمن بود نشست.

سودی پچ پچ وار پرسید: چیزی میخوری بیارم برات؟!

عضلاتش را کشید: نه... یکی دو ساعت میخوابم، ساعت ده راننده میاد برای بردن وسایل..

سودی سر تکان داد. چادرش را روی دسته ی کاناپه گذاشت و روی رختخوابی که پای کاناپه پهن شده بود دراز

کشید. شایان خم شد ملافه را روی ترلان مرتب کرد. همه ی اتاق ها به جز اتاق خودش خالی و وسایلشان

بسته بندی شده بود.

کمی پلک بست. از خوابیدن سودی که مطمئن شد، به طرف اتاقش رفت.

در را باز کرد و با خودش غر زد: تو که باز اینجایی آخه. اووووف...

طبق معمول ساناز توی اتاقش اتراق کرده بود. با نارضایتی سر تکان داد. کارتن خالی پیش رویش را با پا عقب

زد و به طرف تخت رفت.

با ملایمت پیراهن کیان را از میان انگشت های ساراناز بیرون کشید و کنار سرش روی بالش گذاشت...

برای برداشتن ملافه ای که نیمی روی تخت و نیمی دیگر روی زمین بود خم شد و نگاهش روی بر آمدگی

اندک شکم سارا ثابت ماند.

پوفی کرد. ملافه را رویش کشید و تنها یک شلوار راحتی و ملافه ای برداشت و اتاق را ترک کرد.

به لطف ساراناز معمولا سه تا چهار روز در هفته به همین درد کاناپه خوابی مبتلا می شد. شلوارش را عوض کرد و روی کاناپه ولو شد. پلک بست و بلافاصله تصویر خسرو و خنده های هیستریکش توی دادگاه موقع قرائت حکم پیش چشمش زنده شد.

سی سال حبس چیز کمی نبود... یک عـــــمـــــر بود.
زیر لب لعنت فرستاد.

هنوز هم باورش نمی شد. توی این مدت چیزهایی فهمیده بود که حتی در فکرش هم نمی گنجید.
خسرو عمویش بود. نه عموی لفظی. عموی تنی... هم خون...
خسرو برادر پدرش بود...

_ بیا بیا بیا... هنوز جا داری بیا...

کف دستش را بالا گرفت: خب خب... بسه...

کامیون نارنجی رنگ که دور تا دورش آرم حمل بار همان منطقه را داشت توی حیاط نزدیکی ساختمان متوقف شد و بلافاصله راننده و شاگردش پیاده شدند...
کمی بعد هم سمند سفید رنگی وارد حیاط شد...

صدای قرچ قرچ برخورد لاستیک ها روی راه شنی گلکاری شده قطع شد و ترلان و سودی از ماشین حسین آقا پیاده شدند...

کمی بعد هم ساراناز و پدر و مادرش...

کلید را به طرف سودی گرفت: مامان شما برو داخل تا من اینا رو راهنمایی کنم وسایلو جابجا کن...
سودی قرآنی که توی دست داشت را به ترلان سپرد و کلید را گرفت...

به ترتیب از کنارش گذشتند... چرخید و به نمای رومی خانه و ستون های بلندش چشم دوخت...
راننده صدایش زد و شایان نگاهش را گرفت..

سودی کلید را توی در چرخاند... دست هایش می لرزید...

در چوبی روی پاشنه چرخید و چشمهای سودی پر اشک شد...

روزی که پا به این خانه گذاشته بود را خوب به یاد داشت... هنوز ترلان را نداشت... شایان را تازه از شیر گرفته بود و صدای ونگ ونگش هنوز توی گوشش زنگ میزد...

دستش را پشت کمر ترلان گذاشت: برو تو مامان...

با بسم اللهی داخل رفت...

سودی به سارا و پدر و مادرش تعارف کرد و خودش آخر از همه وارد شد...

ترلان قرآن را بوسید و روی فرورفتگی بالای شومینه گذاشت...

خانم و آقای سرشار با حیرت به در و دیوار خانه نگاه می کردند... این خانواده از کجا به کجا رسیده بودند؟! در باز شد و شایان سرش را داخل آورد: مامان..

سودی نگاهش کرد...

لب پایش را میان دندان هایش کشید و آزاد کرد: اممم... ندا اومده...

سودی پوفی کرد و ملافه های سفیدی که مبل ها را پوشانده بود یکی یکی برداشت. بیشتر وسایل را قبلا آورده بودند: خوش اومده!

شایان کنار رفت و ندا درحالیکه دست پروا را گرفته بود وارد شد...

سودی با بی میلی تا جلوی در رفت و خوش آمد گفت. به هر حال ندا هم عروزش بود. هه... عروس اجباری...

و البته نمی توانست منکر این موضوع شود توی روزهایی که هر کس به فکر خودش و بدبختی هایش بود، تنها کسی که همه جوهره هوای شایان را داشت و حتی شده برایش از جان مایه می گذاشت، ندا بود...

ندا با لبخند جعبه ی کادویی توی دستش را به سودی سپرد: قابل دار نیست... ایشالا به سلامتی.

سودی معمولی تشکر کرد.

انگار پروا هم جو سرد فضا را حس کرده بود که مانتوی ندا را چسبیده و ازش جدا نمی شد.

ترلان با خوشرویی گفت: خوشکلم چرا پیش من نمیای؟!

پروا با خجالت لبخند زد. ترلان جلو رفت و به طرفش دست دراز کرد... تنها کسی بود که بی قصد و غرض و با توجه به شخصیت خود ندا، نه خوشامد مادرش و پرنیان با او رفتار می کرد.

سودی مبلی را تعارفش کرد و ندا نشست و بلافاصله شالش را روی شانه هایش رها کرد: چقدر گرمه... اوف.

حسین آقا به ناکجا آباد چشم غره رفت و به سرعت برخاست: من میرم ببینم کمکی از دستم بر میاد..

و به تندی ساختمان را ترک کرد.

ندا با دست خودش را باد زد: پروا بیا مامان ترلان جونو اذیت نکن.

و به ساراناز و لپ های پر از آلوچه اش لبخند زد: خوبی شما؟! کوچولوت خوبه؟! سارا لبخند کمرنگی به لب آورد: مرسی.

شایان هن و هن کنان با جعبه های توی دستش که تا صورتش بالا آمده بود در آستانه ی در ظاهر شد: مامان... اینا رو کجا بذارم؟! ظرفه...

سودی جلو رفت: ببر بذار آشپزخونه.. شایان؟ یخچالو چرا اینجا گذاشتین؟

و پشت سر شایان به آشپزخانه رفت و صدایش نامفهوم شد.

شایان با خستگی غر میزد: خب من که نداشتمش... حالا میگم جابجاش کنن.

ندا لبخند زد... لبخند ماتش از چشم ثریا دور نماند و چشم غره رفت. کلا این زن و شوهر بی دلیل چشم دیدن ندا را نداشتند. برعکس دخترشان... ساراناز به شدت برای ندا احترام قائل بود.

- امم... میشه یه دقیقه بیای؟ سارا؟

صدای شایان بود. ساراناز به خودش اشاره کرد: من؟

سر تکان داد: آره. بیا یه لحظه.

متعجب شانه بالا انداخت و پشت سر شایان از پله ها بالا رفت.

در سومین اتاق از سمت چپ را باز کرد و کنار کشید: برو تو...

نا مطمئن داخل رفت و برای ثانیه ای بهتش زد.

حس کرد اتاق به طرز عجیبی بوی کیان را میدهد...

قدمی برداشت و روی تخت اسپرت با روتختی سرمه ای دست کشید: تخت کیانه..

شایان دست هایش را پشت کمرش برد و به دیوار تکیه زد: اینجا اتاق کیان بوده...

ناگهانی سر بلند کرد. چشمهایش لبریز اشک بود.

شایان توضیح داد: من خیلی پرس و جو کردم. چند تا دکتر خوب بهم معرفی کردن. البته ندا هم خیلی کمکم کرد. به نظر من بهتره چکاپ و سنوگرافی و اینا رو اینجا انجام بدی. بهتره... متخصص ها بیشترن، مجهز ترن، تازه پیشرفته ترن هستن.

سارا لب گزید. حتی فکرش را هم نمی کرد روزی با شایان راجع به این موضوعات صحبت کند.

__ من فک کردم خیلی سخت میشه که برای دکتر رفتن هی تا اینجا بیای و باز برگردی... گفتم شاید دوست داشته باشی مواقعی که وقت دکتر داری اینجا بمونی... برای همین این اتاقو زودتر از بقیه جاها آماده کردم. هی سارا... داری گریه میکنی؟!

دستش روی شکمش مشت شده بود: بچه ی منم عمو داره... تو و کیان هم عمو داشتن... محکم پلک زد: اون عموی ما نیست... یه حروم زاده... یه بچه ی نا مشروعه که با عقده زندگی کرده و بزرگ شده و تا خرخره توی لجن فرو رفته...

__ شما ها دو تا عمو دارین... سه تا عمه دارین... چرا خسرو باید انتقام همه رو از خانواده ی شما، از پدر تو... از شوهر من بگیره؟!

همانجا سر خورد و روی زمین نشست...

صدای فریاد های خسرو توی دادگاه وقتی مدام تکرار می کرد « وقتی شما تعطیلاتتون رو توی سواحل مدیترانه میگذرونیدین، مادر من گوشه ی اون آسایشگاه دولتی داشت جون میداد» در سرش میپیچید... گاهی اوج میگرفت و گاهی پچ پچ وار مثل موریانه مغزش را میجوید و جلو می رفت...

زانوی چپش را بالا آورد... دست راستش از ناحیه ی میچ روی زانو آویزان شد: نمی دونم.. واقعا نمیدونم... سارا روتختی را مشت کرد: به هر حال ممنون.

و صادقانه اعتراف کرد: هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر مهربون باشی.

شایان لبخند زد... تلخ و دردآور: کاش زودتر از اینا به خودم میومدم... کاش نمیداشتم کیان تنهایی بار خانواده رو به دوش بکشه. حالا دارم میفهمم بعد از فوت بابا چه عذابی رو تحمل می کرده.

و با یک حرکت سر پا شد و آهسته گفت: اگه دوست داری یه کم استراحت کن. از صبح سر پا بودی.. برات خوب نیس.

ساراناز با خجالت سر تکان داد و شایان اتاق را ترک کرد.

شایان که بیرون رفت، به پهلوی روی تخت دراز شد و به قاب عکسی که درست رو به روی تخت نصب شده بود نگاه کرد. عکس عروسی اش بود... شایان فکر همه جا را کرده بود...

کف دستش را به شکمش چسباند و با شست نوازشش کرد: چرا امروز تکون نخوردی تو پسری؟!

و پلک بست در حالیکه دستش هنوز برآمدگی شکمش را نوازش می کرد...

شایان از پله ها پایین رفت.. ندا و پروا آماده ی رفتن بودند.. یک تای ابرویش را بالا انداخت: داری میری؟!

ندا پر شالش را روی شانه اش انداخت.

نگاه خیره ی شایان سودی را نشانه گرفت. سودی با بی میلی تعارف زد: نه‌ار تشریف داشته باشین خانم زمانی... شایان چشمه‌ایش را گرد کرد... خانم زمانی؟! با شناسه ی دوم شخص جمع؟! حرفش از صد تا فحش بد تر بود...

ندا اما هیچ تغییری توی چهره ی متبسمش ایجاد نشد: مرسی.. دیگه رفع زحمت میکنم...

سودی زیر لب زمزمه کرد: هر طور راحتید.

و این یعنی هر چه سریعتر رفع زحمت کنید...

ندا خداحافظی کرد و رو به ثریا لبخند زد: از طرف من از سارا جان خدافضلی کنید.

ثریا پشت چشم نازک کرد و ندا باز هم به روی خودش نیاورد...

شایان دست پشت کمرش گذاشت.. نگاه تیز سودی تا خارج شدنشان، خیره ی دست شایان و تختی کمر ندا بود.

با بیرون رفتنشان ثریا پیف پیفی کرد: چه افاده ای... انگار از دماغ فیل افتاده.

ترلان اخم کرد: بنده خدا به این مهربونی... کجاش افاده ای بود؟!

سودی هشدار داد: ترلان!

لب ورچید: خيله خب.. تو کاری که بهم مربوط نیس دخالت نمیکنم.

سودی با خستگی روی مبل ولو شد. بابت رفتار سرد و تا حدودی زننده اش با ندا ناراحت بود و عذاب وجدان داشت... میدانست ندا زن خوب و مهربانی است... ولی مناسب شایان نبود... و آینده ی فرزندش بیشتر از هر چیزی برایش اهمیت داشت... حتی تاوان شکستن دل ندا...

آنسوی در، شایان با شرمندگی به ندا نگاه می کرد: واقعا نمیدونم چی بگم... شرمنده.

ندا با خنده چشمه‌ایش را گرد کرد: اوا.. چرا؟!

دستش را روی شانه ی پروا که به زانویش چسبیده بود گذاشت: آخه.. مامانم...

_ یخرده گپ زدیم.. حس میکنم مامانت از اون لاک غمگینش بیرون اومده... خیلی خوشحال شدم...

سر تکان داد.. وقتی ندا چیزی را به رویش نمی آورد، شایان هم اصراری بر این موضوع نداشت..

تا دم در همراهی شان کرد...

پروا از گردنش آویزان شد: تو ام بیا...

گونه ی تپش را محکم بوسید و صدای اعتراض را بلند کرد: الان نمی تونم... فردا میام خوشکلم..
و رو به ندا گفت: فردا ساعت مشخصی از شرکت برمیگردی؟ شاید یه سر اومدم..
چشمهایش برق میزد: دیگه نزدیکیم... زود به زود میتونی بیای..
با تکان سر تایید کرد.

ندا دست دراز کرد: پروا... بیا بریم دیگه ماما...

به سینه ی شایان چسبید: نمیای؟!

توی بغلش بالا انداختش: گفتم که فردا میام...

مظلومانه نگاهش کرد: الان نه؟!

_ پروا... اذیت نکن شایانو...

با زور و تقلا از آغوشش جدا شد...

خودش پروا را توی ماشین نشاند و کمربندش را بست.. دخترک بق کرده بود..

با دو انگشت گونه اش را کشید: با من قهر کردی عروسک؟

سرش را به طرفین تکان داد... اخمش با مزه بود و شایان نتوانست با وسوسه ی بوسیدنش مقابله کند.

ندا عینک آفتابی مارکش را به چشم زد: بریم؟

شایان در سمت پروا را بست: به سلامت..

پروا بالاخره لبخند زد و برایش بای بای کرد..

روی هوا بوسه ای برایش فرستاد...

ندا با تک بوقی پایش را روی پدال گاز فشرد و توی پیچ کوچه نا پدید شد...

شایان وارد حیاط باغ مانند خانه شد و در را بست...

و تازه فرصت کرد هوای خانه ی روزهای بچگی اش را با آسودگی نفس بکشد...

نگاهی به باغچه ی بزرگ ضلع شرقی حیاط انداخت... باید یک نفر را می آورد تا باغچه را مثل همان روزها سر و سامان بدهد...

آلاچیق ها نیاز به تعمیر داشت... برای سیستم گرمایی سرمایی خانه هم هنوز فکری نکرده بود... نمی دانست چه وضعیتی دارند...البته اگر یادش میماند...

پوفی کرد و سینه اش از حجم هوا خالی شد و برای هزارمین از خودش پرسید: کیان چطور همه چیز را به نحو احسن سر و سامان میداد و هیچی را هم فراموش نمی کرد؟! کار جابجایی وسایل تمام شده بود... با کارگراها حساب و کتاب و سپس راهی شان کرد... ساعت سه بعد از ظهر بود و دلش از گرسنگی مالش می رفت... حسین آقا همقدم با شایان وارد ساختمان شد و کف دست هایش را به هم سایید: خسته نباشی... با لبخند خسته ای سر خم کرد: همچنین شما... زحمت کشیدین... ترلان غر زد: بابا مردم از گشنگی... سودی کلافه گفت: چیکار کنم خب؟! به این داداشت بگو... بهش گفتم اول وسایل ضروری رو بیاره... رفته یخچالو گذاشته وسط آشپزخونه گازم که وصل نیست... موبایلش را از جیبش بیرون کشید: زنگ بزنم غذا بیارن؟! ترلان ناله کرد: آره دیگه پرسیدن نداره... موبایل را به گوشش چسباند: کی چی میخوره؟! ثریا با اشاره ی حسین آقا از جا بلند شد: ما دیگه رفع زحمت میکنیم... سودی چشمهایش را گرد کرد: اوا مگه میذارم؟! ثریا دست روی بازویش گذاشت: دیگه بیرم کم کم... سبحان خونه تنهاست. _ خب بچه که نیست... یکی دو ساعت دیگه هم تنها بمونه... ثریا برای کسب تکلیف به حسین آقا نگاه کرد... حسین آقا سری تکان داد و با نارضایتی پلک زد: چی بگم؟! و نفس عمیقی کشید... باید کم کم روابطشان را محدود می کردند... هر چه ساراناز بیشتر به طرف خانواده ی احتشام کشیده می شد، از آن طرف زندگی ای را که در آینده باید برای خودش میساخت خراب می کرد.. نباید به خاطر بچه کلا پایبند این خانواده می شد... معذب روی مبل نشست... اخمش از نگاه تیزبین سودی دور نماند... با این حال چیزی نگفت... شایان موبایل را از کنار گوشش پایین آورد: من میرم دستامو بشورم... پرنیان چرا نیومد؟! ترلان جواب داد: میلاد واکسن زده تب کرده... گفت اگه بهتر شد غروبی یه سر میاد...

آهانی گفت و صدایش دور شد: یکی سارا رو هم صدا بزنه... براش خوب نیس گرسنه بمونه...
همه ی سر ها به طرفش چرخید...
حسین آقا چشم غره رفت...

دستش را زیر چانه اش زده بود و بی حوصله به دیوار پیش رویش نگاه می کرد.
حسین آقا از حرکت ایستاد و دستش را به کمرش زد: سارا من هر چی میگم برای خودته... الان داغی نمیفهمی
فقط میگی بچه م... میگی یاد کیان... یادگار کیان... یه سال دیگه، دو سال دیگه، ده سال دیگه... وقتی من و
مادرت نباشیم میخوای چیکار کنی؟!
به تاج تخت تکیه داد و زانوهایش را بالا آورد.

حسین آقا کف دستش را به پیشانی اش کشید و تا گونه و سپس چانه اش امتداد داد: سارا... اصلا میفهمی من
چی دارم بهت میگم؟ میشنوی حرفای منو؟

سر همی سرمه ای را از روی پاتختی برداشت و روی زانویش گذاشت: هنوز از مرگ شوهر من چهار ماه
گذشته... بچه ش تو شیکممه.. واقعا خجالت نمی کشین در به در دنبال شوهر برا من می گردین؟
ثریا خانم کف دستش را روی دهانش گذاشت: سارانا؟ این چه طرز حرف زدنه؟!

سرهمی را کنار پایش روی خوشخواب کوبید و از جا پرید... زیر دلش تیر کشید، با این حال اهمیتی نداد و رو در
روی پدرش ایستاد: همه ی اینا رو میگی که منو به ریش اون احمد خپل کچل پیر پسر بیدی؟! نمیخوام پدر
دلسوز و مهربونم... نمیخواه...م...

با کلافگی پوفی کرد: سارانا؟ فکر نکن اگه چیزی بهت نمی گم حق رو به تو میدم. نه... دارم ملاحظه ی
وضعیت رو می کنم...

دستش را توی هوا تکان داد و دوباره روی تختش برگشت: آره خیلی ملاحظه ی منو می کنین... دارم میبینم...
الان که ملاحظه م رو میکنین وضعیتم اینه.. وای به حال وقتی که ملاحظه نکنین...
ثریا خانم تشر زد: سارا درست حرف بزن...

لب گزید و به نقطه ی نامعلومی روی دیوار چشم دوخت.

حسین آقا جلو آمد و با ملایمت گفت: سارانا... بین فقط یه کم منطقی فکر کن. تو تنهایی نمی تونی. از پشش
بر نمای. من که نمی گم بیا برو همین الام زنش شو... فقط حرف بزنین ببینین...

__ ببینیم چی؟ ببینیم به هم میایم یا نه؟ من وقتی اونو با کیان مقایسه میکنم حتی چندشم میاد که اسمشو بیارم... کیان من کجا و اون احمد بی سواد دیپلم ردی موبایل فروش کجا؟ بابا محض رضای خدا فقط یه نکته ی مثبتش رو بگو که من رغبت کنم بهش فکر کنم.

__ یعنی اگه یه نفر پیدا بشه که...

نگاه مات و بی روح ساراناز ساکتش کرد. لرزیدن لب هایش را دید و سری که به تاسف تکان خورد.

با چشمهای پر اشک زمزمه کرد: من واقعا... واقعا برای شما که نه.. برای خودم متاسفم.

و روی تخت ولو شد و لحاف را روی سرش کشید. پسر کوچولوش تکانکی خورد و لگد زد.

لب گزید و مشتش را روی سینه اش فشرد.

یک توده ی بزرگ و حجیم، به گلو و قفسه ی سینه اش فشار می آورد.

پسرکش وول میخورد وبا هر تکانش، اشک های سارا روی بالش می چکید.

حسین آقا خیره به لحافی بود که می لرزید... نفسش را بیرون فرستاد و حرکت جسمی را روی بازویش حس کرد.

ثریا خانم دست روی بازویش کشید و لب زد: بیا بریم بیرون...

سری تکان داد و همقدم اتاق را ترک کردند.

سارا اشک ریخت... گریه کرد... هق هقش را توی گلو نگه داشت و گوشه ی لحاف را به دندان گرفت...

صدای پیچ پچ پدر و مادرش که از بیرون اتاق می آمد، قطع شد.

چراغ ها خاموش شدند.

عقربه ی بزرگ ساعت یک دور چرخید...

دو دور چرخید...

سه دور...

چهار دور...

پنج دور...

سارا هنوز اشک می ریخت..

دست و پایش کرخت شده بود... دلش درد می کرد و جرئت نداشت زانویش را صاف کند.

همانطور خمیده چرخید و سعی کرد خودش را بالا بکشد. به بالش پشت سرش تکیه داد و با احتیاط زانویش را صاف کرد. لب گزید و آهسته از تخت پایین آمد... ساعت چهار صبح بود..

دیوار کوب را روشن کرد و به طرف کمد رفت. روی پنجه بلند شد و دستش را حرکت داد. دسته ی چمدان را لمس کرد و پایین کشیدش.

بیست دقیقه ی بعد، زانویش را را روی در چمدان قرمز و کوچک مسافرتی گذاشته بود و سعی داشت زیپش را ببندد.

عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. شارژر موبایلش را توی زیپ بغل چمدان جا داد و کیف پول و موبایل و بقیه ی خرده ریز ها را توی کیف دستی اش ریخت.

شلوار مشکی و پانچوی قهوه سوخته اش را پوشید و شال مشکی را روی سرش انداخت. با آژانس تماس گرفت و پیچ وچ وار تقاضای ماشین کرد. نگاهی سرسری به اتاق انداخت و بفضش را فرو خورد. نگاهش روی پنجره ی اتاق ثابت ماند. باران بهاری، رگباری می بارید و ذهن ساراناز یاری نمی کرد تا به خاطر بیاورد چترش را کجا گذاشته...

بی خیال چتر شد. بند کیف را روی شانه اش فیکس کرد و چمدانش را برداشت. سنگین بود ولی نه آنقدری که اذیتش کند. بیرون رفت و نگاهی به در بسته ی اتاق پدر و مادرش انداخت. بغض به گلویش چنگ زد... پدر و مادرش خواسته های محالی داشتند..

چطور میتوانست در حالیکه هنوز شب ها پیراهن کیان را بغل می گرفت و با عکسش حرف میزد تا خوابش ببرد، با شکم بر آمده اش روبروی مرد دیگری بنشیند و راجع به آینده اش حرف بزند؟! کیان گذشته و حال و آینده اش بود!!!

بی سر و صدا کفش هایش را پوشید و بیرون رفت. در را که پشت سرش می بست، بغضش ترکید. روبه روی آسانسور ایستاد. برعکس همیشه سالم بود. وارد اتاقک فلزی شد و فکر کرد حتی دل آسانسور هم برایش میسوزد، ولی پدر و مادرش...!!!

نگهبان طبق معمول توی جایگاهش چرت میزد. بی سر و صدا از جلوی عبور کرد. وارد حیاط شد و خودش را به در رساند.

راننده ی آژانش منتظرش بود!

کاناپه را با فشار زانویش عقب راند و رویش ولو شد: من دیگه نمی کشم. بقیه ش باشه فردا.

ترلان لیوان آبی به دستش داد: الان فرداس دیگه.. ساعت پنج صبحه..

پرnian میلاد را روی پایش جابجا کرد: چی میگی؟! پس تا یه ساعت دیگه محمد میاد؟!!

شایان از بالای لیوانی که توی دستش بود نگاهش کرد: شب کار بوده؟!!

سر تکان داد: آره دیگه... منو رسوند خودش رفت بیمارستان.

و با نگاهی به گلدان شیشه ای کوچک مشکی رنگ و گران قیمتی که توی جعبه روی میز بود، گفت: این چه

خوشکله... هی میخواستم پیرسم یادم میرفت، تازه خریدین؟!!

ترلان جواب داد: نه، ندا آورده...

چشمهایش را گرد کرد: اومده بود اینجا؟! عجب رویی داره... زنیکه بی حیا.

شایان عصبی تذکر داد: پرnian..

پشت چشم نازک کرد: چیه؟ مگه دروغ میگم؟ میدونه هیچکی چشم دیدنشو نداره و بازم پا میشه میاد اینجا که

چی؟ بگه نظر ما براش اهمیتی نداره؟ یا ما رو به دماغش نیمااره..

ترلان با ناراحتی زمزمه کرد: برای چی با این بنده خدا انقدر دشمنین؟ مگه ازش بدی یا بی احترامی دیدین؟!!

انگشت اشاره اش به سمت ترلان نشانه رفت: تو حرف نزن..

ترلان اخم کرد و شایان بلند تر از حد معمول گفت: پری بس کن..

- چیه؟ حقیقت تلخه؟ حالا که دیگه به پول اون نیاز نداری... حالا که اموالمون رو پس گرفتیم... چرا هنوزم

نگهش داشتی؟

_ بفهم چی میگی پرnian... به چیزی که میخوای بگی فکر کن بعد حرف بزن. من به خاطر پول طرف کسی

نرفتم که حالا بخوام ولش کنم...

پرnian دهان باز کرد و صدای پر تحکم سودی همه را ساکت کرد: احترام همدیگه رو نگه دارین... چیه به جون

هم افتادین؟!!

و با نگاهی آزرده به شایان، اضافه کرد: به خاطر یه غریبه...

شایان پوفی کرد و با شدت به پشتی کاناپه تکیه زد. پرnian معذب به گوشه ی میز خیره شد... ترلان دست روی

زانوی شایان گذاشت و با نگاه دلداری اش داد.

سودی به جمع سه نفره ی بچه هایش نگاه کرد که ردیف روی مبل ها نشسته بودند... جای خالی کیان دلش را به درد آورد. سرش را چرخاند و با نوک انگشت، اشک گوشه ی چشمش را گرفت.

شایان پا روی پا انداخته و عصبی پنجه اش را تکان میداد. پرنیان سر به زیر و مرتعش زمزمه کرد: معذرت میخوام.

شایان زیر چشمی نگاهش کرد. پیشانی اش را فشرد و لب زد: منم..

سودی لبخند زد و پرنیان برای عوض کردن بحث پرسید: شما برای اجرای حکم نرفتی ماما؟!!

سودی سر تکان داد: من مگه دل نگاه کردن به این چیزا رو دارم؟! هر چند طرف دشمن خونیم باشه.. شایان با تارا رفت..

پرنیان به نشانه ی فهمیدن سر تکان داد و ترلان پرسید: یعنی بابا از رابطه ی خونیش با خسرو خبر داشته؟! سودی آه کشید: نمیدونم.. و فکر هم نمیکنم تا آخرش بفهمم... ولی خب اونقدر که جاوید و خسرو با هم صمیمی بودن بعید نیست خبر داشته باشه...

پرنیان میلاد را تکان داد. دستش خواب رفته بود. شایان به سمتش خم شد: بدش به من... با احتیاط میلاد را به شایان سپرد و مشتش را باز و بسته کرد: اون حرف هایی که خسرو توی دادگاه میزد، به نظرت اونا واقعیت داره ماما؟!!

_ نمیدونم... خب پدربزرگتون خان بود. ازش بعید نیست که از مادر خسرو سوء استفاده کرده باشه و بعدم دهنشو بسته باشه... شما خیلی بچه بودین که خان بابا فوت کرد و زیاد ندیدینش... انقدر مستبد بود که من خودم جرئت نداشتم جلوش حرف بزنم. جاوید از زن دوش بود و بقیه ی عموها و عمه هاتون از زن اولش که اتفاقا اونم خانزاده بود... ولی خان بابا جاویدو از همه بیشتر دوست داشت و برای همین اداره ی اموالش رو به جاوید سپرد... در صورتیکه مادر جاوید هم مثل مادر خسرو یه زن روستایی بود... شاید همین توجه بیش از حد خان بابا به جاوید باعث شده که ترکش خسرو اونو نشونه بگیره..

به زانویش دست کشید و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد: چه میدونم... اینم از شانس ما بود.

پرنیان سرش را به طرفین تکان داد. شایان سر به زیر با بند سرهمی میلاد بازی می کرد.

صدای دینگ دینگ آیفون سکوت را شکست. شایان با احتیاط از کنار میلاد غرق خواب بلند شد و کوسنی کنارش گذاشت: من باز میکنم..

پرنیان زمزمه کرد: احتمالا محمده..

هوا کم کم روشن می شد. نگاهی به مانیتور آیفن انداخت. چیزی مشخص نبود. شستش را روی دکمه ی آیفون فشرد. در باز نشد. مجدداً کلید را فشار داد و نتیجه نداد. اهی گفت و گوشی را برداشت: صبر کن الان میام. و منتظر پاسخ شخص پشت در نماند.

سوییچرزش را برداشت و کلاهش را روی سرش کشید. درست کردن آیفون را هم به لیست کارهایی که باید انجام میداد اضافه کرد.

زیر شلاق باران تا در ورودی دوید. تا پشت در برسد خیس آب شده بود. در را باز کرد و با دیدن شخص پشت در، حرف توی دهانش ماسید.

نگاهش را از کتانی های دخترانه و چمدان قرمز رنگ تا صورت خیشش بالا کشید و شگفت زده لب زد: سارا.. ساراناز دماغش را بالا کشید... لباس هایش از خیزی به تنش چسبیده بود و برآمدگی شکمش را کاملاً مشخص می کرد. آهسته زمزمه کرد: میشه پیام داخل؟! شایان با ناباوری از جلوی در کنار رفت...!

شایان پتو به دست از پله ها پایین دوید.

ساراناز میان حق حق و فین فینش به سکسکه افتاده بود. پتو را روی شانه های لرزانش انداخت. سودی دلداری اش میداد: سارا؟! عزیزم هنوز طوری نشده که... ساراناز منو ببین... سارا... گریه اش بند نمی آمد. عقده ی تمام فشار هایی که این مدت از جانب خانواده اش وارد شده بود را یکجا خالی می کرد.

پرنیان دست روی شانه هایش گذاشت: ساراناز نکن با خودت اینطوری... هنوز که چیزی نشده.

و مستاصل به شایان نگاه کرد که کف دستش را به دهانش چسبانده بود و بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بود. سودی دست های ساراناز را توی دست گرفت: سارا یه دقیقه گریه نکن به من گوش بده عزیزم... الان شما مجبور به کاری شدی؟ با اون آقا حرف زدی؟ برا چی خودتو اینطوری عذاب میدی؟!

دندان هایش بهم میخورد و گونه هایش گل انداخته بود: من حتی... حتی چندشم میشه اونو با کیان مقایسه کنم... حتی نمیتونم بهش فکر کنم... اونا.. چطوری از من میخوان... میخوان... هیع...

دست پشت گردنش گذاشت و سر ساراناز را به سینه اش چسباند. تنش تب دار بود. توی گوشش زمزمه کرد:
سسسس... سارا؟ بسه دیگه..

و با سر به شایان اشاره زد: یه لیوان آب بیار.

شایان با سر به طرف آشپزخانه دوید و به سرعت لیوانی را از شیر ظرفشویی پر کرد. خون خونس را میخورد. آن پسر عمومی تعریفی را فقط یک بار آن هم توی مراسم عقد کیان دیده بود. مردک دله چشم از ساراناز برنمیداشت... طوری که حتی حرص شایان بی خیال را هم در آورده بود.

عمر ا اگر میگذاشت حتی ساراناز به آن مردک فکر کند. بچه ی کیان قرار بود زیر دست همچین ادمی بزرگ شود؟؟!! محال بود اجازه بدهد!!!

واقعا پدر و مادر ساراناز چه فکری با خودشان می کردند؟! اینکه دهان فامیل را ببندند و سارا و بچه اش را از سرشان باز کنند؟! یعنی حرف مردم از زندگی دخترشان مهمتر بود؟؟!!

با صدای بلند پرنیان به خودش آمد: شایان رفتی از چاه آب بکشی؟!

نگاهی به لیوانی که میان انگشتانش فشرده میشد انداخت و لیوان به دست آشپزخانه را ترک کرد...

سودی کف دستش را روی گونه ی ساراناز گذاشته بود: چه داغه...

سارا هنوز حق حق می کرد.

پرنیان لیوان را گرفت و به لب های خشکیده ی سارا چسباند: یه کم از این بخور سارا... بعدم پاشو لباساتو عوض کن سرما میخوری.

جرعه ای نوشید و سرش را عقب کشید. سرش سنگین بود و پلک هایش را به زور باز نگه داشته بود. دماغش را بالا کشید و سکسکه کرد.

سودی دست زیر بازوش انداخت و به ترلان اشاره کرد تا دستش را بگیرد: پاشو... بلند شو مامان جان بریم لباساتو عوض کن یخرده استراحت کن بعدا حرف میزنیم، خب؟!

حق حق کرد: من اونو نمیخوام.

وادارش کرد روی پایش بایستد: باشه... فعلا بیا بریم بالا...

با سستی روی پاهایش ایستاد. شایان جلو رفت و پتویی را که داشت از روی شانه اش سر میخورد گرفت.

سرش را به شانه ی سودی تکیه داده بود و از پله ها بالا می رفت. صدای زنگ آیفون آمد و نگاه پرنیان از ساراناز جدا شد: فکر کنم این دیگه محمده...

شایان به طرف آیفون رفت. خوشبختانه ایندفعه در باز شد و لازم نبود توی باران تا دم در برود... پوفی کرد و در ورودی را هم نیمه باز گذاشت.

پرنیان دستش را توی هوا تکان داد: درو ببند شایان... نمی مونیم... میریم خونه...

شایان پلک زد و قبل از هر عکس العملی، ترلان دوان دوان از پله ها سرازیر شد: شایان بیا بالا... پری بگو محمد ماشینو نیاره داخل، سارا حالش بهم خورده...

پرنیان با بهت پرسید: چی؟!

و شایان به طرف پله ها دوید و بالا رفت.

سودی دست زیر گردن ساراناز برده بود و آرام به صورتش میزد: سارا؟! چی شدی تو؟! ساراناز...

پلک هایش نیمه باز بود. شایان جلو رفت: چی شده؟!

سودی هول کرده بود. با تته پته گفت: یهو بی حال شد...

و باز صدا زد: ساراناز؟!

شایان جلو رفت و سودی را کنار زد و دست زیر زانوهای سارا انداخت: اجازه بده مامان.

با یک حرکت از روی تخت بلندش کرد و دستوری گفت: اون پتو رو هم بردار بیار با یه چی که بندازی سرش... در نیمه باز را با فشار پنجه ی پایش کاملاً گشود و اتاق را ترک کرد...

ساعت نه صبح بود...

نگاهش را از سرمی که قطره قطره وارد رگش می شد گرفت و با نوک انگشت، روی ابروهای نامرتبش کشید.

ریشه ی موهایش هم در آمده بود و رنگ تیره اش، در مقابل قهوه ای روشن موهای ساراناز توی ذوق می زد...

آهی کشید و پشت دستش را نوازش کرد. پلک هایش روی هم افتاده و آرام و منظم نفس می کشید.

تک تک اعضای صورتش را از نظر گذراند و با شگفتی پلک زد. ساراناز توی این مدت نزدیک به چهار ماه، خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکرد تغییر کرده بود.

هاله ی تیره ای دور چشمهایش را گرفته بود و از گونه هایش استخوانی شده بود. از آن ساراناز مرتب و همیشه آراسته هیچی باقی نمانده بود.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و به آهستگی از لبه ی تخت بلند شد.

پرده ی آبی رنگ جلوی تخت کنار رفت و شایان با کیسه ی نایلونی توی دستش که آرم داروخانه را داشت پیش رویش ظاهر شد: بیدار نشد؟!

سودی به نرمی سر تکان داد و نگاهش مجددا ساراناز غرق خواب را نشانه گرفت: نه... داروهاشو گرفتی؟! کیسه ی توی دستش را بالا گرفت. سودی با خستگی پلک زد: ببر بدشون به پرستار. حواس شایان به ساراناز بود و بیشتر از آن به برآمدگی شکمش. بی دلیل خجالت می کشید حال بچه را بپرسد. سودی متوجه نگاه خیره اش شد و بازویش را فشرد: حال هر دوشون خوبه... ضعف کرده بی حال شده فقط.. جای نگرانی نیست.

نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد و از تخت دور شد تا داروها را به پرستار برساند. دقیقه ای بعد که به اورژانس برگشت، خانم و آقای سرشار هم بالای تخت ساراناز ایستاده بودند... پوفی کرد و در دل غر زد: این فتنه ها رو کی خبر کرده؟! و عقب گرد کرد و مسیر آمده را برگشت...

پرنیان از انتهای راهرو می آمد. روبه رویش ایستاد و پرسید: داروهای سارا رو گرفتی؟! با خستگی پلک هایش را فشرد و سر تکان داد: آره... کجا بودی؟! _ با ترلان حرف میزد. زنگ زد گفت میلاد بیدار شده بی قراری میکنه... از سر شانه ی پرنیان به پشت سرش نگاه کرد: محمد...؟! _

گفت تا کار ما تموم بشه یه چرت میزنه... تو ماشینه... شب کار بوده خسته س.. آهانی گفت و عقب عقب رفت تا کمرش مماس دیوار شد...

پرنیان به طرف اورژانس میرفت. ترجیح داد از حضور پدر و مادر ساراناز چیزی نگوید.. دلش خنک میشد اگر پرنیان سه چهار تا کلفت بارشان میکرد...

پرنیانی که اگر عصبی میشد، هیچکس از ترکش طعنه ها و کنایه هایش در امان نبود... _ او... ثریا جون شما هم اومدین؟!

صدای تیز پرنیان بود. نگاه از ساراناز غرق خواب گرفت و سر برگرداند. پشت پلک هایش خیس بود. با صدای گرفته ای به حرف آمد: نباید میومدم؟!

یک تای ابرویش را بالا انداخت: نمیدونم والا... با اون وضعی که ساراناز اومد خونه ی ما، فک نمی کردم.. صدای اخطار دهنده ی سودی کلامش را برید: پرنیان...

پرنیان اخم کرد. چانه اش را مبارزه جویانه جلو داد و خشک گفت: از مرگ برادر من فقط چهار ماه میگذره... حرمت ما که عزاداریم رو نگه نداشتین... اشکال نداره... ولی حداقل به دختر خودتون و وضعیتش رحم کنید... چطور میتونین به این زودی راجع به ازدواج مجدد باهاش حرف بزنین؟!

سودی محکم پلک زد: پرنیان تمومش کن...

حسین آقا لا اله الا الله ی گفت و از جمع خانم ها فاصله گرفت...

صدای ثریا هم سرد و بی روح بود: نه سودابه... بذار حرفشو بزنه..

و قدمی به جلو برداشت و با انگشت اشاره به سمت چپ سینه پرنیان کوبید: ببین دختر خانوم... شعار دادن خیلی راحتیه... قشنگم هست اتفاقا... ولی باید ببینیم وقتی توی اون وضعیت قرار بگیری چیکار میکنی... تو الان خووووب حق به جانب حرف میزنی... ولی میدونی توی جامعه ی ما پر از گرگه؟! میدونی همه برای دختری با وضعیت ساراناز دندون تیز میکنن و به خودشوم اجازه ی هر نوع رفتاری رو میدن؟! اینا رو میدونی؟ آره؟! پرنیان لب هایش را روی هم فشار میداد.

ثریا خانم با کف دست روسری اش را جلو کشید و آرام اما کوبنده زمزمه کرد: وقتی چیزی نمیدونی الکی ادای دایه مهرباتر از مادرو در نیار... هیچکس به اندازه ی من مادر، خوشبختی و صلاح بچه ش رو نمیخواه. و روی پاشنه ی پا چرخید و به طرف تخت ساراناز رفت. پرنیان مات و مبهوت سر جا خشک شده بود.

ساعت یک ظهر بود.

سودی به ساراناز کمک می کرد لباس هایش را بپوشد. پرنیان و محمد ساعاتی پیش بیمارستان را ترک کرده بودند.

شایان توی محوطه می چرخید و حسین آقا روی صندلی های اورژانس، نشسته چرت میزد. سارا روی تخت جابجا شد. دست ثریا خانم را که برای کمک به سمتش دراز شده بود پس زد و خودش به آرامی از تخت پایین آمد.

ثریا خانم با کلافگی به پیشانی اش دست کشید: سارا... این بچه بازی ها یعنی چی؟!

بی توجه دسته ی شالش را روی شانه انداخت. عضلات شکمی اش هنوز منقبض بود.

دستش را به دیوار گرفت و قدمی برداشت... احساس ضعف می کرد و ته دلش از گرسنگی مالش می رفت.
سودی دستش را گرفت: بذار کمکت کنم.

با راحتی به شانه ی سودی تکیه داد و زیر لب تشکر کرد: مرسی مامان...
ثریا خانم اخم کرد و پشت سرشان راه افتاد در حالیکه از پشت هوای ساراناز را داشت.
حسین آقا با دیدنشان از جا بلند شد: بریم؟!

باز هم ساراناز محل نداد و سودی به جایش جواب داد: بله... دکترش اجازه ی ترخیص داد.
از اورژانس خارج شدند. شایان با دیدنشان جلو دوید: آژانس گرفتیم...

حسین آقا تعارف کرد: لازم نبود. ما می رسوندیمتون.
سودی تشکر کرد: نه مسیرتون دور میشه خیلی... ما خودمون میریم... تشکر...
دسته کلیدش را توی دستش جابجا کرد: هر طور راحتید...
و رو به ثریا خانم اشاره زد: بریم خانم... ساراناز بیا.
سارا با قهر رو گرفت: من با شما نمیام.

_ سارا...

چانه اش سخت شد: من دیگه پامو تو اون خونه نمیذارم. مگه نمی خواستین شوهرم بدین که از دستم خلاص بشید؟ خودم با پای خودم رفتم... خیالتون راحت.

حسین آقا صورتش سرخ شده بود. سارا واقعا نمی فهمید هر حرفی را جلوی هر کسی نباید گفت؟؟؟؟
_ سارا... اون روی منو بالا نیار... بیا برو بشین تو ماشین.

از سودی جدا شد. هنوز کمی ضعف داشت. با این حال قدمی به جلو برداشت و رو در روی پدرش ایستاد:
میخواهی منو به زور ببری؟! خب ببر... میتونی؟!

حسین آقا دستش را بالا برد... شایان یک قدم به جلو برداشت و ثریا خانم خفه جیغ کشید: ای وای زنیش...
دستش را مشت کرد و پایین آورد.

سارا با خیرگی نگاهش می کرد: میخواهی بزنی؟ بزن... ولی من به اون خونه بر نمی گردم. خودم گلیم خودمو از آب می کشم بیرون... نه به شما احتیاج دارم نه به اون کاندیدای کور و کچلتون برای ازدواج.

حسین آقا با دهانی نیمه باز، تند تند پلک زد. این سارانازی که پیش رویش ایستاده بود، ساراناز حرف گوش کن و خجالتی همیشه نبود.

نفسش را طوفانی بیرون داد. ساراناز داشت دور می شد. شایان به تندى خداحافظى کرد و دنبال ساراناز دوید. سودى به آهستگی گفت: الان ناراحتی... بذارید یه چند روز بگذره دلخوریش کمتر میشه... اون موقع باهاش حرف بزنید.

و با مکث اضافه کرد: با اجازه.

حسین آقا با اخم دستی به سیلش کشید. واقعا درمانده شده بود. دید که شایان درب پژوی سفید رنگ آژانس را برای سوار شدن ساراناز باز کرد. سودی هم کنارش نشست و شایان در ماشین را بست و خودش جلو سوار شد.

ماشین حرکت کرد و حسین آقا زیر لب زمزمه کرد: این دختره آخرش منو می کشه...

ته خوکار را میان دندان هایش گرفت و صفحه را ورق زد. عنوان ها را یکی یکی از نظر گذراند. با خودکار نارنجی دور عنوان مورد نظرش خط کشید و شماره را روی کاغذ زیر دستش یادداشت کرد. تقه ای به در خورد و با عجله کاغذ و روزنامه ها را زیر بالشش سر داد و سیخ نشست.

ترلان با لبخند وارد اتاق شد: صبح بخیر.. بیداری؟!

با دستپاچگی به موهایش دست کشید: آ... آره، الان بیدار شدم.

ترلان کامل وارد اتاق شد و در را نیمه باز گذاشت: مامان گفت پیام بینم اگه بیداری بریم برای صبحونه.

مشتش را جلوی دهانش گرفت و تک سرفه ای زد: تو برو... من دست و صورتمو میشورم و میام.

ترلان دقیق نگاهش کرد: طوری شده؟ خوبی؟!

تند تند سر تکان داد: آره خوبم.

و از جا بلند شد و به پیراهن گشاد و بلند خوابش دست کشید.

ترلان اخم کرده بود. به طرف در رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و در را عقب کشید.

صدای بهت زده ی ترلان متوقفش کرد: سارا؟!

به عقب چرخید. ترلان روی تختش خم شده بود و به نیمه ی روزنامه ی بیرون زده از زیر بالشش نگاه می کرد.

لب گزید و ترلان روزنامه را کامل بیرون کشید. ساراناز قدمی به جلو برداشت: ترلان... امممم....

صدای خش خش روزنامه روی اعصابش بود.

ترلان بهت زده نگاهش کرد و صفحه ی نیازمندی های روزنامه را به سمتش گرفت: ساراناز... این چیه؟! ساراناز هیچ حرفی برای گفتن نداشت...

در را بست و کمی جلو رفت: خب... ترلان...

_ سارا... تو... تو واقعا چه فکری راجع به ما کردی؟!

روزنامه را از میان انگشت های مشت شده اش بیرون کشید: نه ترلان بین... اونطوری که تو فک میکنی نیس... خب من که همیشه نمیتونم وبال گردن شما باشم...

چشمهای ترلان کم مانده بود از حدقه بیرون بزند: وبال گردن؟ سارا تو چت شده؟ از ما رفتار بدی دیدی؟ شایان چیزی بهت گفته؟ اذیت کرده آره؟!

مستاصل گفت: نه... نه بابا اون بیچاره چیزی نگفته... خب من... ترلان بین بیا منطقی باشیم... من که تا همیشه نمیتونم پیش شما بمونم... باید به فکر آینده م هم باشم. با یه بچه ی کوچیک خب سخته... اینطور که بوش میاد خانواده م هم اگه تن به خواسته هاشون ندم حمایت نمی کنن.

عصبی دستش را توی هوا تکان داد: ما هنوز انقدر بدبخت نشدیم که تو با این حالی که داری، برای تامین نیاز های خودت و بچه ای که پسر برادر منم هست، بری این طرف و اون طرف دنبال کار... چهار انگشت دستش را به پیشانی اش کشید و زمزمه کرد: ترلان...

در روی پاشنه چرخید و شایان سرش را داخل آورد: مامان میگه نمایین صبحونه؟!

ساراناز پاهایش را به هم چفت کرد. موهایش آشفته بود و لباس خوابش تا بالای ساق پایش را می پوشاند.

به اخم های درهم ترلان نگاه کرد: طوری شده؟!

و کامل وارد اتاق شد. ساراناز انگشت های پایش را جمع کرد. دسته ی روزنامه ها را پشت سرش نگه داشته بود.

ترلان به طرفین سر تکان داد و شایان موشکافانه پرسید: مطمئنی؟!

و رو کرد به سارا: هوم؟! همه چی مرتبه سارا؟!

با آن سر و وضع معذب بود. اما شایان بی نهایت عادی نگاهش می کرد.

_ سارا...

تکانی خورد و نگاهش کرد: ها؟! آره همه چی مرتبه...

و زورکی لبخندی تحویلش داد.

شایان عادی سر تکان داد: پس بیاین صبحونه...

و اتاق را ترک کرد.

ترلان روزنامه ها را زیر بغلش زد و به طرف در رفت.

تند گفت: به مامان چیزی نگی ها...

_ پس تو هم این مسخره بازی ها رو تموم کن...

و بیرون رفت و در را کوبید.

با کلافگی لبه ی تخت نشست... محبت بیش از اندازه ی این خانواده ممکن بود در دسر ساز شود و بعد ها دست

و پایش را برای انجام هر کاری ببندد...

سودی با دیدن شایان که از پله ها پایین می آمد، ذوق زده قربان صدقه اش رفت. تا به حال انقدر مرتب و

رسمی ندیده بودش.

شلوار کتان مردانه ی سرمه ای رنگی به پا داشت و پیراهن آبی نفتی که آستین هایش را تا ساعد تا زده بود.

کت ست شلوارش را، روی دست انداخته بود و موهایش برعکس همیشه از آن مدل های عجیب و غریب

نداشت.

سودی لبخند زد: میری کارخونه؟!

صندلی را برای نشستن عقب کشید: دیگه باید از یه جایی شروع کنم.

_ خوب میکنی مامان... نری اونجا غد بازی در بیاری ها... دیگه سهام عمده مال ما نیس... حواست که هست؟!

آه کشید: میدونم مامان...

ترلان از پله ها پایین می آمد: من امروز میرم خونه دوستم...

شایان سریع پرسید: کدوم دوست؟!

پرخاشگر توپید: بگم تو میشناسی؟!

_ حالا تو بگو...

_ اه اصلا به تو...

_ بچه ها... باز از سر صبح شروع کردین؟ من میشناسم دوستشو... دیشب باهام حرف زده...

شایان با اخم سر تکان داد و ترلان زیر لب ایشی گفت: فک کرده همه کاره ی خونه س برا من آقا بالا سر بازی

در میاره...

شایان نیم خیز شد و سودی دست روی مچش گذاشت: بشین شایان... ترلان با برادرت درست صحبت کن.

غرغره‌های زیر لب ترلان را می شنید. پوفی کرد و لیوان چایش را جلو کشید.

سودی سر بلند کرد و لبخند زد: ساعت خواب سارا خانوم؟!

ساراناز صندلی مجاورش را اشغال کرد و خجول لبخند زد: خواب نبودم.

خیلی زود جلوی از انواع خوراکی ها پر شد. اما نگاهش پی مربای آلبالوی جلوی دست شایان بود.

بزاقش را فرو داد و سودی پرسید: چرا نمیخوری؟!

شایان سر بلند کرد... ساراناز نگاهش را دزدید. نیشخندی زد و ظرف مربا را روی میز به طرفش سر داد: اینو میخواد.

سودی خندید و سارا خجالت زده لب گزید.

با کلافگی کاغذ های پیش رویش را عقب زد و سرش را میان دست هایش را گرفت... از نوشته های پیش رویش هیچی نمی فهمید.

موبایلش زنگ خورد. نگاهی به تصویر چشمک زن پروا انداخت و تند گفت: زنگ میزنم ندا...

و موبایل را روی کوهی از کاغذ های پیش رویش رها کرد. از صبح که معاون شرکت میان راهروهای کارخانه گردانده بودش و اسم ها و اصطلاحات عجیب و غریب تحویلش داده بود سردرد گرفته بود. کاش حداقل میشد خانم فکور را کنارش داشته باشد.

چه خیال محالی... خانم فکور منشی مدیر عامل بود و شایان سهامدار جزء...

کف دستش را به جیب پیراهنش کشید. پاکت سیگارش نبود. زیر لب لعنت فرستاد و به پشتی بلند صندلی اش تکیه زد.

تقه ای به در خورد و منشی داخل آمد. با دیدن کارتابل توی دستش کم مانده بود عق بزند. به سرعت از روی صندلی بلند شد و دستش را توی هوا تکان داد: بعدا خانم... بعدا...

دخترک با تعجب و کمی ترس پوشه ها را به سینه چسباند و به وضعیت آشفته ی شایان نگاه کرد. دو دکمه ی بالای پیراهنش باز بود و موهایش ترتیب و آراستگی صبح را نداشت.

کتش را برداشت و پوشید. حالش از اینهمه تظاهر بهم میخورد. شاید به تعداد انگشت های دست هم کت و شلوار نپوشیده بود.

منشی با صدای جیغش که عمدا کمی ناز هم قاطی اش کرده بود پرسید: اوا.. تشریف می برید آقای مهندس؟! چرخید و با چشمهای گرد شده نگاهش کرد. خدایا توبه... این مهندس را از کدام گوری به نافش بسته بود؟! جملاتش را محکم ادا می کرد: بله... تشریف میبرم... دخترک قدمی به عقب برداشت و تند تند سر تکان داد: به سلامت... بی توجه از اتاق بیرون زد و منتظر آسانسور نماند. تند تند پله ها را طی کرد. از ساختمان که خارج شد، تازه توانست به راحتی نفس بکشد. با دست موهایش را به بالا شانه زد و به ساختمان پیش رویش چشم دوخت. هر روز باید این مصیبت ها را تحمل می کرد؟! یک ترم مرخصی تحصیلی اش تمام شده بود و از ترم جدید باید سر کلاس ها حاضر میشد. طرح هایش توی شرکت ندا هم نیمه تمام مانده بود و واقعا نمیدانست چه گلی به سرش بگیرد. قدم زنان مسیر ناکجایی را پیش گرفت. ساعت سه بعد از ظهر بود و آفتاب به فرق سرش می تابید. باید هر چه سریعتر ماشینی هم برای خودش دست و پا می کرد. با اینهمه کار و بدبختی، رفت و آمد با آژانس و تاکسی سخت بود. آنقدر راه رفت تا کف پاهایش درد گرفت. با این کفش های چرمی مردانه راحت نبود. همان کتانی های به قول سودی "جلف" خودش را ترجیح میداد. انگار تمام وجودش از دیگری بود. پوفی کرد و لب زد: خدا از این به بعد رو بخیر کنه.

ساعت از پنج عصر گذشته بود که به خانه رسید. متعجب از سکوت و تاریکی خانه صدا زد: ماما؟! _ سلام...

سارانا از روی راحتی زیر پله ها نگاهش می کرد.

ابرویی بالا انداخت: سلام...

سارانا سخت نیم خیز شد.

دستش را بالا آورد و از همانجا بلند گفت: بلند نشو... کسی خونه نیست؟!

سارا سرجایش نشست و سر تکان داد: نه... ترلان خونه ی دوستشه ماما هم یخرده خرید داشت رفت بیرون.

آهانی گفت و خم شد به کاسه ی بلوری حاوی آلبالو خشکه های سارانا دستبرد زد: چرا تو تاریکی نشستی؟!

اخم ساراناز را دید و کف دستش را نشانش داد: همه ش چهار تا دونه برداشتم...

و آباژور پایه بلند و ایستاده ی کنار کاناپه را روشن کرد.

سارا چشمهایش را جمع کرد.

به دفتر و کتاب روی میز نگاه کرد: درس میخوندی؟!

با حفظ اخمش سر تکان داد: نه...

و دفتر را پیش رویش گرفت. شایان لبخند زد... دفتر پر از نامه‌های پسرانه و اکثرا ایرانی اصیل بود.

دفتر را به ساراناز برگرداند و نگاهی به سر تاپایش انداخت... دختر ریزه میزه ی پیش رویش یک مادر بود که

برای پسرش اسم انتخاب می کرد.

سویشرت طوسی اش را روی تیشرت صورتی خوشرنگی پوشیده بود و زیپش را باز گذاشته بود. شلوار راحتی

ست همان سویشرت را هم به پا داشت و شکم برآمده اش هیچ تناسبی با چهره و هیکل بچگانه اش نداشت.

مجددا لبخند زد و از پله ها بالا رفت. سر ساراناز هم توی کتابش فرو رفت و مشغول پیدا کردن نام های زیبا

شد.

ده دقیقه ی بعد، با تی شرت و شلوار راحتی پایین برگشت. بوی شامپو توی مشام ساراناز پیچید و سر بلند کرد.

شایان یا حوله ی کوچکی رطوبت موهایش را می گرفت.

متوجه قصدش برای نشستن شد و کمی کنار رفت.

سمت دیگر کاناپه از سنگینی وزن شایان فرو رفت.

با دقت به نامه‌های انتخابی ساراناز نگاه می کرد که هر کدام با یک رنگ نوشته شده بودند.

مادرانه هایش زیبا بود. دستش را جلو برد و روی صفحه ی دفتر انگشت کشید: آبان... این خیلی قشنگه... فک

کنم توی آبان بدنیا میاد، نه؟!

سارا کمی جابجا شد و لبه های سویشرتش را روی شکم بهم رساند... از برآمدگی شکمش خجالت می کشید:

اوهوم... اواسط آبان...

سر تکان داد و بقیه ی نام ها را از نظر گذراند. هیچکدام به اندازه ی آبان به دلش نمی نشست.

ساراناز به نیمرخش نگاه می کرد. فرم لب و دهان و بینی اش با کیان مو نمی زد... حتی چانه و فکش... فرم

چانه اش طوری بود که انگار همیشه دندان هایش را روی هم فشار می دهد.

کیان چهار شانه بود و هیکلی... ورزشش را هیچ گاه ترک نمی کرد. شایان آنقدر ها هیکلی نبود... معمولی و کمی، فقط کمی عضله ای...

اما ترکیب صورتشان یکی بود... هر دو ورژن مردانه ی سودی بودند.
نفس عمیقی کشید و شایان نگاه از دفتر کند: طوری شده؟!
سفیدی چشمهایش به قرمزی میزد و خستگی توی صورتش بیداد می کرد...
_ خسته ای...

جمله اش سوالی نبود... خبری هم نبود.

شایان عضلاتش را کشید: خیلی... سرم درد میکنه... از شرکت و کارخونه و کارایی که باید انجام بدم هیچی نمی فهمم... اول بردنم توی کارخونه یه سری چرت و پرت گفتن... بعدم یه کوه کاغذ ریختن جلوم گفتن بخون بفهمی چی به چیه... من حتی روخونی اون اصطلاحات عجیب و غریبو بلد نیستم چه برسه به اینکه بفهمم و حفظشون کنم... اصلا منو چه به مدیریت... من برم به قول مامان همون نقاشی هامو بکشم هنر کردم... یعنی که چی همین اول کاری انقدر برام سخت میگیرن؟؟!!

سر درد و دلش باز شده بود و بی وقفه حرف میزد. غر غر هایش بیشتر به بچه های چهار ساله می مانست تا پسری که در آستانه ی بیست و سه سالگی بود...

سارا لبخند زد: چه دل پری...

هوفی کرد و موهای خیشش را از پیشانی کنار زد.

سارا آهسته زمزمه کرد: من رشته م مدیریت بوده... فوق دیپلم مدیریت دارم... البته اگه یه ترم دیگه میخوندم لیسانسمو میگرفتم... ولی خب قسمت نبود... شاید بتونم کمکت کنم.

شایان حیرت زده گفت: جدا؟!!

ساراناز سر تکان داد: اوهوم..

آهسته گفت: نمیدونم شاید بتونی کمکم کنی... اگه دوست داری یه روز بیا... یا من پرونده ها رو میارم... هوم؟!
شانه بالا داد: نمیدونم...

شایان تند گفت: فک کنم بیارم خونه برات راحت تر باشه، نه؟!!

باز هم به عادت همیشگی اش شانه بالا داد: نمیدونم...

شایان لبخند زد... موقع خندیدن گوشه ی چشمهایش چین می افتاد... باز هم مثل کیان... دوست داشت چین های گوشه ی چشمش را لمس کند.

محکم پلک زد و لب گزید.

شایان هنوز هیجانزده و با لبخند محوی نگاهش می کرد.

بی اراده زمزمه کرد: قیافه ت شبیه اون شبی شده که اومدی خونه گفتی خسرو رو توی مرز ترکیه دستگیر کردن... خسته بودی ولی همینطوری می خندیدی...

شایان لبخندش را وسعت بخشید... لبخندی که اینبار تلخ بود!

_ اون روز واقعا بریده بودم... دو ماه و نیم به این در و اون در زدنم هیچ نتیجه ای نداشت... وقتی خبر دادن خسرو رو وقتی قاچاقی میخواست از طریق مرز ترکیه از کشور خارج بشه گرفتن واقعا نمی دونستم چیکار کنم...

سارا لبخند آرامش بخشی زد و با بلند شدن صدای آیفون، گفتگویشان نیمه تمام ماند.

شایان به آهستگی گفت: حتما مامانه... من باز میکنم...

و از جا بلند شد و از کاناپه فاصله گرفت... با دیدن تصویر ثریا توی مانیتور، ابروهایش را بالا انداخت و رو به سارا گفت: مامانته...

سارا سخت بلند شد: مامان من؟!

اوهومی گفت و در را باز کرد...

سارا با استرس انگشت هایش را در هم پیچاند.

شایان در را باز گذاشت و رو به ثریا که مسیر در تا ساختمان را طی می کرد خوش آمد گفت... ثریا تشکر کرد و از پله ها بالا رفت...

از جلوی در کنار رفت و ثریا وارد شد: سلام...

سر تکان داد و جواب سلامش را به سردی داد.

آهسته پرسید: کسی نیست؟!

شایان سر تکان داد و در را بست: فقط من و سارا... مامان و ترلان بیرون...

ثریا خانم با لحن بدی پرسید: شما دو تا تنهایی؟!

شایان اخم کرد: مشکلی هست؟!

لب گزید و با چشم غره ی محوی نگاهش را گرفت. سارا به آرامی نزدیک می شد: سلام..

بدون اینکه جواب سلامش را بدهد، توپید: جمع کن بریم...

_ مرسی مامان جون از احوالپرست... من خوبم... پسر هم...

_ ساراناز... برو وسایلتو جمع کن برمیگردیم خونه... اینهمه راه نکویدم از کرج نیومدم که با تو یکی به دو کنم... زود باش.

و با حرص و عصبانیت، لباس ها و شکم بیرون زده ی ساراناز را از نظر گذراند... با شایان توی خانه تنها میماند و با این سر و وضع هم پیش چشمش رژه می رفت؟!!

_ بجنب سارا...

شایان کم کم از کوره در میرفت: خانم سرشار... تشریف داشته باشید الان مامان میاد...

_ خیلی ممنون... رفع زحمت میکنیم...

ساراناز پوفی کشید: مامان...

_ من کمکت میکنم سارا... تو کدوم اتاق میمونی؟ وسایلت کجاست؟!

با کلافگی دستش را توی هوا تکان داد و سر جایش روی کانپه ی زیر پله نشست: مامان من واقعا حوصله ندارم...

شایان بی حوصله به آشپزخانه رفت و خودش را مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی نشان داد.

ثریا به سارا نزدیک و به سمتش خم شد: همیشه تو رو با این پسر تو خونه تنها میذارن؟!

با دهان باز گفت: مامان...

_ با یه پسر مجرد که اتفاقا سر و گوشش زیادی می جنبه تو خونه تنها میمونی؟! سارا پاشو بریم انقدر منو حرص نده...

با حرص بارزی گفت: شایان برادر شوهرمه...

_ هه... کدوم شوهر؟! تو آزادی، اون عزب... ساراناز درست نیست با یه پسر مجرد تو خونه تنها بمونی... اونم

کسی مثل این که با یه زن ده سال از خودش بزرگتر رو هم می ریزه که... لا اله الا الله... پاشو دختر دهن منو باز نکن..

نگاهش ناباور بود: مامان... من واقعا برات متاسفم... اصلا نمیدونم چی باید بهت بگم... چطوری به خودت اجازه میدی به ایم راحتی آدما رو...

نفسش را فوت کرد بیرون: وای مامان... وای...

کنارش نشست و با ملایمت بیشتری گفت: سارا جان... من که نمیگم تو خدایی نکرده زبونم لال مشکلی داری... ولی این پسر از همون اولم به دل من نمی نشست... از ریختش معلومه که... صدای جیغ ساراناز ساکتش کرد: بسه مامان... بس کن... شایان با عجله توی درگاه آشپزخانه ظاهر شد: سارا؟! مشکلی پیش اومده؟! سودی دستش را توی هوا تکان داد: نخیر مشکلی نیست... جلو رفت و با اخم پرسید: خانم سرشار شما با من مشکلی داری؟! ساراناز لب گزید: نه... شایان... میشه تنهامون بذاری؟!...لطفا...! ثریا داشت دیوانه میشد... تا جایی که به یاد داشت ساراناز و شایان را یکبار هم همکلام ندیده بود... حالا با این صمیمیت یکدیگر را صدا می زدند؟! _ سارا... حرفو یه بار میزنن... _ مامان منو ولم کن... خب؟! ولم کن... با صدای زنگ آیفون، شایان مادر و دختر را تنها گذاشت و رفت تا در را باز کند. به محض دیدن سودی تند گفت: مامان بیا این مادر و دختر همدیگه رو تیکه پاره کردن... سودی هول شده، کیسه های خریدش را به دست شایان سپرد... پرنیان پشت سر سودی وارد شد: کیا رو میگی؟! _ سارا و مامانش... پرنیان چشمهایش را گرد کرد و پشت سر سودی رفت... سودی آهسته جلو رفت: خوش اومدی ثریا جون... چه بی خبر... ثریا ناچار از جا بلند شد و دست دراز شده ی سودی را فشرد و احوالپرسی کرد و سپس گفت: اومدم سارا را ببرم... _ من جایی نیام... با کلافگی گفت: سودابه... تو بهش بگو... آخه مگه میشه که خونه ی مردم بمونه؟! پرنیان جبهه گرفت: خونه ی مردم؟! _ میدونم نباید اینو بگم... ولی حالا که کیان نیست سارا برای شما غریبه حساب میشه... درست نیست اینجا بمونه و مزاحم شما بشه.

سودی با لحنی که دلخوری آشکاری داشت گفت: ساراناز تا هر وقت بخواد اینجا بمونه رو چشم من جا داره... برای من با پری و ترلانم هیچ فرقی نداره... بخواد بمونه مختاره، نخواد هم همینطور... ثریا لب هایش را روی از حرص روی هم فشرد. سودی به جای همکاری، بیشتر سارا را برای ماندن ترغیب می کرد.

_ آخه من نمیدونم... دقیقا تو چته سارا؟! اگه مشکل تو پسرعموته...

کف دستش را روی دهانش فشرد: این دهن من بسته... آ... آ... دیگه هیچی نمی گم... بابات هم همینطور... برگرد سر خونه زندگی خودت...

ساراناز بغض کرده بود: زندگی من همینجاست... جایی که همه دوستم دارن... بهم توجه میکنن... نه جایی که میخوان منو از سر خودشون وا کنن... هنوز چهار ماه از فوت شوهرم نگذشته، هنوز من بچه ش رو توی شکمم دارن برام شوهر پیدا نمی کنن از ترس اینکه مبادا خرج شیر خشک و پوشک بچه ی من گردنشون بیفته... ثریا خانم پشت دستش زد: خدا منو مرگ بده... سارا میفهمی چی داری میگی؟!

ساراناز دماغش را بالا کشید: من بر نمی گردم... بخوام برگردم هم نمی تونم... دستم اینجا بنده... شایان تو شرکشون برام کار جور کرده...

شایان بلافاصله به سرفه افتاد و چشمهایش را گرد کرد... همه ی سرها به طرفش چرخیده بود... دهانش از تعجب نیمه باز مانده بود، با این حال نتوانست در مقابل نگاه ملتسانه ی ساراناز چیزی را انکار کند... شقیقه اش را خاراند و زمزمه وار گفت: اممم... اممم... خب نمیشه که اسمش رو کار گذاشت... یعنی... توی خونه هم میشه انجامش داد... به رشته ی تحصیلیش مربوطه...

ساراناز توی دلش غرید: خاک عالم تو سرت... بی عرضه...

و دندان هایش را روی هم فشار داد و به پستی کاناپه تکیه زد.

ثریا شقیقه اش را فشرد: من به تو چی بگم؟! هان؟! چی بگم به تو؟! وضعیت تو مناسب کار کرده آخه؟! میخوای منو دق بدی؟!

و کینه توزانه شایان را نگریست.

_ مناسب شوهر کردن چی؟!

_ سارا!!!

_ ها چیه؟! مگه دروغ میگم؟! مامان اصلا میدونستی زن باردار نمیتونه به عقد یکی دیگه در بیاد؟ آره؟!

_ خدا مرگم بده... من که نگفتم همین الان برو زنش شو... گفتم فقط بهش فکر کن..
 پرنیان انگشت هایش را مشت کرد. ملاحظه ی سن و سال ثریا را می کرد ولی خوب بلد بود حالش را جا
 بیاورد. خجالت نمی کشید پیش روی خانواده ی کیان از ازدواج سارا با مرد دیگری صحبت می کرد؟!!!
 اشک ثریا کم کم سرازیر می شد... تا به حال ساراناز را انقدر لجباز و یک دنده ندیده بود...
 کیفش را روی پایش گذاشت و حین زیر و رو کردن محتویاتش گفت: من که حریف تو نمیشم... نمیدونم چیه
 که تو رو توی این خونه و دور از خانواده ت نگه میداره...
 سودی نفسش را حرصی بیرون داد و شایان سری با تاسف تکان داد و از جمع دور شد... ثریا حالا دیگر حرف
 هایش را بی توجه به دلخوری سودی به زبان می آورد.
 چند تراول تا نخورده زیر دست سارا گذاشت و با بغض و چشמהایی پر اشک گفت: چیزی نیاز داشتی زنگ
 بزن...
 سودی با دلخوری و نازاحتی گفت: ثریا... این چه کاریه؟!
 ثریا از جا بلند شد و به طرف در رفت.
 سودی تعارف کرد: بودی حالا...
 گره روسری اش را باز و بسته کرد: مرسی... میرم..
 سودی اصراری نکرد و ثریا رفت... پرنیان در را پشت سر ثریا محکم کوبید: اووووف...
 سودی چشم غره رفت: پری؟!
 منظورش به حضور ساراناز بود... پرنیان کلافه نفسی گرفت و به آشپزخانه رفت.
 شایان تا کمر توی یخچال فرو رفته بود...
 بازویش را گرفت و به محض اینکه شایان برگشت، محکم پس کله اش کوبید...
 چشمهایش را گرد کرد: چرا میزنی؟!
 دستش را به کمرش زد و حرص زده طوری که صدایش به گوش ساراناز نرسد غرید: تو میبینی این زنیکه
 خودش چوب بازه... تو هم بدتر چوب دستش میدی؟! به تو چه مربوط که برای سارا کار پیدا میکنی؟!
 صدای شایان هم به همان اندازه آهسته بود: بابا من غلط کردم... این دختره یه چیزی پروند منم محبوری تایید
 کردم گفتم مامانش دست از سرش برداره...

لب هایش را جمع کرد: حالا هر چی... همونم نباید می گفتی... برا چی تو کاری که بهت مربوط نیس دخالت میکنی؟!

شایان کلافه دستش را توی هوا تکان داد و برو بابایی گفت و آشپزخانه را ترک کرد.
سودی با همان لباس بیرون کنار ساراناز نشسته بود و پشت دستش را نوازش می کرد.
پرینان بلند گفت: مامان من شب میمونم... محمد باز شب کاره میگم بچه ها رو سر راهش بیاره اینجا...
سودی لبخند محوی زد: قدمت روی چشم مامان جان...
شایان هم به سمت پله ها می رفت: منم میرم بیرون مامان... شب منتظرم نباشین...
_ باز کجا میری؟!

پرینان به شدت حرص میخورد و از حرف زدنش کاملاً مشخص بود: کجا میره... پیش همون زنیکه دیگه...
برو... برو بیار کی یه بچه هم بذار تو دامنش دیگه نور علی نور میشه...
شایان از شکم روی نرده ها خم شد و با لبخند حرص دراری گفت: باشه... حتماً به توصیه ت عمل میکنم...
پرینان به طرفش پا تند کرد و شایان به اتاقش رفت و در را پشت سرش کوبید...
سودی نیم خیز شد: بسه دیگه... انقدر سر به سر هم نذارید...
پرینان از حرص و بالای سرش شایان از خنده ی بی صدایی سرخ شده بود... بچه؟؟؟؟!!!
بچه ی او و ندا؟! هه... بچه...

کلید انداخت و وارد خانه شد... متعجب از سکوت خانه، پروا و ندا را با صدای بلندی صدا زد.
ثانیه ای گذشت و جوابی نگرفت.
سریعا از پله ها بالا رفت و در اتاق ها را یکی یکی باز کرد در حالیکه پشت سر هم ندا را صدا میزد.
نمود که نبود... ندا بیرون رفته بود در حالیکه همه ی چراغ های خانه و حیات روشن بود؟!
مجدداً وارد اتاق خواب ندا شد... موبایلش به عادت همیشه روی پا تختی بود و حتی نمی توانست با ندا تماسی بگیرد.

تی شرتی پایین تخت افتاده بود... در کمد باز بود و تعدادی از کاور لباس ها، طوری که انگار وحشیانه کشیده شده باشد، کف کمد افتاده بود...

بلا تکلیف چرخ دیور خودش زد و نفس گرفت... ندا بی خبر کجا رفته بود؟!

شک نداشت اتفاقی افتاده...

سریع از پله ها پایین رفت، خانه را ترک کرد و ساختمان را دور زد تا به خانه ی آقا حیدر برسد.

نامطمئن جلو رفت و در زد... ثانیه ای بعد آقا حیدر دم در آمد...

سرسری احوالپرسی کرد و پرسید: شما میدونید ندا و پروا کجا رفتن؟!

با صدای بچگانه ای که بغض آلود و کشدار صدایش زد، نگاهش را از حیدر گرفت و به پایین پایش دوخت...

پروا صدایش را شنیده و تا دم در آمده بود... پشت پلک هایش خیس بود و گونه هایش از شدت گریه ی زیاد

گل انداخته بود.

وحشتزده پرسید: چی شده؟!

جلوی پای پروا زانو زد: عزیزممم... بیا اینجا بینم...

پروا حق حق کنان توی آغوشش فرو رفت . شایان باز پرسید: چی شده؟!

_ خانم خوردن زمین... از پله ها افتادن... با شما هم تماس گرفتن جواب ندادین، زنگ زدن به یه نفر اومدن

بردنشون بیمارستان...

پروا را بغل زد و بلند شد: چی میگی؟! کی این اتفاق افتاد؟! با کی رفت؟!

_ والا من نمی دونم... پروا رو گذاشتن پیش ما و خودشون رفتن...

_ یعنی چی؟! یعنی این مرده رو که ندا باهاش رفته رو نمیشناسی؟! چطور گذاشتی باهاش بره؟! شماره ای

داری ازش؟! کدوم بیمارستان رفتن؟!

حیدر گیج و گنگ به نشانه ی ندانستن سر تکان داد و شایان زیر لب لعنت فرستاد...

نفس پروا از گریه ی زیاد بالا نمی آمد... با کف دست کمرش را نوازش کرد: هی... پروا... گریه نکن...

میدونی ماما با کی رفت؟!

سرش را توی گودی شانه اش فرو برد: با... عمو... کیوان...

عصبی غرید: عمو کیوان دیگه چه خریه؟!

و بناگوش خیس و عرق کرده ی پروا را بوسید: برا چی گریه میکنی آخه؟!

مظلومانه حق حق کرد: ماما... منو... نبرررررر...

_ شششش... عزیزم اونجا که جای بچه ها نیس... بیا بریم منتظر ماما بمونیم تا برگرده... خب؟!

خیلی زود قانع شد: خب...

شایان رو به حیدر پرسید: کی رفتن؟!

نگاه گیج حیدر را که دید با خشم توپید: اینو که دیگه میدونی...

حیدر اخم کرد: خب... خیلی وقته... یه پنج شیش ساعتی میشه...

چشم غره ای نثارش کرد و به طرف ساختمان رفت...

با حوصله دست و صورت پروا را شست و با حوله صورتش را خشک کرد...

پروا بق کرده نگاهش می کرد: مامانم چرا نمیداد؟!

روی کاناپه نشست و پروا را روی پایش نشاند: میاد...

و با مکث پرسید: این عمو کیوان کیه؟!

چند لحظه سکوت شد و پروا کودکانه گفت: عمو کیوانه دیگه...

نفسش را بیرون داد: خيله خب... باشه...

و تلویزیون را برای پروا روشن کرد. پروا با دیدن انیمیشنی که پخش می شد، ناراحتی اش را فراموش کرد و به

سینه ی شایان تکیه داد.

شایان با فکری درهم و مغشوش، مشغول نوازش موهایش شد...

با صدای پیچ پچی هشیار شد و پلک گشود...

_ چقدر لجبازی ندا... چی می شد تا صبح بمونی؟! مگه چند ساعت تا صبح مونده؟! اگه مشکلی پیش بیاد چی؟!

چند بار پلک زد و صدای ضعیف ندا را تشخیص داد: میشه بری پروا رو از خونه ی حیدر بیاری؟!

دست چپش زیر تن پروا خواب رفته بود. با ملایمت دستش را بیرون کشید و نیم خیز شد...

همان صدای کلفت و بی نهایت آشنا باز گفت: باشه... می برمت توی اتاقت و بعد پروا رو میارم... خ...

با دیدن شایان حرفش نیمه تمام ماند و بهت زده پرسید: تو؟! تو اینجا چیکار میکنی؟!

شایان از روی کاناپه بلند شد و با صدای دورگه ای گفت: منم که باید اینو بپرسم... ندا؟!

و انگشت هایش را باز و بسته کرد و مچش را ماساژ داد...

ندا نگاهش را بین دو مرد متحیر و عصبی چرخاند و زمزمه کرد: ممنون کیوان... پروا هم اینجاست... تو میتونی

بری...

_ ندا... اینجا چه خبره؟! این پسره تو خونه ی تو چیکار میکنه؟! اصلا چطوری اومده داخل؟!

ندا لب گزید: من برات توضیح میدم کیوان... ولی بعدا... الان نه...

دستش را میان حجم موهای خرمایی رنگش فرو برد: من واقعا گیج شدم... ندا... آخه...

دست روی بازویش گذاشت: کیوان بعدا...

کیوان به صورتش خیره شد و ندا لب زد: خواهش میکنم...

مستاصل نگاهی به ندا انداخت و وقتی سرش را به طرف شایان چرخاند، نگاهش خصمانه بود... فکرهایی که توی سرش چرخ میخورد را اصلا دوست نداشت...

ترجیح داد قبل از شنیدن حرف های ندا هیچ قضاوتی نکند.

توصیه های دکتر را مو به مو برای ندا تکرار کرد، کیسه ی داروهایش را به دستش داد و با خداحافظی کوتاهی منزل ندا را ترک کرد.

شایان جلو رفت و آهسته پرسید خوبی؟!

جوابی که ندا داد سر جا خشکانش: به تو مربوط نیست...

_ چی؟!

صدایش ناباور بود... ناباور و متحیر...

ندا به طرف کاناپه رفت و سخت خم شد... اگر تاثیر مسکن هایی که به خوردش داده بودند نبود، همین حرکات کوچک و جزئی را هم نمی توانست انجام دهد.

جلو رفت و بازویش را گرفت: ندا چرا اینط...

_ به من دست نزن...

از صدای جیغش، پروا تکانی خورد... وحشترده پلک گشود و بلافاصله زیر گریه زد...

ندا به سختی روی کاناپه نشست و از درد کمرش لب گزید... تمام تنش کوفته بود، ولی درد کمرش از بقیه ی نقاط بیشتر بود...

_ پروا؟! هیس عزیزم... آروم... ماما اینجاست... همینجاس... آروم ماما... گریه نکن...

_ ندا معلوم هست تو چته؟!

سر پروا را به سینه اش چسباند: یه بار گفتم به تو مربوط نیس... اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟! کی بهت گفته بدون اجازه بیای تو خونه ی من؟! دلت از کسی پره یا باز با خانواده ت دعوات شده که راه خونه ی منو پیش گرفتی...

__ ندا چرا چرت و پرت میگی؟! کی بهت گفت با اون مرتیکه پاشی بری؟! مگه من مرده بودم؟!
پوزخند زد: تو؟!

تو را کوبنده و با تمسخر ادا کرد...

__ تو کجا بودی؟! مگه تا وقتی خودت به من احتیاج نداشته باشی سراغم میای؟! وقتی غم داری غصه داری مشکل داری من خوبم... در غیر این صورت ندا خر کیه؟! ضمنا کیوان معاون منه... دوستمه... حق نداری بهش توهین کنی...

انگار دلش خیلی پر بود که اینگونه فوران کرده بود و حرف های تلنبار شده روی دلش را به زبان می آورد...
از صدای فریاد شایان پلک بست: نگو معاون... بگو عاشق سینه چاک...
__ حرف دهن تو بفهم شایان...

پروا کف دستش را روی گونه ی ندا گذاشت: دعوا نکنین...
با بغض، کف دست پروا را بوسید...

__ هه... سر من منت میذاری؟! من هر وقت دلم پره میام پیش تو؟! هر وقت با خانواده م دعوام میشه راه خونه ی تو رو پیش میگیرم؟! ببخشید ندا خانم... شرمنده بدون اجازه اومدم داخل خونه تون... دیگه نمیام...

و دسته کلیدی را روی زمین پرت کرد... کلیدها با صدای زیری روی پارکت سر خوردند و با برخورد به پایه ی کاناپه، جلوی پای ندا متوقف شدند...
اشک ندا سرازیر شد و سکوت کرد...

شایان بی خداحافظی و هیچ حرف اضافه ی دیگری بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید...
حق هق ندا با صدای گریه ی پروا در هم آمیخت و فضای خانه را پر کرد...

بعد از چیزی نزدیک به دو ساعت پیاده روی و مرور کردن حرفهای ندا، تاکسی گرفته و با خانه برگشته بود...
ساعت سه صبح بود...

خسته و کوفته وارد خانه شد... کفش هایش را با بی دقتی توی کمد جا کفشی پرت کرد و بدون پوشیدن صندل های رو فرشی اش، پا به سالن گذاشت و به طرف پله ها رفت...
دو پله بالا رفت و نگاهی به تلویزیون روشن افتاد که بی صدا، آگهی تبلیغ خمیر دندان پخش می کرد...

راه رفته را باز گشت... تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز جلوی نیم ست گذاشت...
 با حس دیدن توده ای روی کاناپه، چشمهایش را ریز کرد و به همان سمت رفت...
 ساراناز بود که روی کاناپه مچاله شده و به خواب رفته بود...
 با خودش غر زد: این احمق چرا با این وضعیتش اینجا خوابیده؟!
 و پای کاناپه زانو زد و آهسته گفت: سارا...
 وقتی چند ثانیه گذشت و ساراناز عکس العملی نشان نداد، با تردید دست روی شانه اش گذاشت و کمی تکانش داد: سارا...

__ ...

__ سارا بلند شو چرا اینجا خوابیدی؟!

پلک های سارا که بالا رفت، بی اراده لبخند زد: پاشو...

زمزمه اش گنگ بود: کیان...

شایان جا خورد: سارا بلند شو از اینجا...

پلک زد و باز تکرار کرد: کیان...؟!

نفسش را کلافه بیرون داد... چتری های ساراناز روی پیشانی اش تکان خورد...

__ سارا... من شای...

سر انگشت های سرد سارا که روی چانه اش نشست و سپس روی لب هایش سر خورد، به معنای واقعی کلمه لال شد...

نفس هایش تند شده بود: س... سارا...

ساراناز به حرکت نوازش گونه ی انگشتانش ادامه داد.

سر انگشت هایش روی گونه ی زبر شایان لغزید و باز مسیر گونه تا لبش را طی کرد.

شایان انگشت های ساراناز را مشت کرد و قبل از پایین انداختن دست سارا، لب هایش را کوتاه به بند انگشت سارا فشرد: سارا... من...

__ دلم تنگ شده... کیان...

قلبش محکم به دیواره ی قفسه ی سینه اش می کوبید. دست ساراناز را رها کرد. انگشت هایش روی گونه ی نرم سارا سر خورد و نوازشش کرد.

سارا پلک بست و شایان طوری که انگار از یک بلندی به پایین پرت شده باشد، تکان محکمی خورد و عقب رفت.

برای نفس کشیدن هوا کم می آورد... سر خوردن قطره عرق سردی را روی تیره ی کمرش حس کرد و باز هم عقب خزید.

پلک های سارا در حالیکه لبخند محو و آرامش بخشی به لب داشت، روی هم افتاده بود.

کف دستش را به زمین فشرد و از جا بلند شد و بی معطلی به طرف پله ها دوید...

نفس بریده وارد اتاقش شد و همانجا پشت در اتاق سر خورد و روی زانوهایش فرود آمد.

داشت چه غلطی می کرد؟!

بی شرمانه بود اما حرکت کوتاه و نوازشگرانه ی انگشتان سارا روی لب هایش را دوست داشت...

پس سرش را به در چوبی اتاق کوبید و محکم پلک زد... با کف دست تا جایی که امکان داشت شقیقه هایش را

فشرد و دیوانه وار تکرار کرد: نباید بهش فکر کنم... نباید... نباید...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و ناگهانی از جا پرید و به طرف سرویس بهداشتی اتاقش هجوم برد... بدجوری داغ کرده بود...

__ سارا اون نمکدونیو به من میدی؟

__ ...

__ ساراناز؟؟؟!!

سودی نمکدان رو جلوی ترلان گذاشت و دست ساراناز را نرم فشرد: سارا جان؟!

ساراناز تکانی خورد و گیج و منگ به سودی نگاه کرد: با من بودین مامان؟!

سودی پشت دستش را نوازش کرد: امروز تو حال خودت نیستی سارا... اتفاقی افتاده؟!

خیره به فنجان چایش جواب نداد و سودی باز صدا زد: سارا عزیزم... خوبی؟!

سارا باز گنگ نگاهش می کرد: چی؟!

و نفسش را با صدا بیرون داد: آره خوبم...

سودی ابرویی بالا انداخت و نگاهی با ترلان که او هم خیره خیره ساراناز را می کاوید، رد و بدل کرد... سارا با فکری مشغول آه کشید... باید به خانه ی خودشان برمی گشت... این خانه، دیگر جای ماندن نبود... حداقل نه با آن افتضاحی که شب قبل به بار آورده بود... فنجان چایش را به لب هایش نزدیک کرد و به ثانیه نکشیده، با دیدن شایان که وارد آشپزخانه شد، چای به طرز مفتضحی از بینی اش بیرون زد و به سرفه افتاد... صدای بلند سرفه هایش با صبح بخیر شایان در هم آمیخت و ترلان برای آوردن لیوان آبی، هول از جا پرید... سودی محکم پشتش زد: آروم سارا جان... آروم... و لیوان آبی که ترلان آورده بود، جلوی دهان گرفت: یخرده بخور از این عزیزم... شایان حین بستن بند ساعتش نزدیک شد: چی شده؟ سارا جرعه ای آب نوشید و سرش را عقب کشید و با نفس های عمیق سعی کرد هوا را وارد حجم ریه هایش کند... سودی هنوز کمر و کتف هایش را به نرمی ماساژ میداد... شایان صندلی مجاور ترلان را بیرون کشید و خیلی عادی از سارا پرسید: خوبی؟ سارا تنها سر تکان داد و حتی نیم نگاهی به جانبش نینداخت... سودی نگاهش را از سارا گرفت و به شایان دوخت که پوست تخم مرغ آب پز را جدا می کرد: تو خونه بودی؟ کی اومدی؟ مگه نگفتی شب نمیای؟ با بی قیدی شانه ی راستش را بالا داد: خب شب نیومدم... یک ساعت پیش اومدم لباس عوض کنم برم شرکت... سودی آهانی گفت و سپس افزود: اصلا متوجه اومدنت نشدم... و نفس راحتی که ساراناز کشید از چشم شایان دور نماند... از ذهنش گذشت: پس خواب دیدم... و انگشت هایش را توی روفرشی ابری جمع کرد... چه خواب مزخرفی بود و چه شب مزخرف تری که صبح نمی شد... کیان را دیده بود که گونه اش را نوازش می کند و بعد کسی که با حرارت از لب هایش بوسه گرفته بود، شایان بود... لب گزید و در دل استغفار گفت: استغفرا... خدایا توبه... توبه... این دیگه چه خوابی بود؟!

و از طرفی عمیقا از اینکه همه ی چیزهایی که دیده خواب بوده خوشحال شد... پس باز هم می توانست توی این خانه بماند...

با خودش ریز ریز خندید و سبد نان را روی میز جلو کشید...

ترلان خیره و متعجب نگاهش می کرد... نه به آن عنق بودن و گرفتگی چند دقیقه پیشش و نه به این خندیدن های زیر زیرکی اش...

در دل برای همه ی بیماران از خدا طلب عافیت کرد و تخم مرغ آب پزی را که رویش نمک پاشیده بود یکجا داخل دهانش برد: ماما... من...

سودی تذکر داد: با دهن پر حرف نزن...

دهانش را خالی کرد و شمرده شمرده گفت: میگم... من امروز میرم کتابخونه...

شایان روی نانوش کره می مالید: به چه مناسبت اونوقت؟!

نگاه سارا به طرفش کشیده شد و باز با یادآوری خواب مزخرفش، عرق سردی روی پیشانی اش نشست...

ترلان غر غر می کرد: باز تو تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کردی؟!

شایان چشمهایش را گرد کرد و آماده ی جبهه گرفتن که سودی گفت: باز شماها افتادین به جون هم؟! ترلان کتابخونه چه خبره؟!

_ یعنی چی چه خبره؟! فقط یه ماه مونده یه کنکور ها... میخوام برم درس بخونم...

_ چرا همینجا درس نمیخونی؟! خونه به این بزرگی که صدا از این سر به اون سرش نمی رسه... بشین تو اتاقت درستو بخون...

_ آخه ماما...

_ همین که گفتم...

ترلان لب ورچید و با ناراحتی میز صبحانه را ترک کرد...

شایان هم دقیقی بعد از پشت میز بلند شد: منم میرم دیگه... شاید خدا خواست و امروز تونستم یه چهار تا کلمه یاد بگیرم که بتونم به کارای کارخونه برسم... ماما چیزی لازم نداری سر راه بگیرم؟!

سودی سر تکان داد: نه... مواظب خودت باش... نهار بخوری حتما... غرق کار نشی گرسنه بمونی...

آستین پیراهنش را تا نزدیک آرنج بالا زد: نه خیالت راحت... مواظب خودتون باشین... خدافظ...

سودی و ساراناز را با هم مخاطب قرار داده بود...

آشپزخانه را ترک کرد و نفس عمیقی کشید... رو به رو شدن با ساراناز آنقدر ها که فکر می کرد سخت نبودن و نفس راحتی که سارا بعد از عنوان ساعت برگشتنش به خانه کشیده بود، نشان میداد که شاید همه چیز را یک خواب پنداشته... یک کابوس...

تا جایی که ذهنش یاری می کرد، سارا همه ی حرف هایش را میان خواب و بیداری زده بود و بعد هم مجدداً به خواب رفته بود...

اوف غلیظی گفت و حین بیرون رفتن از خانه، توی لیست مخاطبین موبایلش دنبال شماره ی نمایشگاه ماشینی گشت که خیلی وقت پیش شماره اش را ذخیره کرده بود...

بی ماشینی واقعا طاققت فرسا شده بود...

چند ساعتی توی نمایشگاه اتومبیل معطل بود تا ماشینی بپسندد و قولنامه بنویسند.

قرار شد برای تعویض پلاک و انتقال سند، خود صاحب نمایشگاه پیگیر باشد.

جلوی ساختمان شرکت که رسید، آه از نهادش بلند شد... اصلاً این مکان و سر و کله زدن با کلمات و اعداد و ارقامی که به هیچ وجه از شان سر در نمی آورد را دوست نداشت.

پا به لابی گذاشت و برای نگهبانی که به احترامش نیم خیز شده بود سر تکان داد و وارد آسانسور شد.

به محض رسیدن به طبقه ی چهارم و متوقف شدن آسانسور، نفسی گرفت و وارد واحد مدیریت شد...

کسی جلوی میز منشی خم شده بود...

دخترک از پشت شانه ی مرد کله کشید و فوراً از جا بلند شد: بفرمایید، خودشون اومدن...

مرد چرخید و شایان توی سلام دادن پیشدستی کرد...

جلو آمد و دست شایان را فشرد: به موقع اومدی شایان جان... باید برای سرکشی بریم کارخونه...

چهره اش جمع شد و بی اراده نالید: نه...

ابرو بالا انداخت: چی نه؟!

به پیشانی اش دست کشید: منظورم اینه که همیشه هر کاری هست توی همین ساختمون مرکزی انجام بدم و دیگه نیام کارخونه؟!

دستش را روی بازوی مرد گذاشت تا از دخترک منشی و چشمهای کنجکاوش فاصله بگیرند و سپس ادامه داد:

جناب احمدی، باور کنین من از هیچی سر در نیارم... اصلاً رشته ی تحصیلی من چیز دیگه س و هیچ ربطی

هم رنگ و چوب و ام دی اف و این چیزا نداره...

احمدی با خنده روی کتفش زد: یاد میگیری پسر... یاد میگیری... هنوز اولشه...

شایان خیره نگاهش کرد... به نظر مرد خوبی می آمد... پنج سال پیش مسئول حسابداری پدرش بود و حالا با مالکیت ۴۲ درصد از سهام کارخانه، به عنوان رییس هیئت مدیره انتخاب شده بود... سری تکان داد و ناچاراً همراهش شد. همقدم با هم وارد آسانسور شدند و بلافاصله صدای زنگ موبایل شایان بلند شد.

نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن شماره ی ندا و تصویر چشمک زن پروا، در مقابل نگاه کنجکاو احمدی رد تماس داد...

_ اگه واجب بود جواب میدادی...

آسانسور ایستاد و درهایش از هم باز شد...

_ نه واجب نبود...

احمدی به گفتن آهانی اکتفا کرد و ریموت را فشرد... کمی آنطرف تر از سرایشی ورودی پارکینگ، چراغ های مورانوی مشکی رنگی روشن و خاموش شد...

شایان آرنجش را به لبه ی پنجره و سرش را به کف دستش تکیه داده بود... اینهمه مشکل و دلمشغولی کم بود که حالا ندا هم به مشکلاتش اضافه شده بود...

البته کمی به ندا حق میداد... ندا ظهر تماس گرفته بود... همان موقع که موبایلش را تنها با گفتن "زنگ میزنم" رویش قطع کرده بود... همان موقع که به خانه برگشته بود و صحبت هایش با ساراناز و بعد هم حضور ثریا، کاملاً از یادش برده بود باید با ندا تماس بگیرد...

اما خب ندا هم حق نداشت آنطور پرخاشگرانه رفتار کند و منت بگذارد...

مسخره بود اما این بین همه هم حق داشتند و هم نداشتند...

ساعتی بعد، ماشین وارد محوطه ی کارخانه شد و باز هم چند ساعت کسل کننده و حرفهایی که شنیدنشان هم دیوانه اش می کردند چه برسد به فهمیدنشان...

هر چند لحظه منتظر بود تا ندا مجدداً تماس بگیرد و با هم صحبت کنند... ایندفعه جواب تماسش را میداد... یک چیزهایی باید این وسط روشن می شد... یک چیزهایی یعنی حضور کیوان مجد که گویا این روزها در نبود شایان زیادی فرصت جولان پیدا کرده بود...

کارخانه را که ترک می کردند، سرش از هجوم اطلاعات مختلف در شرف منفجر شدن بود...

شانه به شانه ی احمدی، به طرف ماشین می رفتند که با دیدن هیبت آشنایی، متوقف شد...
احمدی رد نگاه شایان را زد و به شهاب رسید که با یکی از سرکارگرا صحبت می کرد: شهابه... میشناسیش
که...

شایان سر تکان داد: آره... ولی اینجا...

_ دو درصد از سهام به نامشه...

شایان ابروهایش را بالا انداخت و آهانی گفت..

شهابی که همیشه در نظرش بچه ننه می آمد، همان شهابی که همه فکر می کردند از پدرش، از خسرو متنفر
است، هر کاری کرد... به هر دری زد تا بتواند رضایت بگیرد... حتی یک بار هم به خاطر همکاری تارا با شایان،
توی گوش خواهر بزرگترش زده بود...

با تکان محسوس سرش افکارش را بیرون ریخت و سوار ماشین شد...

باز به شرکت برگشت و تا غروب خودش را توی اتاق و میان پرونده ها و قرارداد های مختلف غرق کرد...

صدای اذان که بلند شد، تازه متوجه شد بیشتر از چهار ساعت است که بی وقفه کار می کرده..

عضلاتش را کشید و به پشتی صندلی تکیه داد... آنقدر ها که فکر می کرد خنگ نبود... یعنی با کمی دقت می
شد سر از چند و چون کار در آورد..

موبایلش را از میان کوه کاغذ پیش رویش بیرون کشید و همراه با صندلی به سمت پنجره ی قدی اتاق که با
پرده های کرکره ای کرم رنگ پوشانده شده بود چرخید...

ثانیه ای بعد، صدای ترلان گوشش را پر کرد: الو بفرمایید...

سلام کرد و بی مقدمه پرسید: مامان شام درست کرده؟!

_ شام؟! نمیدونم... فک کنم آره... اممم... صبر کن ببینم...

باشه ای گفت و ترلان چند ثانیه بعد جواب داد: داره درست میکنه...

از روی صندلی بلند شد و پنجره را باز کرد: باشه اشکال نداره... بگو اونو برای نهار فردا میخوریم... الان آماده
باشین بریم بیرون...

صدای داد ترلان باعث شد گوشی را از گوشش فاصله دهد: مامان... شایان میگه شام بریم بیرون...

_ ...

_ شایان... مامان میگه من حوصله بیرون رفتن ندارم... هر چی هوس کردین بگیر بیار خونه...

و صدایش آهسته شد... انگار که دستش را جلوی دهنی تلفن گرفته باشد: صبح رفته بود سرخاک... از همون موقع دپرسه...

نفس عمیقی کشید: باشه...

_ پیتزا بگیر... من مخصوص میخورم... ماما طبق معمول گوشت و قارچ...

_ سارا چی؟!

_ نمی دونم فک کنم اونم گوشت... الان بالاست حوصله ندارم برم ازش بپرسم... اونم از وقتی که برگشتیم از سر خاک تو قیافه س...

_ خيله خب... باشه... من حداکثر تا دو ساعت ديگه خون م... فعلا...

_ خدافظا...

از پنجره فاصله گرفت و کاغذهای روی میز را دسته کرد و پوشه هایی که میخواست خانه ببرد جدا گذاشت... کف دست هایش را به میز چسباند و کمی خم شد و فکر کرد چرا ندا دیگر تماس نگرفت؟!؟!

در آستانه ی در آشپزخانه ایستاد و با دست موهایش را مرتب کرد...

سارانا از دست به کمر پای اجاق ایستاده بود...

حالا می فهمید بوی هل و گلابی که از اولین دقایق بیدار شدنش به مشام می رسید، از کجا می آید...

دم عمیقی گرفت و آهسته گفت: صبح بخیر...

سارا ترسیده به عقب چرخید و با مکث گفت: صبح بخیر...

و نفسش را با شتاب بیرون داد و مجدداً به سمت اجاق چرخید... زیر قابلمه ی حلوا را خاموش کرد و روی زمین گذاشت...

دیس های خالی را هم از روی میز برداشت و خودش دو زانو روی زمین نشست...

شایان کمی جلو رفت: چرا اینطوری؟!

بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد: ایستاده نمی تونم... سخته...

شایان آهانی گفت و به طرف یخچال رفت و نگاهی کلی به محتویاتش انداخت... هیچی اشتهايش را تحریک نمی کرد...

بطری آب پرتقالش را برداشت و کمی از سرش نوشید و مجدداً سر جایش گذاشت...

سارا روی حلوا ها را با پودر پسته و نارگیل تزیین می کرد...

بالای سرش ایستاد و پرسید: اینا برای چیه؟!

_ میخوام برم سر خاک...

کمی خم شد و سایه اش روی تن ساراناز افتاد: دیروز رفتی که...

کوتاه پاسخ داد: خواب دیدم...

شایان آهانی گفت و با کمی مکث افزود: منم میخوام برم سر خاک... معمولاً جمعه ها خلوت تره... اگه

میخواهی با من بیا...

سارا بالاخره سر بلند کرد و نگاهش کرد... نگاهش گنگ بود... شایان چشمهایش را ریز کرد و سارا سر جنباند:

باشه... ممنون...

ساعتی بعد در راه بهشت زهرا بودند...

شایان دیس های حلوا را به دست گرفت و تنها شیشه ی گلاب را به ساراناز سپرد...

به مقبره ی خانوادگی نزدیک شدند... قلب ساراناز محکم می کوبید...

شایان پشت سرش حرکت می کرد... قدمی دیگر برداشت و بلافاصله متوجه دختری شد که پای قبر زانو زده

بود...

چشمهایش را ریز کرد و با خودش گفت: تارا؟!؟!!

_ چی شد؟! چرا وایسادی؟!

با صدای شایان که ساراناز را مخاطب قرار داده بود، تارا سر چرخاند و نگاهشان کرد...

شایان خیلی زود متوجهش شد و از ساراناز سبقت گرفت: تارا...

از جا بلند شد، خاک مانتوی دودی رنگش را تکاند، عینک افتابی اش را روی موهایش گذاشت و لبخند زد:

سلام...

سارا هم حالا نزدیکشان رسیده بود...

تارا با حفظ لبخندش به او هم سلام داد و ساراناز به آهستگی سلامش را پاسخ گفت...
_ اینجا چیکار میکنی تارا؟!

شانه اش را بالا انداخت: شما چیکار میکنین؟! منم همون...

شایان به حاضر جوابی اش لبخند زد و کنار سنگ نشست و مشغول خواندن فاتحه شد...

ساراناز با وجود تمیز بودن سنگ، باز هم با گلاب شستش و گل هایی که به همراه داشت روی اسم کیان گذاشت...

شایان کمی آنطرف تر، بالای مزار پدرش فاتحه می خواند... روی زانوی راستش نشسته بود و با انگشت اشاره به سنگ ضربه می زد و ثانیه ای بعد، با اشاره ی تارا از مقبره ها فاصله گرفتند...
_ فکر میکنم بهتره تنها باشه...

شایان سر تکان داد و نگاهش به طرف ساراناز کشیده شد: آره... وقتی میاد اینجا انگار میره توی یه دنیای دیگه...

تارا آه کشید: باورش سخته... خیلی سخت...

صدایش لرزید... شایان نگاهش کرد و با دیدن مردمک های مرطوب تارا، بحث را عوض کرد: دیروز شهابو دیدم...

دماغش را بالا کشید: شهاب؟! کجا دیدیش؟!

_ توی کارخونه...

ابروهای نازکش را بالا انداخت: جدا؟!

_ نمی دوستی میاد کارخونه؟!

لبخند تلخی زد: رابطه ی ما دیگه مثل قبل نیست... یعنی... خب شهاب منو مقصر میدونه... ازم انتظار نداشت توی بحران دادگاه و دادگاه کشی من توی جبهه ی شما باشم...

شایان با احتیاط از میان دو قبر عبور کرد: خب... شاید گفتنش درست نباشه ولی... منم این انتظارو نداشتم...

_ تو هیچی نمیدونی شایان... بلاهایی که خسرو سر من آورد، به گرفتن عشقم و خیانت هایی که به مامانم می کرد خلاصه نمی شد...

ابروهایش را بالا انداخت: خلاصه نمیشد؟!

لبخندش همچنان تلخ و دردآور بود: نه خلاصه نمیشد... همه منو به یه چشم دیگه نگاه می کنن... به چشم دختر نمک شناسی که به پدرش، کسی که یه عمر زحمتش رو کشید پشت کرد... ولی هیچکس نمی دونه خسرو چه داغی روی سینه ی من گذاشته...

شایان حالا بیش از پیش کنجاو شده بود و دوست داشت و تارا به حرف زدنش ادامه بدهد... میخواست بداند خسرو چه داغی روی دلش گذاشته که حتی از مرگ کیان هم برایش گران تر تمام شده...

بازویش را لمس کرد: تارا... من نمی فهمم... پس چه موضوعی بوده که باعث شده تو انقدرررر از خسرو متنفر بشی؟!

چشمهایش زیر نور آفتاب از برق اشک می درخشید...

_ تو در جریان مهمونی هایی که هر ماه توی خونه ی ما برگزار می شد بودی... اینکه خسرو انقدر از خود بی خود می شد که چند نفر زیر بازوش رو می گرفتن تا به اتاقش برسونش...

گیج سر تکان داد: خب...

_ یکی از همون شبا...

آب دهانش را با بغض فرو داد: خسرو... خسرو اومد تو اتاقم...

شایان خیره به چهره ی رنگ پریده ی تارا، با دهانی نیمه باز نگاهش می کرد...

تا ته قضیه را خوانده بود... بهت زده لب زد: تارا...

تارا لب هایش را روی هم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد...

_ تارا... هیچ میفهمی چی میگه؟!

_ خودتو بذار جای من شایان... تو بودی یک عمر کینه ی همچین آدمی رو به دل نمی گرفتی؟!

تند تند سرش را تکان داد... جای تارا گر گرفته بود: تو چطور به مامانت هیچی نگفتی تارا؟! من... من واقعا نمی دونم چی باید بگم...

دستمالی زیر پلکش کشید: شایان... من فقط هشت سالم بود... به مامانم چی می گفتم؟! با همه ی بچگیم...

من فهمیده بودم که یه کار بد داره انجام میشه... می ترسیدم به مامانم بگم و دعوا کنم... خسرو از همون روز

برام شد بهترین پدر دنیا تا مبادا من دهن باز کنم و به کسی چیزی بگم... بزرگتر که شدم تازه فهمیدم چه

بلایی سرم اومده... ولی بازم نتونستم چیزی بگم... من تا همیشه این ترس رو با خودم داشتم...

با دلسوزی بازویش را نوازش کرد... تا جایی که به یاد داشت، از همان بچگی تارا بین همه ی بچه های دوست و آشنا، زیبایی اش زبانزد بود و همه اعتقاد داشتند به مادر بزرگ مادری اش رفته که روس بوده... نسبت به هم سن و سالانش درشت تر بود و همیشه بیشتر از سنش نشان میداد...

_ چرا همینا رو به شهاب نمی گی تا دست از رفتار خصمانه ش باهات برداره؟!

_ هر چقدر هم شهاب با خسرو جنگ و دعوا داشته باشه ولی به هر حال خسرو پدرشه، دوشش داره....

_ اووووف... آدم میمونه راجع به این خانواده ی نامتعادل چی باید بگه... ولی تو بازم به شهاب بگو...

سرش را به تاسف تکان داد و پوزخند زد: ارزش نداره شایان... ولش کن... دلم نمی خواد بیشتر از این به خاطر پدرش خرد بشه...

_ هیچوقت به هیچکس نگفتی؟!

صدایش لرزید: فقط به کیان...

شایان با دقت گوش میداد...

_ همون موقع که بحث خواستگاری پیش اومد... گفتم قبل از بلوغم همچین اتفاقی برام افتاده... اما نگفتم کار خسرو بوده... گفتم احتمال میدم کار یکی از افراد مستی باشه که اون شب توی مهمونی بودن... کیان بردتم پیش دکتر...

یادآوری آن روزها و حضور کیان قلبش را می لرزاند: مشکلی برام پیش نیومده بود... از این نظر خوشحال شدم... ولی کاری که خسرو باهام کرد رو هیچوقت فراموش نکردم... و هر روز که جلوی چشمم می دیدمش، نفرتم بهش بیشتر می شد و خسرو به خیال اینکه من همه چیز رو فراموش کردم، هیچی به روی خودش نمی آورد...

شایان کف دستش را زیر چانه اش کشید: جدا آدم نمیدونه چی باید بگه... ولی خب هر کس سزای کاراشو میبینه و من وقتی سرنوشت خسرو دیدم واقعا به این موضوع اعتقاد پیدا کردم...

آه عمیقی کشید و لبخند تلخش را وسعت بخشید: آره... همه سزاشون رو می بینند...

و تند تند پلک زد برای واضح شدن دیدش... یک قطره اشکی را که از گوشه ی چشمش چکید، با نوک انگشت گرفت و آهسته گفت: من دیگه برم... مامان تنهاست...

شایان سر تکان داد و دستش از روی بازوی تارا پایین افتاد: باشه... وسیله داری؟!

لبخند مهربانی به صورت متاثر شایان پاشید: آره ماشین هست...

خیره نگاهش کرد و تارا ناگهانی هر دو دست شایان را توی دست گرفت: شایان... این حرفا بین خودمون میمونه دیگه؟!

با گیجی گفت: خب... آره.. حتما...

دستش را رها کرد و زیر لب گفت: واقعا نمی دونم چرا این حرفا رو به تو زدم شایان... ولی خب...

شانه اش را بالا داد: نمی دونم دیگه... دلیل که نمی خواد، می خواد؟!

سرش را به طرفین تکان داد: نه...

تارا لبخند محوی به لب آورد... دست شایان را فشرد و با خداحافظی کوتاهی، از میان قبور عبور کرد و دور شد...

شایان کمی نگاهش کرد و سپس چرخید... ساراناز هنوز کنار مزار زانو زده بود و لب هایش تکان می خورد...

یک دستش روی برجستگی شکمش بود و با دست دیگر حکاکی های روی سنگ را نوازش می کرد...

پوفی کرد و با ناراحتی به صحنه ی پیش رویش چشم دوخت...

از ذهنش گذشت هیچکس نمی تواند حال الان ساراناز را درک کند... و اخمش عمیق تر شد...

دختری که در بیست و دو سالگی، در اوج جوانی و شادابی، بیوه شده بود... در آستانه ی بیست و سه سالگی

مادر می شد درحالیکه آینده ی نامعلومی در انتظارش بود...

بچه ای که قرار بود بدون پدر بزرگش کند و خانواده ای که خواسته های نامعقول و غیر منطقی داشتند...

نوچی گفت و فکر کرد ندا هم پروا را به تنهایی بزرگ کرده بود...

برای ثانیه ای نفسش بند رفت... اگر ساراناز هم یک سال دیگر... دو سال دیگر... همچون ندا به کسی مثل

شایان وابسته میشد، کسی که فقط او را برای رفع نیازها و تنهایی هایش بخواهد...؟!

انگشت هایش مشت شد... اجازه نمیداد کسی این بلاها را سر ساراناز... یا سر بچه اش بیاورد... اجازه نمیداد

کسی امانت های کیان را بازیچه کند...

به پاهای خشک شده اش تکانی داد و به طرف ساراناز رفت... توی حال و هوای خودش بود و زیر لب صوتی

را زمزمه می کرد...

به آهستگی صدا زد: سارا؟!

جوابی نگرفت و با تردید دست روی شانه ی ساراناز گذاشت: سارا؟!

تکانی خورد و نگاه گنگ و خیسش را بالا کشید... شایان راست ایستاد و دستش را پس کشید: بریم دیگه؟! هوا

خیلی گرمه آفتاب زده میشی...

باز هم نگاهش مات بود... دستش را پاندول وار پیش رویش تکان داد: سارا خوبی؟! اشک با قدرت از چشمهایش بیرون جهید و شایان مبهوت ماند: سارا... نگاهش را گرفت: نه خوب نیستم... خوب نیستم... دستش روی نام کیان ممت شد و باز تکرار کرد: اصلا خوب نیستم... با احتیاط دست زیر بازویش گذاشت: بلند شو از اینجا سارا... تقلا کرد بازویش را از میان انگشت های شایان بیرون بکشد: ولم کن... تو اگه میخوای برو... من اینجا میمونم...

اخم وحشتناکش ساراناز را ترساند: یعنی چی اینجا میمونم؟! بلند شو تا یه بلایی سر خودت نیاموردی تو این ظل گرما... پاشو عزیز من... و کمی زور قاطی حرکاتش کرد و ساراناز وادار به ایستادن شد... با شدت دستش را پس زد: نمی فهمی میگم ولم کن؟! قدمی به جلو برداشت: هیس... چرا داد می زنی؟! من به خاطر خودت میگم... ساراناز کف دست هایش را روی گوش هایش فشرد: نمی خوام به خاطر خودم بگی... نمیخوام به خاطر من هیچ کاری انجام بدی... تو تا دیروز جواب سلام منو هم نمیدادی... حالا چی شده که انقدرررر به فکر منی ها؟! شایان مبهوت مانده بود و با خودش فکر می کرد ساراناز یک مرتبه جنی شده... سرش را به طرفین تکان داد و قدمی عقب رفت: حالم از ترحم هاتون... از دلسوزی های مسخره تون... از نگاه هایی کهانگار به یه طفل صغیر بی کس میندازید بهم میخور... از نگاه های اون دختره ی مرفه بی درد... از ادا اطواری تویی که به حساب خودت دایه مهربونتر از مادر شدی... از اون پدر و مادری که معلوم نیست با خودشون چند چندن... از همتون متنفرررم... می فهمی؟! متنفر...

کلافه و بلا تکلیف نگاهش کرد... اینطور که عقب عقب می رفت هر لحظه امکان داشت زمین بخورد... _ سارا... ببین حق با توه... ولی بذار بریم خونه حرف بزنیم.. خب؟! چانه بالا داد و با پشت دست روی گونه ی خیسش کشید: نمی خوام... تو فک کردی خودت خیلی خوب و آقای؟! من دیشب تو تراس بودم... همه ی حرفهاتو با ندا شنیدم... تو به چه حقی سرش داد می زدی؟! چون کسی رو نداره؟! اگه کسی صفت بیوه رو یدک بکشد شماها به خودتون اجازه میدین هر کاری خواستین باهاش

بکنین؟! دلیل نمیشه اگه کسی شوهرش مرد، امثال تو به خودشون اجازه بدن احساساتش رو به بازی بگیرن... می فهمی؟!

شایان دهانش باز مانده بود... تند تند پلک زد: سارا داری اشتباه می کنی... بحث منو ندا اصلا چیز دیگه ای بود... سارا... بیا بریم خونه تا من همه چی رو بهت بگم؟! خب؟! هق هق کرد: با من مثل بچه ها رفتار نکن... من خنگ نیستم... و با آستین مانتو خیزی اشک هایش را گرفت... شایان قدمی به جلو برداشت... ساراناز خیلی زود متوجه نزدیک شدنش شد، ولی تا به خود بجنبد، میان بازوهایش اسیر شده بود...

با مشت به شانه اش کوبید: ولم کن... به آرامی نجوا کرد: آروم باش تا ولت کنم... ناخن هایش را توی گوشت بازویش فرو کرد... چشمهای شایان از درد و سوزش جمع شد، با این حال ساراناز را رها نکرد...

تنش داغ و عرق کرده بود و هق هقش با سکسکه آمیخته شده بود... مشتش را کم جان به کتف شایان زد: مگه نمی گم... هیع... ولم کن؟! شایان جوابی نداد و سارا با بغض اضافه کرد: شماها حق ندارید ما زن ها رو مثل یه کالای بی ارزش و قابل دسترس ببینید... ندا آینده ی منه... من... هیع... من نمیخوام... نمیخوام... _ هیــــــــش... سارا... بعدا راجع به این موضوع مفصل حرف میزنیم... کسی حق نداره درباره ی تو همچین نظری داشته باشه...

و آهسته تر اضافه کرد: نه تا وقتی که من هستم...

یک نگاهش به پرستار بداخم بود و نگاه دیگرش به ساراناز که با رنگی پریده روی تخت دراز کشیده بود... با خستگی پلک زد و باز به پرستار نگاه کرد... سوزن آنژیوکت را با ملایمت توی ساعد ساراناز فرو برد... سارا آخ آهسته ای گفت و پلک زد...

پرستار که دور شد، شایان پرده ی جلوی تخت را کشید و آهسته پرسید: بهتری؟!

سارا با چشمهای بسته لب زد: خوبم... لازم نبود بیایم اینجا...

مانتوی ساراناز را روی ساعدش انداخت و روی صندلی کنار تخت نشست... خود سارا با بلوز نخی آستین بلند کرم رنگ و روسری روی تخت دراز کشیده بود...

حضور شایان را که نزدیکش حس کرد، خجالتزده از برآمدگی شکمش، یک دستی ملافه را تا روی سینه اش بالا کشید و نگاهش را به کیسه ی سرم بالای سرش دوخت...

_ زن... همیشه برای من قابل احترام بوده...

سارا سرش را چرخاند و نگاهش کرد. صدای شایان گرفته و دو رگه بود...

_ همه ی زنا برای من قابل احترام... زن که میگم، ناخودآگاه یاد مامان خودم میفتم... به نظر من حتی اون زن... اون دختری که کنار خیابون وایمسته تا سوارش کنن هم میتونست یه فرد قابل احترام، یه همسر، یه مادر باشه اگه توی شرایط دیگه ای به دنیا میومد و بزرگ می شد...

_ شعار نده...

با خستگی روی پلک هایش را فشرد: شعار نمیدم... تو از واقعیت خبر نداری... اگه من با ندا دعوا می کردم، دلیلش فکرای نیست که توی سر تو هست... ندا بهانه گیر شده... من این روزا بهش حق میدم که دلگیر باشه چون من حتی برای خودم هم وقت ندارم چه برسه به اون... اما دلیل نمیشه که یکی دیگه رو جایگزین من کنه... بحث ما هم سر همین بود...

ساراناز چشمهایش را گرد کرد... مردمک های عسلی رنگش به بزرگترین اندازه ی ممکن رسیده بودند: چی؟!

_ اون معاونش... کیوان... بهم خیلی نزدیکن... من میدونم که اون ندا رو دوست داره... به هر حال خودم یه مردم... ندا میگه نه... نمیدونم واقعا نمی فهمه یا خودش رو به اون راه میزنه، ولی به هر حال زیر بار نمی ره... پریشب که رفتم خونه ش، با اون مردک اومد خونه... مثل اینکه خورده زمین و به اون زنگ زده تا ببردش بیمارستان... میگه چون جوابم رو ندادی من از اون کمک خواستم... ولی دلایلش مسخره س... اگه واقعا دلش میخواست من کنارش باشم دوباره زنگ می زد...

_ تو شایان... خیلی پر توقعی، میدونستی؟!

_ من پرتوقع نیستم... نداست که پرتوقعه... من باید ناراحت باشم از معاشرتش با اون مرتیکه، اونوقت خانوم از دست پیش میگیره پس نیفته...

در دلش اعتراف کرد: شایان گاهی واقعا مثل پسر بچه های چهار ساله نق نق می کند...

و با حس ناشناخته ای پرسید: دوشش داری؟!

شایان از سوال بی مقدمه اش جا خورد و با مکشی چند ثانیه ای گفت: ندا رو؟!

_ اوهوم...

روی لب زیرینش زبان کشید: دوشش دارم؟! خب... نه...

_ نه؟!

_ خب... من تا حالا دوست داشتن رو تجربه نکردم... برای ندا احترام قائلم... اون بیشتر اوقات درکم میکنه...

کنارش آرامش دارم... ولی دوست داشتن؟! نه...

_ پس چرا اونو انقدر درگیر خودت کردی؟! معلومه که دوست داره...

مستاصل به ساراناز نگاه کرد... رنگ صورتش کم کم برمی گشت: بین سارا... یه چیزایی توی رابطه ی ما

مشخص شده... حد و مرز داره... من از همون اول به ندا گفته بودم از من انتظار عشق و عاشقی نداشته باشه...

انتظار حضور ثابت منو توی زندگیش نداشته باشه... گفتم بچه نه... چیزی که منو پابند کنه نه... و ندا همه ی

اینا رو قبول کرده... حالا اگه تو میگی اون منو دوست داره... درگیرم شده یا هر چیز دیگه ای تقصیر من نیست...

شگفت زده گفت: تقصیر تو نیست؟! هاه... خدای من... چطور تقصیر تو نیست؟! تو اونو درگیر کردی و نه کس

دیگه ای... اونو میخوای فقط برای رفع نیازها و به گفته ی خودت اینکه کنارش آرامش بگیری... اصلا یک

لحظه هم به ندا و احساسش فکر نمی کنی... اونوقت شعارم میدی که "من برای همه ی زن ها احترام قائلم"

...

قسمت آخر جمله اش را در حالی ادا کرد که صدایش را مانند صدای شایان کلفت کرده بود...

شایان خنده اش گرفته بود از تقلید صدای او...

سارا حرص زده توپید: آره بایدم بخندی... منو مسخره کن...

دست دور دهانش کشید: نه سارا من مسخره ت نمی کنم... ولی بین... تو داری رابطه ی ما رو با رابطه ی

نرمال خودت و کیان مقایسه می کنی... برای همینه که اینطوری بهم ریختی...

دست آزاد سارا را توی دستش گرفت: همه ی زن های دنیا به کنار... ولی من نمیذارم کسی تو رو به چشم یه آدم قابل دسترس ببینه... نمیذارم هیچی آزارت بده... نه تو رو و نه پسرت رو... فکر میکنم حداقل این یه مورد رو به کیان مدیون باشم...

_ پس ندا چی؟!

باورش نمی شد سارا به خاطر یک غریبه اینگونه بغض کرده باشد... فشار خفیفی به انگشتان ظریفش وارد کرد: من نگرانی و حس همذات پنداری تو رو درک میکنم... ولی خب این رابطه از همون اول اشتباه بود... من و ندا هر دو تامون خودمون رو گول میزدیم و فکر می کردیم همین آرامشی که از هم میگیریم کافیه... ولی سارا، مشکلات خیلی بیشتر و بزرگتر از اون چیزی هستن که ما می بینمشون... منم الان اون شایانی نیستم که هیچی جز خوشی خودش براش مهم نبود... این رابطه جز علاف کردن طرفین هیچ نتیجه ای نداره... من فکر میکنم باید کم کم از این بلاتکلیفی در بیایم... و چیزی که منو تا الان معطل نگه داشته فقط و فقط نگرانیم برای پروا و وابستگی و روحیه ی حساسشه...

_ یعنی میخوای با ندا تموم کنی؟!

_ نمی دونم... واقعا خودم هم نمیدونم... به هر حال من میدونستم صدای اعتراض ندا یه روزی بلند میشه و فکر میکنم اون روز امروزه... بالاخره اونم یه تحملی داره... یه رابطه ی کامل میخواد نه حضور نصفه و نیمه ی منو... تازه اگر از مخالفت سرسخت مامان و زبون تند و تیز پرنیان فاکتور بگیریم...

ساراناز با بغض لب گزید: اگه گرفتاری هات به خاطر من و بچه م که نمیتونی برای ندا وقت بذاری... چهار انگشت دست شایان روی لب های خشکیده اش نشست: حتی یه لحظه هم به این موضوع فکر نکن... من واقعا نمیخوام درگیر تنش های ما بشی سارا... اصلا اینو نمی خوام... بهش فکر نکن... من خودم یه راه حلی پیدا میکنم...

_ ندا... اون خیلی گناه داره...

_ بهش فکر نکن...

_ آخه...

بی توجه به حرف های ساراناز، گفت: خوبی؟! بهتری؟! دیگه ضعف نداری؟! سرگیجه چطور؟!

پوفی کرد و ترجیح داد بیشتر از آن دخالت نکند: نه... خوبم...

شایان لبخند زد: خوبه...

و بی هیچ هدف خاصی، مشغول نوازش پشت دست ساراناز شد...

نایلکس خریده‌ها را به دست راستش داد و با دست چپ در ورودی را عقب کشید: برو تو...
به محض ورود، سودی نگران و هول پیش رویشان ظاهر شد: کجایید شماها؟! من که مردم از نگرانی...
برای ساراناز آغوش باز کرد: خوبی سارا؟!
و روبه شایان پرسید: چی شد؟! دکتر چی گفت؟!

کلافه از گرمی هوا و تن به عرق نشسته اش، پیراهنش را از تن فاصله داد و توی یقه اش فوت کرد: چیزی نیست مامان... گرمزده شده بود فقط... نگران نباش...
و لبخند دلگرم کننده ای تحویل سودی داد و خریده‌ها را به آشپزخانه برد... صدایش از آشپزخانه ضعیف به گوش می رسید: این میوه ها رو بهش بده بخوره تقویت بشه... آجیل هم گرفتم... همه ش مغزه... یه سری شربت و آمپول تقویتی هم دکتر داد...
سودی بلند گفت: باشه...

و رو کرد به ساراناز و آهسته تر گفت: آخه دختر تو که دیروز با من اومدی سرخاک... تو این گرما باز کجا بلند شدی رفتی؟!

ساراناز لبخند متزلزلی به لب آورد: خواب کیانو دیده بودم مامان...
دستی به بازویش کشید و نفسش را فوت کرد بیرون: خيله خب... فعلا برو لباس عوض کن يه دوش بگير
سرحال بيای بعدم بيا پايين برات سوپ ماهيچه پختم... تا کارات رو انجام بدی گرمش میکنم... برو فدا...
سرش را جلو برد و ناغافل گونه ی سودی را بوسید: مرسی مامان... مرسی...
و قبل از هر عکس العملی از جانب سودی به طرف پله ها رفت...

سودی با لبخند محوی با نگاه دنبالش کرد و با صدای شایان که از آشپزخانه بیرون آمده بود، سر چرخاند...
_ میوه ها رو ریختم تو ظرفشویی مامان خودت زحمتشو بکش بی زحمت... من میرم يه دوش بگیرم که خودم
حالم از بوی گندم بهم میخوره...

_ برو عزیزم... منم نه‌هارو گرم میکنم...

شایان سر تکان داد و دور شد...

_ شایان...

سرجا ایستاد و سرش را برگرداند: جونم؟!

سودی لبخند زد: مرسی حواست به همه چی هست مامان...

دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد: نوکر سودابه بانو هم هستم...

و پله ها را تا رسیدن به اتاقش دو تا یکی کرد...

بلافاصله لباس هایش را کند و وارد حمام شد... دوش آب ولرم سرحالش کرد...

درحالی‌که حوله ی سفیدی دور کمرش بسته بود و با حوله ی کوچکتري نم موهایش را می گرفت، حمام را ترک کرد...

به طرف تختش رفت و خیسی و رطوبتی که پاهایش روی پارکت به جا گذاشته بود را از نظر گذراند... سودی حتما بازخواستش می کرد...

فکر کرد از وقتی به این خانه برگشته اند، وسواس سودی که چند سالی خبری ازش نبود، باز برگشته است...

خم شد از کشو شلواری بیرون کشید و کشو را با فشار زانویش بست...

حوله را باز کرد و شلوارش را بالا کشید...

موبایلش روی پاتختی چشمک میزد... لبه ی تخت نشست و برای برداشتن موبایل دست دراز کرد... دو پیام تبلیغاتی داشت...

پیام ها رو نخوانده حذف کرد...

تصویر خندان پروا روی بک‌گراند خودنمایی می کرد...

یک قطره آب از موهای جلوی سرش روی صورت پروا چکید.

پوفی کرد و موبایل را به چانه اش چسباند... مردد بود... نمی دانست تماس بگیرد، تماس نگیرد...؟!!

سرش را خم کرد و دسته ای از موهای بالای شقیقه را دور انگشت اشاره اش پیچید...

محکم پلک زد و شماره ی ندا را گرفت... برخلاف همیشه، بیش از شش بوق خورد تا ندا جواب داد...

صدایش بی نهایت دلخور بود: بله؟!!

آهسته گفت: سلام...

ندا با همان لحن جواب داد: سلام...

بی مقدمه و بدون حاشیه پرسید: خونه ای؟! باید با هم حرف بزنیم...

_ میخوای بیای اینجا؟!

_ آره... اگه وقت داشته باشی...

صدای نفس عمیق ندا توی گوشش پیچید: نه... بیا...

_ حداکثر تا دو ساعت دیگه اونجام...

_ خب...

چند لحظه ای مکث کرد و سپس بدون هیچ حرف اضافه ای، با خداحافظی کوتاهی تماس را به پایان رساند...

تصویر خندان پروا هنوز پیش چشمش بود...

نگاهش را معذب، به نقطه ی نامعلومی توی فضا دوخته بود...

سکوت سنگینی برقرار بود و هیچکدام از طرفین مایل به شکستش نبودند...

ندا تند تند پلک زد برای جلوگیری از ریزش اشک هایش...

چند نفس عمیق کشید و باز پلک زد...

سکوت حاکم را صدای لرزان و خش برداشته اش شکست: چرا؟!

_ ...

_ به همین راحتی... میخوای منو کنار بذاری؟!

_ ...

_ با توأم شایان...

_ ندا ما همین الان کلی حرف زدیم...

_ من قانع نشدم... مشکل تو چیه؟! اگه به خاطر بحث دیشبمون هست و سردی رفتار دو شب پیش من، خب

من ناراحت بودم... تو باید بهم حق بدی...

با خستگی تیغه ی بینی اش را فشرد: نه ندا... ببین...

دمی گرفت و نفسش را برای چند ثانیه حبس کرد: حرف من اصلا این نیست...

به سمتش خم شد و آرنج ها را روی ران پاهایش گذاشت: من نمی فهمم شایان... میگی رابطه مون سرانجام نداره... میگی حضور نصفه و نیمه ت... شایان مگه تا حالا من با همه ی اینا کنار نیومدم؟! چی شد که تو یه دفعه جا زدی؟!

کمی مکث کرد و با صدایی بم شده ناشی از بغض پرسید: کس دیگه ای تو زندگیت اومده؟!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و لبش به لبخندی یک وری کج شد: تو زندگی من؟!

_ پس تو زندگی من؟!

ندا مستاصل گفت: شایان پس چه...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و چشمهایش به آنی گشاد شد: تو شایان... تو...

کف دستش را روی دهانش گذاشت: من... شایان بین من و کیوان هیچی نیست...

پوف کشداری کشید: میدونم ندا... بحث من اصلا این نیست... من برای تو یه وصله ی ناجورم...

_ هه... اینا رو برای دلخوشی من میگی؟!

خم شد و دست های سرد ندا را از روی میز مابینشان گرفت: نه عزیز من... تو یه زن موفقی... تک و تنها یه

شرکت رو به اوج رسوندی... بچه ت رو دست تنها بزرگ کردی... حداقل یک پنجم ایران تو رو میشناسن... چرا

باید این حرفا رو برای دلخوشی تو بگم؟!

_ پس چرا منو نمی خوای؟!

نگاهش را پایین انداخت و با شست پوست لطیف پشت دستش را نوازش کرد... ندا همیشه برایش به عنوان یک

زن قوی جلوه می کرد و حالا عذاب وجدان کوچک کردن ندا گریبانش را گرفته بود...

_ مشکل منم ندا... منم که دیگه نمی تونم ادامه بدم... من خودم هزار تا بدبختی و گرفتاری دارم... بدون هیچ

مقدمه ای دستمو گرفتن پرتم کردن وسط یه کوه از دفتر و دستک و گفتن آقا انقدر درصد سهام توئه... پیشنهاد

بده راندمان کارخونه رو ببر بالا... این تازه یکیش هست... نمی خوام خودم با اینهمه مشکلاتم بشم یه مشکل

بزرگ برای تو...

_ تو مشکل من نیستی...

دستش را پس کشید و به پشتی مبل تکیه داد... دست های بی حس ندا روی شیشه ی دودی میز فرود آمد...

__ هستم ندا... من میتونم بزرگترین مشکل برای تو باشم وقتی پروا اونقدر به من وابسته بشه که دیگه جدا شدن براش مشکل باشه... به دخترت فک کن ندا... اون خیلی از من مهمتره...
 __ خب باش... همیشگی باش... نرو تا پروا از رفتنت ضربه نخوره...
 وقتی صدای ندا تا این حد بغض آلود و گرفته بود، کار برایش سخت میشد...
 پیشانی دردناکش را با کف دست فشرد و بلند شد...

بلافاصله ندا از جا پرید: کجا؟!

__ باید برم ندا...

پیش رویش ایستاد و راهش را سد کرد: نمی تونی انقدر خونسرد چهار تا کلمه ی مسخره بگی و منو بذاری بری...
 دست هایش را به طرفین باز کرد و با چشمهای خون افتاده به ندا خیره شد: من خونسردم؟! تو توی من

خونسردی میبینی الان؟!

__ شایان...

دست هایش را بالا آورد و صورت ملتهب ندا را قاب گرفت...

ندا لب گزید... سد مقاومتش شکست و بالاخره اشک هایش سرازیر شد: نه شایان...

__ نکن با خودت اینطوری... به خدا من ارزش این شک ها رو ندارم...

__ چرا با من این کارو می کنی؟! من دوست دارم...

فشار خفیفی به گونه های خوش فرمش وارد کرد: آره منم دوست دارم... به عنوان یه دوست... هم دوست دارم و هم احترام زیادی برات قائلم...

کف دست هایش را به دست های شایان چسباند و هق زد: نه...

سرش را بالا و پایین کرد: این به نفع همه مونه...

__ نیست... به نفع من نیست...

پلک زد و سرش را جلو برد... لب های داغش به پیشانی ندا چسبید...

ندا به میچ دست هایش چنگ زد: نه شایان..

شایان سرش را عقب کشید و به آهستگی لب زد: کیوان... اون دوست داره ندا...

از روی بیچارگی جیغ کشید: کیوان خر کیه؟!

عقب کشید و در همان حال زمزمه کرد: نگاهش داد میزنه چقدر خاطرتو میخواد... بهش فکر کن...
و پای چپش را پشت پای راستش گذاشت و باز هم عقب رفت... میچش دست هایش از میان انگشت های
سست شده ی ندا سر خورد...
_ برو تو خاله خیس شدی...

نگاهش را از نگاه خیس و ناباور ندا کند و سر چرخاند... پروا جلوتر از پرستارش داخل آمد... ندا گفته بود پروا را
به همراه پرستارش به پارک همان نزدیکی ها فرستاده...
آه از نهادهش بلند شد... اینطوری دل کندن سخت می شد...
پروا هم انگار با همه ی کودکی اش، سنگینی فضای حاکم را درک کرده بود که همانجا ایستاده بود و جلو نمی
آمد...

مادرش بی مهابا اشک می ریخت و شایانی پیش رویش ایستاده بود که برخلاف همیشه بغل نگرفته بودش و
قپ قپ سفیدش را قلقلک نداده بود...
پرستارش با نگرانی پرسید: خانم طوری شده؟!

ندا بی توجه به سوالش، ملتمسانه صدا زد: شایان...؟!

پروا به سرعت بغض کرد: ماما...

شایان نگاه از پروا گرفت و به ندا نزدیک شد...

ندا امیدوارانه لبخند زد...

شایان دستش را نوازش گونه روی بازوی بی پوشش ندا کشید و زمزمه کرد: استعفانامه م رو می فرستم
شرکت... هر چی کمتر جلوی چشمتم باشم بهتره...

نه خفه ای از ته حلقش بیرون جهید و میان لب های بی رنگش محو شد...

شایان دو انگشت اشاره و وسطش را به گیجگاهش کوبید و لبخندِ آغشته به بغضی، به لب آورد: خدافظ خانوم
زمانی...

ندا مات و ناباور میان سالن خانه اش ایستاده بود و رفتن شایان را نظاره می کرد... واقعا داشت می رفت...؟!

نزدیک در ورودی که رسید مکث کرد... پروا به زانویش چسبیده بود... محکم پلک زد و سرش را خم کرد...

پروا کودکانه و در آستانه ی گریه کردن پرسید: میری؟!
 کم مانده بود اشک خودش هم سرازیر شود...
 لب گزید و موهای پروا را نوازش کرد: آره... میرم...
 و نگفت برمیگردم... نگفت باز هم می آیم... نمی خواست تا ابد به عنوان یک دروغگو توی ذهن پروا بماند...
 خواست قدمی بردارد و پروا رهایش نکرد: نرو...
 لب هایش را به هم فشرد...
 پرستار پروا تا حدودی متوجه اوضاع غیر عادی شده بود... جلو آمد برای در آغوش گرفتن دخترک: بیا بریم
 لباس عوض کنیم کارتون ببینیم... الان بره های ناقلا داره... بیا خاله... بیا قشنگم...
 پروا از شایان جدا نمی شد...
 پرستار مستاصل نگاهی بین ندای خشکیده برجا و شایان رد و بدل کرد و ناچاراً با کمی زور پروا را عقب کشید...
 جیغ پروا به هوا رفت: ولم کن...
 شایان بی درنگ به سمت در پا تند کرد...
 پروا میان دست های پرستارش با گریه جیغ می کشید: میخوام برم با شایان... ولم کن... ماما... شایان...
 دستش روی دستگیره ی فلزی طلایی خشک شده بود...
 برای ثانیه ای سرش را چرخاند... پروا دست هایش را به طرفین باز کرده بود تا به آغوش شایان برود و با
 صورتی سرخ از گریه، به شدت دست و پا میزد...
 معطل نکرد و به سرعت بیرون رفت...
 آن سوی در ندا روی زانوهایش فرود آمد...
 پروا هنوز جیغ می کشید...
 نفهمید چطور ساختمان را ترک کرد و تن روی صندلی ماشین کشید...
 نگاه ناباور ندا جلوی چشمش می رقصید...
 سرش را روی فرمان گذاشت...
 صدای جیغ های توأم با گریه ی پروا هنوز توی گوشش زنگ می زد...
 فرمان را میان انگشت هایش فشرد و ...

... شانه هایش لرزید!

با حس رخوت و سنگینی وارد خانه شد...

ترلان از آشپزخانه سرک کشید: ا... اومد مامان...

سودی آشپزخانه را ترک کرد... شایان حین آویزان کردن سویچش به جاکلیدی، سلام زیر لبی زمزمه کرد و به طرف پله ها رفت...

چشمهایش دو کاسه ی خون بود و پاهایش را روی زمین می کشید...

سودی نگران پرسید: علیک سلام... این چه وضعیه؟ کجا رفتی بی خبر؟

شایان جواب نداد... اصلا صدای سودی را نشنیده بود...

_ شایان با توأم... نمی شنوی؟!

انگشت هایش را دور نرده ی راه پله چفت کرد و سر چرخاند: با من بودی؟!

سودی موشکافانه نگاهش کرد: خوبی تو؟!

بی معنی، سری جنباند و باقی پله ها را طی کرد...

ترلان کنار سودی ایستاد: باز چشمه این؟!

سرش را به طرفین تکان داد و آه کشید: نمی دونم.

و با خودش زمزمه کرد: اصلا تو حال خودش نبود.

باز نگاهش را بالا کشید... شایان توی پیچ راه پله گم شده بود...

کشان کشان خودش را به اتاقش رساند و حتی سارانازی را هم که از اتاقش خارج شد ندید...

دستش را روی دستگیره ی فلزی فشرد و سارا آهسته گفت: سلام...

آنقدری توی سرش صدا بود که صدای سلام آهسته ی سارا بینشان گم شد...

داخل رفت و در را با پشت پا هل داد... در نیمه باز ماند...

دکمه ی بالای تی شرتش را باز کرد و به شکم روی تخت افتاد...

در روی پاشنه چرخید و سارا به داخل کله کشید: میتونم پیام تو؟!

شایان سر بلند کرد و برای چند ثانیه خیره نگاهش کرد... سارا دستپاچه، دسته مویی که از توی گیره سرش آزاد شده بود، پشت گوش زد: اممم... فک کنم میخوای بخوابی...

کمی چرخید و روی تخت نشست.. نفسش را یکباره بیرون داد: نه بیا تو...

سارا با په اتاق گذاشت و در لحظه ی اول ورود، محو دکوراسیون مشکی _ طوسی اتاق شد... با خودش زمزمه کرد: چه اتاق دلگیری...

در را تا نیمه باز گذاشت و جلو رفت... اولین باری بود پا به این اتاق می گذاشت...

شایان با صورتی درهم، با دو انگشت اشاره و وسط شقیقه هایش را می فشرد.

سارا به خود جرئت داد و جلو رفت... چرخ زد و صندلی گرد و کوتاه با روبه ی چرم مشکی را جلوی تخت کشید و نشست: اتفاقی افتاده؟! زیر چشمی نگاهش کرد.

سارا کنجکاو بود... خودش هم نمی دانست چرا بی دلیل سر از این اتاق در آورده...

_ اتفاق؟! نفسش را با شتاب بیرون داد و زمزمه وار ادامه داد: آره... یه اتفاقی افتاده...

سارانا از بوی تند سیگار بینی اش را چین داد.

دست هایش را روی شکم برآمده اش قفل کرد... با آن بلوز لیمویی آستین کوتاه که از زیر سینه چین میخورد و ساپورت سفیدش، هیبت مضحکی پیدا کرده بود...

سرش را کمی خم کرد و چشم در چشم شایان گفت: میخوای حرف بزنیم؟! شایان چهار زانو روی تختش نشسته بود و هنوز سرش را میان دست هایش می فشرد...

موهایش را کشید و بی مقدمه گفت: با ندا تموم کردم...

سارانا از جا خورد... چشمهایش را گرد کرد و پلک زد: چی؟! دست بلند کرد برای باز کردن دکمه ی دوم تی شرت سه دکمه اش: با... ندا... تموم کردم...

کف دستش را روی دهانش فشرد: وای... جدی؟! من واقعا متاسفم...

کمی جابجا شد و پاهایش را از تخت پایین گذاشت... حالا به سارانا نزدیک تر شده بود: خودمم متاسفم...

باز به جان موهایش افتاد: خیلی بی مقدمه بود... باید به ندا فرصت میدادم تا با خودش و این موضوع کنار بیاد...

اینطوری بیهویی... ندا... اون... وای من چیکار کردم؟!

ساراناز در سکوت گوش میداد...

شایان با پنجه ی پا روی زمین ضرب گرفته بود: ندا توی سخت ترین شرایط کنارم بود... تنهام نداشت... من نباید این کارو باهاش می کردم... من خیلی بد شدم... خیلی خودخواه شدم... من... چرا اینکارو باهاش کردم؟! و مات به ساراناز نگاه کرد... سفیدی چشمهایش به رنگ خون در آمده بود.

پیشانی اش را فشرد و ننو وار تکان خورد: پروا... اون خیلی گریه کرد... کبود شده بود... ولی من بغلش نکردم... پشت سر من داشت گریه می کرد... به خاطر من... به خاطر...

_ هیس... شایان...

با تردید دستش را جلو برد و روی مشت شایان گذاشت... رگ های ساعدش، سبز و برجسته، بیرون زده بود.

_ نباید انقدر یهویی همه چیزو تموم می کردم... من بهشون بد کردم... نمک شناسی کردم... ندا همیشه بود... همیشه... همه جا... اما من نبودم... هیچ وقت... بهش آرامش ندادم... مرحم زخمش نشدم... حالا هم به بدترین نحو ممکن کنار گذاشتمش... ولی به خدا همه ی اینا به خاطر خودش بود... به خاطر پروا...

مردمک هایش گشاد شد: وای پروا... یعنی هنوز داره گریه میکنه؟! ندا چی؟! الان چه حالی داره؟! اونم مثل من داره عذاب می کشه?!

ساراناز مستأصل مانده بود چه کند... لب گزید و فشاری به میچ شایان آورد: خب... نه... شاید با این کارت بهش لطف کردی...

پلک زد و بعد از تر کردن لبش، ادامه داد: من نمی دونم چی بگم، ولی... فک میکنم عذابی که اون می کشه... یعنی... مممم... خب حدس میزنم ندا به اندازه ی تو عذاب نمی کشه... تو...

پیشانی شایان بی مقدمه روی شانه اش فرود آمد: من دارم می میرم....

دستش از روی میچ شایان سر خورد... جا خورده بود... انتظار همچین حرکتی از جانب شایان را اصلاً نداشت... دست هایش بی حرکت، دو طرف بدنش قرار گرفتند...

شایان پیشانی اش را به شانه ی ساراناز فشرد: دارم زجر می کشم...

باورش نمی شد لرزش شانه های شایان را.. حق هق مردانه که نه... کودکانه اش را...

سارا تکان خفیفی خورد... آستین کوتاه و چین دار پیراهنش میان مشت شایان فشرده می شد...

کم کم داغی و حرارتی غیر عادی را روی شانه اش حس می کرد... شایان تب داشت...؟؟!!

با تردید دستش را بالا آورد و کمی بعد، روی تختی کمر شایان نشاند... شایان عکس العملی نشان نداد... شاید اصلاً متوجه نشده بود... فقط دیوانه وار، میان حق هقش تکرار می کرد: من بد کردم... بد کردم... بد کردم... ندا منو نمی بخشه...

و چندین پشت سر هم نام پروا را زیر لب خواند...

سارا لب هایش را بهم فشرد و انگشت هایش را نوازش گرانه روی کمر شایان حرکت داد: خب... من اینطوری فکر نمی کنم...

سعی کرد جمله ای برای دلداری پیدا کند: ببین شایان... خب اونم فراموش میکنه بالاخره... شاید الان عذاب بکشه...

ناراحت باشه.. دلش بشکنه... ولی...

آستین پیراهنش بیشتر چنگ شد و لب زیرینش را محکم میان دندان هایش فشرد: خاک عالم تو سرت با این دلداری دادنت سارا... کودن...

و باز فکر کرد برای پیدا کردن جمله ی بهتر و مناسب تری... انگار ذهنش از همه ی کلمات خالی شده بود... صدای تقّی آمد و متعاقبش صدای سودی: شایان ج...

سارا بلافاصله نگاهش را تا در امتداد داد.

سودی جا خورده بود... دهانش را باز و بسته کرد... نمی دانست چی بگوید... سر شایان روی شانه ی سارا بود و سارا هم کمرش را نوازش میداد...

سارا هول شده بود... با این حال نفسی گرفت و سعی کرد خودش را نبازد...

انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و سپس به شایان اشاره کرد و با تکان لب هایش بی صدا گفت: حالش خیلی بده...

سودی با نگرانی وارد اتاق شد و یک راست به طرفشان رفت...

دست روی شانه ی لرزان شایان گذاشت: شایان؟!

شایان با سستی سر بلند کرد... سودی متحیر از صورت ملتهب و خیسش، پرسید: چی شده؟!

و پرسشگرانه به سارا نگاه کرد...

سارا سخت از جا بلند شد و سری به طرفین تکان داد... فکر کرد شاید شایان دوست نداشته باشد کس دیگری از ماجرا با خبر شود...

کمی عقب ایستاد و سودی پای تخت زانو زد: شایان چی شده مامان؟! صورت عرق کرده اش را میان دست هایش گرفت و از داغی بیش از حد صورت شایان، بهتش زد و اینبار با نگرانی بیشتری پرسید: چی شده شایان؟! شایان با درد پلک زد... شقیقه هایش دل میزد و چیزی توی سرش، درست وسط مغزش می جوشید و قل قل میکرد...

سودی موهای خیسش را از پیشانی عرق کرده اش کنار زد: نمی خوامی به من بگی چی شده؟! شایان؟! و باز به ساراناز نگاه کرد: تو نمیدونی چی شده؟! سارا باز دست و پایش را گم کرد: نه خب... یه چیزایی گفت من درست نفهمیدم...

به سرعت دروغی توی ذهنش ردیف کرد: من تو تراس بودم صداشو شنیدم اومدم ببینم چی شده که... و دستش را به طرف شایان تکان داد...

سودی نگاهش را گرفت و زیر لب زمزمه کرد: از وقتی اومد حالش خوب نبود... دستش را روی سرشانه و کتف شایان فشرد تا وادارش کند به دراز کشیدن: یه کم بخواب... بعدا حرف میزنیم... به من میگی چی شده دیگه؟! شایان بی مقاومت و به پهلوی دراز کشید و پلک بست... احساس سستی می کرد...

سودی دست روی گونه اش کشید و نج گفت: چرا انقدر داغه؟! سارا خیره به چهره ی شایان فکر کرد با موهایی که به پیشانی اش چسبیده و گونه های گل انداخته اش چقدر دررر شبیه پسر بچه ها شده...

لبخندی که می رفت روی لب هایش بنشیند را با نگاه سودی جمع و جور کرد: باید به دکترش زنگ بزنم... متعجب تکرار کرد: دکترش؟؟!!

دست روی بازوی سارا گذاشت و اینگونه تشویقش کرد برای ترک اتاق: آره... از بعد فوت پدرش تا همین دو سال پیش زیر نظر پزشک بود... گاهی عصبی می شد و بی دلیل تب می کرد و بعدش هم تشنج... فوت جاوید دقیقا توی حال و هوا و استرس کنکورش، بدجوری شایانو از پا انداخت...

در اتاق را پشت سرشان بست و سارا آهسته گفت: کیان یه چیزایی بهم گفته بود، ولی نمی دونستم تا این حد، بیماریش حاد بوده...

سودی با ناراحتی سر تکان داد: خیلی وقت بود اینطوری تب نمی کرد... نمی دونم باز چی شده... اوووف... نمی دونم اون دکتره هنوز مطبش اونجا هست، نیست... ای خدا... و با خودش نجوا کرد: پرنیان باید بدونه... اون پزشک رو محمد معرفی کرد... و به دنبال حرفش، از پله ها سرازیر شد تا با پرنیان تماس بگیرد... ساراناز سرش را چرخاند و نگاهش روی در بسته ی اتاق شایان ماند...

سودی با ناراحتی موهای شایان را نوازش می کرد... پرنیان نگاهی با همسرش رد و بدل کرد و آهسته پرسید: مامان نمی خوامی بخوابی؟! ساعت سه صبحه... نگاهی به لب های بی رنگ شایان انداخت و زمزمه کرد: خوابم نمیاد... محمد مشغول در آوردن سرم بود... جای تزریق، روی ساعد شایان را کمی فشرد و سپس از پای تخت بلند شد: حالش خوبه مامان... بیاین بریم شما هم یخرده استراحت کنید...
_ دکتر خودشو پیدا نکردی؟!

رو به سودی، آهسته گفت: نه مامان... مثل اینکه یک سالی میشه از ایران رفته... این پزشکی هم که اوردم بالا سرش رو من میشناسم... پزشک مجربیه... یکی از همکارام معرفیش کرد... سودی با انگشت اشاره، موهای شقیقه ی شایان را لمس کرد... به پهلوی خوابیده بود و آرام و منظم نفس می کشید...

_ صبح خوب بود... حتی ظهر هم که با ساراناز برگشتن هیچ اثری از ناراحتی توی وجودش ندیدم... پرنیان شانه هایش را گرفت و وادارش کرد به ایستادن: الانم خوبه مامان... بیا بریم یکم استراحت کن... خب؟! سودی از شایان دل نمی کند: آخه... پرنیان به سمت در هدایتش کرد: با اون آرامبخش، حالا حالاها بیدار نمیشه... بیا یه چیزی بخور و چند ساعتی بخواب...

و به محمد اشاره کرد در را پشت سرشان ببندد...

پرنیان و سودی از پله ها پایین رفتند و محمد برای استراحت، به اتاق سابق پرنیان...

با دیدن ترلان که با میلادِ توی آغوشش، روی کوسن های بزرگ جلوی تلویزیون به خواب رفته بود، آخی گفت و به همان سمت رفت...

ماهان هم روی کاناپه ی پشت سر ترلان خوابیده بود...

خم شد و با ملایمت سعی کرد میلاد را از روی دست های ترلان بردارد...

پلک هایش لرزید و از خواب پرید: هیع... چی شده؟!

پرnian عقب کشید: منم عزیزم... ببخش بیدارت کردم... میخواستم میلادو بغل کنم...

خمیازی کشید و میلاد را به پرnian سپرد...

آهسته پرسید: چیزی هم خوردن و خوابیدن؟!

ترلان با پشت دست به گونه و دهانش کشید و خواب آلود سر تکان داد: آره... هر دو شون خوردن...

زیر لب تشکر کرد، میلاد را روی مبلی خواباند و کوسنی کنارش گذاشت...

ترلان از پله ها بالا رفت...

پرnian جلو رفت و دست روی شانه ی سودی گذاشت: بیا مامان...

با هم به آشپزخانه رفتند... پرnian زیر قابلمه های غذا را روشن کرد...

سودی صندلی را برای نشستن عقب کشید: من گرسنه نیستم پری... توی همون کابینت رو بروت چای سبز

هست... از همون برام دم کن...

کمی به مادرش نگاه کرد و ناچاراً زیر قابلمه را خاموش کرد و کاری را که سودی گفته بود انجام داد...

چند دقیقه ی بعد، با دو فنجان چای سبز، رو به روی سودی نشست و دستش را فشرد: مامان چیزی نشده که

اینطوری خودخوری میکنی... دیدی که دکتر گفت حالش خوبه... تازه دفعه ی اولش هم نیست که اینطوری

میشه...

سودی فنجان را روی میز به طرف خودش کشید: آخه نباید دلیلی داشته باشه؟! چرا باید عصبی بشه اونم تا این

حد؟!

_ نمی دونم به خدا...

با پشت انگشت اشاره به بدنه ی فنجان ضربه زد: امروز... سارا ناز و شایانو توی یه حالتی دیدم که...

قبل از تمام کردن جمله اش، پرnian توی حرفش پرید و تند گفت: چه حالتی؟!

سودی چشم غره رفت: هیس... صداتو بیار پایین دختر...

پرنیان هیجانزده بود...

_ سارا... بغلش کرده بود...

هینی کشید: سارا شایانو بغل کرده بود؟! خدایا توبه...

نگاهش را به محتویات فنجان و بخاری که از سطح مایع سبز رنگ بلند می شد دوخت: نه به اون صورت...

شایان سرشو گذاشته بود رو شونه ی سارا... تو حال خودش نبود اصلا...

پرنیان به پشتی صندلی تکیه داد: اووو... فک کردم چی دیدی مامان... داشته دلداریش میداده خب طفلی...

طوری نیس که...

و سرش را خم کرد و پیچ پیچ وار پرسید: ولی خدایی اینا کی وقت کردن انقدر با هم صمیمی بشن؟! قبلنا سایه

ی همو با تیر می زدن...

سودی نگاهی به چهره ی پرنیان انداخت و یک تای ابرویش را بالا برد...

پرنیان کمی خیره نگاهش کرد و بعد سرش را عقب برد... معنی نگاه سودی را خوب مب فهمید: نه

مامان... نه... نه... امکان نداره...

و سرش را به طرفین تکان داد و باز تکرار کرد: نه... شایان اون زنه... ندا رو داره...

سودی فنجان چایش رو به لب برد و آرام به محتویاتش فوت کرد: نمیدونم به خدا... آخه صمیمیت یهویی اینا

عجیبه...

کمی مکث کرد و با بغض ادامه داد: حتما باید داداشش می مرد تا شایان به این بچه روی خوش نشون بده؟!!

پشت دست سودی را نوازش کرد: شششش... مامان؟! ... این چه حرفیه آخه؟!!

با پشت شست زیر پلکش کشید: گاهی با خودم فکر میکنم خدا با گرفتن یکی از عزیزام زندگیم رو زیر و رو کرد

و با بردن یکی دیگه هم همه چی رو سر جاش برگردوند... خدا شاهده من به همون شرایط راضی بودم، ولی

کیانم، پاره ی تنم کنارم بود... اینهمه مال و ثروت به چه دردم میخوره وقتی پسر، پاره ی جیگرم دیگه پیشم

نیست... هنوز باورم نمیشه اون همه نبوغ... اون همه اراده... اون قد و بالا زیر یه خروار خاک خوابیده باشه...

و با چشمهایی پر اشک رو به پرنیان پرسید: پری؟! به نظرت الان دیگه چیزی از کیان باقی مونده؟!!

بغض پرنیان ترکید: مامان این حرفا چیه که میگی؟!!

سودی دستش را از زیر دست پرنیان بیرون کشید. آرنج هایش را به میز تکیه داد و کف دستش تکیه گاه پیشانی اش شد: نمی دونم... گاهی انقدر به این چیزا فکر میکنم که سر درد میگیرم... پرنیان دماغش را بالا کشید: ماما تو رو خدا فکر نکن به این موضوعا... خدایی نکرده باز مشکلی برات پیش میاد...

هق هق کرد: به قرآن من ظرفیت یه داغ تازه رو ندارم... با این فکرا خودتو آزار میدی که چی؟! با ملایمت پشت دست پرنیان زد: خيله خب... باشه... پاک کن اشکات رو... الان شوهرت میبینه فکر میکنه چی شده...

و خودش فیی فینی کرد و چایش را که حالا سرد شده بود، با یک مویز سر کشید... پرنیان با چهار انگشت دستش روی گونه و زیر پلکش کشید و فکر کرد سودی چه دردی را تحمل میکند... درد از دست دادن فرزند واقعا آدم را از پا در می آورد... سودی باز هم خوب خودش را کنترل می کرد و جلوی بچه ها تا جایی که می شد چیزی از ناراحتی هایش نشان نمیداد... کمی بعد، از جا بلند شد و فنجانش را به همراه فنجان خالی پرنیان برداشت... پرنیان مچ دستش را گرفت: بذار ماما من میشورم...

_چیزی نیست که دو تا لیوانه... تو هم کم خسته نشدی... برو بچه ها تو ببر بالا... ماهان غلت میزنه خدایی نکرده می افته از روی کاناپه...

پرنیان سر تکان داد و آشپزخانه را ترک کرد...

سودی فنجان ها را آب کشید و باز راه اتاق شایان را پیش گرفت... دلش طاقت نمی آورد... در نیمه باز را به جلو هل داد و داخل رفت...

با دیدن چشمهای باز شایان که به نقطه ی نامعلومی روی دیوار دوخته شده بود، با شادی جلو رفت: شایان؟! بیدار شدی ماما؟! خوبی؟!...

شایان با فشردن آرنجش به تخت نیم خیز شد و سودی فوراً دست روی شانه اش گذاشت: راحت باش... و باز تکرار کرد: خوبی؟!...

آره ی زیر لبی زمزمه کرد و به تاج تخت تکیه زد...

سودی لبه ی تخت نشست...

زیر نگاه خیره و پرسشگر سودی معذب بود... کمی جابجا شد... سودی هنوز نگاهش می کرد...

تک سرفه ای زد و پرسید: چیزی شده؟!

__ من باید این سوالو از تو بپرسم... چی شده که باز به این حال افتادی؟!

بی حوصله نچی گفت و سودی صدا زد: شایان؟؟!!

اخم کرد و بی مقدمه گفت: با ندا تموم کردم...

__چی؟؟؟؟!!!

صدای سودی شبیه به جیغ بود...

شایان با حفظ اخمش جمله اش را تکرار کرد و بهت زده گفت: کی؟! داری جدی میگی؟!

و بلافاصله اخم کرد: تو تموم کردی یا اون؟!

من را زیر لب زمزمه کرد و سودی پشت بندش سریع پرسید: اگه تو تموم کردی پس چرا خودت به این روز

افتادی؟!

با ناله گفت: چون عذاب وجدان داره خفه م میکنه... اون زن رو من حساب کرده بود و من به بدترین نحو بهش

نارو زدم و از زندگیم حذفش کردم...

__ چرا؟!

شایان پوزخند زد و سودی پرسید: به خاطر مخالفت من؟!

متعجب از لرزش صدای سودی نگاهش کرد...

سودی باز پرسید: به خاطر مخالفت من؟! آره؟! من اگه حرفی زدم و تلخی کردم چون صلاح پسرمو میخوام...

چون میدونم الان تبت تنده، یک سال دیگه، دو سال دیگه، ده سال دیگه خودت به حرف من می رسی و اون

موقع دیگه پشیمونی سودی نداره...

__ نه مامان... ببین...

دست شایان را توی دست گرفت: من حاضر نیستم به عذاب کشیدن بچه م... نمی تونم تو رو تو این حال

ببینم... اگه با اون زن حال تو خوبه، من حرفی ندارم... هر چی تو بخوای...

و با خودش گفت: اگه بدونی از عصر تا حالا چی به من گذشته...

شایان دست روی شانه اش گذاشت و سودی را وادار کرد تا نگاهش کند: نه مامان... به خاطر شما نیس... به

نظر منم این رابطه سرانجامی نداشت... ولی اینجوری یهویی تموم کردنش...

سرش را به طرفین تکان داد: نمی دونم... فکر میکنم خیلی خیلی به ندا ضربه میزنه...

سودی دلداری اش داد: به نظر من تو بهترین کارو کردی... اینطوری به نفع هر دوتونه... با اون شناختی که من ازش پیدا کردم هم زن محکمی به نظر میومد.

_ از نظر احساسی نه مامان... ندا همیشه دنبال یه تکیه گاه بوده... من هیچ وقت براش تکیه گاه نبودم، ولی ندا این موضوع رو به خودش قبولونده بود که تکیه گاه زندگیش رو پیدا کرده و حالا من احمق...
_ شایان...

سرش را میان دست هایش گرفت: من بد کردم مامان... به ندا بد کردم... من...

سودی هیچ جمله ای برای دلداری پیدا نمی کرد...

عذاب وجدانی که گریبان شایان را گرفته بود قابل درک و تا حدودی منطقی بود...

نفس عمیقی کشید و تنها کاری که توانست انجام بدهد، این بود که مادرانه شایان را در اغوش بگیرد...

شایان همچون بچه ها صورتش را به شانه ی سودی فشرد و آستین لباسش را مشت کرد...

خسته شده بود بس که توی این مدت تظاهر به قوی بودن کرده بود و همه چیز را توی خودش ریخته بود...
دیگر کم آورده بود...

صورتِ رنگ پریده... هاله ی تیره ی دور چشم ها... لب های خشک و پوسته پوسته... چشمهای خون افتاده...
نگاهش را از آینه گرفت.

این دیگر چه وضعی بود؟!

با انگشت زیر چانه اش کشید و ته ریش دو روزه اش را لمس کرد و باز به چهره اش درآینه خیره شد...

شانه هایش خم شده بود... انگار تمام خستگی این چهار ماه و نیم، یکجا به سمتش هجوم آورده بود.

پوفی کرد و پیراهن سرمه ای رنگی از کمد بیرون کشید. الان وقت خانه نشینی نبود. باید به کارهای کارخانه و شرکت رسیدگی می کرد... پیشانی اش را فشرد و فکر کرد از وقت چکاپ سودی گذشته است... یکشنبه ی دو هفته قبل وقت دکتر داشت...

لعتی ای نثار خودش و حواس پرتش کرد و شلوار کتانی هم رنگ پیراهنش پوشید... سگک کمربندش را جا انداخت و برای پیدا کردن گوشی موبایلش یک دور دور خودش چرخید...

ذهنش یاری نمی کرد... روی زمین زانو زد و زیر تخت را نگاه کرد... آنجا هم نبود...

باز دور خودش چرخید و بی هدف کشوی پاتختی را بیرون کشید و محتویاتش را با دست بهم ریخت...
با دیدن دسته ای کاغذ و مقوای تا شده ی صورتی رنگ، مکث کرد و همانجا روی زمین نشست و باز به
حواس پرتش لعنت فرستاد...

از کی بود این ها را توی کشو گذاشته بود؟!

مقوای صورتی را که حکم دفترچه ی حساب پس انداز داشت بیرون کشید. سه دفترچه برای سودی و پرنیان
و ساراناز و برای هر کدام یک کارت بانک که بسته اش هنوز پلمپ بود...

همه را دسته کرد و برداشت. چند دقیقه ی دیگر هم برای یافتن موبایلش جستجو کرد و نهایتاً، پیچیده شده
لای ملحفه ی پای تخت پیدایش کرد و از اتاق بیرون زد.

خانه غرق در سکوت بود و تنها صدای پیچ آهسته ای از آشپزخانه به گوش می رسید.
به همان سمت رفت.

ماهان و ساراناز پشت میز آشپزخانه نشسته بودند.

ماهان با دیدنش، با دهان پر گفت: سلام دایی...

سرسری دستی به موهای لخت و مشکی پسرک کشید و جواب صبح بخیر آرام ساراناز را به آهستگی خودش
داد.

_ بقیه کجان؟!

سارا آرام و با چهره ای درهم، کوتاه پاسخ داد: خوابن هنوز...

آهانی گفت و کاغذهای توی دستش را روی میز گذاشت. وقتی همه تا نزدیک صبح بیدار بودند، طبیعی بود که
تا این ساعت خواب باشند.

لیوانی چای ریخت و توجهش به چهره ی درهم و اخم ساراناز جلب شد: چیزی شده؟!

دستش را به گونه اش چسباند و نالید: دندونم...

صندلی کنار ماهان را عقب کشید و نشست: درد میکنه؟!

با ناراحتی سر تکان داد: اوهوم... هر چند وقت یکبار اینطوری درد میگیره... فک کنم دیگه پوسیده...

و به چهره ی شایان دقیق شد: تو بهتری؟!

نفس عمیقی کشید: تا خوب بودن رو چی معنی کنی... فعلاً که سرپام...

دلش نمیخواست راجع به آن موضوع صحبت کند.

سارا هم آهانی گفت و پی ماجرا را نگرفت و نگاهش متوجه کاغذهای کنار دست شایان شد و با کنجکاوی ذاتی اش پرسید: اینا چیه؟!

تست توی دستش را کناری گذاشت: آهان... اینا...

و کارت بانک و دفترچه ای جدا کرد و روی میز به طرف سارا سُر داد: این برای توئه...
_ برای من؟!

چند حبه قند توی فنجانش انداخت... عادت به شیرین کردن چایش با شکر نداشت: اینو خیلی وقت پیش میخواستم بهت بدم... به تو و مامان و پرنیان... پول های حساب های مسدود شده ی خسرو تو بانک های خصوصی... برای حساب های خارج از کشورش فعلا دستمون به جایی بند نیست... ولی خب...
دفترچه را توی هوا تکان داد: چرا اینو به من میدی؟!

حین چرخاندن قاشق توی فنجانش گفت: این سهم کیانه... وبه تو می رسه... یه ترتیبی میدم که سهم کیان از سود کارخونه هم هر ماه به حسابت واریز بشه...

سارا با بد بینی به صفرهای حک شده روی کاغذ نگاه کرد: مطمئنی همه ش مال منه؟!
_ آره خب... سهم منم همینقدر بود...

کاغذ را روی میز گذاشت: ولی من نمیتونم اینو قبول کنم...

شایان دستش را روی دست سارا و دفترچه گذاشت: این حق توئه سارا... و حق بچه ت... بچه ی تو و کیان...
مستاصل زمزمه کرد: آخه.. این خیلیه...

متوجه نگاه خیره و بازیگوش ماهان شد و بلافاصله دستش را پس کشید: خب سهمته...
و دفترچه ی پرنیان را نشانش داد: ببین اینجا رو...

به اعداد و ارقام نگاه کرد: چرا همه اندازه ی هم؟!

پیشانی اش را فشرد... بی حوصله تر از آنی بود که همه چیز را مو به مو برای ساراناز توضیح بدهد... با این حال زمزمه کرد: خب ما توافق کردیم همه مثل هم سهم ببرن... حالا اگه تو ناراضی هستی...
_ نههمه... منظورم این نبود...

خجول لب زد: میخواستم یه دستی بزنم ببینم این واقعا سهممه یا جریان چیز دیگه ایه؟
محکم پلک زد: احساسی فکر نکنسارا... باید به فکر آینده ت باشی...

کمی به شایان نگاه کرد که خودش را مشغول مالیدن کره روی نان نشان میداد و مشخص بود حوصله ی توضیح بیشتر ندارد.
به آرامی تشکر کرد.

شایان تنها سر تکان داد...
ساراناز نفس عمیقی کشید و با دردی که توی دندان‌ش پیچید آخ گفت...
ماهان نگاهش کرد و شایان گفت: باید بری دکتر...
چانه بالا داد: خودش خوب میشه... بدبختی می ترسم مسکن هم بخورم...
_ چرا!؟

_ خب... آخه می ترسم برای بچه ضرر داشته باشه...
_ پس باید بری دکتر...
_ نه...

چشم‌هایش را گرد کرد: یعنی چی نه؟!
لب گزید و نگاهش را دزدید: خب آخه...
_ آخه می ترسه...

شایان به ماهان نگاه کرد: چی؟!
ماهان با طمانینه لقمه اش را جوید: زندایی می ترسه. منم می ترسم. دکتره بهم آمپول زد...
و با انگشت اشاره جایی روی لثه هایش را نشان داد: اینجا...
سارا شانه هایش را جمع کرد: وویی...

دو سال پیش یکبار دندان‌ش را عصب کشی کرده بود و حین عصب کشی که هیچی، حتی تا چند روز بعد از آن هم درد داشت.
_ برات وقت میگیرم.

_ نه... ببین...
_ سارا... دندونت عفونت میکنه و چرکش میره توی خونت... اونوقت میفهمی چی میشه؟!
ساراناز دنبال بهانه ای بود. با تته پته گفت: خب خودم بعدا می...

صدای محکم و جدی شایان دهانش را بست: سعی میکنم تا عصر برات وقت بگیرم.

_دهانتون رو باز کنید... بیشتر... خوبه...

با حالتی عصبی، مجله ی روی پایش را تند تند ورق زد در حالیکه زیر چشمی ساراناز را می پایید. پزشک جوان، کاملاً روی نیم تنه اش خم شده بود و فقط به اندازه ی چند میلیمتر فاصله داشت تا لمس برجستگی های تن ساراناز...

پوفی کرد و مجله را با یک حرکت روی عسلی پیش رویش پرت کرد. مرد کمر راست کرد و از یونیت فاصله گرفت: میتونید بلند شید... و دستکش های لاتکسش را درآورد و توی سطل انداخت و پشت میزش قرار گرفت... شایان از جا بلند شد و به طرف ساراناز رفت تا توی بلند شدن کمکش کند...

زیر بازویش را گرفت..

ساراناز پاهایش را روی زمین گذاشت و گره روسرش اش را محکم کرد: خودم میتونم... مرسی... شایان با گفتن بسیار خب فاصله گرفت و همان موقع صدای ملودی زنگ موبایلش فضا را پر کرد... با دیدن شماره ی منزل، فاصله گرفت: الو؟! _ شایان؟! _ سلام مامان...

با نگاه ساراناز را دنبال کرد که روی مبل چرمی جلوی میز دکتر نشست...

سودی نفس نفس میزد: شایان؟! تو هنوز نیومدی خونه؟! سارا... سارا نیس... خبری ازش نداری؟! _ ما اومدیم دندونپزشکی مامان...

_ کجا؟! _

انگشت هایش را دور دهانه ی گوشی چفت کرد و پیچ پیچ وار گفت: مامان من توی مطب دکترم... کارم تموم شد باهات تماس میگیرم عزیزم... فعلاً... و تماس را قطع کرد...

ساراناز کف دستش را روی شکمش گذاشته بود وقتی با نگرانی پرسید: مگه برای بچه م ضرری داره؟! پزشک جوان خندید و دندان های یک دستش را به نمایش گذاشت: نه... صدای شایان توی کلامش وقفه ایجاد کرد: مشکلی پیش اومده؟! و مبل تک نفره ی روبروی سارا را اشغال کرد: داشتم خدمت همسرتون عرض می کردم باید از پزشک زنان معالجشون یه نامه ی مکتوب برای من بیارن... نگاه ساراناز و شایان همزمان بهم گره خورد... همسر؟؟!! شایان بود که به خودش آمد و نگاهش را گرفت: چرا؟! مگه مشکلی هست؟! سر تکان داد: ابداً... منتها برای خانوم های باردار این جزو قانون کاره... فقط برای اینکه مطلع بشیم آیا مورد خاصی توی پرونده ی بیمار درج شده که باید رعایت بشه یا خیر؟ وگرنه برای جنین هیچ مشکلی ایجاد نمی کنه... حتی اشعه ی ایکس دندانپزشکی که خیلی ها گمان میکنن خطرناکه، نسبت به نور آفتاب هم قدرت جهش زایی کمتری داره... شایان سر تکان داد و برای تایید نهایی به ساراناز نگاه کرد... سارا با تردید سر خم کرد به نشانه ی موافقت... پزشک چینی که تند تند روی کاغذ جلوی دستش خودکار می کشید، گفت: کار عصب کشی دندان شما فکر میکنم توی سه جلسه ی چهل تا پنجاه دقیقه ای تموم بشه... مهرش را پای نسخه کوبید: به منشی میگم براتون وقت تنظیم کنه... فعلا این داروها مصرف کنید تا دردتون تسکین پیدا کنه... شایان تشکری کرد و برای گرفتن نسخه دست دراز کرد و دقایقی بعد به همراه ساراناز کلینیک را ترک کردند... بلافاصله پس از خروج، با سودی تماس گرفت. سودی با گله گفت: چرا صبر نکردی من برگردم تا همراهتون بیام؟! شایان آستین مانتوی سارا را که با بی حواسی به اطرافش نگاه میکرد کشید تا از سر راه ماشینی که از پارک در آمده بود و میخواست حرکت کند، کنار برود. در مقابل نگاه گنگش چشم غره ای رفت و دستش را پس کشید و توی گوشی گفت: اتفاقا منم میخوامستم همراهش باشی... منتها سارا گفت با پری بچه ها رو بردین پارک، منم خارج از نوبت وقت گرفته بودم نمی شد منتظر بمونم.

_ آره سارا گفت دندون درد داره همراهمون نیومد پارک ... حالا دکتر چی گفت؟!
دندونش عصب کشی میخواد...

_ جدی؟! خطر که نداره؟!!

_ پزشکش که گفت نداره...

سودی آهانی گفت و پس از سوالی در رابطه با زمان برگشتشان، شایان تماس را به پایان رساند و رو به سارا توپید: حواست کجاست؟!!

چشمهایش را گرد کرد: مگه چیکار کردم؟!!

شایان با ملایمت گفت: خب وسط خیابون ایستادی ماشینا با سرعت رد می شن...
_ من الان وسط خیابونم؟!!

_ نیستی؟!!

زیر لب ایشی گفت و ناگهانی اخم کرد: آیی... باز درد گرفت دندونم...

شایان نُچی کرد و گفت: بمون برم داروها تو بگیرم...

مثل بچه ها گفت: منم میام...

عصبی غرید: لازم نکرده با این وضعت هی این طرف و اون طرف بری...
و کمرش را جلو داد: مثل پنگوئن...

ساراناز چشمهایش را گرد کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید شایان به طرف داروخانه رفت...

انگشت هایش را مشت کرد با خودش غر زد: بی شعور... به من میگه پنگوئن؟! بی تربیت بی نزاکت... اعصابش از جای دیگه خرده سر من خالی میکنه... پرروی بی ادب... پنگوئن هفت جدته... میمون...

و بلافاصله لب گزید... جد شایان جد کیان هم می شد دیگه... یک جورایی به کیان هم فحش داده بود!
دقایقی بعد که شایان برگشت، سارا با چهره ای دمغ به در ماشین تکیه زده بود...

شایان ریموت را فشرد و گفت: بشین بریم...

جلو رفت و کیسه ی سفیدی که آرم قرمز داروخانه داشت از میان انگشتان شایان بیرون کشید: من خودم میرم... شما تشریف ببرید...

شایان ماتش برد... چرا ضمیر و شناسه ی دوم شخص جمع به کار برده بود؟!!

_ کجا میخوای بری؟!!

لحنش هیچ حسی نداشت... سارا با خودش فکر کرد پسرک آلازمر هم گرفته گویا... پنگوئن گفتن چند دقیقه پیشش را یادش رفته بود؟!

چشم در چشم شایان غرید: هر جا که برم به خودم مربوطه... شما بفرمایید تشریف ببرید که هم جواری با پنگوئن ها موجب کسر شانتون نشه...

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد: الان به خاطر اون قهر کردی؟! خيله خب... من معذرت میخوام... حالا بشین بریم...

با دلخوری و بی چشم و رویی بی توجه به اینکه شایان چندین ساعت علاف و در خدمتش بوده گفت: گفتم که خودم میرم... جایی کار دارم...

شایان حوصله اش سر رفته بود: خب کجا میری؟! بیا بریم من می برمت.

نگاهش نمی کرد: میخوام برم برای آبان یخرده لباس و وسیله بخرم... کارم طول می کشه...

نام آبان توی سرش تکرار شد... حس ناشناخته ای داشت که درکش نمی کرد...

با تأخیر گفت: خب... خب... باشه... با هم بریم برای آ... آبان...

نفسش را فوت کرد بیرون و بی توجه به جمله ی قبلی اش که فعل و پایان درستی نداشت گفت، با جدیت گفت: هر جا میری خودم می برمت... بشین بریم...

و خودش سوار شد و راه هر گونه اعتراضی را بر ساراناز بست...

سارا با ذوق و شوق سیسمونی ها را از نظر می گذراند و آنقدر چهره اش هیجانزده نشان میداد که شایان را وادار به لبخند زدن می کرد.

با نوک انگشت کلاه نخی سفید را لمس کرد. اندازه اش نصف کف دستش بود.

سارا با هیجان صدایش زد: شایان بیا...

نگاهش را تا چهره ی شاد سارا بالا کشید و به همان سمت رفت.

سرهمی کتان سرمه ای رنگی از رگال بیرون کشید و نشان شایان داد: ببین اینو... وویی... چقده کوشوروئه...

خرس برجسته ی جلوی سینه ی لباس را لمس کرد و به لحن بامزه ی سارا لبخند زد: قشنگه...

بلوز و شلوار بافتنی پسته ای رنگی هم برداشت: اینم خوبه... پسریم که دنیا بیاد هوا سرد میشه... وای خدا ببین شلوارش اندازه کف دسته...

شایان روی بلوز و شلوار آبی تیره با طرح گوسفندهای کوچک قهوه ای دست گذاشت: اینم لباس خوابش... ذوق زده، پارچه ی نرم لباس را لمس کرد و هیجانزده سرتکان داد. با کیسه های خرید فروشگاه را ترک کردند.

پستونک و شیشه شیرهایی با طرح ها و سائزهای متفاوت و لته گیرهای رنگی رنگی را قبلا خریداری کرده بودند.

ست تخت و کمد آبی روشنی را هم سارا برای خرید بعدیشان نشان کرده بود. دل سارا روی کالسکه ی مشکی-نارنجی مانده بود.

نفس عمیقی کشید و سرش را رو به آسمان گرفت: فردا طبقه ی بالای کمد دیواری رو خالی میکنم برای اون کالسکه هه...

شایان تمام خرید ها را به یک دستش داد و دست دیگرش را با فاصله پشت کمر ساراناز نگه داشت: دوشش داشتی؟!

از عرض خیابان رد شدند: اوهوم!

سرش را تکان داد: باشه برای دفعه بعد...

سارا چیزی نگفت... ریموت را فشرد و در را برای سوار شدن باز کرد.

سارا با تشکر کوتاهی تنش را روی صندلی ماشین کشید.

شایان در را بست، خریده ها را روی صندلی عقب گذاشت و ماشین را برای سوار شدن دور زد.

موبایلش را روی فرورفتگی پشت فرمان جا گذاشته بود. نگاهی به صفحه انداخت.

بیش از ده تماس بی پاسخ از منزل و یک پیام از ترلان: کجایی شما؟ مامان دق کرد. زودتر بیاین خانواده ی سارا اومدن.

موبایل را سرجای اولش انداخت و استارت زد: گوشت همراهت نیست؟!

سارا آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت: گوشیم خیلی وقته خاموشه و توی کشوی اتاق...

آهانی گفت و برای بیرون آمدن از پارکینگ راهنما زد: مامانت اینا خونه ی مان!

با کمی تاخیر گفت: جدی؟!

شایان سر تکان داد و صدای اوف گفتن کلافه ی سارا را شنید.

اگر یک بار دیگر پدر و مادرش بحث مسخره ی ازدواج مجددش را پیش می کشیدند، روی نگاه کردن در چشم های سودی را نداشت.

یاد حرف های مادرش راجع به شایان افتاد و تا بناگوش سرخ شد.

فکر کرد خواب های عجیب و غریب و شرم آور آن شبش هم نتیجه ی حرف های ثریا بود دیگر...

دزدکی به نیمرخ جدی شایان نگاه کرد...

انگشت های دست راستش دور فرمان حلقه شده و آرنج دست چپش لبه ی پنجره بود.

تای نامنظم آستین پیراهنش توجه سارا را جلب کرد.

کیان همیشه دکمه های سر آستینش را می بست، برعکس شایان که یا تی شرت به تن داشت و یا آستین پیراهنش را تا آرنج بالا میزد.

با آن دست های پر مو و دستبند چرمی که چند دور، دور مچش می پیچید و تا حالا ندیده بود از دستش در بیاورد.

نگاهش را گرفت... سکوت لذت بخشی برقرار بود و هیچکدام قصد شکستنش را نداشتند.

کمی روی صندلی نرم ماشین به پایین سر خورد.

کفش های طبی پاشنه تختش را آهسته و با فشار پایش به بغل پای دیگر در آورد و انگشت هایش را توی جوراب مچی سفید صورتی اش کمی تکان داد. کف پاهایش درد گرفته بود.

دلش میخواست پاهایش را روی صندلی ماشین بالا بکشد و چهارزانو بنشیند، اما نه موقعیتش بود و نه می توانست.

تا رسیدن به مقصد سکوت بود و سکوت...

روبه روی درب آهنی دستی را کشید و رو به سارا که پلک بسته بود زمزمه کرد: رسیدیم...

ساراناز با تاخیر پلک گشود... نگاهش را از در تا صورت شایان سر داد و آهسته گفت: میشه... اممم...

شایان یک تای ابرویش را بالا برد و پرسشگرانه خیره اش شد.

سارا انگشت شستش را میان مشتش فشرد: میشه... میشه من برم بعد تو یه ده دقیقه ی دیگه بیای؟

__ چی؟ چرا؟!

_ خب... چون...

پوفی کرد و نگاهش را به جایی غیر از صورت شایان دوخت: به حرفم گوش بده شایان... لطفا...

شایان با گنگی سر تکان داد: خب... باشه...

ساراناژ با خوشحالی گفت: خوبه... این خریدا رو بذار بمونه توی ماشین... من مثلا خودم تنها رفتم

دندونپزشکی... بعد تو هم یه ده دقیقه، یه ربع دیگه بیا مثلا از سر کار اومدی، خب؟!

شایان هومی کشید و پوزخند زد. تازه فهمید قضیه از کجا آب می خورد. پس نگاه های خصمانه ی ثریا خانم

بی دلیل نبود.

کامل رو به ساراناژ چرخید و آرنجش را روی فرمان گذاشت: مگه مامان نگفته با همیم؟!

_ خب... نمیدونم... شاید نگفته باشه.

لب هایش به طرفین کش آمد و نیشخند زد: هه... باشه، برو.

با خجالت لب گزید: مرسی...

و به آرامی از ماشین پیاده شد.

شایان روی فرمان ضرب گرفت. واقعا سطح فکر دو خانواده چقدر میتواند با هم تفاوت داشته باشد؟!

پوفی کرد و استارت زد و ماشین را برای خارج شدن از کوچه سر و ته کرد.

به فروشگاه همان نزدیکی رفت و کمی برای خانه خرید کرد و نیم ساعت بعد، باز روبروی درب خانه بود.

ماشین را داخل پارکینگ برد و با دسته های پر از کیسه های خرید وارد خانه شد.

از همانجا به سالن پذیرایی سرک کشید. همگی آنجا بودند. خریدا ها را به آشپزخانه برد و بی سر و صدا راهی

اتاقش شد.

ترجیح میداد توی تنهایی بماند ولی به حرف های خاله زنکی پوچ گوش ندهد.

لباس هایش را با شلوارک نخي خنکی عوض کرد و روی تخت ولو شد.

موبایلش را برداشت و به تصویر روی صفحه چشم دوخت... هنوز تصویر خندان پروا روی اسکرین خودنمایی

می کرد.

پشت پلک هایش را با دو انگشت فشرد و فکر کرد ندا و پروا الان چه حالی دارند؟!

به خودش دلداری داد که حال ندا خوب است و اگر تا به حال تماس نگرفته، به خاطر حفظ غرورش است.

و دعا کرد کاش واقعا همینطور باشد... کاش ندا تماس نگیرد. کاش هیچ اقدامی برای برگشتنش انجام ندهد.

به ندا بیشتر از هر چیزی مدیون بود و همین دین ممکن بود کار دستش بدهد.

یادش آمد به ندا قول ازدواج داده بود... گفته بود کمی صبر کن تا مشکلات و ماجرای خسرو حل و فصل شود آن موقع عقدت میکنم... اما چند روز بعد با فوت کیان همه چیز بهم ریخت... مسئولیت های کیان بعلاوه کارهای دستگیری خسرو همه و همه روی دوشش افتاد و کلا ندا و قول هایی که داده بود را از یاد برد...

و وقتی به خودش آمد و درک کرد که زندگی یعنی همکاری، یعنی خانواده، یعنی از خودگذشتگی... فهمید نباید تنها برای خوشامد خودش زندگی ندا و پروا را بازیچه کند که این رابطه به هیچ کجا نمی رسد...

وارد گالری موبایلش شد و همه ی عکس هایی که حتی خاطره ی کوچکی از ندا یا پروا را زنده می کرد پاک کرد و تازه آن موقع متوجه شد چقدر دلش برای پروا و شیرین زبانی هایش تنگ شده...

پوفی کرد، موبایلش را روی شکمش گذاشت و دست هایش را زیر سرش برد...

کارهایی که باید انجام میداد را توی ذهنش مرور کرد و به یاد آورد باز هم فراموش کرده دفترچه حساب پس انداز های سودی و پرنیان را به دستشان برساند.

آهی کشید و پلک بست... مشکلات یکی دو تا نبود که...

هنوز چشمه هایش گرم نشده بود که صدای زنگ موبایل، چرتش را پاره کرد.

پلکش را مالید و به شماره ی ناشناس چشم دوخت و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، رُند بودن شماره بود.

با تردید تماس را برقرار کرد و به محض الو گفتن، صدای هواری گوشش را پر کرد: خدا لعنتت کنه... تو مردی؟! شرافت داری؟ وجدان داری؟! تو چی هستی آخه؟!

بهت زده گوشی را از گوشش فاصله داد و روی تخت نشست: شما؟!

_ چیکار داری من کیم؟! تو کی هستی هان؟! نامرد عوضی...

پیشانی اش را فشرد... صدای خش برداشته ی مرد بی نهایت آشنا بود.

_ چی میگی تو؟! اشتباه گرفتی... اصلا کی هستی؟!

_ من کیوانم... کیوان مجد... تو هم خوب میفهمی من چی میگم... آخه بی شرف تو که عرضه نداشتی گه اضافه خوردی این زن بیچاره رو بازیچه ی خودت کردی...

زیر لب زمزمه کرد: ندا...

و کیوان بلند هوار کشید: تو میدونی چی به سر این زن آوردی؟!

هول و دستپاچه پرسید: ندا چی شده؟!

_ هه... چی شده؟! مگه برای تو مهمه؟! آشغال فرصت طلب پول پرست...

از تخت پایین رفت: معلوم هست چی داری میگی؟! احترام خودتو نگه دار جناب مجـد...

صدای کیوان خش برداشته بود: تو مگه احترام سرت میشه؟! لیاقت نداشتی بدبخت... لیاقت ندا رو نداشتی... از

این به بعدم اگه دور و ورش آفتابی بشی خودم دخلتو میارم مرتیکه... حق نداری دیگه طرفش بیای... نمیذارم

دیگه بازیچه ش کنی... نمیذارم اذیتش کنی... فهمیدی؟!

نچی کرد و پرسید: ندا چشه؟!

کیوان برو بابایی گفت و به عنوان حسن ختام کلامش فحش رکیکی هم نثار شایان کرد و تماس را به پایان رساند.

مات و مبهوت موبایل را پایین آورد و به صفحه ی خاموشش چشم دوخت.

بیش از حد نگران بود... صدای خش برداشته ی کیوان می ترساندش.

موهایش را چنگ زد و به طرف کمد رفت... تی شرت و شلواری بیرون کشید و دستش بی حرکت روی هوا ماند.

دیدن ندا رفتن کار درستی بود؟!

نفسی گرفت و تند تند لباس هایش را پوشید... باید از وضعیت ندا با خبر می شد... باید می فهمید چه به روز زن بیچاره آورده.

تا در اتاق رفت و باز مکث کرد.

اگر می رفت و ندا را می دید و باز ترکش می کرد، اینطوری به بدترین نحو ممکن ندا را خرد می کرد... انوقت ممکن بود حالش از آنی که بود بدتر شود.

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت... بین رفتن و ماندن، درمانده بود.

سرش را خم کرد و پیشانی اش را به بازویش چسباند.

دلش هم رفتن می خواست و هم... ماندن!

اگر بلایی سر ندا می آمد، تا ابد خودش را نمی بخشید...

توی یک حرکت و با تصمیمی آنی و لحظه ای، کلید را توی در چرخاند، با دو قدم بلند خودش را به پنجره رساند و کلید را پرت کرد پایین.

صدای زیر برخوردش با زمین را که شنید، از پنجره فاصله گرفت و همانجا روی زمین نشست. زانوهایش را بالا آورد، آرنج هایش را به کاسه ی زانو تکیه داد و با تمام قدرت موهایش را کشید. سر جا به جلو و عقب تکان خورد... حالا بی خبری از حال و روز ندا هم به عذاب وجدانش اضافه شده و گریبانش را گرفته بود. موبایلش را از روی تخت چنگ زد و همان شماره ی ناشناسی که حالا می دانست متعلق به کیوان مجد است، گرفت.

جواب نمیداد... دوباره گرفت... باز هم نتیجه ای نگرفت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

برای سومین بار که تماس گرفت، بلافاصله بوق اشغال گوشش را پر کرد.

کیوان شماره اش را وارد لیست سیاه کرده بود.

موبایل را جایی کنار پایش رها کرد...

تا دو ساعت بعد، با بالاترین هی طول و عرض اتاق را طی کرد و هی و جب به جب اتاق بیست متری اش را قدم زد.

با صدای همهمه ای که از طبقه ی پایین می امد، به پنجره نزدیک شد...

خانواده سرشار داشتند می رفتند...

سودی در را پشت سرشان بست و به طرف ساختمان حرکت کرد...

شایان با عجله خودش را به در رساند و محکم مشتش کوبید: ماما بیا این درو باز کن... کلید زاپاسو بیا...

ترلان... ماماااااا!!!!

پیشانی اش را به درب چوبی چسباند و باز مشتش کوبید: ماما بیا درو باز کن...

عکس العملی ندید و فریاد زد: ماماااا...

صدای برخورد قدم های شتابانی را روی پله ها شنید و ثانیه ای بعد تکان خوردن دستگیره ی فلزی درب: شایان؟!؟!

نالید: مامان کلید بیار درو باز کن... من کلید ندارم...

_ تو مگه خونه ای؟! کی اومدی؟! اگه کلید نداری پس چطوری درو قفل کردی؟!

با داد کف دستش را به در کوبید: مامان اصول دین می پرسی؟! یه کلید خواستم ازت..

صدای دستپاچه ی سودی را شنید که از ترلان می خواست دسته کلید یدک را از کشوی میز توالتش بیاورد و با مکث از پشت در گفت: شایان درو چرا قفل کردی؟!

با درماندگی زمزمه کرد: خر شدم... کلیدو پرت کردم پایین از پنجره...

سودی لا اله الا اللهی گفت و ثانیه ای بعد، کلید توی قفل چرخید...

شتابزده در را باز کرد: مامان برو کنار...

سودی از جایش تکان نخورد: چت شده تو؟! کجا میخوای بری؟! این چه حالیه؟!

به جان موهایش افتاد: باید برم مامان... ندا حالش خوب نیست...

سودی چشم گرد کرد: بازم ندا؟!

سعی کرد کنارش بزند: مامان بعدا حرف میزنیم...

محکم پیش رویش ایستاد... قدش تا سینه ی شایان بیشتر نمی رسید: حالش خوب نیست که نیست... به تو چه؟!

بالاخره توانست از کنار دست سودی عبور کند...

_ صبر کن شایان...

دستش را بی هدف توی هوا تکان داد: بعدا مامان... الان باید برم.

سودی پا تند کرد و خیلی زود روبه رویش قرار گرفت: بعدا نه... همین الان...

جدیت کلامش شایان را سر جا خشک کرد.

کف دستش به سینه ی شایان چسبید و با فشار دست وادارش کرد از راه پله فاصله بگیرد: تو بودی که این رابطه رو تموم کردی شایان...

بی حوصله گفت: خب...

_ چرا؟!

_ وای مامان ول کن تو رو خدا...

_ من جواب میخوام ازت شایان... چرا اون رابطه رو تموم کردی؟!

حالا سارا هم سالانه سالانه از پله ها بالا می امد.

برای ثانیه ای حواسش پرت چشم های سرخ ساراناز شد و باز به سودی نگاه کرد.

کف دستش را به انحنای گردنش چسباند: خب... خب چون این رابطه به جایی نمی رسید... خودت اینو صد بار

بهم گفתי مامان...

سودی سرش را تکان داد: همینه شایان...

_ولی مامان... اون حالش خوب نیست... و من مسبب حال بدِشَم...

_ میگذره...

_یعنی چی میگذره؟!

با جدیت و تحکم گفت: اگه الان بری یا باید تا ته این رابطه ی بی سرانجام بری، یا هم دوباره برگردی و ندا

رو از اینی که هست خرد تر کنی و حالش رو بدتر و خراب تر از اینی که الان هست... تو کدوم رو میخوای؟!

و کنار کشید و با کف دست به پله ها اشاره زد: حالا هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده.

شایان نیم نگاهی به پله ها انداخت و نگاهی طولانی به چهره ی مصمم سودی...

ساراناز حالا بالای پله ها رسیده بود و به سبکی از کنارش گذشت.

شایان عقب عقب رفت... چسبیده به دیوار سر خورد و روی پاهایش فرود آمد: پس من چیکار کنم مامان؟!

چیکار کنم؟!

صدایش موقع ادای جملات می لرزید.

سودی رو به رویش زانو زد: اشتباه روی اشتباه نیار شایان... بذار جفتون با این موضوع کنار بیاین... تو با عذاب

وجدانت...

نفس گرفت: و ندا با نبودِ تو...

شایان با مردمک هایی که توی حدقه دو دو میزد نگاهش کرد... میان لب هایش فاصله افتاد اما صدایی از

گلوش خارج نشد...

سودی کف دستش را روی کاسه ی زانوی شایان گذاشت: من سنگدل نیستم... بی احساس هم نیستم... فقط
 یه مادرم... که یه بار داغ دیده... پاره جیگرشو به بدترین نحو از دست داده... که صلاح بچه ش از هر چیزی
 توی این دنیا براش مهمتره... نمی خواد اونو هم از دست بده...
 شایان به چشمهای پر اشک سودی نگاه کرد و لب زد: مامان...
 و دستش را گرفت و نرم بوسید: نمی رم مامان... نمی رم...
 ترلان با بغض نگاهشان می کرد... ساراناز در آستانه ی در اتاقش، چرخید و به مادر و پسر نگاه کرد...
 شایان دست سودی را چرخاند و به کف دستش هم بوسه زد: معذرت می خوام... ببخشید که همیشه به خاطر
 من اذیت میشی مامان... ببخشید... دیگه نمی رم... دیگه ندا رو نمی بینم حتی اگه از عذاب وجدان خفه شم...
 و پیشانی اش را به دست سودی تکیه داد... شانه هایش لرزید...
 اشک سودی سرازیر شد...
 چهره ی ترلان از بغض جمع شد...
 ساراناز هق زد...
 گونه ی شایان را نوازش کرد و بعد به نرمی فاصله گرفت...
 شایان بینی اش را بالا کشید...
 دور دهانش را از هیچ پاک کرد و برای بلند شدن، دست به زانویش گرفت: صبر کن الان برمی گردم...
 و از پله ها سرازیر شد...
 سودی با سستی به دیوار تکیه زد و سارا و ترلان همزمان به سمتش خیز برداشتند: مامان...
 کف دستش را بالا گرفت: طوری نیست!
 شایان بدو بدو از پله ها بالا آمد. ساراناز بلافاصله دفترچه های صورتی را شناخت.
 شایان به طرف سودی دست دراز کرد: اینا مال شماست... مال پرنیان رو خودتون بهش بدید... قبلا راجع بهش
 حرف زده بودیم... فقط...
 کاغذ ها را میان انگشت های سودی گذاشت و محکم پلک زد... قسمت عظیمی از فکرش هنوز پیش ندا و حال
 و روزش بود و حواسش درست جمع نمی شد...
 _ فقط برای خودم و شما و ترلان با هم یه حساب باز کردم به اسم شما... اون یکی هم مال پری... بعد...

شقیقه اش تیری کشید و پلک بست... ثانیه ای بعد که پلک گشود، حرفی که می خواست بزند را پاک از خاطر برده بود...

_ بعد چی؟!

پیشانی اش را فشرد: یادم رفت چی میخواستم بگم...

سودی با ناراحتی سکوت کرد و شایان با تاخیر گفت: آهان... یادم اومد... سود شرکت هم از این به بعد به همین حساب واریز میشه...

سودی سر تکان داد: باشه مامان جان...

و به زور، به لب هایش زاویه داد و مثلاً لبخند زد...

_ شما ها چرا اینجا ایستادید؟! برید بخوابید دیگه...

ترلان میان بغضش، از تشر ظاهرآ جدی سودی به خنده افتاد و به آغوشش هجوم برد: مامان جونممممم.... سودی لبخند زد: عزیز دلم...

و مردمک هایش روی ساراناز و نگاه خیره ی حسرت بارش ثابت ماند.

به طرفش دست دراز کرد: بیا مامان...

ساراناز بی طاقت به سمتش رفت...

دست سودی دور گردنش حلقه شد و روی موهایش را بوسید: دخترای گل من...

شایان جلو رفت و هر سه را با هم توی آغوشش جا داد... روی موهای سودی را بوسید...

سارا معذب زیر دستش وول خورد... اما شایان پرت تر از این حرف ها بود... فشار دستش را دور شانه ی استخوانی سارا بیشتر کرد...

ساراناز کمی دیگر تکان خورد... نیم رخ شایان با فاصله ی کمی بالای سرش بود...

سرش تا زیر گردن شایان می رسید...

لبش را تر کرد... به سینه ی پهن شایان که دقیقاً جلوی چشمش بود نگاه کرد و با حس پیدا کردن تکیه گاهی امن، با راحتی بیشتری به بازویش تکیه داد...

باز هم یک روز دیگر و سر و کله زدن با اعداد و ارقام و اصطلاحاتی که فهمیدنشان کار حضرت فیل بود...

تقه ای به در خورد و سر بلند کرد: بفرمایید...

منشی جوان داخل آمد و با صدای نازک پر عشوه اش گفت: آقای احمدی تشریف آوردن...

از جا بلند شد و دستی به موهایش کشید: راهنماییشون کنید...

منشی سری تکان داد و تق تق کنان بیرون رفت... شایان خیره به اندام پر و مانتوی تنگش، از ذهنش گذشت
مثل مانکن ها راه می رود، ولی ناشیانه...

دو دکمه ی بالای پیراهنش را که دقایقی پیش باز کرده بود، بست و همان لحظه احمدی داخل آمد...

احوالپرسی کرد و با دست به مبل چرمی رو به روی میزش اشاره زد برای نشستن احمدی...

احمدی با خنده سر تا پایش را برانداز کرد: خسته نباشی پس—ر...

روی مبل رو به روی احمدی ولو شد: ای بابا... کار از خستگی گذشته...

_ وقتی از هیچی سر در نیاری، چه اصراری به کار توی این شرکت داری؟! چرا توی حیطه ی تخصصی
خودت کار نمی کنی؟!

شایان گیج شده بود: ولی... شما خودتون..

تند تند سر جنباند و میان حرفش آمد: میدونم میدونم... خودت ازت خواستم برای بالا بردن بازده شرکت، ایده
بدی... ولی این اصرار خودت بود... میخواستی بدونی دقیقاً توی شرکت و زیر گوشت چی می گذره که مثل
چهار سال پیش بابات رو دست نخوری... ولی شایان... تو وقتی سر از هیچی در نیاری چطور میخوای بفهمی
اینجا چی به چیه؟! کارها درست انجام میشه یا نه؟!

آرنج هایش را روی ران پاها گذاشت و کمی به جلو خم شد: خودمم نمی دونم... واقعاً نمی دونم...

_ برو بچسب به درس و دانشگاهت پسر... چند سال دیگه هم شرکت خودت رو راه اندازی کن... من هستم و
بهت قول میدم در جریان کوچکترین اتفاقی قرارت بدم، خوبه؟!

و با کمی مکث اضافه کرد: من بیشتر از اینا به پدرت مدیونم...

شایان پوزخند زد و رُک گفت: من دیگه به چشمهامم اعتماد ندارم...

به احمدی بر خورده بود، با این حال گفت: درکت میکنم...

یک تای ابرویش را بالا برد: حالا چی شده شما یهو به این فکر افتادین؟!

_ صبح دیدم با منشیت به مشکل برخوردیده بودی... بهت حق میدم از خیلی چیزا سر در نیاری و گیج بشی... من مدیرعامل اینجام و مطمئن باش هر ضرر و خسارتی که به شرکت وارد بشه، من ده برابرش ضرر میکنم... پس منو با خسرو مقایسه نکن...

شایان متوجه دلخوری اش شد و با دلجویی گفت: من همچین حرفی نزدم...

_بین من صلاح تو رو میخوام... تو به عنوان یه سهامدار که تخصصی هم کار نمی کنی وظیفه ت شرکت توی جلسات هیئت مدیره س که اونم سالی یه بار برگزار میشه... و البته که توی هر تصمیمی گرفته میشه تو حق رای داری... ولی من دلم نمی خواد زندگی و آینده و وقتت رو بذاری پای کاری که هیچ سر رشته ای توش ندارم...

شایان برای سی ثانیه، خیره به احمدی، در حال حلای حرف هایش بود...

حرف هایش ظاهرا دوستانه و خیرخواهانه بود... ولی شایان دیگر به هیچ کس اطمینان نداشت و نمی توانست به این راحتی کنار بکشد و همه چیز را دست احمدی بسپارد...
با این حال سری تکان داد و گفت: روش فکر میکنم...

احمدی دستی به سبیل نازکش کشید و لبخند مهربان و اطمینان بخشی روانه ی چهره ی مردد شایان کرد...

شایان با سودی حرف زده بود... با پرنیان هم...

دو روز بی وقفه فکر کرده بود... بالا و پایین کرده بود... سبک سنگین کرده بود...

و در نهایت به این نتیجه رسیده بود که گذراندن وقتش توی شرکت فقط وقت تلف کردن است...

گفته بود من به عنوان سهامدار جزء که عضو هیئت مدیره هم نیستم حق دخالت و سرک کشیدن توی حساب ها را ندارم... گفته بود سر زدنم به شرکت فقط وقت تلف کردن است...

پرنیان نگران بود... از اینکه باز کسی مثل خسرو زندگیشان را زیر و رو کند...

شایان قانعش کرده بود که هر ضرری که به شرکت وارد شود، احمدی و دیگر سهامداران ده برابر بیشتر ضرر می کنند... باید فعلا اعتماد کنیم و اعتماد... چون هیچ سر رشته ای توی این کار نداریم و سهامداران جزء حق دخالت در امور مالی و دیگر کارها را ندارند...

سودی موافقت کرده بود و پرنیان با نگرانی گفته بود توکل به خدا...

و شایان فکر کرده بود با اینکه ظاهراً کمی از مسئولیت هایش سبک شده، اما باز هم نگرانی های بی مورد رهایش نمی کند...

در اتاقش با ضرب باز شد و با بی حالی سر بلند کرد.

کیوان حیرتزده نگاهش می کرد: ندا...

روی پاهای لرزانیش ایستاد و ضعیف، اما محکم گفت: اینجا طویله س؟!

کیوان قدمی به جلو برنداشته بود که ندا باز گفت: من اجازه دادم بیای داخل؟!

بی توجه به اعتراض ندا، در را بست و خودش را با سه قدم بلند جلوی میزش رساند: تو اینجا چیکار میکنی؟ برای چی از خونه اومدی بیرون؟

بیشتر از آن توان سرپا ایستادن نداشت... روی صندلی پشتی بلند ریاستش نشست و کمرش را صاف نگه داشت: برای اومدن به شرکت خودم... باید از تو اجازه بگیرم؟!

_ چت شده تو؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟!

دستش را توی هوا تکان داد مثل پراندن مگسی: کار زیاد داریم کیوان... توی این پنج شش روز به اندازه ی کافی از همه چی عقب افتادیم... بهتره تو هم به کارات برسی...

دست های ندا را توی هوا نگه داشت و نگاه تیزش را به جان خرید: انقدر تظاهر به خوب بودن و محکم بودن نکن... من تو رو مثل کف دستم می شناسم...

دست هایش را با قدرت پس کشید: افرین... حالا میتونی بری...

_ ندا... چرا با خودت اینکارا رو میکنی؟ بعد از چیزی نزدیک به نه سال من تمام حرکات تو رو از برم... ببین...

مجددا دست های سرد ندا را توی دست گرفت: دستات می لرزه... پلکت می پره... اینا یعنی چی؟! به خاطر اون پسره ی الدنگ به این حال افتادی؟

_ میشه بس کنی؟

_ من هنوز باورم نمیشه که تو... تو...

صدایش را پایین آورد و با درد زمزمه کرد: تو چطوری حاضر شدی صیغه ش بشی؟!

_ نمی خوام بشنوم...

_ ارزشت همینقدر بود؟!

مشتش را روی میز کوبید: بسه... برو بیرون...

کیوان به لرزش لپ تاپ و جا قلمی روی میز نگاه کرد و بعد به ندا... یک وری روی میز نشست... پای چپش
معلق بود و پای راستش روی زمین...

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ میخوام کار کنم...

_ نمی خوای زندگی کنی؟

مداد طراحی توی مشتش فشرده می شد: دست از سرم بردار کیوان... خودم به اندازه ی کافی حالم خراب
هست...

بی اراده بغض کرد... این حالت نشستن کیوان را دوست نداشت... شایان هم همیشه می امد و همینطوری یک
وری روی میزش می نشست و راجع به طرح هایی که توی ذهنش داشت حرف میزدند...

قلمش را پشت گوشش می گذاشت و پایش را توی هوا تاب میداد و روی اعصاب ندا می رفت... با این حال ندا
اعتراضی نمی کرد...

قلم را رها کرد و سرش را میان دست های لرزانش گرفت...

زمزمه اش گنگ بود: هنوز باورم نمیشه همه چی تموم شد... باورم نمیشه...

_ لیاقت نداشت...

_ خفه شو و برو بیرون...

نگاهی به انگشت اشاره ی ندا انداخت که به سمت در نشانه رفته بود... دست بلند کرد و به نرمی انگشت ظریف
و کشیده اش را مشت کرد: دوست دارم...

مچش را تکان داد: ولم کن...

کیوان انگشتش را رها نمی کرد: دوست دارم...

با یک تکان محکم دستش را آزاد کرد و برخاست: چی میگی تو؟ ها؟ چی میگی؟! چرا یه دردی به دردام اضافه
میکنی؟!

_ من هنوزم دوست دارم...

بی توجه به لحن ملایم و پرتمنای کیوان، چشم در چشمش غریب: هه... از مامان جونت اجازه گرفتی داری به من ابراز علاقه میکنی؟! نمی ترسی دوباره خـانوم قلبش بگیره؟! _ تو پای من واینستادی وگرنه من تا تهش می رفتم...

_ تا ته چی؟ ها؟ تا ته چی؟ الم شنگه ای مادرت به پا کرد بس نبود؟ میخواستی آبری منو توی محل کار و جلوی کارمندام بیره؟! الان چی؟! میخوای باز بندازیش به جون من؟! _ نمیذارم بهت بی احترامی کنه...

_ هه... تو با سی و پنج سال سن هنوز گوش به فرمان مامان جونت... موندم اون موقع چطور میخواستم زندگی و آینده ی خودم و دخترم رو دست تو بسپریم...

چرخید و یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را روی دهانش گذاشت... بغض داشت خفه اش می کرد...

گرمی دست های کیوان را روی شانه هایش حس کرد و با پرخاش گفت: به من دست نزن... _ چرا منو باور نمی کنی؟! _ من چیزایی رو که دو سال پیش دیدم باور میکنم... اراده ی سست و وابسته بودن به مادرت رو... هنوز پشت به کیوان داشت و صدایش موقع ادای کلمات می لرزید که با جمله ی کیوان خشکش زد: با من ازدواج کن ندا...

لب گزید و با ادامه ی حرف کیوان آتش گرفت: رسمی و شرعی... نه موقت... به سمتش چرخید: برو بیرون از اتاق من... _ ندا... _ همین الان... _ آخه... دستش را روی گوش هایش گذاشت و جیغ کشید: گمشو بیرون... و اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و حینی که با خودش غر می زد به طرف در رفت: هنوز هیچی نشده سر من منت میذاره... موقت نه... رسمی و شرعی... همه چی رو به بدترین نحو به روم میاره... در را تا انتها باز کرد: بیرون... _ کیوان نزدیکش رفت: بهش فکر کن...

_ جواب من تغییر نمی کنه... نه...

دستش را به لبه ی در چسباند و رخ به رخ ندا قرار گرفت: ولی...

_ اگه میخوای بازم به فعالیتت توی شرکت ادامه بدی، خفه شو و همین الان از اتاق من برو بیرون... جواب من به تو تغییر نمیکنه...

کیوان زل زل نگاهش کرد و نهایتا با شانه هایی فروافتاده اتاق را ترک کرد...

ندا در را پشت سرش کوبید... چسبیده به در سر خورد و بی توجه به کثیف شدن کت و شلوار مارک و گرانقیمتش، روی زمین فرود آمد...

دیگر هیچ مردی توی زندگی اش جایی نداشت... تنها خودش بود و خودش و باید یک تنه آینده ی دخترکش را می ساخت...

تا ابد قرار نبود به هیچ مردی تکیه کند...

مردها دیگر در زندگی خصوصی او جایی نداشتند...

به سرعت خودش را به این نیم دایره شکل گوشه ی اتاق که حکم یک آشپزخانه ی کوچک اما مجهز را داشت رساند...

لیوان آبی برای خودش پر کرد و یک نفس سر کشید... داغ کرده بود... از دست کیوان... مادرش... شایان... همسر سابقش... حتی پدرش که نمی دانست حالا گوشه ی کدام خرابه ای از تزریق میکند...

کیوان و شایان... دو مرد... شبیه هم... که هر دو زندگی اش را بازیچه کرده بودند... لعنتی ها حتی وزن و آهنگ اسم هایشان هم شبیه به هم بود...

هر دو قول ازدواج داده بودند... هر دو هم میان راه پا پس کشیده بودند...

کیوان را خیلی وقت بود که می شناخت...

از همان وقت هایی که به لطف همسر سابقش وارد کار مد و لباس شد...

آن موقع کیوان بیست و پنج - شش سال بیشتر نداشت... اما پشتکارش زیاد بود... درست مثل شایان...

آنقدر که طی مدت سه چهار سال، خودش را از یک مدل و طراح ساده، تا معاونت و بهترین طراح شرکت بالا کشید و شد دست راست همسر ندا...

یک سال که از فوت همسرش گذشت، متوجه تغییر نگاه های کیوان شد و عاقبت پس از نه ماه دست دست کردن، به ندا پیشنهاد ازدواج داد...

و درست وقتی ندا برای انتخاب مردد بود، مادر کیوان سراغش آمد... دقیقا مثل سودی... و با این تفاوت که حرف زدن سودی در کمال احترام بود، اما حرف های مادر کیوان فقط تحقیر بود و تحقیر... و جواب ندا به کیوان شد یک « نه » قاطع و محکم...

کمی آب کف دستش ریخت و گره روسری اش را باز کرد...

دستش را روی گردن و گریبان تبارش کشید و با نم دستش، خاک پشت مانتویش را پاک کرد...

تق تق کنان به طرف میزش رفت... گوشی موبایلش را توی کیف دستی چرم براقش انداخت و لپ تاپ سفیدش را توی کیف مخصوصش جا داد...

نفس عمیقی کشید... نگاهی اجمالی به سر تا سر اتاق انداخت و بیرون رفت...

به منشی اطلاع داد به سفر می رود و برگشتنش معلوم نیست و سپس ساختمان شرکت را ترک کرد... بین راه بنزین زد و کمی خرید کرد...

به خانه که رسید، پروا کارتون میدید و پرستارش توی آشپزخانه مشغول بود...

برای دخترکش که به سمتش هجوم آورد، آغوش گشود و روی موهای مرطوب و معطرش را بوسید: حموم بودی ماما؟!

پروا هیجانزده و با گونه هایی گل انداخته سر تکان داد... دستش را گرفت و به طبقه ی بالا رفتند...

کت و شلوار قهوه ای رسمی اش را با مانتوی نخی خنک سفید رنگ و شلوار جینی عوض کرد...

چند دست لباس خودش و پروا را توی چمدان کوچک سفیدی گذاشت و آهسته رو به پروا گفت: میخوایم بریم سفر...

پروا به زانویش چسبید: کجا؟!

شال نازک آبی روشنی روی سرش انداخت: بریم مسافرت... دریا... دوس داری؟!

_ شایانم میاد؟!

دستش روی دسته ی شالش بی حرکت ماند... محکم پلک زد و وقتی به پروا نگاه کرد، نهایت سعیش را کرد تا اخم نداشته باشد: نه...

پروا شستش را مکید: چرا؟! من دلم تنگ شده...

شلوارک نارنجی کفی و تاپ لیمویی رنگی دست گرفت و روبه روی پروا زانو زد تا لباس ها را تنش دهد: دستاتو ببر بالا...

پروا انگار از جدیت ناگهانی مادرش ترسید که دیگر حرفی نزد...
 دقایقی بعد چمدان به دست، همراه پروا خانه را ترک کرد...
 پرستارش را مرخص کرده و گفته بود هر وقت برگردد باهاش تماس میگیرد...
 پروا را سوار ماشین کرد، کمربندش را برایش بست و چمدان را روی صندلی عقب گذاشت...
 با طمانینه ماشین را دور زد...
 در را باز کرد...
 نگاهی به عمارت پیش رویش انداخت...
 دم عمیقی گرفت...
 محکم پلک زد...
 سوار ماشین شد و در را بست...
 B.M.V سفید رنگ با شتاب از کوچه باغ خارج شد...

برس را با عجله میان موهایش کشید و موهای نسبتاً بلندش را بالای سر جمع کرد.
 پرنیان صدایش می زد.
 شالی روی سرش انداخت و بند پانچوی قهوه ای رنگش را کنار پهلوی گره زد.
 کیفش را برداشت و اتاق را ترک کرد... با احتیاط و آهسته از پله ها پایین می رفت.
 وارد ماه هشتم بارداری اش شده بود و حرکت برایش سخت تر می شد.
 کف دستش را رو به پرنیان که برای کمکش پا روی پله ی اول گذاشته بود، بلند کرد: مرسی پری... خودم
 میام... نیا بالا...
 پرنیان عقب گرد کرد و سارا پا روی پله ی آخر گذاشت: بریم...
 _ صبر کن مامانم بیاد...
 سارا ناز آهسته گام برداشت تا به کانپه رسید. دستش را زیر شکمش گرفت و محتاط روی کانپه نشست.
 سودی از اتاقش بیرون آمد و بلافاصله صدای اعتراض ترلان را بلند کرد: مامان... بازم که سر تا پا
 مشکی پوشیدی...

سودی محتویات کیف دستی اش را چک کرد: مادر من پنجاه سالمه دیگه... دختر چهارده ساله که نیستم زرد و سرخ بیوشم...

پرنیان چشم هایش را گرد کرد: وا... چه ربطی داره؟!

ترلان تایید کرد: همینو بگو...

ساراناز تنها نظاره گر بود...

صدای دورگه و بهم شده ای، نگاه هر چهار نفر را تا بالای پله ها کشاند: کجا میرین؟!

شایان بود با موهای بهم ریخته و پلک های پف کرده از خواب زیاد... و تی شرت مشکی رنگی که نیمی توی

شلوارک گشاد طوسی و نیمی دیگر روی شلوارکش افتاده بود.

ترلان لب ورچید: میخوان برن نی بیین... منم نمی برن...

پرنیان خنده اش گرفت: نی نی بیینیم؟!

سودی تشر زد: چه خبره مگه؟!

و از پرنیان پرسید: ماشین آوردی؟!

سر تکان داد: نه... محمد منو رسوند رفت جایی کار داشت... شایان ماشین لازم نداری؟!

شایان حین خاراندن پشت گردنش باز به اتاقش برگشت: سویچش روی جاکلیدی کنار دره...

سودی خوبه ای گفت و سپس ادامه داد: بریم دیگه دیر شد...

ساراناز از جا بلند شد و همراه سودی خانه را ترک کردند.

سودی سویچ را برداشت تا ماشین را از پارکینگ بیرون ببرد و پرنیان با نگرانی سفارش هایش را تکرار کرد:

ترلان حواست باشه به بچه ها... برای میلاد همه چی تو ساکش گذاشتم... بیدار شد شیرش رو بده بهش...

ترلان کلافه مردمک هایش را توی کاسه ی چشم چرخاند: خب بابا صد بار گفتم...

_ ماهاشم از ساعت یازده که بیدار شده صبحانه خورده دیگه چیزی نخورده بچه م... هرکاری کردم نهار نخورد

بیین میتونی چیزی بهش بدی یا نه...

دستش را میان دو کتف پرنیان گذاشت و به جلو هلش داد تا زودتر برود: وای پری خلم کردی... بیا برو دیگه...

با نگرانی به اطرافش نگاه کرد: کجاس اصلا؟!

_ اووووف... بالاس... سر کامپیوتر من... بیا برو مامان منتظره...

پرنیان درحالیکه هنوز نگران بچه هایش بود، خداحافظی کرد و رفت...

ترلان با غرغر در را بست: آه... اینم همیشه نگرانه...

و جلوی تلویزیون، روی کوسن های گرد و بزرگ رنگی رنگی ولو شد... کمی کانال ها را بالا و پایین کرد و دقایقی بعد با بی حوصلگی کنترل را کناری انداخت و زانوهایش را در آغوش گرفت: حالا چی می شد منم می بردن؟؟!!

ماهان بدو بدو از پله ها پایین می آمد: خاله...

چانه اش را روی زانو گذاشت: نیفتی...

نفس نفس زنان پیش رویش ایستاد: کامپیوترت خاموش شد...

چشم هایش را گرد کرد: یعنی چی خاموش شد...

ماهان مظلومانه نگاهش کرد: من داشتم بازی میکردم خودش خاموش شد...

از جا پرید و به طرف پله ها دوید: می کشمت اگه خرابش کرده باشی...

ماهان از ترس سر جا خشکش زده بود...

ترلان به اتاقش رفت... خوشبختانه بلایی سر کامپیوتر آخرین مدلش که هدیه ی قبولی کنکورش بود، نیامده بود...

نوت بوکی که سال قبل کیان برایش خریده بود حداقل تا دو سال دیگر کارش را راه می انداخت، اما عزمش را جزم کرده بود تا به خاطر شکستن شاخ غول کنکور، خرج بزرگی روی دست خانواده اش بگذارد...

برای دانشگاه رفتن بی نهایت ذوق داشت... اما حالا که پانزده روز از مهر می گذشت کاملاً کسل شده و فهمیده بود دانشگاه آنقدرها هم آس دهانسوزی نیست...

بی حوصله و کشان کشان خودش را توی اتاق شایان انداخت: شایان پاشو حوصله م سر رفته...

میان خواب و بیداری غری زد و ترلان لبه تخت نشست و محکم تکان تکانش داد: بلند شو...

صورتش کامل میان نرمی بالش فرو رفته بود و صدایش بم تر به گوش می رسید: برو پی کارت میخوام بخوابم...

_ ساعت دو از دانشگاه اومدی، الان پنج بعد از ظهره... یه سره خوابی... چته مرض خواب گرفتی؟!

غلتی زد و رو به سقف خوابید: چقدر ونگ ونگ میکنی...

_ بلند شو برو یه کم تنقلات بخر بیار...

باز چرخید و صورتش را توی بالش فرو برد: باشه یه نیم ساعت دیگه میرم...

ترلان مشتش را کنار سر شایان روی بالش کوبید: آه... پاشو دیگه...

_ بیا یه کم ماساژم بده تا زودتر سر حال بشم...

با بی حوصلگی چند مشت به کمر و کتف های برادرش به عنوان مشت و مال کوبید و با زور از تخت خواب جدا کردش...

دست و صورتش را شست و شلوار کنفی کرم رنگی که ترلان برایش نگه داشته بود را گرفت و روی شلوارکش پوشید: کشتی منو... چی میخوای حالا؟!

ترلان اردک وار دنبالش می کرد: پاستیل نوشابه ای... هیس... چیپس ساده... ماست موسیر... آدامس خرسی... شایان ماتش برده بود: همه شو میخوای بخوری؟!

و حواسش پرت ماهان شد و بی آنکه منتظر جوابی از سوی ترلان باشد، گفت: اِ... تو اینجا یی؟! نرفتی با مامانت؟!

ماهان محو تماشای انیمیشن کارتونی در حال پخش، تنها سر تکان داد...

شایان کلافه آستین چسب تی شرت پائیزه ی قهوه ای رنگش را تا ساعد بالا داد: خانوم مهندس همه اینایی که میگی رو من یادم نمی مونه که... یا بنویس رو یه کاغذ یا بهم پیام بده... و به طرف در رفت و کتانی هایش را از کمد جا کفشی برداشت...

صندل های طبی ساراناز کنار کفش هایش بود... مدتی می شد که به خاطر ورم پاهایش مجبور بود از این مدل صندل های طبی استفاده کند...

برای پوشیدن کفشش لبه ی کمد جا کفشی نشست و همان موقع صدای دینگ دینگ آیفون بلند شد...

ترلان غرغر کنان به همان سمت رفت: شرط میبندم پرنیان یه چیزی جا گذاشته که باز برگشتن... هین... صدای هین کشدارش درحالی بلند شد که به مانیتور آیفون خیره مانده بود...

شایان کنجکاو پرسید: چی شده؟!

ترلان تند تند پلک زد: عمه جمیله س...

شایان بهت زده گفت: چی؟!

و به همان سو رفت... ترلان راست می گفت...

ایشی گفت و رو کرد به شایان: من میگم درو باز نکنیم...

به چانه اش دست کشید: زشت نیس؟!

__ نه بابا چه زشتی ای؟! خود مامان هم خوشش نمیاد دیگه با اینا رفت و آمد داشته باشیم... همه شون برده ی پولن...

صدای آیفون بار دیگر فضا را پر کرد و ترلان غر زد: چقدرم سمجه... آه...

__ باز کن ترلان زشته...

__ واقعی؟!!

__ آره باز کن... الان میرن یه وقت دیگه میان... الان خوبه مامان هم نیست تا از حرفهایشون ناراحت بشه...

ترلان خیره نگاهش کرد و مردد، در را باز کرد...

شایان در ورودی سالن را باز گذاشت و خودش بالای پله های منتهی به حیاط ایستاد...

عمه جمیله و دختر کوچکش الهام وارد خانه شده و به طرف ساختمان می آمدند...

از ته تغاری عمه اش، هیچ خوشش نمی آمد...

یک سال از ترلان بزرگتر بود و با دیدنش اولین چیزی که به یاد می آورد، دخترک شانه به دستی بود که

موهای سرش را می کشید و به قول خودش سعی داشت شایان را «خوشکل» کند...

پوفی کشید و عمه و دختر عمه اش را به داخل دعوت کرد...

نوک انگشت های دست دراز شده ی الهام را فشرد و دخترک بلافاصله روی پنجه بلند شد و لب های رز خورده

اش را به گونه ی تازه اصلاح شده ی شایان فشرد...

و این درحالی بود که با ترلان فقط دست داد!!!

به محض دور شدنشان، با چندش واری به گونه اش دست کشید... تا جایی که به خاطر می آورد، در خانواده ی

پدری اش کسی عادت به روبوسی نداشت.

ترلان بی میل دعوتشان کرد تا روی مبل های استیل پذیرایی بنشینند و خودش برای مهیا کردن وسایل

پذیرایی به آشپزخانه رفت.

شایان مبل تک نفره ای را برای نشستن انتخاب کرد تا مثل دفعه ی قبل، هوس کنارش نشستن به سر الهام

نزند.

پا روی پا انداخت و گفت: خوبید عمه جان؟!!

جان را کشدار ادا کرد.

جميله تمسخر كلامش را گرفت و به روى خودش نياورد: شكر عمه جون... شماها خوييد؟! پرنیان... مامانت.. راستی مامانت نیستن؟

_ نه رفتن دكتر...

جميله نمايشی هول كرد: خدا مرگم بده... طوری شده؟! نكنه باز قلبش...؟!!

شایان چانه اش را بالا داد: نه... با پرنیان همراه ساراناز رفتن برای سنوگرافی...

_واه... خونه ی شما كه می مونه... سنوگرافی هم مامانت باید بره همراهش؟ پدر و مادر خودش كلا ولش كردن ها...

شایان پوزخند واضحی زد... يك زمانی این تیر و تركش ها تارا را نشانه می گرفت و حالا نوبت ساراناز بیچاره بود، فقط و فقط به خاطر اینکه عمه جان نتوانسته بود یکی از دخترهایش را به ریش نداشته ی کیان ببندد...

لزومی به توضیح و توجیه نبود... با این حال گفت: اینجا خونه ی ساراست... پدر و مادرش خیلی اصرار دارن ببرنش پیش خودشون... ولی ما نمیداریم از پیشمون بره...

_ آره خب به هر حال یادگار کیانو داره...

_ فرقی نمیکنه... سارا همیشه برای ما عزیز بوده و هست... مامان هم همیشه میگه سارا با ترلان و پرنیان هیچ فرقی براش نداره...

جميله آهانی گفت و با بالا بردن صدایش و مخاطب قرار دادن ترلان، بحث را عوض كرد.

_ ترلان... كجایی عمه؟! بیا ما چیزی نمی خوریم... اومدیم یه ده دقیقه خودتونو ببینیم...

ترلان با سینی چای وارد پذیرایی شد... قندان و شکلات خوری را کنار فنجان های چای توی سینی گذاشته بود.

چای را گرداند و مبل مجاور شایان را اشغال كرد: چی شده یاد ما كردین عمه جون؟!

جون گفتن این خواهر و برادر از صد تا فحش بدتر بود...

_ ما كه همیشه به یاد شما هستیم... شماها افتخار نمیدین یه بار سرتون رو طرف ما بچرخونید... والا اومدم هم

یه سری بزنم، هم اینکه رسماً دعوتتون كنم برای جشن نامزدی الناز... پنجشنبه ی هفته ی دیگه س... هیچ

عذر و بهانه ای هم برای نیومدن قبول نیست...

شایان برای مشخص نشدن خنده اش، فنجان چایش را به لب برد: پس بالاخره النازم عروس شد...

تاکیدش روی کلمه ی بالاخره باعث بهت مادر و دختر شد...

ترلان لب گزید برای خفه کردن خنده اش و ادامه ی حرف برادرش را گرفت: عمه جون ایندفعه خوب تحقیق کردین که مثل چند سال پیش، داماد خدایی نکرده تو زرد از آب در نیاد؟! الی دیگه تاب نمیاره طفلکی...
جمیله جا داشت همان لحظه بمیرد... خواهر و برادر برایش دست گرفته بودند...
الهام بود که با اعتراض و خنده و شوخی میان بحثشان پرید: ای بابا همه ش الناز الناز... یکی منم تحویل بگیره
خب...

و نگاه شیفته اش را آشکارا به شایان دوخت...

ترلان یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاهش را بین الهام و شایان چرخاند.
الهام زیادی تابلو بود!!!

ساعتی به گفتگو و متلک های واضح و هر از گاهی ترلان و شایان به عمه جانانشان گذشت...
جمیله شیرینی نیم خورده اش را توی پیشدستی گذاشت و انگشت های مزین به انگشترهای بزرگش را میان دستمال فشرد: مامانتو میخوامم بینم که نیومد... ما دیگه بریم کم کم...
شایان نگاهش را از میلاد نق نقو که چند دقیقه ای می شد از خواب بیدار شده بود و توی آغوش ترلان وول میخورد گرفت و به چهره ی آرایش کرده ی عمه اش دوخت... بی حس گفت: میان کم کم...
جمیله سر تکان داد.

الهام پکر بود... کلی جمله آماده کرده بود تا موقع گپ زدن با شایان، به زبان بیاورد و با بی محلی شایان همه آن برنامه ریزی ها هیچ شده بود.

نیم ساعت بعد، صدای زنگ آیفون بلند شد و شایان رو به ترلان که میلاد به بغل سعی داشت نیم خیز شود گفت: بشین من میرم...

و با عذرخواهی کوتاهی سالن پذیرایی را ترک کرد.

با همان صندل های روفرشی به حیاط دوید و منتظر ماند تا سودی ماشین را داخل بیاورد.

پریشان پیاده شد و ماشین را دور زد تا به صندوق عقب برسد.

شایان در عقب را باز کرد و زیر بازوی سارناز را گرفت تا در پیاده شدن کمکش دهد و در همان حین گفت:
مامان مهمون داریم...

سودی کنارش قرار گرفت.

سارا دست روی ساعدش گذاشت و آهسته گفت: خودم میتونم...

شایان به گفتن باشه اکتفا کرد و نیم تنه اش را از داخل ماشین بیرون کشید.

صدای سودی باعث شد تا نگاهی از ساراناز بگیرد: مهمون؟!

_ اوهوم... عمه جمیله...

_ چی؟!

صدای پرنیان بود که تقریبا جیغ زد.

شایان جلو رفت و کیسه های خرید را از دستش گرفت... روروئک سفید _ سرمه ای که هنوز توی صندوق

عقب بود باعث شد بی اراده لبخند بزند و بی حواس رو به پرنیان گفت: اومدن دیگه...

پرنیان روروئک را هم بیرون آورد: نباید درو باز می کردین...

سودی مواخذه گرانه گفت: پری... یعنی چی این حرفا؟!

_ والا مامان جان من که برای حرفای اینا تره هم خرد نمی کنم... شما اذیت میشی... به خاطر خودت میگم...

_ خيله خب بسه این حرفا... بیاین برید داخل... توی حیاط برای من جلسه تشکیل دادن... زود باشین...

شایان بیشتر خرید ها را برداشت و قدم هایش را با قدم های آهسته و لاک پستی ساراناز هماهنگ کرد: چه

خبر؟!

برق چشمهای ساراناز توجهش را جلب کرد... توی این مدت چند ماهی که کنارشان بود، اولین مرتبه بود که

مردمک های درشت کهربایی اش، چنین برقی داشت.

پچ پچ وار مثل خود شایان جواب داد: دکتر برای دهم ماه بعد بهم وقت داد... بیست و چهار روز دیگه...

و ریز خندید و دستش را نوازشگرانه روی شکمش کشید.

شایان با آرنج دست راستش، در ورودی را عقب کشید و منتظر ماند تا ساراناز داخل برود: چه خوب...

پرنیان به عقب چرخید: چی چه خوب؟!

سری به طرفین تکان داد و باز به ساراناز نگاه کرد.

تمام اعضای صورت دخترک می خندید... لبخندی روانه ی صورتش کرد و خرید ها را یک راست به طبقه ی

بالا و اتاق ساراناز برد.

همه ی پاکت ها پر بود از سیسمونی و اسباب بازی و وسایل مربوط به بچه.

حیف که هیچکدام را نمی شد توی اتاق چید...

ثریا خانم خیلی وقت پیش اتمام حجت کرده بود با به دنیا آمدن بچه، ساراناز هم باید به خانه و نزد خانواده اش برگردد و اگر خودش و شوهرش با این شرایط کنار آمده اند، فقط و فقط به خاطر موقعیت حساس ساراناز است و نه هیچ چیز دیگر...

تا کمتر از یک ماه دیگر ساراناز از خانه شان می رفت و شایان بی دلیل و بی آنکه بداند چرا، این را نمی خواست...

.. فصل سوم ..

_ سلام عزیزم... تولدت مبارک...

کمی سکوت برقرار شد و صدای لطیف و آهسته ی زنی، فضای قبرستان را پر کرد: برات یه هدیه ی کوچولو آوردم... میدونم دیر شده اما...

آهی کشید و لبخند تلخش را وسعت بخشید: حالم خوب نبود و گرنه زودتر میومدم... پتوی دور کودک را کمی باز کرد و دست زیر گردن نرمش برد... سر کودک بالا آمد: هدیه ت رو دوست داری کیان؟! مبینی چقدر نازه؟!...

یک قطره اشکش روی مشت بسته ی کودک چکید: اولین تولدی که می تونستیم با هم جشن بگیریم رو نیستی کیان...

... _

_عوضش پسرت هست... آبان...

دماغش را بالا کشید و تک خندی زد: راستی اسمشو گذاشتم آبان... البته که جای تو رو نمیگیره، اما بودنش... صداس... نق نق هاش... حتی گریه هاشم برام قوت قلبه...

با سر انگشت اشاره، سنگ سرد را نوازش کرد: باورت نمیشه اما هر کی دیدش گفت شبیه توئه... حالت بینی و لب هاش... چشم و ابروش... همه ی ترکیب صورتش...

... _

_ دنیا آوردنش خیلی سخت بود... یک هفته زودتر از موعدی که باید، دنیا اومد... ولی خب می ارزید... نمی دونستم که توی این مدت کم، انقدر وابسته ش میشم که اگه یه لحظه نبینمش نفس ندارم... همه ی حرکاتش تو رو یاد من میاره...

سری به طرفین تکان داد و میان گریه، بغضش بی صدا سر باز کرد: حتی نق نق هاش... نگاه مادرانه و خیسش را حواله ی آبان آرام و بی صدا کرد. دستش را زیر پتوی پرز دارش برد و توی کریر گذاشتش.

با دقت پتو را رویش مرتب کرد و باز به سنگ مزار پدر بچه اش چشم دوخت.

_ من خیلی خسته م کیان... تنهام... می ترسم... از اینکه نمی دونم چی در انتظارمه... از آینده ی نامعلوم این بچه...

پاهایش را بالا آورد و دست دور زانو ها حلقه کرد: دارم کم میارم... دلم میخواد مستقل باشم. نه که مامان و بابام اذیتم کنن، نه... ولی خب... دیگه مثل قبل توی خونه مون احساس راحتی نمی کنم... انگار هیچ وقت اونجا زندگی نکردم. یه فکرای تو سرمه. فقط خدا کنه اشتباه نکنم. چون دیگه جون جبران ندارم.

_ ...

_ بدموقی تنهام گذاشتی کیان، بدموقی...

زانوانش شد تکیه گاه پیشانی تبارش و اشک ریخت و اشک ریخت و اشک ریخت... آبان هم انگار غم عظیم مادرش را درک کرده بود که برخلاف همیشه، ساکت و بی سر و صدا، تنها نظاره گر بود.

بیشتر از نیم ساعت، توی همان حالت چمباتمه زده گریه کرد و گله کرد و عقده گشایی کرد و هق زد. وقتی با رخوت سر بلند کرد، آسمان به سرخی می زد.

نگاهش را از آسمان، تا کریر سرمه ای آبان امتداد داد و شگفت زده شد.

پسرکش توی همان حالت، بی هیچ سر و صدایی به خواب رفته بود.

کف دستش را به دهانش چسباند و بغض آلود لب زد: عزیزم...ممم...

و پتوی نازک آبی رنگ را تا روی سینه ی کودک بالا کشید.

بند های کلاه نخ نوزادی سفید رنگ، زیر قپ قپ سفیدش گره خورده بود و توی خواب لب های نازک صورتی کمرنگش می جنبید.

با پشت انگشت اشاره، گونه ی تپل و گل انداخته ی فرزندش را نوازش کرد و نگاهش باز آسمان را نشانه گرفت.

هوا کم کم تاریک می شد...

خم شد روی سنگ را بوسید. لب هایش را برای چند ثانیه روی نام کیان فشرد همانطور که همیشه گونه ی ته ریش دارش را می بوسید و کیان دوست داشت، سپس به آرامی فاصله گرفت.

زیر لب زمزمه کرد: توی اولین فرصتی که بتونم، بازم میام عزیزم... دوست دارم...

لبخندی زد و از جا بلند شد... کریر آبان را برداشت... سرش را نزدیک برد و خیره به پلک های بسته اش، لب هایش را به چانه ی تیزش رساند: از بابا خداحافظی کردی مامان؟! هوم؟! پلک زد و با نگاهی دیگر به مزار، آرامگاه خانوادگی احتشام را ترک کرد.

فیلتر سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفش، زیر پا فشردش.

آستین پلیور ریز بافتش را بالا زد و دست هایش را توی جیب های شلوار جینش فرو برد.

هوا کاملاً تاریک شده بود.

به شاسی های نقره ای رنگِ زنگ که در موازات هم قرار گرفته بودند نگاه مرددی انداخت و مشتش را روی دیوار گذاشت.

نیم ساعتی می شد که روبه روی درب ورودی مجتمع ایستاده بود و با خودش کلنجار می رفت.

نمی دانست غروب جمعه ای چطور سر از اینجا در آورده... فقط میدانست کمبود چیزی را به شدت حس می کرد... شاید هم کسی!!!

پیشانی اش را به مشتش تکیه داد و نفسش را با قدرت بیرون فرستاد.

کم کم فکر بازگشت به سرش می زد که صدایی مثل باز و بسته شدن درب ماشین، باعث شد به عقب بچرخد.

سارانا ز خم شده بود و سعی داشت کریر آبان را از ماشین بیرون بیاورد.

با چند قدم بلند عرض کوچه را طی کرد و صدا زد: سارا...

سارانا ز پس از مکثی چند ثانیه ای، به پشت چرخید و شگفت زده گفت: شایان...

شایان با اخم و پرخاش پرسید: کجا بودی تا این موقع شب؟!

_ سلام...

لحن طلبکار ساراناز باعث شد کمی عقب نشینی کند.

پوفی کشید و آهسته گفت: سلام...

و بلافاصله سوالش را تکرار کرد: تا این ساعت کجا بودی؟!

سارا آه کشید و کوتاه پاسخ داد: بهشت زهرا..

حیرت زده گفت: تا این موقع؟!

ساراناز در جوابش تنها شانه ی چپش را بالا انداخت.

صدای اعتراض راننده ی آژانس بلند شد: خواهرم من عجله دارم... سریعتر این کرایه ی ما رو حساب کنید.

با عجله ببخشیدی گفت و شایان سمت پنجره ی کمک راننده خم شد: چقدر میشه؟!

سارا پلیورش را از سر شانه کشید: خودم حساب میکنم...

شایان بی توجه، کیف پولش را از جیب پشت شلوارش بیرون کشید و چند اسکناس تا نخورده به طرف راننده

گرفت و سپس خودش برای بیرون آوردن کریر آبان اقدام کرد...

سر خم کرد و بوی تن کودک را به ریه کشید. بوی نویی میداد... بوی پاکی... دلش میخواست گلوی خوش

بویش را غرق بوسه کند. اما براب بیدار نشدنش، به بوسیدن چانه اش اکتفا کرد و سرش را عقب کشید.

_ خودم حساب می کردم...

صدای معترض ساراناز بود.

اخمی حواله ی چهره ی دلخورش کرد.

سارا توی خودش جمع شد و دست هایش را زیر بغل برد: اینجا چیکار میکنی؟!

ریموت را فشرد و با سر به ماشین اشاره زد: سرده بشین تو ماشین...

با تکان سر امتناع کرد: میخوام برم خونه...

_ صبر کن چند دقیقه ببینمش... دلم تنگ شده...

سارا پوفی کرد، به طرف ماشین رفت و سوار شد... کمی بعد شایان کنارش نشست.

_ میتونستی یه کم زودتر بری که موقع برگشت به شب نخوری... خطرناکه...

سرش را چرخاند و به نیم رخ و چهره ی نفوذ ناپذیرش نگاه کرد... هنوز آبان را نوازش می کرد.

_ به محض اینکه فهمیدم عموم اینا قراره بیان قصد رفتن کردم...

سر شایان با شدت به سمتش چرخید: عمو؟! همون عمو...!

_ بله همون عموم که میشه بابای احمد...

_ هی هر روز میان که چی بشه؟!

سارا لب هایش را به لبخندی یک وری زاویه داد: صله رحم میدونی چیه؟! دارن این سنت بزرگ رو به جا میارن... البته مثلاً... منم تا فهمیدم میخوان بیان زدم از خونه بیرون... به خودم که اومدم دیدم سر از بهشت زهرا در آوردم...

شایان نگاه خیره و پر اخمش را به سارا دوخت.

دقایقی سکوت برقرار شد و سارا گفت: میشه دیگه ما بریم؟!

و با مکث کوتاهی ادامه داد: راستی نگفتی چرا اومدی اینجا؟!

با شست به صندلی عقب اشاره کرد: هم دلم برای فسل تنگ شده بود، هم یه سری وسیله و خرت و پرت مامان و ترلان خریده بودن... توی همون سه چهار روزی که کنارمون بود بدجوری بهش عادت کردیم... و صادقانه اعتراف کرد: جات خیلی خالیه تو خونه...

ساراناز به سرعت بغض کرد: منم دلم تنگ شده... فردا پس فردا میام مامانو میبینم... اما فعلاً تا یه مدت نمی تونم زود به زود سر بزنم...

خجالت زده جمله اش را ادامه داد: به مامان اینا هم بگو اگه میشه یه مدت زیاد سراغمو نگیرن...

کمی چرخید و دستش را پشت صندلی ساراناز گذاشت. کریر آبان هنوز روی پایش بود: چرا؟! چیزی شده؟! به سرعت سر تکان داد: نه نه... چیزی نشده...

پلک بست: اما فک کنم به زودی بشه...

_ یعنی چی این حرفا سارا؟! پاک گیجم کردی... میخوای چیکار کنی؟!

تند گفت: میخوام از مامان اینا جدا شم...

صدای چی بلند و کشیده ی شایان باعث شد دست روی دهانش بگذارد و خودش را لعنت کند. روی چه حسابی از تصمیمیش با شایان حرف زده بود؟!

صدای نق نق آهسته ی آبان فضای ماشین را پر کرد و ساراناز برای گرفتنش دست دراز کرد: من دیگه باید برم...

مچ ظریفش میان انگشت های قدرتمند شایان مشت شد: حرفی رو که زدی کامل کن...

نالہ کرد: آبان گریہ میکنہ...

شایان دست هایش را زیر تن کودک برد برای به آغوش کشیدنش... حتی بلد نبود بچه را درست میان دست هایش نگه دارد.

ساراناز حرص زده دست هایش را تکان داد: بدش من بچه مو... گردنش شکست... آه...

دستپاچه و محتاط آبان را به آغوش ساراناز سپرد.

بچه را میان آغوشش تکان میداد و هیش هیش می گفت.

شایان مجددا پرسید: یعنی چی میخوای از مامانت اینا جدا بشی؟!

با کف دست آهسته میان دو کتف آبان میزد. اگر شایان نبود میتوانست به کودکش شیر بدهد: یعنی همین... با اون پول هایی که ریختی به حسابم و میگی حق من و بچه مه میتونم یه سویت کوچیک توی مرکز تهران رهن کنم... باقیمونده ی پول هم حداقل کفاف خرج یک سالمون رو میدہ... بعد از اونم خدا بزرگہ...
_ میخوای بیای تهران؟!

آبان حالا کمی آرامتر شده بود: شد تهران... نشد همین کرج... فقط میخوام از این خونه بیام بیرون...
_ اذیت میکنی؟!

به اخم میان دو ابروی شایان نگاه کرد: نہ... اما حرف های منظور دار و دو پهلوشون اذیت میکنہ... بالاخرہ کہ باید روی پای خودم بایستم... چه بهتر کہ از همین حالا شروع کنم...
شایان بلا تکلیف به صورتش دست کشید: نمیدونم این کاری کہ داری میکنی درستہ یا غلط... اما... کمکی از دست من برمیاد؟!

_ بهترین کمکی کہ میتونی بکنی اینہ کہ دیگہ نیای اینجا... من حوصلہ ی دردسر ندارم...
_ من برات دردسرم؟!

متوجه دلخوری اش شد و در صدد دلجویی برآمد: نہ... اما خب مردم حرف در میان...

از اخم شایان ترسید: کسی چیزی گفته؟!

تند و با ترس گفت: نہ... ولی خب...

و مظلومانه نگاهش کرد.

شایان سری جنباند: خیلہ خب... منم می سپرم بہ چند تا مشاور املاکی برای خونه... فقط سارا...
_ هوم؟!

_ مطمئنی کاری که میخوای بکنی درسته؟!

_ نمی دونم... ولی همین که هر جمعه شب مجبور به تحمل پسر عموی عزیزم نباشم و نگاه های کثیفش رو تحمل نکنم برام یه دنیا ارزش داره...
شایان کفری گفت: هنوز سر پیشنهادش هست؟!
_ متاسفانه... آره...

هر دو نفس عمیق کلافه ای کشیدند.

سارا آهسته گفت: من برم دیگه...

سر تکان داد: خرید ها رو تا بالا میارم برات...

به سرعت گفت: نه نه...

شایان یاد حرف های چند لحظه پیشش مبنی بر حرف مردم و این سری خزعبلات افتاد و موهایش را به چنگ کشید: مامان فرستادشون... برشون گردونم ناراحت میشه...

ساراناز سرش را کمی چرخاند و به بسته های روی صندلی عقب نگاه کرد: زیاد نیس... خودم می برمشون...

شایان بی هیچ حرف اضافه ای از ماشین پیاده شد و در سمت ساراناز را باز کرد...

آبان را از اغوشش گرفت و اینبار با احتیاط و دقت بیشتری توی کریر خواباندش.

بند دو پاکت سبک تر را توی مچ راست و پاکت سنگین تر را توی مچ چپ سارا انداخت و کریر را به طرفش گرفت.

نامطمئن پرسید: میتونی ببریشون؟!

ساراناز دسته ی کریر را سفت چسبید: آره... از طرف من از مامان تشکر کن...

دور دهانش را از هیچ پاک کرد: خب... برو داخل سرده...

سارا آهسته صدا زد: شایان...

هومی کشید و ساراناز ملتمسانه گفت: این چیزایی که بهت گفتم رو به هیچکس نگو... خب؟!

نگاه خیره ی شایان باعث شد به سرعت انتهای جمله اش اضافه کند: لطفا...

شایان سر تکان داد: باشه...

و مجدداً تذکر داد که هوا سرد است و داخل برود.

خودش شاسی زنگ را فشرد و کنار ایستاد.

صدای غرغر ثریا خانم را از پشت آیفون می شنید: کجا رفتی تو دختر؟! بچه رو هم برداشتی بردی مریض میشه
خب... بیا بالا ببینم...

سارا رو به شایان لبخند تلخی زد و داخل رفت: خدافظ...

شایان لب زد: مواظب جفتتون باش... فعلا...

و صبر کرد تا سارا داخل برود و با مکث، به سمت ماشینش عقب گرد کرد...

سارانا از جلوی نگهبانی عبور کرد و بلافاصله نگهبان به کمکش شتافت: بذارید من کمکتون کنم...

ناچارا سر تکان داد و کیسه های خرید را به نگهبان میانسال سپرد.

جلوی واحدشان که رسید، تشکر کرد و نگهبان با همان آسانسور برگشت.

کلید را توی قفل چرخاند و در را به جلو هل داد. چند ثانیه بعد، مادرش پیش رویش ظاهر شد: کجایی تو دختر؟!
خوبه گفتم زود برگرد عمو اینا میان...

پوزخندی زد و کفش هایش را در آورد: نه که خیلی خوشم میاد ازشون...

ثریا خانم چادر نازک سفیدش را از شانه ها، روی سرش برگرداند: هیس... یواش می شنون...

با لاقیدی شانه بالا داد: بشنون...

و از حال رد شد و سلامی سرسری داد.

نیم خیز شدن عمو و زن عمو و احمد جان را نادیده گرفت و به طرف اتاقش پا تند کرد.

اخم های حسین آقا در هم رفت. عمو نگاهی به همسرش که پشت چشم نازک کرده بود انداخت و احمد وارفته
روی مبل نشست.

ثریا خانم لب گزید و با کیسه های خرید به طرف اتاق سارا رفت: بفرمایید شما... الان میایم...

و داخل شد و در را بست: آخرش از دست تو دق میکنم میمیرم دختر... آدم با کسی که اومده دیدنش اینطوری
رفتار میکنه؟!

سارانا از بی توجه دکمه های مانتویش را باز می کرد... همزمان به سمت کمد رفت و لنگه ی سمت چپ را
گشود: جدیداً مد شده مردم هی هر روز هر روز میرن دیدن کسی یا من از دنیا عقب بودم؟!

_ سارانا از...

در کمد را کوبید و چرخید: سارانا از مررررر...

ثریا به گونه اش چنگ انداخت و پیچ پیچ کرد: خدا منو مرگ بده از دست تو راحت بشم... صداتو بیا پایین...

مانتویش را روی زمین کوبید و به طرف آبان که صدای نق نق گریه اش بلند شده بود رفت: نترس به زودی همه رو راحت میکنم... هم خودم و هم شما رو...

لب تخت نشست و کودکش را بغل گرفت: هیش مامان... شششش... مامان اینجاست... همینجاست... گریه نکنه پسرم...

و دکمه های بلوز آستین حلقه ای یقه دارش را باز کرد تا به آبان شیر بدهد.

ثریا چادرش را زیر آرنج جمع کرد: بچه رو شیر دادی پاشو بیا یه چند دقیقه بشین بعد برو...

سارا حتما کشداری گفت و ثریا خانم با اعصاب خردی اتاق را ترک کرد.

به چهره ی اخم آلود و غرق خواب پسرکش خیره شد.

یک قطره اشکش روی پیشانی آبان چکید و به سرعت دست روی گونه اش کشید. به یاد داشت بعد از فوت

کیان، سودی به پرنیان می گفت خوب نیست میلاد را در حال گریه شیر بدهد.

بینی اش را بالا کشید و با نوک انگشت قطره اشک را زدود.

آبان پلک زد و حرکت مردمک های مشکی رنگش، لبخند به لب ساراناز آورد.

گونه اش را نوازش کرد و دقایقی بعد که پلک های آبان روی هم افتاد، روی تخت گذاشتش و دکمه های بلوزش را بست.

آهی کشید و دست هایش را از پشت تکیه گاه بدنش کرد.

نگاهش روی پاتختی و قاب عکس های بزرگ و کوچکی از کیان ثابت ماند.

وزنش را روی یک دستش انداخت و با دست دیگر، لبخند کیان را از پشت شیشه ی قاب نوازش کرد: عزیزم... صدای تقی آمد و در روی پاشنه چرخید.

پوفی کشید و آماده ی پرخاش به مادرش، با دیدن احمد توی چهارچوب در، خشکش زد.

احمد با پشت انگشت اشاره و وسط به پشت در ضربه زد و با لبخند مضحکی گفت: اجازه هست؟!!

برای پوشاندن بازوهای برهنه اش اطرافش را جستجو کرد و با آمدن روتختی زیر دستش، حرص زده ایستاد: تو دهات شما اول میان داخل بعد اجازه میگیرن؟؟؟؟!!!!

احمد بهت زده از لحن تند ساراناز، من من کنان گفت: خب... خب..

به طرف کمد رفت و مانتویش را از روی زمین برداشت: برو بیرون...

احمد ماتش برد.

آستین های پشت و روی مانتو را درست کرد و به تن کشیدش. اینبار رو به احمد خشک کشده جیغ کشید: برو
بیـــــروووون... نشنیدی؟! خوشم میاد نه ادب داری نه گوش شنوا...

احمد چشمهایش را گرد کرد: دختر عمو احترام خودت...

_ بیروووووون...

خصمانه به ساراناز نگاه کرد و بیرون رفت و در را کوبید.

ساراناز با کلافگی به پیشانی اش دست کشید. چرا اینها دست از سرش برنمی داشتند؟!

صدای همهمه ی بیرون اتاق را می شنید. عذرخواهی های پشت سر هم مادرش و صدای جیغ جیغوی زن عمو
که در صدد دفاع از پسرش برآمده بود.

برای لحظه ای صدایش را شنید که بلند گفت "خیلی هم دلش بخواد" و ناخواسته لبخند زد: آره خیلی دلم
می خواد...

در اتاقش با ضرب باز شد و حسین آقا با دیدن لبخند ساراناز آتش گرفت: آره بخند... بایدم بخندی... دختره ی
خیره سر...

سارا لبخندش را جمع و جور کرد و دست هایش را مشت...

پدرش به طرفش هجوم آورد و ثریا خانم جلویش قد علم کرد: ای وای زنیش...

_ آخه دختر من با تو چیکار کنم؟! چه مرگته ها؟!

_ هیچ کار نکن بابا... فقط دست از سرم بردار... ولم کن...

_ ولت کنم که بری هر غلطی دلت خواست بکنی؟!

ساراناز ماتش برد. حیرت زده و با چشمهایی که از اشک درخشش عجیبی پیدا کرده بود، با صدایی تحلیل رفته
گفت: هر غلطی؟! تا حالا چیکار کردم؟! کی پامو کج گذاشتم که میگی هر غلطی بکنی؟! دستت درد نکنه بابا...
دستت درد نکنه.

حسین آقا پوفی کشید و سعی کرد لحنش ملایم تر باشد: منظور من این نبود.

_ منظورت هر چی که بود رو خوب فهمیدم... مرسی...

دکمه های مانتوی تنش را بست و بی توجه، شالی که هیچ تناسبی با رنگ و مدل مانتو نداشت روی سرش
انداخت.

ثریا خانم نزدیک شد: باز کجا شال و کلاه کردی این موقع شب؟!

برای برداشتن کیفش خم شد و ثریا بازویش را گرفت: مگه با تو نیستم؟!
دست مادرش را پس زد و جیغ کشید: میرم هر غلطی دلم خواست بکنم...
_سارااا...

قطره های اشکش تند تند روی گونه ها سر می خورد.

با حق حق موبایلش را توی کیف انداخت و مادرش با لحن بدی گفت: باز میخوای بری ور دل سودابه جونت؟!
من که میدونم اینهمه سرکشی تو از کجا آب میخوره... اونا تو رو پُرت میکنن که اینطوری سر ما خراب میشی...
وگرنه تو همون دختری هستی که از سنگ صدا در میومد از تو نه؟!
_ هه... اونا محبت سرشون میشه حداقل...

_ به به... آفرین حرفای تازه می شنوم...
_ من امشب تکلیفمو با این خانواده روشن میکنم...

صدای جدی و خشن پدرش بود که این را گفت و اتاق را ترک کرد.
سارا بی درنگ پشت سرش از اتاق بیرون دوید. حسین آقا گوشی تلفن را به دست گرفته بود و زیر لب صوتی
را زمزمه می کرد.

وحشتزده جلو رفت: بابا چیکار میخوای بکنی؟!

سارانا از را با یک حرکت دستش کنار زد: برو کنار تو دست و پای من نباش... خانم اون موبایل منو بیار... شماره
رو حفظ نیستم...

پاهایش را به زمین کوبید: بابا...

حسین آقا نگاه تند و تیزش را با چاشنی چشم غره نثار دخترش کرد.

ثریا خانم درحالیکه آبان را بغل کرده و تکان تکانش میداد از اتاق بیرون آمد. رنگ پوست صورت بچه از گریه
ی زیاد به کبودی میزد.

سارا مستاصل نالید: مامان یه چیزی بهش بگو...

و باز رو به پدرش چرخید: بابا به اون بنده خدا ها چیکار داری؟!

بی معنی سرش را تکان داد و گوشی را به گوشش چسباند.

سارا با یک خیز فاصله میانشان را برداشت و گوشی را از میان انگشت های پدرش چنگ زد: نمیذارم بهشون
بی احترامی کنی...

عصبی و حرص زده پوزخند زد: میبینی خانم؟! تو چشم ما زل میزنه هر چی از دهنش در میاد میگه اونوقت نمیداره کسی حتی به اونا بگه تو... بایدم اینطوری باشه... اونا حسابشو پر پول میکنن نه ما... اونا راه به راه براش هدیه و وسیله میگیرن نه ما... معلومه که اونا رو به ما ترجیح میده و تا تقی به توقی میخوره زرتی پناه می بره بهشون...

با لبخند تلخی زمزمه کرد: شما ها چرا انقدر بی انصافید؟! منو اینطوری شناختید؟! برده ی پول؟! چرا برای یه لحظه فکر نمی کنین که همه چی پول نیست... اونا به من محبت می کنن... برای خواسته هام احترام قائلن... اما شما ها چی؟! فقط دلتون میخواد خواسته های خودتون رو به من تحمیل کنید.

گوشه ی سبیلش را جوید: ما چی رو به تو تحمیل کردیم؟! کدوم پدر و مادریه که صلاح بچه شو نخواد و راضی به اذیت شدنش باشه؟! ما کی تا حالا بد تو رو خواستیم؟! اگه دست گذاشتیم رو احمد چون جلو ی چشم خودمون بزرگ شده... می شناسیمش... میدونیم دوست داره... تو دو سال پیش یه خواستگارش جواب رد دادی اما بازم اومد طرفت...

کف دست هایش را به دو طرف گردنش چسباند: انقدر توی این خونه اضافیم که به این زودی میخوای ردم کنی؟!

ثریا خانم حینی که آهسته پشت کمر آبان میزد تا آرام شود گفت: این چه حرفیه که تو میزنی آخه دختر؟! محکم به زمین پا کوبید: بابا پس درد شما ها چیه؟! من احمدو دوس ندارم... اگه داشتم که همون دو سال پیش بهش جواب مثبت میدادم... اصلا میدونین چیه؟! من اونو در شأن خودم نمی بینم...

_ نگهبان ساختمون چی؟! اونو در شان خودت میبینی؟!

صدای فریاد پدر باعث شد ترسیده هینی بکشد و دست روی سینه اش بگذارد.

لحظاتی بعد که کمی آرامتر شد، تازه توانست جمله ی حسین آقا را حلاجی کند و بهت زده پرسید: کی؟! ثریا خانم تند گفت: حسین نه...

_ چی نه خانم؟! بذار بدونه... بذار بفهمه اطرافش چی می گذره...

و دست به کمر جلوی سارا ناز رژه رفت: نگهبان ساختمون... همون زن مُرده هه... در شأن خانوم هست؟! می پسندی اونو؟! محض اطلاعات بگم ایشون هم خواهان جنابعالی هستن... حالا انتخاب کن از کدوم بیشتر خوشت میاد...

سارا ناز کم مانده بود از شگفتی از حال برود. لب هایش لرزید و اخم کرد: چه.. چی؟!

_ همین که شنیدی... یه پسر داره همسن و سال خودت... دخترشم اول - دوم راهنمایی... دنبال یه خانمی میگرده که بتونه با دخترش یه رابطه عاطفی خوب برقرار کنه... خونه داره میخواد ماشین هم بخره... این چطوره؟! خوبه؟! شَان و منزلت اجتماعیش به تو میخوره؟!

نه خفه ای از ته حلقش بیرون پرید و میان لب های خشکش محو شد. با حس سرمای ناگهانی ای که به تنش هجوم آورده بود بازوهایش را بغل کرد و عقب عقب رفت تا جایی که کمرش مماس دیوار شد. همانجا سر خورد و روی زمین فرود آمد.

حسین آقا جلویش خم شد و با بی رحمی گفت: اینا دقیقا حرف هایی بود که اون مرد بهم زد... مکشی کرد و خیره به چهره ی رنگ پریده ی ساراناز، ادامه داد: حالا تو به من بگو... شان تو به همچین آدمایی میخوره؟! که به خودشون اجازه بدن حتی همچین خواسته ای رو مطرح کنن؟! سارا سرتو کردی زیر برف نمی فهمی اطرافت چه خبره... نمی فهمی که جامعه به تو چه دیدی داره... میدونی برای من پدر هیچی تو دنیا سخت تر این نیست که همچین آدمی دست روی دخترم بذاره... میفهمی اینو؟!

بیشتر به بازوهایش چنگ زد و حس کرد دنیا دور سرش می چرخد. همین یک ساعت پیش با نگهبان توی آسانسور تنها مانده بود. حرف زده بود. خرید هایش را تا دم در واحدشان آورده بود. آن مرد جای پدرش بود و حالا فکر اینکه تمام این چند دقیقه ای که کنار هم بودند، او چگونه و با چه دیدی نگاهش می کرده، تمام موهای بدنش را سیخ می کرد.

کف دستش را به زمین فشرد و به سختی روی پاهای بی حسش ایستاد.

همه ی صداهای اطراف، بم و کشدار به گوشش می رسید.

پدرش هنوز حرف میزد.

پایش به میز عسلی میان مبل ها گرفت و به جلو سکندری خورد.

حسین آقا بلافاصله دست زیر بازویش انداخت: سارا...

به حرکت اتوماتیک وارش ادامه داد. بازویش از میان انگشت های حسین آقا سر خورد.

پا به اتاقش گذاشت و با صدای گرفته ای که برای خودش هم ناشناخته بود زمزمه کرد: لطفا لطفا کاری به کارم نداشته باشید...

و بی توجه به پسرکش که توی آغوش ثریا خانم بی قراری میکرد، در را پشت سرش بست.

ثریا حرص زده رو به همسرش توپید: همینو می خواستی؟! نگفتم بهش نگو...

حسین آقا با اخم عمیقی به عادت همیشه گوشه ی سبیلش را می جوید...
سارا بی حس روی تخت نشست.

برای خودش هم جالب بود که اشک نمی ریخت.

موبایلش را از جیب بغل کیفش بیرون کشید و همزمان با شماره گیری زیر پتو خزید.

جنین وار پاها را توی شکمش جمع کرد و پتو را روی سرش کشید.

صدای بم مردانه ای از پشت گوشی گفت: سارا؟! سلام...

بدون سلام و احوالپرسی بی مقدمه گفت: برام یه خونه پیدا کن شایان... هر جایی به جز کرج... دیگه نمی تونم اینجا بمونم...

و نفس عمیق بغض داری کشید و بی توجه به چی شده چی شده های هول و شتابزده ی شایان، تماس را قطع و موبایلش را خاموش کرد...

_ سارا ناز؟!

_ ...

_ سارا جان مامان این بچه هلاک شد از دیشب... باز کن درو... سارا...

صدای زمزمه های مادرش را گنگ می شنید. هنوز به همان حالت جنین وار توی خودش جمع شده بود.

نوری که لای پرده ی حریر به داخل اتاق سرک می کشید، نشان از آمدن صبحی دیگر داشت.

تمام شب را پلک بر هم نگذاشته و فکر کرده بود و فکر کرده بود و فکر...

با احتیاط کمی دست و پایش را کشید و آخ گفت. تمام اعضای بدنش خشک شده و کوفته بود. انگار یک سرماخوردگی طولانی را پشت سر گذاشته باشد.

پلک زد و گیج و گنگ به هوای روشن اتاق نگاه کرد. واقعا صبح شده بود...

به سختی روی پهلوی چرخید. ثریا خانم هنوز صدایش می زد و خواهش می کرد تا در را باز کند.

نام آبان را از میان جملات مادرش شنید و نگاهش روی گهواره ی خالی اش ثابت ماند: آبان...

پلک زد و اینبار بلندتر گفت: وای آبان...

به سرعت پتو را از روی پاهایش کنار زد و فاصله اش تا در اتاق را با دو قدم بلند طی کرد.

با دست های لرزان کلید را توی قفل چرخاند و تا ثریا به خودش بجنبد، کودک را از آغوشش گرفت:
 مامانمممم... عزیزمممم...

سر و صورت خیس از اشک بچه را غرق بوسه کرد و لب هایش را روی گلوی خوش بوییش نگه داشت: پسر من
 گرسنشه؟! هوم؟! مامانش پسری رو یادش رفته... مامانش دیوونه شده... مامانش بدبخت شده...
 ثریا با تاسف به سر و وضع آشفته ی دخترش نگاه می کرد. همان مانتوی نخِی و شلوار جین مشکی اش را به
 تن داشت و نیمی از موهایش نا مرتب از گل سرش بیرون ریخته و روی گردن و شانه هایش رها بود.
 روی تخت نشست و دکمه ی های مانتو و سپس لباسش را گشود. آبان که با ولع مشغول شیر خوردن شد،
 بغض خفه کننده ی ساراناز هم بی صدا ترکید: الهی مادرت بمیره که تو اینطوری گرسنه موندی...
 _ سارا تو چته؟ ها؟

در جواب صدای نالان مادرش پوزخند زد و موهای نرم و کم پشت آبان را نوازش کرد: هیچی فقط خوشی زده
 زیر دلم...

ثریا اوف اوف گویان اتاق را ترک کرد: امان از زبون تو دختر... امان...
 اهمیتی نداد و آبان را روی دستش کمی جابجا کرد. پلک های کودک که روی هم افتاد، دست چپش خواب
 رفته بود.

محتاط دستش را کمی تکان داد و چهره اش در هم رفت. هیچ دلش نمی خواست از مادرش کمک بگیرد. حتی
 برای جابجا کردن آبان!

به سختی توانست آبان را روی تخت بخواباند و سپس با دست راست، میچ و ساعد دست چپش را کمی فشرد.
 چند دقیقه ی بعد بلند شد و روبه روی آینه ی میز آرایشش ایستاد.
 زن توی آینه را نمی شناخت. چهره اش بیشتر به بیوه زن های چهل ساله شباهت داشت تا دختری که تا چند
 ماه دیگر بیست و سه ساله می شد.

کف دست هایش را به میز چسباند و خم شد. زیر چشمهایش گود افتاده بود و لک های حاملگی اش هنوز از
 بین نرفته بود.

یادش می آمد یکی از بستگانشان برای دو لک قهوه ای کوچک به شعاع کمتر از نیم سانتی متر که بعد از
 حاملگی روی گونه اش مانده بود، چقدر غصه می خورد و چقدر کرم های گوناگون را روی پوستش امتحان می
 کرد.

پوفی کشید و تیغ دسته صورتی را به دست گرفت و تا جایی که می شد ابروهایش را که حالا به رنگ اولیه خودشان برگشته بود، مرتب کرد.

با نارضایتی نگاهی به کرک های ریز روی صورتش انداخت و خدا را شکر کرد که از این جهت به خانواده ی مادری اش رفته.

فکر کرد باید در اولین فرصت سری به آرایشگاه بزند.

حوله اش را برداشت و به حمام رفت. برخلاف همیشه گربه شور نکرد و نیم ساعت تمام در حمام ماند.

حوله ی کوچکی دور موهایش پیچید و وارد اتاقش شد. آبان هنوز خواب بود. روزها می خوابید و شب ها با نق نق هایش ساراناز را بی خواب می کرد.

در کمدش را باز کرد و دست به کمر کمی عقب رفت. مانتوهایش را از نظر گذراند. رنگ های مختلف و طرح های گوناگون... سبز، آبی، کرم، پوست پیازی، طوسی، بادمجانی.... کوتاه، بلند، مجلسی، اسپرت، کتان، ساتن، نخی و...

چند وقت بود کاور مانتوهایش دست نخورده باقی مانده بود؟! چه مدت مانتوهای سیاه و خاکستری و قهوه ای اش را یک گوشه ی کمد، جدا گذاشته بود و نوبتی می پوشید؟!

همین کارها و سر و وضع نامرتبش باعث می شد امثال احمد و آن نگهبان لعنتی او را به چشم یک کالای قابل دسترس ببینند...

با تردید مانتوی پاییزه ی بادمجانی را بیرون آورد و همراه شلوار کتان مشکی اش روی تخت گذاشت. شال ریز بافت مشکی با حاشیه ی بنفش را هم کنار مانتو و شلوارش گذاشت.

آرایش مختصری در حد کرم و رژ لب روی صورتش نشاند و لباس هایش را پوشید.

بلوز و شلوار سفید - آبی را هم تن آبان داد و کلاهش را زیر گلوی سفیدش گره زد.

نگاهش به موبایلش روی پاتختی افتاد. برای برداشتنش دست دراز کرد و تازه آن موقع به یاد آورد دیشب بعد از تماس با شایان، موبایلش را خاموش کرده.

شستش را روی دکمه ی بالای موبایلش نگه داشت و صفحه اش روشن شد...

هفته تماس بی پاسخ از شایان و پیامی که خواندنش باعث شد با شرمندگی لب بگذرد...

« میدونستی پتانسیل اینو داری که توی یه لحظه آدمو دیوونه کنی؟ دقیقا هدفت از این تماس چی بود؟؟؟ »

موبایلش را توی کیفش انداخت. آبان را توی کریرش گذاشت و دسته ی پهن سرمه ای اش را به دست گرفت.

ثریا با دیدنش حیرت زده چشم گشاد کرد.

ساراناز بی اهمیت، به طرف در رفت.

ثریا خانم راهش را سد کرد: کجا میری سارا؟!

و با تحسین اضافه کرد: چی میشه همیشه همینطوری بگردی مامان؟!

کفش های پاشنه تختش را به پا کرد و ثریا باز پرسید: کجا میری این موقع صبح؟!

_ خرید دارم...

_ چه خریدی داری؟! صبر کن عصری بابات از سر کار برمی گرده برو هر چی می خوای بخر...

کلافه نفسش را فوت کرد بیرون: مامان میشه دست از سرم برداری؟!

بازویش را گرفت و با دلجویی گفت: به خدا بابات منظوری نداشت سارا... یه چی...

توی حرف مادرش پرید: اون پدر، اگر پدر بود همونجا می کوید تو دهن اون مردک تا حساب کار دستش بیاد...

نه اینکه برگرده همون حرف ها رو عینا تحویل من بده...

و بیرون رفت و در را پشت سرش کوید. آبان توی خواب تکانی خورد اما بیدار نشد.

از جلوی پیشخوان نگهبانی که رد می شد، از شاننش نگهبان توی جایگاهش نبود، و گرنه هر چه از دهنش در

می آمد نثارش می کرد... مردک بی فرهنگ دله!!!

جلوی ورودی مجتمع، با آژانس تماس گرفت و درخواست ماشین کرد.

چند دقیقه ای معطل شد و توی دلش گفت کاش آبان را خانه گذاشته بود.

تا رسیدن به تهران، توی ماشین به این موضوع فکر می کرد که حتی نمیداند به کجا و کدام نقطه از شهر باید

سر بزند.

با شرمندگی از راننده ی جوان کمک خواست و با راهنمایی اش، جایی در مرکز شهر پیاده شد.

نگاهی به تابلوی بزرگ مشاور املاک انداخت و با بسم اللهی در دودی شیشه ای را هل داد و داخل رفت.

با دیدن چهار مردی که پشت میزهای مشکی مات نشسته بودند کمی خجالت کشید. اما حضور زن و مرد

جوانی که صندلی های جلوی میزِ روبروی درب ورودی را اشغال کرده بودند، دلش را گرم می کرد.

با صدای بفرمایید بلندی، نگاهش را روی چهره ی مرد سیبیلو سُر داد و آهسته سلام کرد.

مرد پشت میز سمت راست نشسته بود.

سلام آهسته ای گفت و جلو رفت. مرد با خوشرویی جوابش را داد: سلام خانم... بفرمایید.

اهمّی گفت و روی صندلی اداری کرم رنگ جلوی میز نشست و کریر آبان را روی صندلی مجاور گذاشت. شمرده شمرده و با گلویی خشک شده از شرایط و خانه ی مورد نظرش برای مرد گفت. روابط اجتماعی اش زیاد خوب نبود و کیان همیشه از این موضوع شاکی بود.

مرد انگشت هایش را توی هم قفل کرد و روی میز قرار داد: خانم شما تا چه قیمتی مد نظرتون هست؟! به آرامی مبلغ را گفت و به سرعت اضافه کرد: ترجیحا رهن کامل...

مرد هومی کشید و دفتر پیش رویش را باز کرد: یه مورد هست طبقه چهارم، نه سال ساخت، پارکینگ انباری درب ریموت و آیفون تصویری...

سارا تند گفت: نه ببینید آقای...

مکث کرد و مرد گفت: رها هستم...

سارانا از چشمه هایش را گرد کرد و مرد خندید: فامیلیم رهاست خانم...

با لبخند کمرنگی عذرخواهی کرد: بله... ببینید برای من پارکینگ زیاد مطرح نیست... اگه امکان داره میخوام خونه طبقه ی اول یا دوم باشه و محله ش خیلی برام مهمه...

و کمی جلو کشید و آهسته تر اضافه کرد: من یه زن تنهام... من و پسر... برای همین میگم محله خیلی برام مهمه...

نگاهش به پسر جوانی که ظاهرا شاگرد بنگاه بود و با دقت زیر نظر گرفته بودش افتاد و اخم کرد. حالت نگاهش را دوست نداشت.

رها نگاهی به سر تا پایش انداخت و دفتر بزرگش را ورق زد: یه مورد دیگه هم هست... ۶ سال ساخت، ۶۰ متری، طبقه ی دوم، درب ریموت و آیفون تصویری... و تراس هم داره... دو خیابون پایین ترم هست همین الان میشه بریم ببینیم... فقط نمی دونم به یه خانم با شرایط شما هم رهن میدن یا نه؟! چون ذکر کرده بودن ترجیحا یه زوج بدون بچه...

سارانا از با ناراحتی آهانی گفت.

_ حالا من الان با صاحب ملک تماس میگیرم ببینم چی میگه...

سر تکان داد و زانوهایش را بهم چسباند. صدای مرد را می شنید که با صاحب ملک صحبت می کرد و شرایط سارا را توضیح میداد.

_ خب... مثل اینکه مشکلی نیست... چند دقیقه ای منتظر بمونید تا صاحب ملک بیان و با هم برید.

ساراناز با تکان سر موافقت کرد.

نگاهش به آبان افتاد که بیدار شده و محیط نا آشنای اطرافش را نگاه می کرد... در دل دعا کرد فقط به گریه نیفتد که ساکت کردنش کار حضرت فیل بود.

با رسیدن صاحب ملک که مرد جوانی هم بود، رها شاگردش را که تقریباً همسن و سال ساراناز بود - شاید یکی دوسال بزرگتر - صدا زد تا همراهشان برود.

ساراناز کریر آبان را برداشت و با تردید، همراه دو مرد جوان، بنگاه را ترک کرد...

با عجله و نفس نفس زنان در آهنی را عقب کشید و از سه پله ی سنگی پایین دوید.
از ترس نفسش بالا نمی آمد.

کمی از آپارتمان پنج طبقه فاصله گرفت و با نگاهی به پنجره ی طبقه ی دوم غرید: کثافتا...
تا به سر کوچه برسد، بیشتر از صد بار به پشت سرش نگاه کرد.

آبان میان گریه یک نفس جیغ می کشید و تنها کاری که از دست ساراناز بر می آمد، این بود که با نهایت سرعت از آن خانه دور شود.

زیر لب غرید: آشغالای هوس باز...

و با حس نفس تنگی از حرکت ایستاد. قلبش آنقدر محکم می کوبید که ممکن بود هر آن قفسه ی سینه اش را بشکافد و بیرون بجهد.

با زانوهای لرزان، خودش را تا پیاده رو کشید و روی پله ی خانه ای نشست.

به گلوی خشکش دست کشید و آبان را بغل گرفت.

کودک ساکت نمی شد و ساراناز نه توانی و نه اعصابی برای ساکت کردنش داشت.

با ترس نگاهی به انتهای کوچه انداخت و آرام میان دو کتف آبان کوبید. گریه اش به هق هق تبدیل شده بود.
خبری از مرد صاحب ملک و شاگرد بنگاهی نبود.

پوفی کشید و گلویش سوخت. عوضی های رذل. واقعا به جز زایده ی اضافی زیر شکمشان به چیز دیگری هم فکر می کردند؟!

آبان کمی ساکت شده بود.

یک دستی موبایلش را بیرون آورد و صفحه ی مخاطبینش را باز کرد.
 برای لحظه ای حیران ماند که باید با چه کسی تماس بگیرد...
 پدرش؟! برادر بی خیالش؟! یا کیانی که دیگر وجود نداشت...؟!
 بغض با قدرت پنجه کشید به گلویش... هیچ همراهی... پشتیبانی... مردی نداشت...
 با بغض خفه کننده ای، روی نام شایان ضربه زد.
 دفعه ی اول رد تماس داد.
 با سماجت دوباره شماره گرفت و اینبار شایان عصبی و بدون سلام و علیک توپید: بله؟!
 لب گزید و مرتعش زمزمه کرد: شایان؟!
 صدای نفس های عصبی اش را می شنید. چند ثانیه سکوت شد و مجددا صدایش زد.
 _ بله؟! بگو میشنوم...
 آهسته پرسید: کجایی؟!
 با پرخاش گفت: دانشگاه...
 آهانی گفت و بغضش بی صدا ترکید: بّ باشه... ببخشید که... که مزاحم شدم...
 صدای شایان رنگی از تعجب گرفت: سارا؟! هـی... تو داری گریه می کنی؟!
 _ نه... نه... خدافظ...
 شایان فریاد کشید: قطع نکن سارا...
 دماغش را بالا کشید: بله...
 _ چرا داری گریه میکنی تو؟! چیزی شده؟!
 با هراس گفت: نکنه آبان؟! سارا آبان طوریش شده؟!
 آبان خمیازه ای کشید و سرش را روی شانه ی سارا جابجا کرد.
 _ نه... آبان خوبه... فقط...
 سارا دیوونه م کردی... چی شد؟!
 هق هق کرد: میشه بیای اینجا؟! لطفا؟!
 شایان سعی کرد به آرامش دعوتش کند: باشه... میام... گریه نکن و دقیقا بهم بگو کجایی...
 نگاهی به اطرافش انداخت و نام کوچه ای را زمزمه و سپس نام خیابانی که پیاده شده بود را هم اضافه کرد.

_ تو تهرانسی؟!_

این را فریاد زده بود...

محکم پلک زد تا تاری دیدش از بین برود: داد نزن... تو رو خدا...

_ باشه... خيله خب... ببخشید... همونجا بمون تا من بهت برسم، خب؟!_

..._

_ باشه سارا؟!_

فین فین کنان زمزمه کرد: خب...

و شایان شتابزده تماس را به پایان رساند.

کریر آبان را روی زمین گذاشت و از جا بلند شد. سر آبان روی شانه اش اذیت بود.

کمی گردن بچه را روی شانه اش جابجا کرد و سالانه سالانه تا سوپری همان نزدیکی رفت.

یک بطری آب معدنی خرید و یک نفس سر کشید.

کمی از خشکی گلویش کم شد...

برگشت و کریر آبان را برداشت و سست و بی حس تا سر خیابان رفت.

موبایلش توی مشتش لرزید.

شایان بود و عجلول پرسید: من رسیدم به خیابون (... کجا پیام؟!_

فکر کرد چقدر زود رسیده و خسته به دیوار تکیه زد: یه مشاور املاکی بزرگ اونجا هست میبینی؟! دو تا خیابون

بیا پایین تر... من سر خیابون ایستادم...

سه دقیقه ی بعد، مگان نقره ای رنگ شایان جلوی پایش متوقف شد و خودش با عجله از ماشین پایین پرید:

چی شده؟!؟!_

دست هایش را به جلو دراز کرد. دیگر قدرت نگه داشتن آبان را نداشت.

شایان شتابزده کریر را گرفت و تک تک اجرای صورت آبان را از نظر گذراند.

صدای نقش عمیق و متعاقب آن، پوف بلند بالایش توجه ساراناز را جلب کرد و با مکث و آهسته پرسید: میشه

بشینم تو ماشین؟!_

در سمت کمک راننده را برایش باز کردو کریر آبان را روی صندلی عقب گذاشت.

لحظاتی بعد، روی صندلی راننده نشسته بود و موشکافانه به چهره ی رنگ پریده ی ساراناز نگاه می کرد: نمی
خوای بگی چی شده؟!

آب دهان و بغضش را با هم از گلویش پایین فرستاد: اومده بودم خونه ببینم...
_ تنها!!!!!!؟؟؟

سرش را کمی چرخاند و به چهره ی بهت زده ی شایان نگاه کرد: اوهوم...
عصبی روی فرمان ضرب گرفت: خب؟! بعدش...

ساراناز نگاه از صورت شایان گرفت: با صاحب خونه و شاگرد همون مشاور املاکی اومدیم... فقط یه لحظه
بازوش خورد بهم... زودی خودمو عقب کشیدم...

چهره ی برافروخته ی شایان می ترساندش... با سر و صدا آب دهانش را قورت داد: ولی اون دستشو گذاشت رو
شونه م... من بازم کنار کشیدم... بعد چرخیدم که ازش فاصله بگیرم که اون مرده ی دیگه... صاحب خونه... بهم
خندید... لبخند زد... نمی دونم... ولی لبخندش حس بدی به...
_ بسه...

فریاد شایان صدایش را توی گلو خفه کرد...

مشتش را روی فرمان کوبید و سه بار پشت سر هم تکرار کرد: لعنتی... لعنتی... لعنتی...
از صدای بلندش، محکم پلک هایش را روی هم فشرد.

شایان روی صندلی از کمر به سمتش چرخید و بدون پایین آوردن ولوم صدایش گفت: سارا تو واقعا عقل تو کله
ت هست؟!

انگشت اشاره اش را تهدیدگرانه پیش چشم هایش تکان داد: حق نداری بهم توهین کنی...
_ توهین نیست... حقیقته...

سارا چشم غره رفت و شایان فوران کرد: آخه دختره ی کله شق، تو با کدوم عقلت تنها پاشدی اومدی دم
مشاور املاک بعدشم هلك و هلك با دو تا مرد غریبه رفتی خونه ببینی هــــان؟؟؟
هان را فریاد کشید.

صدای جیغ سارا که دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود با گریه ی بلند آبان در هم آمیخت: سر من
داد نکش...

_ بیشتر از اینا حقته... خودت هیچی... این بچه رو چرا برداشتی با خودت بردی؟!

ساراناز آتش گرفت... فقط آبان مهم بود؟!

_ بچه ی خودمه... به تو هیچ ربطی نداره...

_ اگه به من ربطی نداره پس خیلی بیخود کردی بهم زنگ زدی...

حس می کرد از کله اش دود بلند می شود. حرص زده توپید: آره... اشتباه کردم... منو بگو که فکر می کردم تو آدم شدی...

_ نه من همون خری که بودم هستم... الانم تکلیف اون مشاور املاکی رو با پرسنل فاسدش مشخص می کنم. استارت زد و سارا با خشم و کمی هم ترس گفت: تو دیوونه ای... من یه لحظه هم دیگه کنارت نمی مونم. و دستش را به سمت دستگیره برد.

ماشین در آستانه ی حرکت بود که شایان روی نیم تنه اش خم شد و در نیمه باز سمت کمک راننده را محکم بست: جرئت داری پیاده شو تا منم با همین ماشین بکشم... پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین پرشتاب از جا کنده شد. ساراناز از ترس قدرت هیچ گونه عکس العملی نداشت. شک نداشت با اینهمه عصبانیتِ شایان، حتما کشت و خون راه می افتد. _ بچه هلاک شد...

با صدای بلند شایان، ترسیده تکانی خورد و تازه متوجه آبان شد.

با احتیاط کمی چرخید و نیم تنه اش را از فاصله میان دو صندلی رد کرد برای بغل گرفتن آبان.

سر آبان را روی شانه اش گذاشت و آهسته گفت: من... هیع...

چهار انگشت دست راستش را روی لب هایش فشرد. از ترس به سکسه افتاده بود.

شایان با صدای وحشتناکی روبروی مشاور املاک ترمز گرفت و با جدیت هشدار داد: میمونی توی ماشین تا من برگردم...

_ می... هیع... میخوای چیکار کنی؟!

در را باز کرد: اونش دیگه به خودم مربوطه...

پلیور شایان را از سر شانه مشت کرد و ملتسانه گفت: تو رو خدا شر درست نکن...

تکان محکمی به شانه اش داد و پلیورش را از میان انگشت های ساراناز آزاد کرد: بمون تا پیام...

_ شایان...

پیاده شد و در ماشین را بهم کوید و ریموت را فشرد.

آستین های پلیورش را تا ساعد بالا داده بود و محکم قدم برمیداشت... آماده بود برای یک دعوای حسابی... در شیشه ای را به جلو هل داد و وارد شد.

همان مردی که موقع ورود ساراناز با زوج جوانی مشغول بود، سریع گفت: بفرمایید... اهمی گفت و جلو رفت: وقتتون بخیر... حدود نیم ساعت پیش خانمم با من تماس گرفت و آدرس اینجا رو داد تا پیام دنبالش... الان رفته؟!

مرد ابرویی بالا انداخت: خانمتون؟!

_ بله... خانم... یه بچه کوچیک هم همراهش بود...

_ همون خانمی رو میگه که یهو غییش زد.

شایان به چپ چرخید: غییش زد؟!

رها پیش رویش بود با لیوانی سرامیکی توی دستش: از صبح فقط یه خانم جوان با بچه ی کوچیک اومدن... با شاگردم و صاحب ملک رفتن تا خونه بینن... اما شاگردم تنها برگشت و گفت اون خانم عذرخواهی کرده و گفته پشیمون شده و خیلی زود رفته...

و یک تای ابرویش را بالا انداخت و اضافه کرد: ولی ایشون می گفتن خودشون هستن و پسرشون... حالا شما ادعا میکنین همسرشون هستید؟!

در دل احمق کودنی نثار ساراناز کرد... تمام زندگی اش را برای این مرد غریبه روی داریه ریخته بود؟!

کمی به رها نزدیک شد: من میتونم با شاگردتون حرف بزنم؟!

نگاه موشکافش را دید و به سرعت اضافه کرد: میخوام بدونم دقیقا کجا از هم جدا شدن... چون خانمم موبایلش رو جواب نمیده.

رها سر تکان داد و سپس بلند صدا زد: رضا!!!! رضا بیا...

پسر جوانی در حالیکه دست هایش را با دستمال کاغذی خوش می کرد، از دری که توی دیوار شرقی تعبیه شده و شایان تا آن لحظه متوجهش نشده بود، بیرون اومد: بله؟!

شایان نزدیکش رفت: شما همراه خانم من رفته بودی برای دیدن خونه؟!

پسرک آب دهانش را قورت داد و با تظاهر به خونسردی گفت: بله... با هم رفتیم... اما ایشون یهو گفتن پشیمون شدن و سریع از ساختمون زدن بی... رون... آه!!!!!!خ...

توی کسری از ثانیه، ضربه ی پیشانی شایان توی صورتش خورد و تا به خودش بجنبد، از کمر به دیوار پشت سرش کوبیده شد.

سه مردی که آنجا حضور داشتند از جا پریدند: آقا چیکار میکنی؟!

یقه ی پسرک را مشت کرد و توی صورتش عربده کشید: که پشیمون شد و از ساختمون زد بیرون آره؟! د آخه دیـ** تو مگه خودت خواهر و مادر نداری ها؟!

و اینبار مشت محکمش درست روی بینی پسر فرود آمد و خون با شدت فواره زد.

کسی از پشت شانه ها و لباسش را می کشید و شایان با تمام قدرت مشت و لگد می کوبید و بد و بیراه میگفت و در این بین چند ضربه ی محکم هم نثار سر و صورت خودش شد.

دستی دور کمرش پیچید و عقب کشیدش: مرتیکه معلوم هست چه غلطی می کنی؟!

چرخید و هوار زد: من؟؟؟ شما ها چه غلطی می کنید اینجا؟! زن مردمو به بهانه ی دیدن ملک می کشونید خونه خالی؟!

چشم های هر سه نفر گرد شد و یکی بهت زده گفت: چی؟!

همان مردی بود که بدو ورود شایان بهش خوش آمد گفته بود...

پلک زد و از سرشانه ی شایان به پشت سرش نگاه کرد: رضا باز چه غلطی کردی؟!

شایان پوزخند زد: پس سابقه دارم هست...

و باز به سمتش هجوم برد که رها و مرد دیگری مانعش شدند.

پسرک نالید: دایی به خدا...

_ خفه شو... فقط خفه شو...

_ هیـن... شایان...

صدای حیرت زده ی ساراناز بود.

سرش را چرخاند و حرص زده توپید: مگه نگفتم بمون تو ماشین؟!

سارا قدمی به جلو برداشت. دلش طاقت نیاورده بود توی ماشین بماند و حالا با چهره ی برافروخته ی شایان در

حالیکه بینی و گوشه ی ابرویش خون آلود بود، مواجه شده بود.

شایان نگاهش را از ساراناز که در آستانه ی گریه کردن بود، گرفت و غرید: از همه تون شکایت میکنم...

و سعی کرد خودش را از حصار دست های دو مردی که نگهش داشته بودند، آزاد کند.

_ آقا تو رو خدا... ما اینجا آبرو داریم...

و رو به سارا التماس کرد: خواهرم شما ببخش... من از طرف این پسر ی نفهم معذرت میخوام... نمی دونم چیکار کرده ولی شما بزرگی کن و ببخش... این هنوز بچه س... حالیش نمیشه...

سارا لب گزید و مرد غرید: رضا برو بیرون... همین حالا... گمشو...

پسرک، نالان از روی زمین برخاست و لنگان به سمت در رفت.

ساراناز چندشش شد و به سرعت از جلوی در کنار رفت و خودش را نزدیک شایان رساند.

شایان بالاخره موفق شد خودش را از حصار دست مردها برهاند.

انگشتش را به نشانه ی تهدید پیش چشم هر سه مرد تکان داد و گفت: به اون صاحب ملک... یا هر خری که هست هم بگید شانس آورد که الان اینجا نیست وگرنه تیکه بزرگش گوشش بود.

رها بود که تند تند سرتکان داد: چشم... من معذرت میخوام... شرمنده ی شما و خانم هستم...

کمی از سه مرد فاصله گرفت و به طرف ساراناز رفت.

سارا از ترس قدمی به عقب برداشت.

با یک حرکت مچش را گرفت و سارا دنبالش کشیده شد اما از ترس اعتراضی نکرد.

سه مرد بنگاهی با ترس و لرز به پسر جوانی نگاه می کردند که عصبی بنگاه را ترک می کرد.

ساراناز آهسته گفت: شایان...

مچش را رها کرد: هیس... هیچی نگو...

صدایش خفه شد و مچ دردناکش را مالید.

شایان برای پیدا کردن پاکت سیگارش به جیب پیراهنش دست کشید... نبود...!!

عصبی به طرف ماشین قدم برداشت و فکر کرد شاید توی داشبورد گذاشته باشدش...

سارا اردک وار دنبالش کرد و وقتی شایان سوار شد، به سرعت ماشین را دور زد تا روی صندلی کمک راننده جای بگیرد.

خم شد و در داشبورد را گشود... طبق حدسش، پاکت سیگارش همانجا بود.

راست نشست و سارا با احتیاط و بی سر و صدا سوار شد.

دلش نمی خواست شایان سیگار بکشد... آبان توی ماشین بود. فکر کرد کاش حداقل برود بیرون ماشین. اما

جرئت نکرد فکرش را به زبان بیاورد... می ترسید شایان همانجا توی دهانش بکوبد.

شایان آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته بود.

فندک را به سیگارش نزدیک کرد و همان لحظه نگاهش از توی آینه به آبان افتاد.

پوفی کرد و سیگار را از پنجره انداخت بیرون.

شقیقه هایش دل می زد و سوزش بدی را سمت راست پیشانش اش حس می کرد.

با صدای گرفته ای به حرف آمد: دفعه ی آخرت بود پاتو گذاشتی همچین جاهایی... تو مگه پدر نداری؟! برادر نداری؟! گیرم اصلا به خاطر مخالفتشون با مستقل شدن نتونی از اونا کمک بگیری... من مگه مُردم؟! اصلا تو مگه خودت به من نگفتی که برات دنبال خونه باشم؟!!

با بغض و مرتعش، درحالیکه با بند کیفش بازی می کرد، جواب داد: چرا... ولی خب گفتم اگه دوتایمون دنبال خونه باشیم شاید زودتر به نتیجه برسیم... شایان من واقعا شرایط سختی دارم...

پوفی کرد و با نگاهی به آینه ی بغل، بلافاصله سیخ نشست. همان پسرک عوضی وارد بنگاه شد.

ساراناز هم متوجهش شد.

شایان دستش را به سمت دستگیره ی ماشین برد و سارا بلافاصله با دو دست بازویش را گرفت: بسه تو رو خدا... باندازه ای که باید، ادب شد.

شایان خیره نگاهش کرد.

سارا دستش را پایین انداخت و نگاهش را از خون خشک شده ی پشت لب شایان تا پیشانی اش بالا کشید: پیشونیت هنوز خون ریزی داره...

دستش را برای لمس پیشانی اش بالا آورد و سارا تند گفت: نه دست نزن بهش... صبر کن...

به سرعت زیپ کیفش را کشید و دستمال مرطوبی بیرون آورد.

حین باز کردن بسته بندی اش گفت: یخرده بچرخ سمت من...

شایان اطاعت کرد و سارا دستش را بالا برد و با کمی مکث لب زد: معذرت میخوام...

__ معذرت میخوام...

دستش روی هوا خشک و شد و متعجب به مردمک های مشکی و براق شایان زل زد...

شایان لبخند زد: چه هماهنگ...

به لب هایش زاویه داد: نباید سرت داد میزد...

نگاهش را دزدید: منم بد حرف زدم...

و دستمال را با احتیاط روی شکاف نسبتاً عمیق پیشانی اش گذاشت.
شایان بلند آخ کشید و سارا با دلسوزی گفت: فعلاً بذار این روش باشه تا موقتاً خونریزش بند بیاد... این زخم
نیاز به بخیه داره... برو درمانگاه... من توی مسیر یکی دیدم...

آستین پیراهن و سپس پلیورش را پایین کشید و از تخت پایین آمد. حینی که یقه ی بیرون زده از پلیورش را
مرتب می کرد، پرده را کنار زد و ساراناز را دید که روی صندلی نشسته و آبان را آهسته توی آغوش تکان
میدهد.

جلو رفت و کلافه گفت: تو که هنوز اینجا...!

سارا نگرانی از جا پرید و خیره به چسب گوشه ی پیشانی اش، خدا را شکر! کرد زخمش آنقدرها عمیق و کاری
نبوده که نیاز به بخیه داشته باشد: خوبی؟!

بی توجه به سوالش غر زد: اینجا محیطش آلوده س... میخوای دستی دستی این بچه رو مریض کنی؟
نگاهی به چهره ی هشیار آبان که اطرافش را با کنجکاوی نگاه می کرد انداخت و باز روی صورت رنگ پریده
ی شایان برگشت: خب میخواستم ببینم چی میشه...

_ مگه فیلم سینمایی؟

_ چقدر غر میزنی تو... آه...

پوفی کرد و چشم غره رفت و از ساراناز فاصله گرفت.

اردک وار شایان را دنبال کرد که هزینه ها را پرداخت می کرد.

دوشادوش هم کلینیک را ترک کردند.

ریموت را فشرد و ساراناز آهسته با صدایی که کنجکاوی درش بیداد می کرد پرسید: اون آمپول عجیب غریبه
چی بود از دکتر خواستی برات بزنه؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرد: تو خیلی فضولی، میدونستی؟

ایشی گفت و پا تند کرد سمت ماشین.

صدای شایان را از پشت سرش شنید که کمی ته مایه ی خنده داشت: برای تسکین سردردم بود.

ساراناز با مکث چرخید: تو مگه میگرد داری؟

یک تای ابرویش را بالا برد و سارا به سرعت توضیح داد: آخه همون یک هفته ای که مشغول به کار شدم، یکی از همکارا از همین آمپول عجیب غریبه آورد تا اون دکترة که پیشش کار می کردم براش تزریق کنه... بعد که پرسیدم ازش، گفت میگرد داره.

_ خب؟!

_ حالا تو هم داری؟

_ چی؟

_ میگرد...

_ نمی دونستی؟

_ چيو؟

_ چی چيو؟

_ ها؟!

_ آها!

بی طاقت جیغ کشید: مسخره کردی منو؟!

با خنده ای سرکوب شده، چشم هایش را گرد کرد: تو خیابون چرا جیغ می کشی؟

سارانا از دندان هایش را روی هم سایید و در ماشین را برای سوار شدن گشود.

شایان با لبخند محوی به حرکات عصبی و حرص زده ی دخترک نگاه می کرد که چگونه در ماشین را کوبید.

دلش می خواست با دو انگشت گونه هایش را محکم بکشد تا جایی که جیغش در بیاید.

نامحسوس سر تکان داد و روی صندلی راننده جای گرفت: برسونمت خونه؟

سارانا زیر لب تکرار کرد: خونه...؟!

و وای بلندی گفت و دستپاچه موبایلش را از کیفش بیرون کشید: مامانم منو می کشه.

با دیدن تعداد میس کال های روی صفحه سرش گیج رفت... به سرعت شماره ی خانه شان را گرفت.

شایان متعجب به حرکات شتابزده و دستپاچه اش نگاه می کرد: چی شد یه دفعه؟

دستش را به معنی ساکت باش توی هوا تکان داد و موبایل را به گوشش چسباند.

صدای جیغ مادرش باعث شد پلک ببندد: سارا!!!!!! من از دست تو سر به کدوم بیابونی بذارم؟!

شرمنده زمزمه کرد: گوشیم سایلنت بوده مامان... نشنیدم.

_ کجایی تو؟! ساعت نه صبح از خونه رفتی بیرون الان دو بعد از ظهره دختر...

_خب... ماما یه کاری دارم... تا شب میام...

ثریا خانم جیغ کشید: شب؟؟؟؟؟ سارا ناز داری چیکار میکنی بی خبر از ما؟!

نیم نگاهی به شایان انداخت و توی گوشی گفت: باید قطع کنم ماما... نگرانم نباش... میام خونه توضیح میدم...

_کلا خوشت میاد همه رو اذیت کنی، نه؟!

موبایلش را لاک و به شایان اخمو نگاه کرد: هوم؟!

_ تو فاز اذیت کردنی همیشه...

سارا اخم کرد و شایان با درحالی که روی فرمان ضرب گرفته بود، با جدیت گفت: یه موجوداتی زندگی میکنن توی بدن آدم، که باعث میشن هی دیگرانو اذیت کنی... دست خودت هم نیست ها... تقصیر این موجوداته... الان جاش نیس اسمشون رو بگم ولی فک کنم تو از این موجودات زیاده داری... سارا داغ کرده بود: تو هم خیلی بی تربیت و بی فرهنگ و بی نزاکتی می دونستی؟؟؟ بی ادب... خونسرد سر تکان داد: هوم... همه بهم می گن...

سارا دلش می خواست از حرص خودش را گاز بگیرد.

دست به سینه به صندلی تکیه داد... چانه اش سخت شده بود.

شایان استارت زد و آهسته پرسید: خانوم محترمی که تا شب میخوای بیرون بمونی... بگو بینم کجا بریم سر ظهری؟ چون منم نمی تونم با این سر و صورت برم خونه... ماما منم سخته می کنه... بق کرده لب زد: من گرسنمه...

_ خب؟!

_هوس بندری کردم...یه بندری دو نون از این چرکولک ها با گوجه و خیارشور نشسته... اووووف از کی میشه که نخوردممم...

هر کلمه ای که به زبان می آورد، چهره ی شایان بیشتر درهم می شد و صدای خودش هیجانزده تر...

با لحن بدی پرسید: واقعا اینی رو که الان توصیف کردی میتونی بخوری؟!

سر سارا به سمتش چرخید: به اندازه ی موهای سرم از اینا خوردم... قیافه تو اونجوری نکن... حتما میخوای بگی تو تا حالا نخوردی؟

حق به جانب گفت: معلومه... چرا باید همچین غذای مضرى رو بخورم؟

_ ایش... تو خیلی سوسولی... به هر حال من دلم ساندویچ میخواد. آخرین بار که فست فود خوردم همون شبی بود که پیتزا خریدی اومدی خونه. مامانت بهم اجازه نمی داد فست فود بخورم...

شایان برای بیرون آمدن از پارک راهنما زد و در دل اعتراف کرد ساراناز آب نمی بیند، وگرنه شناگر ماهری است... تا همین چند وقت پیش فکر می کرد سارا دختر کم حرف و خجالتی و البته بی دست و پایی است. اما حالا، با حفظ عقیده اش مبنی بر بی دست و پا بودن ساراناز، باقی عقایدش زمین تا آسمان فرق کرده بود... سارا خجالتی و کم حرف که نبود هیچ، بلکه کمی تا قسمتی پررو هم تشریف داشت.

بیست دقیقه ی بعد، درحالیکه روی روبروی ساراناز نشسته بود و پوشش روی سالادش را باز می کرد، پرسید: مطمئنی خانواده ت با مستقل شدن تو کنار میان؟

سارا پتوی نازک و پرز دار روی آبان را مرتب کرد. کیرش را روی میز شیشه ای روبرویش، کنار پنجره گذاشته بود: اونا میتونن کنار بیان، میتونن نیان... من کاری که می خوام رو انجام میدم.

دستش را زیر چانه زد. سارا ظرف سالادش را جلو کشید و آهسته گفت: اگه به خواسته هام احترام میذاشتن شاید هیچ وقت اینطوری نمی شد.

شایان هوم کشیده ای گفت و چنگال پلاستیکی را توی پر کاهویی فرو برد.

سارا با بی میلی سالادش را پس زد. هوس سیب زمینی سرخ شده کرده بود و خجالت می کشید به شایان بگوید.

با کیان که بیرون می آمد، بدون پرسیدن هیچ سوالی، تا آماده شدن سفارششان، برایش سیب زمینی سفارش میداد. سلیقه ی سارا را از خودش بهتر میدانست.

_ چرا نمی خوری؟!

نگاهش را تا صورت شایان بالا کشید. بینی اش کمی ورم داشت و چسب گوشه ی پیشانی اش را که می دید، عذاب وجدان می گرفت: هوم؟

_ سالاد دوست نداری؟!

سرش را به طرفین تکان داد و نه گفت.

_ سیب زمینی میخوای؟!

چهره ی حیرت زده ی ساراناز را که دید، به صندلی تکیه داد و با خنده ی کوتاهی شانه بالا داد: اون روز دیدم داشتی به سیب زمینی های ماهان پاتک میزدی...

سارا خنده اش گرفت و با خجالت لب گزید: واقعا دیدی؟!

کمی به جلو خم شد و پیچ پیچ کرد: خجالت نکش... من خودم هم همینطوری ام... فکر کردی چرا پرنیان به خونم تشنه س؟!

شگفت زده زمزمه کرد: فقط چون سیب زمینی های پسرش رو کش میری؟!

قیافه اش موقع ادای جمله آنقدر بامزه شده بود که شایان نتوانست از خندیدن خودداری کند.

صدای بلند شلیک خنده اش، توجه چند نفری را که توی کافی شاپ حضور داشتند جلب کرد.

ساراناز با اخم عقب کشید... کجای حرفش تا این حد خنده داشت؟!!

فکرش را به زبان آورد: کجای حرف من انقدر خنده دار بود؟

شایان با کمی تاخیر به خود مسلط شد: من واقعا فکر نمی کردم تو انقدر بامزه باشی...

توی دلش اعتراف کرد: منم فکر نمی کردم تو حتی خندیدن بلد باشی...

و تا خواست سوالی را که چند ثانیه پیش پرسیده بود تکرار کند، پیشخدمت با سفارش هایشان از راه رسید.

سینی محتوی ظرف پاستا و ساندویچ هات داگ با پنیر دوبل را روی میز گذاشت و پرسید: امر دیگه ای ندارید؟

شایان نیم نگاهی به ساراناز انداخت: دو تا سیب زمینی...

پیشخدمت سر تکان داد و دور شد...

سارا آهسته و با خجالت گفت: دیگه نمی خواستم الان...

با خونسردی پاستای مرغ و قارچش را روی میز جلو کشید: نترس... نخوردیش خودم ترتیش رو میدم...

و با سر به سینی اشاره زد: بخور دیگه... گرسنه نیستی؟

سارا بی حواس ساندویچش را برداشت و شایان چنگالش را به سمتش تکان داد: من همه ی منوی این کافه رو

حداقل دو بار امتحان کردم... حرف نداره...

پوشش دور ساندویچش را باز کرد و متعجب پرسید: مگه چقدر میای اینجا؟!

_ غذای دانشگاه به من نمی سازه... مواقعی که تا عصر کلاس دارم، نهارم رو اینجا میخورم... چون نزدیک

دانشگاه... پیاده ده - دوازده دقیقه بیشتر راه نیست...

آهانی گفت و مشغول خوردن شد.

شایان زیر چشمی نگاهش می کرد. نه حواسش به اطرافش بود نه گوشه ی لبش که سسی شده بود و نه لقمه هایش را با کلاس و مورچه ای برمیداشت. عادی و خونسرد انگار پشت کانتر خانه ی خودش نشسته و نهار می خورد.

تا ذره ی آخر ساندویچش را خورد و پوششش را مچاله شده توی سینی چوبی گذاشت. حتی مثل بقیه ی دخترهای همسن و سالش، با خوردن یک سوم غذایش به دروغ ادعای سیری نمی کرد. نگاه ساراناز به مردمک های مشکی رنگ شایان گره خورد که زل زل نظاره اش می کرد. دستمالی از جعبه ی شیشه ای روی میز بیرون کشید و پرسید: چرا نمی خوری؟

شایان تکان محسوسی خورد و به پشتی صندلی تکیه زد. نگاهش از صورت ساراناز سر خورد و روی ظرف پاستا متوقف شد. غذایش دست نخورده مانده بود...!

از کافی شاپ که بیرون می آمدند، کریر آبان را شایان نگه داشته بود. ساعت سه و بیست دقیقه ی بعد از ظهر بود.

بعد از جاگیر شدن آبان و ساراناز توی ماشین، سوار شد و روی صندلی کمی چرخید: خب... حالا چیکار کنیم؟ سارا هیجانزده گفت: بریم خونه ببینیم...

_ دیگه حالم از هر چی مشاور املاکه بهم میخوره...

_ یعنی نمی خوام کمکم کنی؟!

صدایش ترسیده و دستپاچه بود.

شایان با ملایمت گفت: نه... اما خب سر ظهره... مردم همه تو خونه هاشون خوابن... جایی باز نیست الان... میشه یه کم استراحت کنیم و یکی دو ساعت دیگه بریم دنبال خونه...

ناراضی بینی اش را چین داد: خب من نمی خوام برم خونه مون...

نفسش را پرشتاب بیرون داد و زمزمه کرد: منم... تازه تا بریم خونه و برگردیم چند ساعت طول می کشه... _ خب چیکار کنیم؟

شایان نامطمئن گفت: خونه ی پرنیان نزدیک تره...

_ من نمی خوام مزاحمشون بشم سر ظهری...

شیشه را پایین داد و آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت: خونه ی خواهرمه ها...

_ خب باشه... زشته...

_ زشت نیست... می ریم اونجا یه نیم ساعتی استراحت میکنیم... ضمنا آبان رو هم میذارم پیش پری تا کارمون تموم بشه و شب بریم دنبالش... این بچه پوسید توی این لباسا و دم و دستگاه... چشمهایش را ریز کرد... گاهی اوقات شایان زیادی شبیه به مادر بزرگ ها می شد.

_ باشه؟!

بی حواس تکرار کرد: چی باشه؟!

_ می ریم خونه ی پرریان، خب؟!

نگاهش را به خیابان پیش رویش داد و لب زد: خب...

پرریان با دیدن سارا و شایان کنار هم، آن هم در آن ساعت از روز حسابی شوکه شده بود... انقدر که حتی متوجه بینی متورم و چسب پهن بالای ابرویش نشد.

در حالیکه ابروهای نازکش را بالا انداخته بود، نگاهشان می کرد.

شایان اهمی گفت و آهسته پرسید: بیایم تو؟

پرریان گنگ سر تکان داد... اما هنوز هم جلوی در ایستاده بود.

با ساراناز نگاهی رد و بدل کرد و رو به پرریان گفت: پری اگه نمی ری کنار بگو ما بریم پی کارمون...

شتابزده از جلوی در کنار رفت و به داخل دعوتشان کرد: ببخشید... هول شدم خب... بیاین تو... خوش اومدین...

شایان به ساراناز اشاره کرد و خودش پشت سرش وارد شد.

پرریان با همان گیجی چند ثانیه پیشش پرسید: خوبی سارا جون؟

گونه اش را بوسید و دعوت به نشستنش کرد و سپس رو به شایان چرخید. یک فکر موذی توی سرش جولان میداد و بین گفتن و نگفتنش درمانده بود.

تک سرفه ای کرد و نامحسوس سری تکان داد.

شایان پلیورش را در آورد و روی دسته ی کاناپه گذاشت و سپس دکمه های سر آستین پیراهنش را باز کرد.

پرریان آهسته گفت: ساراناز... مانتوت رو در بیار بده آویزون کنم...

خجالتزده سر تکان داد: نه راحتم... مرسی...

و لبخندی ضمیمه ی جمله اش کرد.

پرنیان که به اشپزخانه رفت، بلافاصله شایان پشت سرش روان شد. آرام پیچ کرد: پری...
به عقب چرخید و شوک زده، هین بلندی گفت: صورتت چی شده؟ دعوا کردی؟
ابروهایش را بالا انداخت: الان تازه دیدی؟

_ خب انقدر تعجب کردم از دیدن شما دو تا با هم که متوجه نشدم... حالا بگو چی شده...
مچش را گرفت و به طرف یخچال برد تا به نشیمن دید نداشته باشد: چیزی نیست... ببین...
به گوشه ی لبش انگشت کشید و اتفاقات از صبح تا همان لحظه را تعریف کرد.

پرنیان محکم چنگ زد به گونه اش: خدا مرگم بده... این دختره مگه عقل تو کله ش نیس؟ این چه کاریه آخه؟
اگه بلایی سرش میاوردن چی؟

ساعدهش را فشرد: هیس... خيله خب بابا توام. این بیچاره هم تحت فشاره خب...
سری تکان داد و شایان را کنار زد تا در یخچال را باز کند و در همان حال زمزمه کرد: ای بابا آدم هرچقدر هم
تحت فشار باشه با دو مرد غریبه پا نمیشه بره خونه خالی...
شایان پق زد زیر خنده: خونه خالی؟؟!!

گوشه ی جعبه ی شیرینی را بالا داد و با دیدن نیمه پر بودن جعبه نفس راحتی کشید. خوشبختانه محمد وقت
نکرده بود دخل همه ی شیرینی ها را بیاورد.

جعبه را بیرون آورد و غرغر کرد: منظورم اون چیزی نبود که تو فک می کنی...
از کمر به کابینت تکیه داد و با تظاهر به جدیت گفت: متوجهم...
تاگهانی چرخید و گوشش را تاب داد: خودتو مسخره کن. بعدشم دفعه آخرت باشه دعوا راه میندازی ها. این
مملکت مگه قانون نداره. شکایت می کردین میدونی با همیچین آدمایی چیکار می کنن؟
با آه و ناله سرش را تکان داد. پرنیان گوشش را رها کرد.

به شیرینی هایی که پرنیان توی دیس می چید دستبرد زد و رولتی جدا کرد: دیگه حالا که تموم شده...
_ دست نزن به اینا. برو اون کتری رو آب کن بزن به برق...

شایان با نارضایتی از شیرینی ها دل کند و کتری را زیر شیر ظرفشویی گرفت.
صدای سارانا از سالن می آمد: پری جون بیا بشین عزیزم من تازه نهار خوردم...
بلند گفت: اومدم...

و رو به شایان تذکر داد: کتری رو بذار جوش بیاد... چای خشک توی همون کابینت پشت سرته... فنجون ها هم توی کابینت دوم از سمت راست...

چشمهایش را گرد کرد: پری من دو دقه اومدم استراحت کنم برم دنبال کارم... ا... پری.. پرنیان بی توجه آشپزخانه را ترک کرد.

سارا نیم خیز شد و پرنیان دست روی شانه اش گذاشت: بشین عزیزم... خوبی؟ من تعجب کردم دیدمتون... برای همین نشد درست احوالپرسی کنم...

با شرمندگی لب زد: من به شایان گفتم خبر بدیم... گفت نیازی نیست نگهبان منو میشناسه... دیگه ما هم اومدیم بالا...

لبخند زد و پا روی پا انداخت: اشکال نداره...

و ذوق زده به آبان نگاه کرد که توی آغوش سارا بی قراری می کرد: آبان... خوشکلم... بیا ببینم...

و دستش را برای بغل گرفتنش دراز کرد و آبان بلافاصله زیر گریه زد.

سارا با ناراحتی نچ گفت: ای بابا... تا همین چند دقیقه ی پیش ساکت بودا...

_ شاید گرسنه...

_ نمیدونم والا...

و از جا بلند شد و با اجازه از پرنیان به طرف سرویس بهداشتی رفت.

شایان از آشپزخانه بیرون آمد. دو فنجان و یک لیوان توی سینی بود.

سینی را روی میز گذاشت و لیوان چایش را برداشت: کو سارا؟!

و با نگاهی به اطراف پرسید: شوهر و بچه هات نیستن؟

دامن پیراهن نخعی اش را روی زانو صاف کرد: محمد سرکاره... دیشب خونه باباش اینا بودیم ماهان موند همونجا... میلادم خوابه...

هومی کشید و به چایش فوت کرد: میگم سر و صدا نیست... من میرم اتاق ماهان یکم می خوابم...

پرنیان سر تکان داد و شایان با لیوان چایش دور شد و لحظاتی بعد صدای بسته شدن در اتاق آمد.

صدای ناله مانند سارا را شنید که صدایش می زد. از جا بلند شد و به سمت راهرو رفت.

سارا با چشمهایی پر اشک گفت: بین پای بچه م چطوری سوخته؟

پرنیان اخم کرد: اوخ... از صبح که از خونه اومدی بیرون مگه عوضش نکردی؟

ساراناز در آستانه ی گریه کردن بود: نه...

دست روی شانه اش گذاشت: باشه عزیزم... گریه نداره که... بیا برو توی اتاق خوابم، منم الان میام...

سارا با فین فین سرویس بهداشتی را ترک کرد و پرنیان وارد اتاق مشترک ماهان و میلاد شد.

شایان بالای تخت میلاد ایستاده بود.

از روی میز کرم و پودر بچه را برداشت و تذکر داد: بیدارش نکنی...

نچی گفت و از تخت فاصله گرفت... بالش ماهان را روی قالیچه ی کف اتاق انداخت و ملافه اش را هم

برداشت: اگه من خوابم برد نیم ساعت دیگه بیدارم کنی، خب؟

پرنیان سر تکان داد و اتاق را ترک کرد.

سارا لبه ی تخت دو نفره ی پرنیان نشسته بود و به چهره ی آبانی نسبت به دقایقی قبل آرام تر شده بود، نگاه

می کرد.

پلک هایش خیس بود و پرنیان را یاد روزهای بعد از بدنیا آمدن ماهان می انداخت. همان وقتی که هم سن و

سال سارا بود و البته بی تجربه... طوری که با هر بی قراری ماهان، خودش زیر گریه میزد و اگر سودی و

مادرشوهرش نبودند، نمی دانست چه کاری باید انجام بدهد.

دست روی شانه اش گذاشت و کنارش نشست.

ساراناز با بغض گفت: اصلا نباید همراه خودم میاوردمش...

برای گرفتن آبان دست دراز کرد. سارا با تردید آبان را به آغوشش سپرد.

با دقت و حوصله به پاهای کودک کرم زد و سارا زمزمه کرد: توی کیفم پوشک دارم...

پرنیان سر تکان داد: نمی خواد بشین بذار نفس بکشه بچه...

لبخند کمرنگی به لب آورد: آخه خطریه اینطوری...

چانه بالا داد: اشکال نداره... بشین من برم دو تا چایی بیارم الان برمیگردم...

و بدون اینکه به ساراناز اجازه ی مخالفت بدهد اتاق را ترک کرد.

مجددا چای ریخت و با دیس شیرینی به اتاق برگشت.

سارا لبخند زد.

پرنیان لبه ی تخت نشست و سینی را مابینشان روی خوشخواب گذاشت.

ساراناز دکمه های مانتویش را برای شیر دادن به آبان باز می کرد که پرنیان آهسته گفت: شایان بهم گفت چه اتفاقی افتاده...

لب گزید و پرنیان رک گفت: نمی دونم متوجه شدی یا نه، که من اصلا اهل نصیحت کردن نیستم... اما کاری که تو کردی... به نظرم خیلی بچگانه بود سارا...

... _

_ تو خودت هم میدونی که برای ما چقدر عزیزی... حتی شایانی که به بی خیالی و بی قیدی معروفه هم نسبت به تو احساس مسئولیت میکنه. من درکت می کنم که چون تحت فشاری دست به همچین عملی زدی. اما امیدوارم این تجربه ی تلخ برات درس عبرتی باشه...

_ هست...

_ هر وقت... هر جا به کمک احتیاج داشتی، بدون ما هستیم... الانم ازت خواهش می کنم که بی خیال این موضوع بشی... واقعا درست نیست تو به عنوان یه زن جوون، هی از این بنگاه به اون بنگاه بری سارا... بدترش اینه که شرایط ایجاب میکنه به هر جا سر میزنی، باید وضعیتی رو که داری براشون توضیح بدی و اونوقت... سری به تاسف تکان داد و سارا وحشتزده گفت: نمی شه پری... من واقعا دارم اذیت میشم... نمی تونم توی اون خونه...

دست پرنیان که به علامت سکوت بالا آمد، جمله اش را نیمه تمام گذاشت و به چهره ی جدی پرنیان چشم دوخت.

_ منظور من این بود که خودت کنار بکش. بسپرش به مردهای خانواده. مسلما از پدر و برادرت که نمی تونی کمک بگیری... اما خب شایان هست... محمدم من باهاش صحبت می کنم... هر کدوم دو تا آشنا این طرف و اون طرف دارن بالاخره حل میشه... توی این مدت تو هم سعی کن خانواده ت رو توجیه کنی... نه با دعوا و سر و صدا... تاکید میکنم منطقی حرف بزن... با داد و بیداد هیچی درست نمیشه... شرایطت رو بگو... که چرا میخوای مستقل بشی... چرا نمی تونی یا نمی خوای کنارشون بمونی...

_ اونا قبول نمی کنن...

_ تو حرفت رو بزن... دلایلت رو بگو... بالاخره یا قبول می کنن و کنار میان، یا مجبور میشن کنار بیان... تو الان یه زن آزادی... پس هیچکس نمی تونه جلوی کاری رو که میخوای انجام بدی بگیره... هوم؟ با مکث لب زد: شاید...

با سر به فنجان چای اشاره زد: بخور سرد شد...

پلک های آبان روی هم افتاده بود. پرنیان با احتیاط از آغوش سارا گرفتش و روی تخت خواباندش.

با لذت به چهره ی معصومش خیره شد و لبخند زد.

قیافه و حالت صورتش دقیقا مثل عکس هایی بود که سودی توی آلبومش از بچگی های کیان و شایان داشت.

سارا چایش را تمام کرد و فنجان را روی سینی گذاشت و بلندش کرد.

پرنیان مچش را گرفت: کجا؟ بده خودم می برم... تو یه کم استراحت کن...

_ آخه...

_ تا آبان خوابیده تو هم یه چرتی بزن... بچه کوچیک خواب و بیداریش معلوم نیست... یهو دیدی بیدار شد

دیگه نتونستی استراحت کنی... شایان که خواست بره بیدارت می کنم... لباس راحتی میخوای؟

دسته مویی که از کلیپش آزاد شده بود را پشت گوش زد: نه راحتم... مرسی...

و لبخند زد... بعد از مدت ها... شاید ماه ها... با وجود تنشی که صبح برایش ایجاد شده بود، حس خوبی داشت.

پرنیان بیرون رفت و سارا بی سرو صدا کنار کودکش، درست روی قطر تخت دراز کشید.

و آنقدر خسته بود که به ده دقیقه نکشیده، به خوابی و عمیق و البته راحت فرو رفت.

از نیم ساعتی که شایان گفته بود، چهل دقیقه ی دیگر هم گذشت و هر دو در اتاق های مجاور یک دیگر در

خوابی عمیق به سر می بردند.

اول شایان بود که از خواب پرید و با گنگی به فضای ناآشنای اطرافش خیره شد.

کمی کش و قوس آمد و ده ثانیه ی بعد، همه چیز را به خاطر آورده بود.

روی دست چپش خوابیده بود و کتفش درد می کرد.

مچش را چرخاند به صفحه ی گرد ساعتش چشم دوخت... ده دقیقه مانده به شش بعد از ظهر بود.

پلک زد و باز به عقربه های نازک مشکی چشم دوخت... واقعا ده دقیقه به شش بعد از ظهر بود. یعنی بیشتر

از یک ساعت خوابیده بود؟!

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و نشست... میلاد هم توی تخت حفظا دارش نبود.

ملافه را تا زد و همراه بالش روی تخت گذاشت. دکمه ی فلزی جینش را که قبل از خوابیدن باز کرده بود بست

و کمر بندش سگک کمر بندش را جا انداخت.

در اتاق را که باز کرد صدای پچ پچی شنید. توانست صدای آهسته ی محمد را تشخیص بدهد.

دست و صورتش را شست و از سرویس بهداشتی که بیرون آمد، هنوز صدای پیچ زن و شوهر شنیده می شد. تک سرفه ای زد و کمی مکث کرد. سپس وارد نشیمن شد.

محمد میلاد را روی پایش نشانده و پرنیان هم چسبیده به همسرش روی کاناپه ی دونفره نشسته بود. محمد با دیدنش لبخند زد و نیم خیز شد: ساعت خواب؟!

به محمد اجازه ی بلند شدن نداد و همانطور نیم خیز دست دراز شده اش را فشرد و احوالپرسی کرد. _ پری مگه نگفتم نیم ساعت بعد منو بیدار کن؟!

پرنیان از جا بلند شد: اون مال وقتی بود که باید می رفتین دنبال خونه... حالا که سارا ناز پشیمون شده دیگه چرا باید بیدارت می کردم. خودشم الان تو اتاق من خوابه...

حیرت زده پرسید: جدا؟!

شانه بالا داد: آره... میخوای خودت برو ببین...

مشت میلاد را که تا مچ توی دهانش فرو برده بود گرفت و تند تند سر جنباند: نه منظورم این بود که از خونه گرفتن پشیمون شده؟!

محمد خندید و روی شانه اش زد: نه بابا... از خونه دیدن پشیمون شده... زحمتش افتاده گردن من و تو...

ابروهایش را بالا انداخت و با مکث گفت: آهان...

و از جا بلند شد: پری من میرم دیگه...

پرنیان از آشپزخانه بلند گفت: کجا؟ می خوام میوه بیارم.

به جیب های شلوارش دست کشید: نه برم... گوشیم هم مونده توی ماشین مامان حتما تا حالا صد بار زنگ زده.

_ نترس نیم ساعت پیش که بهش زنگ زدم گفتم اینجا یی؟

_ گزارش روزانه؟!

با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد: آره... بشین... هنوز ایستادی که...

_ نه میرم... دستت درد نکنه...

و سیب متوسط و سبز رنگی که به نظر ترش مزه می آمد برداشت: اینم سهم میوه م... پلیورم کو؟ اینجا روی دسته کاناپه گذاشته بودمش.

_ آویزونش کردم توی اتاق ماهان...

آهانی گفت و به سمت اتاق رفت. پلیورش را پوشید و یقه اش را مرتب کرد.

جلوی در اتاق خواب پرریان که رسید قدم هایش سست شد. می خواست آبان را ببیند.

خدا می دانست دفعه ی دیگر کی دیداری صورت می گرفت.

حالا که دیگر قرار نبود ساراناز در سر زدن به مشاور املاکی ها همراهی اش کند، مسلما ارتباطشان هم قطع میشد... مخصوصا که پدر و مادر ساراناز هم چشم دیدن کسی که به قول خودشان یک بیوه زن پولدار را گول زده و بعد از تلکه کردن رهایش کرده، نداشتند.

فکر کرد دلش برای آبان کوچولو تنگ می شود... و پا به اتاق گذاشت.

سارا با فاصله ی کمی از آبان در راستای قطر تخت به خواب رفته بود و لبخند محو روی لب هایش، نشان از خوابی راحت داشت.

کمی جلو رفت. دستش را تکیه گاه بدنش کرد و برای بوسیدن آبان خم شد.

از فشرده شدن خوشخواب و تکان خوردنش، پلک های سارا کمی لرزید... اما بیدار نشد.

شایان لب هایش را نرم روی پیشانی کودک فشرد و کمی بعد مشت کوچکش را هم بوسید.

سارا توی خواب تکان کوچکی خورد و توجه شایان را جلب کرد.

گردنش را توی شانه هایش فرو برده و کف دو دستش را بهم چسبانده، میان دو پایش گذاشته بود.

آنطور که توی خودش جمع شده بود، نشان میداد که حسابی سردش شده.

شایان تخت را دور زد و لحاف نازک پشم شیشه ی ارغوانی رنگ را بالا گرفت.

نیمی از لحاف زیر تن سارا بود و کار را مشکل می کرد.

به نرمی کمی از لحاف را آزاد کرد و سپس کف دستش را به تشک فشرد و تکیه گاه تنش کرد.

از صدای خش خش پارچه و تکان تخت، اینبار سارا چشم باز کرد.

چندین بار پلک زد و با حس خزیدن جسمی روی بازویش، تکانی خورد. جسم ارغوانی رنگی، روی بازو و نیم تنه اش سنگینی می کرد.

بلافاصله روی پهلوی چرخید.

به ثانیه نکشیده با دیدن یک جفت چشم مشکی براق و بینی و لب هایی که میلی متری با صورتش فاصله داشتند، مردمک هایش گشاد شد و آماده ی جیغ زدن بود که دستی روی دهانش قرار گرفت و صدایی زیر گوشش لب زد: هیس... منم... نترس...

سوزشی کف دستش حس کرد و غرید: لعنتی چرا گاز میگیری؟ بابا منم... شایانم...
سارا دست از تقلا برداشت و شایان نفس راحتی کشید که بازدمش چتری های ساراناز را جابجا کرد.
انگشت اشاره ی دست آزادش را بالا گرفت و زمزمه کرد: میخوام دستمو بردارم.. جیغ نکش خب؟! چشم های سارا هنوز از حالت عادی گشاد تر بودند.
کلافه پرسید: الان کامل بیداری دیگه؟ منو می شناسی؟
ساراناز تند تند سر جنباند و شایان با احتیاط دستش را برداشت و کمی انطرف تر لبه ی تخت ولو شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اگر پرنیان توی حالت چند لحظه پیش می دیدش، بستن دهانش کار حضرت فیل بود.
سارا با عجله به موهای پریشان دست کشید و دکمه های مانتویش را تند تند بست: معلوم هست داری چیکار میکنی؟
سیب گاز زده اش را از روی تخت برداشت: میخوام روتو بکشم... اونطوری توی خودت جمع شده بودی گفتم شاید سردته...
و نفسش را پرشتاب بیرون داد و با انگشت اشاره میان دو ابرویش کشید: حالا که بیدار شدی اگه میخوای بری خونه آماده شو برسونمت...
به سرعت امتناع کرد: نه نمی خوام...
ابروهای بالا پریده ی شایان را که دید سریع اصلاح کرد: منظورم این بود که میخوام یه کم دیگه بمونم بعد خودم میرم...
آهان کشداری که شایان گفت از صد تا فحش بدتر بود. اما خب سارا هم کمی زمان نیاز داشت تا چیزی را که دیده فراموش کند. خصوصا آن مردمک های براق مشکی را...
خیلی قبل ترها به شباهت غیر قابل انکار شایان با کیان پی برده بود... اما این چشم ها...

نفسش را هوفی بیرون داد و نگاهش به نگاه خیره ی شایان افتاد.

یک تای ابرویش را بالا انداخته و سیب نصفه را جلوی دهانش نگه داشته بود: خوشکلم... نه؟! ایشی گفت و با کمی مکث افزود: میشه بری بیرون؟ لطفا...؟! _ هوم... میشه... پس نمیای دیگه؟

به نشانه ی منفی بودن جوابش سری جنباند: نه... سر تکان داد و یقه ی لباسش را جلوی آینه مرتب کرد: باعشه... پس ما رفتیم... و دستش را توی هوا تکان داد: فعلا...

سارا خیره به رفتنش لب زد: شایان... مکث کرد و روی پاشنه ی پا چرخید: هوم... لبخند زد: مرسی... بابت همه چیز...

دستش را بی هدف توی هوا تکان داد و شوخ گفت: بذارش به حساب جبران اولین دیدارمون که کف زمین آسفالت کردم و هیچی به روی مبارک نیاوردم... خدافظ... سارا ماتش برد... هنوز یادش بود؟؟؟؟!!!

صدای بسته شدن در اتاق که آمد، تکانی خورد و پلک زد.

خیلی وقت بود آن موضوع از یاد برده بود. حداقل حضور شایان را توی آن خاطره ی دور از یاد برده بود. بیشتر از هر چیزی، لحن مودب و توام با احترام کیان توی خاطرش مانده بود... کمکش کرده بود تا از روی زمین بلند شود و از طرف برادر کوچکترش عذرخواهی کرده بود.

و ساراناز نوزده ساله، محو وقار و ادب پسر خوشتیپ و خوش چهره ی پیش رویش، شل و وارفته زمزمه کرده بود: عیب نداره... پیش میاد...

_مامان؟ مامان؟

با صدای خواب آلود ترلان نگاهش را از طرح پیش رویش گرفت و سر بلند کرد: مامان نیست... رفته بیرون... میان موهای نا مرتبش دست کشید: کجا رفته؟

شانه بالا انداخت و قلم را میان دو انگشت اشاره و وسطش بازی داد: نمی دونم... من که بیدار شدم نبود... بهش زنگ زدم گفت شلوغه اینجا... خودم زنگ میزنم...

اوهومی گفت و زمزمه کرد: فک کنم دارم سرما میخورم... گلوم میسوزه...

رو به ترلان که کشان کشان وارد آشپزخانه می شد بلند گفت: اوی ترلان... دیوونه نری مشت مشت قرص بخوری از پیش خودت...

صدای شر شر آب را شنید و ترلان جوابی نداد... حتم داشت طبق معمول دست و صورتش را توی ظرفشویی می شوید... چشم مادرش را دور دیده بود دیگر...

صدای تک بوق رسیدن پیام آمد و حواسش را از ترلان پرت کرد.

ساراناز نوشته بود: «سلام... ممنون. من خوبم آبانم خوبه... اینجا موقتا همه چیز امن و امانه»

و انتهای پیامش یک آیکون چشمک گذاشته بود.

شایان لبخند زد... فکر نمی کرد به این سرعت جوابش را بدهد.

قلم را روی طرح نیمه کاره ی پیش رویش گذاشت و گوشی به دست، به پستی کاناپه تکیه زد: محمد بهت زنگ زد؟

به سرعت نوشت: نه، چطور؟

شایان پوفی کرد و روی علامت گوشی تلفن کنار عکس آبان ضربه زد. بوق اول به دم نرسیده سارا جواب داد:

سلام... اتفاقا خودم میخواستم الان زنگ بزنم... حال نداشتم طومار تایپ کنم...

خندید: منم چون حوصله نداشتم تایپ کنم زنگ زدم...

اوهومی گفت و کمی مکث کرد و پرسید: چرا محمد باید به من زنگ بزنه؟

_ نمی دونم... می گفت یه خونه پیدا کرده... طرفای خونه ی خودشون... فک کنم گفت پنجاه - شصت متری

هست... اما طبقه ی چهارمه... من بهش گفتم فکر نمی کنم تو قبول کنی... گفت حالا زنگ میزنه نظر خودتم

می پرسه...

_ آسانسور داره؟

_ آره... یعنی نمی دونم... فک کنم...

سارا پوف کشید: خب اگه آسانسور داشته باشه که من مشکلی ندارم... میشه یه قرار بذاره بریم ببینیم خونه رو؟

_ نمی دونم... میخوای خودت باهاش حرف بزنی...

و با تاخیری چند ثانیه ای اضافه کرد: چه خبرا؟ گفتی به مامانت اینا؟

سارا نچ گفت: هنوز نه... گفتم همه ی کارامو انجام بدم بعد بهشون بگم که دیگه نتونن کاری بکنن...

_ هوممم... خودت بهتر میدونی... ولی...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و ساراناز با کنجکاوی پرسید: ولی چی...

محکم پلک زد: هیچی... آبان خوبه؟!

سارا به شوخی طعنه زد: خوبه بعد یه هفته یادت اومد حال برادر زاده ت رو بررسی...

_ گرفتارم... بدبختی هام یکی دو تا که نیست...

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه همین درس و دانشگاه و اینا...

ساراناز آهانی گفت. شایان بی دلیل میخواست مکالمه شان ادامه پیدا کند اما حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد.

صدای نق نق آبان را که از پشت خط شنید، با نارضایتی زمزمه کرد: اممم... همین دیگه... فقط میخوامم حالتون رو ببرسم و ببینیم با محمد حرف زدی یا نه... به آبان برس بی قراری می کنه...

_ نه... باهاش صحبت کردم خبرت میدم... مرسی...

شایان خواهش می کنی زمزمه کرد و با مکث گفت: پس... فعلا...

صدای خداحافظی ساراناز را شنید و موبایل را از کنار گوشش پایین آورد.

تصویر یک روزگی آبان جای تصویر خندان پروا را گرفته بود.

بالای گوشش را خاراند و فکر کرد اگر ساراناز خانه ی جدا بگیرد، بیشتر و راحت تر می تواند آبان را ببیند. اما از طرفی تنها شدن ساراناز نگرانیش می کرد.

مستقل شدنش هم مزایای زیادی داشت و هم مضرات بسیار...

تا سارا توی خانه ی پدرش بود، سر زدن به زن و پسر برادرش سخت و حتی گریه ممکن بود.

می دانست خانواده ی سارا اصلا از او خوششان نمی آید. حتی نگاه های تحقیر آمیز و بدبینانه شان به ندا را هم به یاد داشت.

پلک زد.

چشمش به طرح کت تک مردانه ی پیش رویش بود و فکرش هزار جای دیگر.

درس... دانشگاه... نگرانی برای ترلان که پا به محیط جدید و متفاوتی گذاشتخ بود... سودی که از رفتن پیش پزشک امتناع می کرد...

بلا تکلیفی ساراناز و آبان از همه بدتر بود.

آرنجش را روی دسته ی نرم چرمی کاناپه گذاشت و با دو انگشت شست و اشاره پیشانی اش را فشرد. وقتی بیش از حد به موضوعی فکر می کرد، سر درد می گرفت. حالا هم دو روزی می شد یک فکر توی سرش افتاده بود و رهایش نمی کرد.

ساراناز بدون حضور یک مرد در زندگی اش، تک و تنها چطور می توانست از پس زندگی خودش و آبان بریاید؟!

در خانه ی پدرش اگر تحت فشار هم بود، باز هم پدرش حضور داشت و همین بهتر از هیچی بود.

برای همین دنبال خانه ای میگشت که نزدیک خودشان باشد.

در حوالی خانه خودشان که قیمت رهن و اجاره ها سرسام آور بود.

باز خانه های نزدیک خانه ی پرنیان قیمت های مناسب تری داشتند و با توجه به اینکه ساراناز مصر بود تمام هزینه ها را خودش بپردازد، برایش بهتر بود.

حتی چند باری هم گوشزد کرده بود که میداند همه ی سهم الارث کیان به او و پسرش نمی رسد و سودی هم از آن سهمی دارد و از این بابت هم ممنون و هم معذب بود.

ابروهایش را بالا و پایین کرد. سر دردش شدت گرفته بود.

طرحی که پیش رویش بود هم آن چیزی که توی ذهنش داشت از آب در نمی آمد و این اعصابش را بیشتر بهم می ریخت.

شقیقه های دردناکش را محکم فشرد و برای آوردن قرصش، راهی اتاقش شد.

میدانست چند دقیقه ی دیگر و با شدت گرفتن دردش، حالت تهوع هم به سراغش می آید...

یک نشیمن متوسط و اتاق خواب نسبتا بزرگ، آشپزخانه ی کوچک شش متری و سرویس حمام توالت، واحد ۵۰ متری مورد نظر محمد را تشکیل میداد.

ساراناز چرخ توی خانه زد و در اتاق خواب را گشود.

همانند نشیمن خانه نورگیر بود و یک دیوارش را کمدی سرتاسری و دیوار شرقی را دری شیشه ای تشکیل میداد که به تراس باز می شد. البته که نمی شد روی آن مکان کوچک با عرض یک و نیم متر نام تراس گذاشت... اما به هر حال توی مشخصات خانه قید شده و همین قیمت رهن را کلی بالا برده بود. لبه های ژاکتش را بهم رساند و صدای محمد را در نزدیکی اش شنید: سارا خانم... روی پاشنه چرخید: بله...؟!

محمد نزدیک آمد و در فاصله ی کمی متوقف شد: پسند شد؟
لبخند ملایمی به لب آورد: اوهوم... نقلی و قشنگه... فقط سیستم گرمایی سرماییش چطوره؟! من بچه ی کوچیک دارم... برای همین می پرسم...
محمد حلقه ی متصل به سویچش را توی انگشت اشاره چرخاند: همه چی ردیفه... اتفاقا اولین موردی که به ذهن خودم میومد همین بود.
و سرش را خم کرد و پیچ و پیچ وار ادامه داد: ده روزه داریم می گردیم... بهتر از اینجا گیر نیما... خوبه نزدیک ما هم هستین... بهتون سر میزنیم... هوم...؟!

سارا کمی فکر کرد. موقع فکر کردن ابروهایش را کمی بالا می برد و لب زیرینش را جلو می داد.
در دل گفت: کاش شایان زودتر برسد تا از اوهوم کمک بخواند. هر چند محمد چیزی کم نگذاشته بود؛ اما شایان که کنارش بود، ناخودآگاه احساس امنیت بیشتری می کرد.
_ سارا خانم...

سر بلند کرد و به چهره ی منتظر محمد چشم دوخت. قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورد، صدای زنگ موبایل محمد باعث شد با عذرخواهی کوتاهی از او فاصله بگیرد.
سری جنباند و درجهت مخالف، حرکت کرد.
درب ریلی کمد دیواری را گشود. بزرگ بود و قفسه بندی...
به سطح یکی از قفسه ها دست کشید و یک لایه خاک روی پوستش نشست.

صدای بلند محمد را می شنید: خب... آره... بیچ دست چپ... نوشته کوچه ی شقایق... دیدی؟! خيله خب...
همینطوری تا وسط کوچه بیا... سمت راست یه ساختمان ۸ طبقه هست... دیدیش؟! آره نماش گرانیست سفید - آلبالویی... من درو میزنم بیا بالا...
بی اراده لبخند زد. شایان رسیده بود!!!

از کمد فاصله گرفت. مرد بنگاهی با لبخند داخل اتاق آمد: پسند شد خانم؟ بریم برای قولنامه؟! از کنارش رد شد و اتاق را ترک کرد: اجازه بدین چند لحظه... لب های مرد آویزان شد. خودش را به درب ورودی رساند. محمد در را باز گذاشته بود. دید که آسانسور توی طبقه ایستاد و روی مانیتور بالای دریش، عدد چهار حک شد. درهای فلزی از هم باز شد. شایان موهایش را توی آینه مرتب می کرد. نگاه از آینه گرفت و اتاقک فلزی را ترک کرد. ساراناز در آستانه ی درب واحد سمت چپ منتظرش بود. با لبخند جلو رفت: سلام...

ساراناز از جلوی در کنار رفت: سلام...

با تحسین نگاهش کرد. بعد از مدت ها می دید صورتش از آن حالت بی روح در آمده. مانتوی کرمی که سال قبل توی نمایشگاه خود شایان به او داده بود را به تن داشت با ژاکت و شال و شلوار قهوه ای. آرایش صورتش مختصر و کمرنگ، اما زیبا بود. لبخند زد و پرسید: چطور؟ پسندیدی؟

و قبل از شنیدن جواب سارا، دست دراز شده ی محمد را فشرد و در جواب « چقدر دیر کردی » اش، توضیح داد یک ساعت توی کوچه پس کوچه ها دور خودش می چرخیده برای پیدا کردن آدرس. محمد آهانی گفت و شایان رو کرد به سارا: نگفتی...؟! ساراناز دهان باز کرد و بلافاصله بازویش به وسیله شایان چنگ و به سمتی کشیده شد. _ خب؟!

سه ثانیه طول کشید تا به حالت عادی برگردد و سپس گفت: خوبه... من که پسندیدم... خودم هم دیگه خسته شدم....

شایان خوبه ای زمزمه کرد.

نگاه خیره و دقیق مرد بنگاهی را برای شنیدن جواب ساراناز دیده بود که او را عقب کشید. این آدم ها اگر می فهمیدند که چیزی مورد پسند مشتری واقع شده، یک ریال هم از قیمتی که اول گفته بودند کم نمی کردند. شایان فاصله گرفت و به طرف مرد بنگاهی رفت.

از ایراداتی که شایان از جای جای خانه می گرفت، متعجب شده بود. دقیقا چرا این کار را می کرد؟!

در نهایت قرار شد تا به بنگاه بروند و آنجا به توافق برسند.

توی بنگاه وقتی با چک و چونه های محمد و شایان و تماسی که مرد مشاور املاکی با صاحب ملک گرفت، مبلغ نهایی اعلام شد، مخ ساراناز سوت کشید.

این قیمت تقریباً چهل درصد سهمی بود که از کیان بهش رسیده بود و پولی که باقی می ماند، حداکثر مخارج یک سال آینده ی او و پسرش را تامین می کرد. تازه اگر از وسایلی که باید برای خانه ی جدید می خرید، فاکتور می گرفت!!!

شایان متوجه قیافه ی ساراناز که ناگهانی پکر شده بود، شد و با اشاره ی چشم پرسید: چی شده؟! سری به طرفین تکان داد و با صدا زدن مرد بنگاهی، از جا بلند شد و پای کاغذ بزرگ و صورتی رنگ قولنامه را امضا زد.

یک نسخه از قولنامه به ساراناز داده شد و نسخه ای دیگر نزد بنگاهی ماند. سه نفری مشاور املاکی را ترک کردند.

سارا آهسته از محمد تشکر کرد و بعد از تعارفات معمول و دعوت به خانه شان که از جانب شایان و ساراناز رد شد، محمد رفت.

نگاه از ماشین محمد گرفت و رو به ساراناز پرسید: میری خونه؟! بی توجه به سوالش پرسید: الان میری خونه تون؟! بی حواس حین ور رفتن با موبایلش جواب داد: باید برم یه کم خرید کنم... یه لیست مامان بهم داده... بعد از اون میخوام برم خونه...

و موبایل را توی جیب جینش سر داد و غر زد: مامان خانوم دیروز کله ی سحر بی خبر پا شده رفته بیرون... اومد خونه حالش بد شد... فشارش رفت بالا... دکترم نمیره هی میگه خوبم خوبم... دیگه دیروز براش دکتر خبر کردیم...

چشمهایش را گرد کرد: واقعی؟! سری به تایید تکان داد: آره... ولی الان خوبه... پرنیان وقت گرفته، شنبه اگه نیاد هم به زور می بریمش دکتر...

سارا با ناراحتی نگاهش می کرد: میشه پیام بهشون سر بزنم؟ چشمهایش را گرد کرد: اینم پرسیدن داره؟ بشین بریم تو رو می رسونم خونه بعد میرم دنبال خریدای مامان... به سرعت و با تکان سر امتناع کرد: نه... اینطوری خیلی مسیرت دور میشه اذیت میشی...

_ خب پس...

ساراناز توی حرفش پرید: بریم کاراتو انجام بده بعد میریم خونه... هوم؟! شایان با مکث موافقت کرد و هر دو عرض خیابان را برای رسیدن به ماشین طی کردند. شایان استارت زد و ساراناز کمر بندش را بست: دلم برای آبان تنگ شده... روی صندلی چرخید و به نیم رخش نگاه کرد. شایان عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت. _ اذیت می شد خب... منم نمی دونستم کارم تا کی طول می کشه... هوا هم داره سرد میشه... دستی را خواباند: میفهمم.. کار خوبی کردی...

و با یک حرکت فرمان از پارک بیرون آمد: دیگه از فردا باید بیفتیم دنبال خرید وسایل برای خونه... _ یه چیزایی خودم دارم... یعنی...

آه کشید و ادامه داد: جهیزیه م...

شایان نیم نگاهی به جانبش انداخت. اما چیزی نگفت.

_ همه شون توی انباریه... فرش و تلویزیون و یخچال... ظرف و ظروف و اینا هم هست... فقط مبل و سرویس خواب لازم دارم و وسایل آشپزخونه... سیسمونی آبانم تکمیل تکمیل... به جز گهواره و کریر و لباساش، بقیه دست نخورده س... اصلا بازشون نکردم...

_ سخت ترین قسمت سخت ماجرا مونده... رضایت خانواده ت...

پوفی کشید و سرش را به شیشه تکیه داد: باید کنار بیان... میخواستن از اولش انقدر اذیتم نکنن... وگرنه مگه برای یه آدم جایی امن تر از محیط خونه و کنار خانواده ش هست؟ شایان جوابی نداشت.

کمی توی سکوت طی شد و دقایقی بعد، ماشین را مقابل فروشگاه بزرگی متوقف کرد.

دستی را کشید و پرسید: میمونی تو ماشین؟!

_ اگه اشکال نداشته باشه منم میام...

شانه بالا داد و پیاده شد.

دوشادوش هم وارد فروشگاه شدند. از جلوی درب ورودی، سبد فروشگاههای چرخداری به طرف خودش کشید. میان قفسه ها می چرخیدند. شایان سبد را هدایت و با آن چنان دقتی مواد غذایی را انتخاب می کرد که باعث حیرت ساراناز شده بود.

کمی فاصله گرفت و به طرف ویتترین مواد آرایشی بهداشتی رفت.

کمی خرت و پرت اعم کرم مرطوب کننده و ضد آفتاب و شامپوی سر و بدن برداشت و خرید های مورد دارش را هم توی نایلکسی که از فروشنده ی همانجا گرفته بود گذاشت و به شایان ملحق شد که برای حساب کردن خرید ها رفته بود.

به نایلون های توی دست ساراناز نگاهی انداخت و پرسید: خرید کردی؟ بده من...

آهسته گفت: خودم حساب میکنم...

با چشم غره و کمی زور نایلکس ها را از دستش کشید.

مسئول فروش با سرعت بسته های پد بهداشتی را از داخل نایلکس بیرون کشید و جلوی دستگاه بارکد خوان گرفت.

ساراناز همانجا از خجالت مــــرد... مخصوصا که شایان با خونسردی همه ی خریدهایش را توی نایلونی که آرم فروشگاه را داشت چپاند و به سمتش گرفت و عادی پرسید: بریم؟! نگاهش نکرد و جلوتر راه افتاد.

مقصد بعدی شان سوپر گوشت بود. اینبار ساراناز توی ماشین منتظر ماند.

کمی بعد شایان با دست های پر از خرید مرغ و ماهی و گوشت برگشت و همه را روی صندلی عقب گذاشت. بی اینکه خم به ابرو بیاورد، همه ی کارها را انجام میداد و این در حالی بود که سبحان برای رفتن به سوپری سر کوچه یا خرید نان که آنهم ممکن بود ماهی یکبار اتفاق بیفتد، کلی به جان همه غر می زد. حتی کیان هم گاهی از آنهمه فشاری که رویش بود، از کوره در می رفت و پرخاشگری می کرد.

_ خب... دیگه چی مونده...؟!

ساراناز به خودش اومد و گیج پرسید: چی؟!

خیره به کاغذ توی دستش سر تکان داد: با خودم بودم...

و کاغذ را مچاله کرد و زیر ترمز دستی انداخت: دیگه چیزی نمونده... اوه...چقدر زود ساعت دو شد... دارم از گرسنگی می میرم... تو چیزی لازم نداری سر راه بگیریم؟!

نچی گفت و به روبرو خیره شد.

بیشتر از یک ساعت توی راه بودند. به خانه که سیدند، شایان از خستگی و گرسنگی حتی نمی توانست روی پا بایستد.

کفش هایش را توی جا کفشی پرت کرد و از همان بدو ورود صدایش را روی سرش انداخت: مامان... کجایی؟! غذا چی داریم؟ دارم از گشنگی می میرم... مامان نیستی؟ مام...

جمله اش نیمه تمام ماند وقتی تارا را دید که توی پذیرایی نشسته بود و با لبخند محوی نگاهش می کرد. با شگفتی لب زد: تارا...

سارانا از پشت شانه ی پهنش کله کشید و اخم هایش در هم رفت. با اینکه تارا دیگر رقیب عشقی اش به حساب نمی آمد، اما باز هم نسبت به او حس خوبی نداشت... با خودش که رودروایی نداشت... کمی تا حدودی از تارا بدش هم می آمد.

شایان به سمت تارا پا تند کرد: سلام...

انگشت های کشیده و ظریفش را نرم فشرد و حالش را پرسید.

صدای احوالپرسی سارانا با مادرش و ترلان را می شنید. سودی سراغ آبان را می گرفت.

دست روی بازوی تارا گذاشت: صبر کن لباسمو عوض کنم الان میام...

تارا سر تکان داد: دیگه داشتم می رفتم... اومده بودم برای خداحافظی...

ابروهایش را بالا انداخت: خداحافظی؟!

ترلان بود که پکر گفت: دارن از ایران میرن...

نگاه متعجبش از ترلان، باز روی تارا برگشت: کجا؟!

تارا لبخند زد: دارم برمی گردم کانادا... این بار با مامانم و شهاب...

_ یعنی چی؟! چطور انقدر یهویی؟!

سودی با دلخوری گفت: همچین یهویی هم نبود...

تارا لبخند زد و با دلجویی زمزمه کرد: خاله باور کنین این بهترین راهه... اینجا موندن دیگه صلاح نیست... مخصوصا برای مامان...

پشت گردنش را محکم خاراند: یکی به منم بگه چی شده؟!

تارا با مهربانی و ملاحظاتی اش زمزمه کرد: دنبال کارهای مامان بودیم... دیروز از خسرو طلاق گرفت.

سارانا از چشمهایش را گرد کرد و ترسیده پرسید: اون... مگه... یعنی... آزاد شده؟!

تارا لبخند زد: سلام عزیزم... شرمنده متوجه حضورتون نشدم...

و شایان را کنار زد و به طرفش گام برداشت.

ساراناز با شرمندگی دست دراز شده ی تارا را فشرد و جواب احوالپرسی اش را داد.

تارا زمزمه کرد: کوچولوتون رو نیاوردین؟!

ساراناز بی توجه به سوال تارا با استرس تکرار کرد: خسرو...

_عزیزم جای نگرانی نیست... خسرو هنوز تو زندانه...

_پس... چطور... چطور مامانت تونسته طلاق بگیره؟!

_سارا... من خودم برا توضیح میدم...

صدای جدی شایان بود. این را گفت و بازوی تارا را گرفت و به سمت خودش چرخاند: تارا؟! جدا دارین از ایران

می رین؟! اونم برای همیشه؟!

تارا تنها لبخند زد: فکر کنم... برای همیشه...!

شایان، پکر با چنگالش به سطح بشقاب محتوی ماکارونی های پروانه ای ضربه می زد و ساراناز دقیق زیر نظر گرفته بودش.

ترلان برای برداشتن آب به آشپزخانه آمد.

نگاهی با ساراناز رد و بدل کرد و با سر به شایان اشاره زد به معنی: این چشه؟

ساراناز شانه بالا داد و ترلان لیوانش را زیر یخچال گرفت: چرا غذا تو نمی خوری؟

تکانی خورد و دستش را از زیر چانه برداشت: با منی؟!

جرعه ای از لیوان آبش نوشید: اوهوم... تو که عاشق ماکارونی بودی...

بی حوصله چنگالش را به لبه ی بشقاب تکیه داد: سیر شدم... مرسی... تو و مامان نمی خورین؟!

لیوان خالی را آب کشید و به گیره ی متصل از آبچکان آویخت: من و مامان نهار خوردیم... نمی دونستیم تو کی برمی گردی...

آهانی گفت و ترلان آشپزخانه را ترک کرد.

صدای ساراناز سکوتی را که برای چند ثانیه برقرار شده بود، شکست: برای تارا انقدر ناراحتی؟!

اگر نمی پرسید می مرد.

شایان بشقابش را عقب راند و به پشتی صندلی تکیه داد: نباشم؟!

با بحن بدی پرسید: چرا اون دختر انقدر براتون مهمه؟!

چشمهایش را گرد کرد. دخترک را چه شده بود که حسادت اینگونه در صدایش بیداد می کرد؟؟!!
 _ سارا...؟؟!!

_ چیه؟! مگه نه اینکه باعث همه ی بدبختی ها اونه؟! ما رو بیچاره کرد تا انتقام خودشو بگیره بعدم با خیال راحت داره می ره.

_ تارا؟! باعث بدبختی ما؟!!

ستیزه جویانه به جلو خم شد: بله... مگه اون نبود که همه چیو رو کرد؟ مگه اون کیانو ننداخت وسط؟
 گیج نگاهش می کرد. صورتش چرا تا این حد برافروخته بود؟!

حرفی از سکوت شایان ادامه داد: شماها فقط یه طرف قضیه رو می بینید. که خسرو به سزای عملش رسیده.
 شما به زندگی قبلیتون برگشتین... الان خوبه؟ توی کاخ زندگی می کنین ولی...

لب هایش لرزید: ولی کیان نیست؟

_ تو یه دفعه چت شد؟

_ یه دفعه؟ یه دفعه چم شد؟ این حال من یه دفعه ایه؟ مال امروز و دیروزه؟!!

_ ...

_ هیشکی این وسط ضرر نکرد... فقط من بودم که بدبخت شدم... با پدر درگیر، با مادر درگیر... آلاخون
 والاخون با یه بچه کوچیک... که پدر هم بالا سرش نیست... شماها به مال و منالتون رسیدین... اون دختره هم
 انتقامشو گرفت حالا هم داره می ره...

شایان چشمهایش را گرد کرد: مال و منال؟!

سارا از موضعش پایین نمی آمد: بله... مال و منال... همه تون این وسط یه سودی کردین... بعدشم دعا به جون
 اون دختره... یک نفر نگفت بابا این تنش می خاره... فقط می خواسته به کیان نزدیک بشه... همه گفتن وای
 تارای فداکار... وای تارای خوش قلب...

این آشفتگی و برافروختگی ناگهانی ساراناز را درک نمی کرد. کف دستش را به انحنای گردنش چسباند و لب
 زد: سارا...

_ هیچ کس نگفت این چرا بیهویی برگشته و قیام کرده... هیچکس نفهمید میخواست خودشو به کیان نزدیک
 کنه... حالا یا میتونسته خودشو دوباره بهش بچسبونه، یا نه... اما به هر حال انتقامشو که از اون خسروی گور به
 گور گرفته، نگرفته؟

_ چی شده؟! ساراناز؟ چرا گریه می کنی عزیزم؟

صدای نگران سودی بود.

پا به آشپزخانه گذاشت و ترلان هم پشت سرش.

دست زیر پلکش کشید و تو دماغی زمزمه کرد: هیچی...

عجیب بود که حرف هایش را بی رودروایسی جلوی شایان به زبان می آورد و حالا از شنیده شدن بلبل زبانی

هایش توسط سودی، خجالت می کشید.

سودی قدمی برداشت و نگاهش را بین شایان حیرت زده و ساراناز ناراحت چرخاند. چه شده بود؟!

با اخم تشر زد: تو چیزی گفتی بهش؟!

شایان دهانش را کج کرد: آره کتکش زدم... نمی بینی؟!

سودی چشم غره رفت و شایان با کلافگی آشپزخانه را ترک کرد.

زیر لب با خودش غر می زد: هرکی از هر جا دلش پره تیر و ترکشش منو میگیره...

صدای کوبیده شدن در اتاقش هر سه را از جا پراند.

ترلان ابروهایش را بالا انداخت: همه امروز یه طوریشونه...

و با اشاره ی سودی، ناراضی آشپزخانه را ترک کرد.

سودی صندلی مجاور ساراناز را عقب کشید و نشست: ساراناز؟! چی شده عزیزم؟! تو که وقتی اومدی خوب

بودی...

دماغش را بالا کشید. لعنتی هر چی زود میزد اشکش بند نمی آمد.

نمی خواست جلوی سودی غرغرو و همیشه شاکی جلوه کند.

با حرص روی پلک هایش را فشرد تا اشکش را یک جا خالی کند.

سودی مچش را گرفت و دستش را از روی صورتش پایین انداخت: سارا جان؟

تند تند تکرار کرد: هیچی نیست مامان...

و دستمالی که رد انگشتی سس ماکارونی رویش به جا مانده بود را میان مشتش مچاله کرد.

سودی دست زیر چانه اش برد: سارا...

_ مامان به خدا...

_ قسم نخور...

به چهره ی جدی سودی نگاه کرد. همین چند ساعت پیش شایان گفته بود حال مادرش زیاد مساعد نیست... و حالا می توانست درد و غصه ی توی دلش را پیش این مادر بیمار به زبان بیاورد؟! لب گزید و سودی بار دیگر نامش را صدا زد. تمام تلازش برای جلوگیری از ریزش اشک هایش هیچ شد و سد مقاومتش شکست. _ من خیلی بدبختم مامان... خیلی... _ سارا جان...

خم شد و سرش را روی شانه ی سودی گذاشت. هر چه در دل داشت، تند تند و پراکنده به زبان آورد، طوری که وقتی از یک شاخه به شاخه ی دیگر می پرید، تا چند ثانیه سودی متوجه نمی شد موضوع صحبتش را عوض کرده. با این حال، صبور و با حوصله میان دو کتفش دست می کشید و این بین موهایش را هم نوازشی می کرد و اجازه داده بود تا ساراناز حسابی خودش را خالی کند. دقیقا یک ساعت بی وقفه حرف زد. دهانش خشک شده بود و گلوش می سوخت. پلک هایش هم... سر از روی شانه ی سودی برداشت و موهای خیس و عرق کرده اش را از روی گردن و پیشانی کنار زد. سودی هم پا به پایش گریسته بود. لبخند خجولی زد. پلک هایش سنگین بود. بعد از این گریه و عقده گشایی یک ساعته، حس می کرد تنش سنگین شده. سست بود و خوابش می آمد. اما پسرکش از صبح تنها بود...

تقه ای به در خورد و نیم خیز شد. سودی داخل آمد. دستپاچه نشست و سیگارش را توی جاسیگاری کریستال فشرد: مام... نفس توی گلوش گره خورد و به سرفه افتاد.

سودی با چشم غره ی محوی، پنجره را باز کرد و به سمتش چرخید.

بوی تند سیگار فضای اتاق را پر کرده بود.

شایان دستش را روی قفسه ی سینه فشرد و سودی تشر زد: این آت و آشالا چیه دود می کنی؟ به فکر ریه های بدبخت نیستی؟

با کف دست موهایش را بهم ریخت. اعصابش خرد بود. از دست سارا... از حسودی بی موردش به تارایی که چند روز دیگر برای همیشه می رفت.

یک وری به تاج تخت تکیه زد: دختره ی بی چشم...

_ شایان...

حق به جانب گفت: چیه؟ مگه دروغ می گم؟ دو هفته تمام هی از این سر شهر برو به اون سر شهر، از این بنگاه به اون بنگاه... که برای خانوم خونه ی دلخواهشون پیدا بشه... اونوقت برگشته به من میگه سود کردی که کیان نیست... به مال و منال رسیدی... ماما من سود کردم از رفتن کیان؟!

سودی با ملایمت گفت: اونم شرایط خوبی نداره... الانم دم رفتن گفت از طرف من از شایان معذرت خواهی کنید...

زانویش را بالا آورد و دستش را از مچ آویزان کرد: مگه رفت؟

کوتاه پاسخ داد: آره گفت آبان تنهاست.

پوفی کشید و حرص زده غر زد: همه ی حرفاش یه طرف، این که میگه از رفتن کیان سود...

_ شایان... شایان جان...

دستش را روی کاسه ی زانوی شایان گذاشته بود تا آرامش کند: خيله خب...

دندان هایش را روی هم سایید: من هنوز دلم داغه از رفتن کیان... از اینکه نتونستم برای آخرین بار بینمش... از اینکه با هم قهر بودیم... اگه چیزی نمی گم... خودمو خوشحال نشون میدم... چیزی به روم نیارم یعنی خوشحالم؟ خوشبخت دو عالم؟! آره ماما؟!

پسرک مثل بچه ها بغض کرده بود.

مثل همه ی وقت هایی که یادش می آمد کیان قهر بوده و پر کشیده... که روی برادر بزرگترش دست بلند کرده... که حتی مجازات خسرو هم نتوانسته بود ذره ای از داغی که توی دلش داشت بکاهد.

سودی به روتختی سفید و سرمه ای خیره شده بود. با انگشت اشاره روی روتختی می کشید و سپس چروک ایجاد شده را صاف می کرد.

_ من نمی خوام قضاوت کنم... یا گناه کسی رو پاک کنم... منکر این قضیه هم نیستم که تارا واقعا کمکمون کرده... اما خب...

سر بلند کرد و خیره به چشمهای کنجکاو شایان لب زد: به نظرم حرف های ساراناز هم جای تامل داره... یعنی...
_ که چی مامان؟! اون هفته ی دیگه داره از ایران میره... گیریم که سارا راست بگه. چی میشه؟ میری یقه تارا رو میگیری میگی پسر منو بهم برگردون؟

دستش را توی هوا تکان داد و محکم به بالش تکیه زد: ول کن مامان تو رو قرآن... کم بدبختی داریم که بشینیم تجزیه تحلیل کنیم تارا چرا توی دستگیری خسرو کمکمون کرده؟! بیکاریم مگه؟! مثلاً چی عوض میشه اگه قصد و نیت تارا همونی بوده باشه که سارا میگه؟ هوم؟
سودی ماند چه بگوید... حق با شایان بود. اثبات شدن یا نشدن فرضیه ی سارا چیزی را عوض نمی کرد. هیچی...

مردمک هایش را از چرم تزئینی روی دیوار تا پرده ای که جلوی پنجره به آرامی تاب میخورد و سپس مردمک های شایان سر داد: راس میگی... حق با توئه...

دست استخوانی سودی را میان دو دستش نگه داشت: از حرفام ناراحت شدی؟
کرک چسبیده به لب شایان را برداشت و با سایش دو انگشت شست و اشاره اش روی هم، کرک ریز و سفید رنگ را رها کرد. توی هوا تاب خورد و چرخید و به نرمی روی خوشخواب فرود آمد.
شایان تکرار کرد: مامان...

سر بلند کرد: نه... چرا باید ناراحت بشم؟ تو درست میگی...

به انگشت هایش فشاری وارد کرد: مطمئن؟!

به نرمی پلک زد: مطمئن...

مشت بسته ی سودی را بالا آورد و بوسید: میدونی که نظر تو... ناراحتیت... خوشحالت... وضع سلامتیت... هر چی که بهت مربوط بشه اولویت زندگی منه... اگه حس کردی... موضوعی، حرفی، حدیثی... حتی یه ذره آزرده ت میکنه بهم بگو... خب؟!

با کف دست، چانه و گونه ی گندمی شایان را لمس کرد. زبری ته ریش یک روزه ی پسرش آنچنان لذتی به وجودش القا می کرد وصف نشدنی بود.

همیشه دلش می خواست کنار شایان بنشیند... درد دل کند... شاید گریه... شایان دلداری اش بدهد... حمایتش کند... سودی گونه اش را نوازش کند و درست مثل همین حالا، از زبری ته ریشی که زیر دستش می آمد، لذت ببرد.

اما کاش این نزدیکی تا این حد بهای سنگینی نداشت...

تا همین چند وقت پیش همه ی این حس ها را با کیان تجربه می کرد و شایان درگیر روزمرگی های خودش بود.

حالا شایان را آنگونه که میخواست کنارش داشت و کیان نبود...!

پلک زد و احمقانه فکر کرد پنجره را باز گذاشته و خاکی، گرد و غباری، چیزی داخل آمده که چشم هایش را اینگونه می سوزاند.

بلند شد و یک راست به طرف پنجره رفت و بستش... شدت سوزش چشمهایش ذره ای کم نشد... آن غبار لعنتی که فکر می کرد، کار خودش را کرده بود.

شایان صدا زد: مامان...

سودی چرخید...

شایان حالا تکیه اش را از بالش و تاج تخت گرفته بود. شق و رق نشسته و تیز نگاهش می کرد: مشکلی هست؟! اگه هست به من بگو... خوبی؟ فشارت که دیگه بالا نرفته از دیروز؟

لب روی لب فشرد و سرش را به طرفین تکان داد.

غبار لعنتی به حلقش هم نفوذ کرده بود که گلایش را می سوزاند؟؟!!

_ نه... نه مامان جان... استراحت کن...

کمی چرخید و به طرف در اتاق قدم برداشت... نگاه خیره ی شایان بدرقه ی راهش شد.

جلوی در مکث کرد. دستش روی دستگیره ی فلزی بود وقتی سرش را چرخاند.

شایان سیخ تر نشست... پس واقعا یک مشکلی بود.

تند گفت: بگو مامان... چی شده؟!

_ نه چیزی نشده فقط...

__ مگه از رو جنازه ی من رد بشی... فهمیدی؟ من اجازه نمی دم... هر وقت من مردم، اونوقت برو هر غلطی دلت خواست بکن...

صدای هوار هوار پدرش نه می ترساندش، نه باعث می شد از تصمیمش برگردد.

همه ی این عکس العمل ها را پیش بینی کرده بود. سه - چهار روز نهایتاً یک هفته داد و بی داد و تهدید می کردند، در نهایت عقب می نشستند.

با صدای مهیب برخوردی به در، که چهارچوب را لرزاند و مشت یا لگد بودنش را تشخیص نمی داد، آبان حین شیر خوردن، تکانی خورد و پلک هایش تا جایی که امکان داشت از هم باز شد.

با خونسردی موهای قهوه ای تیره کم پشتش را نوازش کرد: ششش... هیچی نیست ماما... بخواب...

صدای داد و فریاد حسین آقا هنوز بلند بود: دختره ی خیره سر... خودسر شدی؟ خودت میری دنبال خونه... بی خبر... بعد میای به قولنامه نشون میدی و تمام؟ که میخوای مستقل بشی؟!

مستقل را با تمام وجود هوار کشید و پشت بندش فریاد زد: اصن تو با اجازه ی کی بلند شدی رفتی دنبال خونه، هان؟؟؟!!!

ثریا خانم التماس می کرد: حسین... حسین جان یواش... سکتہ میکنی... تو رو قرآن آروم باش...

آروم باشم؟! چطوری آروم باشم زن؟! نمی بینی این دختره داره چیکار می کنه؟ چطوری زیر آبی میره؟! آروم باشم؟! چطوری آروم باشم زن؟! نمی بینی این دختره داره چیکار می کنه؟ چطوری زیر آبی میره?! آروم باشم؟! چطوری آروم باشم زن؟! نمی بینی این دختره داره چیکار می کنه؟ چطوری زیر آبی میره?! آروم باشم؟! چطوری آروم باشم زن؟! نمی بینی این دختره داره چیکار می کنه؟ چطوری زیر آبی میره?!

حسین...

__ از این بعد بدون اجازه ی من کسی تو این خونه نفس حق نداره بکشه... آب نمی تونه بخوره... مستراحم بخواد بره باید با اجازه ی من باشه...

با مشت به در کوید: میشنوی سارا؟!!

نیشخند زد و بی خیال لباس زیرش را مرتب کرد. آبان فارغ از تمام دغدغه ها و دل مشغولی های اطرافیانش به خوابی عمیق فرو رفته بود.

نگاهش، روی صفحه ی خاموش موبایل ثابت ماند. شایان تماس نگرفته بود.

روی آبان را کشید و خم شد پیشانی اش را بوسید. نگاه بازیگوشش تاتی تاتی کنان دور شد تا به موبایلش رسید.

عصبی مفصل انگشتانش را شکست.

پسرک قهر کردنش گرفته بود؟ همین الان؟ الان الان که ساراناز بیشتر از هر وقت دیگری به بودنش... به حمایتش نیاز داشت؟!

قهر کرده بود و مثل همیشه تماس نگرفته بود تا بپرسد به مقصد رسیده یا نه؟

آخر شب زنگ زده بود تا جمله اش را با « بد موقع که زنگ نزدم » آغاز و با « باشه... فقط می خواستم حال آبانو بپرسم... شب بخیر » به پایان برساند...؟!

چرا؟؟؟ به خاطر تارا ج_____انش؟! به تریج قبایش برخورد کرده بود که ساراناز، محبت و فداکاری خالصانه ی تارا ج_____ان را زیر سوال برده؟

حالا با سارا قهر بود... لعنتی چرا زنگ نمی زد حداقل حال آبان را بپرسد؟؟؟!

پوست لبش را با دو انگشت کند و موبایلش را دست گرفت.

گویا حسین آقا هم آرام شده بود که دیگر صدای هوار هوارهایش نمی آمد.

روی اسم شایان ضربه زد و وارد کادر ایجاد پیام شد.

کلمات توی ذهنش می رقصید اما انگشتش برای تایپشان تکان نمی خورد.

دوباره به جان پوست لبش افتاد و فی البداهه نوشت: الان مثلا با من قهری؟!

و با کمی صمیمیت... شاید پررویی... یا به معنی واقعی کلمه... شاید هم حرص زده... با کمی چاشنی عصبانیت،

انتهای پیامش اضافه کرد: « بی جنبه؟؟؟! »

پیام را قبل از اینکه پشیمان شود سند کرد و به پشت روی تخت افتاد.

پاهایش روی زمین بود و نیم تنه اش روی تخت و خیره سایه های موهوم روی سقف، منتظر جواب پیامش ماند.

از صبح که بیدار شده بود، بیش از ده بار گوشی اش را چک کرده بود.

خبری نبود که نبود.

یعنی واقعا قهر کرده بود؟! مثل بچه ها؟! آنهم به خاطر تارا جانش؟! اصلا چه معنی داشت؟! انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد. فقط گفته بود خوب شد کاخ نشین شدید اما کیان نیست؟ این که حرف بدی نبود، بود؟؟!!

نچی گفت و سر تکان داد. به خودش تلقین کرد شایان بیشتر به خاطر تارا ناراحت شده نه چیز دیگری... موهایش را بالای سر جمع کرد و کش ساده ی سبز را سه دور پیچاند: دختره ی نجسب تفلون دو به هم زن... عوضی...

توی آینه به صورتش خیره شد. کمی زیر پوستش آب رفته بود و این عجیب بود. با ناراحتی لب هایش را باد کرد و روی نیمکت جلوی میز آرایش ولو شد. مشتش را لبه ی میز گذاشت و با بند انگشتانش ضرب گرفت: لعنتی... همین الان باید رگ بی جنبگیش بالا میزد؟ منو بگو که فک می کردم این آدم شده...

و خیره به آینه نالید: حالا من با کی برم دنبال وسایل خونه؟! به محمد عمرا زنگ می زد. با خود پرنیان رودروایسی داشت چه برسد به شوهرش. پوفی کشید و به سمت کمدش رفت. لباس پوشید. روسری اش را زیر گلو گره می زد که ثریا خانم داخل آمد. برای لحظه ای مات نگاهش کرد. مگر در قفل نبود؟؟!! ثریا خانم اخم کرد و ساراناز به خودش لعنت فرستاد که چرا وقتی برای شستن دست و صورتش در را باز کرده، یادش رفته مجددا قفلش کند. _ کجا به سلامتی؟!

بی توجه محتویات کیفش را چک کرد و خواست به طرف آبان برود که مادرش با گرفتن بازویش، بر جا نگهش داشت: سارا...

_ ولم کن مامان... دیرم شده... روبه رویش قرار گرفت و اینبار هر دو بازویش را میان پنجه فشرد: ساراناز... کجا می خوای بری؟ بابات برگرده ببینه نیستی خون به پا می کنه...

بهتر از هر کسی می دانست پدرش جز هارت و پورت کاری از دستش بر نمی آید. همه ی حرف هایش باد هوا بود.

پوزخند روی لب های رژ خورده اش ثریا را عصبی می کرد.

_ما رو مسخره کردی آره؟! خجالت نمی کشی؟!

محکم تکانش داد و صدایش را بالا برد: واقعا خجالت نمی کشی؟ سر خود شدی تو؟ میخوای خونه جدا بگیری که چی بشه؟ هان؟؟؟؟ میخوای آبروی ما رو ببری؟ بری تنها زندگی کنی مردم هزار تا حرف برات در بیارن؟ دقیقا هدفت چیه تو؟!

با یک حرکت دست های مادرش را پایین انداخت و عقب رفت: مردم... مردم...

بلند گفت: گور پدر مردم... مگه ما داریم برای مردم زندگی می کنیم؟ به خاطر حرف همین مردم منو از خونه ی خودم فراری دادی... باعث شدی چیزایی رو تجربه کنم که فکرشم نمی کردم... کاری کردی که منت هر کس و ناکسی سرم باشه... دیگه بس کن مامان... منو ولم کن...

و تنه ای به مادرش زد و اتاق را ترک کرد. از فکر تنها گذاشتن پسرش دلش ریش می شد اما چاره ای نداشت. باید خیلی زود وسایل مورد نیازش را فراهم و به خانه ی جدید نقل مکان می کرد. آنوقت می توانست تا بی نهایت برای پسرکش وقت بگذارد.

آن خانه دیگر جای ماندن نبود.

از صدای بلند کوبیده شدن در ورودی، ثریا خانم تکانی خورد و از بهت در آمد.

این سارانازی که چند لحظه پیش روبرویش ایستاده بود، سارانازی نبود که بیست و دو سال پیش چشمم دیده بود.

انگار بعد از فوت کیان، شخصیتش کاملاً از هم پاشیده و ساراناز جدیدی بوجود آمده بود.

با سستی غلت زد و لحاف را همراهش تا لبه ی تخت کشید.

کاش می شد چند دقیقه ی دیگر هم بخوابد.

اما آلارم گوشی که برای سومین و آخرین بار به صدا در آمده بود، اجازه ی خواب بیشتر نمی داد.

چند بار پلک زد و در حالیکه لحاف توی دست و پایش پیچیده بود نیم خیز شد.

با افسوس نگاهی به موبایلش انداخت. ساعت ده کلاسش شروع می شد و وقت زیادی نداشت.

پاهایش را از تخت پایین گذاشت و حینی که پشت گردنش را می خاراند، یک دستی پیام های روی صفحه را باز کرد.

دو پیام تبلیغاتی، یک جوک فجیع از طرف یکی از دوستان دانشگاهش که انتهای پیام تاکید کرده بود جزوه اش یادش نرود و یک پیام هم از ساراناز...

ابروهایش را بالا انداخت... ساراناز؟؟!!

پرسیده بود قهری؟! و انتهای پیام به بی جنبگی متهمش کرده بود. پیام برای ساعت دوازده و بیست دقیقه ی دیشب بود.

فکر کرد واقعا قهر کرده؟!

سر تکان داد... فقط کمی دلخور شده بود... قهر کار بچه ها بود...

اصلا چرا دلخور شده بود؟ آن هم شایانی که اظهارات دیگران پیشیزی برایش ارزش نداشت؟؟!!

نرسیده به در اتاق متوقف شد و باز از خودش پرسید: واقعا چرا؟؟؟؟!!!!

پلک زد و دنبال جوابی گشت تا خودش را قانع کند.

ساراناز برایش مهم بود. بیشتر از ده ماه بود که با هم وقت می گذراندند. گذشته از آن، برای ساراناز هر کاری از دستش بر می آمد انجام داده بود. معلوم است که انتظار نداشت کسی حسش به کیان را با مال دنیا مقایسه کند. به خودش تلقین کرد دلیل دلخوری اش فقط و فقط همین است.

دخترک مغز فندقی... یک چیزی از روی نادانی گفت دیگر... نباید که انقدر ماجرا را کش می دادند.... او هم تنها بود و تحت فشار...

دست و صورتش را توی سرویس اتاق شست و باز فکر کرد در حالت عادی نباید یک جمله انقدر سرش را پر و فکرش را مشغول کند.

دست هایش را دو طرف سنگ روشویی گذاشت و به آبی که از صورتش چکه می کرد خیره می شد. چه مرگش شده بود؟؟!!

دست خیسش را میان موهایش کشید. چند قطره راه گرفت و روی شقیقه و پشت گردنش سر خورد.

توی آینه برای خودش نچ نچی کرد و با تاسف گفت: پاک زده به سرت پسر... خل شدی رفت.

شاید باید یک استراحت چند روزه به خودش میداد.

مثلا سفری دو سه روزه به نوشهر... که هم بهانه ای باشد برای سر زدن به ویلایی که فرصت نکرده بود تغییراتش را توی این سه چهار سال بررسی کند و هم برای خالی کردن فکر و ذهنش از هر چیزی جز آرامش خودش.

پلک زد و قطرات آب از پشت پلک ها و روی مژه هایش کنار رفت. حوله به دست سرویس بهداشتی را ترک کرد و خیلی زود لباس پوشید. اور کتش را روی ساعد انداخت و اتاق را ترک کرد. هوا سر شده بود. ترلان نبود و سودی تلویزیون می دید.

جلو رفت و صبح بخیر گفت. سودی لبخند پهنی به لب آورد: صبح بخیر مامان... میری دانشگاه؟ سر تکان داد: تا ساعت چهار کلاس دارم.

سودی لبخندش را وسعت بخشید: صبحونه نمی خوری؟ _ نه بین دو تا کلاس یه چیزی می خورم... الان میل نمی کشه. و خم شد روی موهایش را کوتاه بوسید: فعلا...

سودی برایش آرزوی موفقیت کرد و شایان چقدر دلش می خواست لحظات ناب مادر و پسری دیشب را بار دیگر تجربه کند.

با انرژی مضاعفی که از دعای خیر سودی گرفته بود خانه را ترک کرد. هر لحظه منتظر بود سارا ناز تماس بگیرد و جوابش را بدهد و بگوید قهر نکرده... غرور خودش هم اجازه نمی داد توی زنگ زدن پیشدستی کند.

بی میل به لیوان کاغذی نسکافه ی پیش رویش نگاه می کرد. با همان بی میلی تکه ی کوچکی از کیک مثلا شکلاتی باباجون را به دهان گذاشت تا برای دو کلاس بعدی اش جان داشته باشد.

موبایلش روی میز لرزید و ثانیه ای بعد صدای زنگش توی فضای سلف منتشر شد. آنچنان تکانی خورد که لیوان چای بغل دستی اش روی میز چپه شد و هوار پسرک را بلند کرد: هوی... سوزوندیم مرتیکه...

موبایل را به گوشش چسباند و انگشت روی بینی اش گذاشت: هیس... هیــــــــــــــــس... الو؟! سارا؟!
پسرک هومی کشید و به پسر روبرویی چشمک زد: سارا...

آرنج شایان توی پهلوش نشست و توی گوشی گفت: علیک سلام...

سارا ناله کرد: اووووف... چرا اینطوری جواب میدی؟ قهری هنوز؟!

و قبل از اینکه شایان تایید و یا تکذیب کند، با بغض و حرص غر زد: حق نداری با من قهر کنی... میفهمی؟
الان و توی این موقعیت حق نداری قهر باشی دلخور باشی یا به من بی محلی کنی... من الان بهت احتیاج دارم... می فهمی اینو؟

_ هی هی... صبر کن ببینم... چی میگی تو؟!

کشدار ناله کرد: پاشو بیا اینجا...

بی توجه به خنده ها و چشم و ابرو آمدن های دوستانش زمزمه کرد: من دانشگاهم...

و صدای نه کشیده ای که سارا گفت گوشش را پر کرد.

پوفی کشید و پرسید: کجایی حالا؟!

ساراناز با شعف پرسید: میخوای بیای؟!

_ چاره ی دیگه ای هم دارم؟!

سارا بی توجه به لحن ناراضی شایان گفت: من (...) هستم... زودی بیا خب؟! مرسی... فعلا...

و تماس را قطع کرد.

شایان با چشمهای گرد شده به صفحه خاموش گوشی خیره شد... واقعا قطع کرد؟! دخترک پرروی پر توقع...

با مکث از جا بلند شد: من میرم...

پسر بغل دستی اش اعتراض کرد: کجا؟! کلاس داریم...

اورکتش را از پشتی صندلی برداشت و سویچش را از روی میز چنگ زد: کار پیش اومد...

پسر روبرویی با لودگی گفت: کار یعنی سارا جــــــــــــان؟؟

چشم ریز کرد: ببند بابا...

و میز را دور زد.

پسر پشت سرش معترض دست تکان داد: اویی مرتیکه من با این شلوار خیس چطوری برم سر کلاس؟! بیا

حداقل شلوارامون رو عوض کنیم... تا تو برسی سر قرارت خشک میشه... ولی من...

ریز خندید و زیر لب زمزمه کرد: همه فک می کنن شاشیدم تو شلوارم...

پسر روبرویی سرش را عقب برد و قهقهه زد.

شایان را دید که از سلف بیرون رفت و به شوخی غرید: جدی جدی رفت ها... عجب آدمیه...

__ بذار بره به سارا جـــــان برسه بلکه اون تونسست اخلاق گند این بابو رو درست کنه... پسره ی گنده دماغ...

و نگاهی به دوستش انداخت و دونفری زدند زیر خنده...

خسته شده بود... بی حوصله... کلافه...

از دست دست کردن های ساراناز... که انگار خودش هم نمی دانست چه می خواهد.

فروشنده ی بیچاره را کلی معطل می کرد و دست آخر، می گفت چند جای دیگر را ببینیم، برمی گردیم.

با کلافگی زیپ پلیورش را پایین کشید و اورکتش را دست به دست کرد: اینجا آخرین جاییه که برای تخت و کمد میام... واقعا دیگه نمی کشم... خسته شدم...

سارا هیجان زده سر تکان داد: باشه باشه... قول...

جلوتر از او وارد شد. شایان با تاسف سر تکان داد و پشت سرش روانه شد.

سارا روی یک تخت فرفورژه که قیمت مناسب تری داشت دست گذاشت.

شایان با اخم از کنار آن تخت مسخره کنار کشیدش و یک سرویس خواب چوب کلاسیک را نشان داد. یک

تخت دونفره با پشتی و پایه های کوتاه و با مزه... دو کشو و میز توالت... ساراناز بیشتر از هر چیزی عاشق

نیمکت بامزه ی میز توالتش شده بود.

پرنیان گفته بود وسایل برقی آشپزخانه را ما می گیریم... من و مامان...

ساراناز امتناع کرده بود.

سودی بغض داشت وقتی گفته بود من هم آرزوها داشتم... بگذار کمی به دل خودم رفتار کنم...

و سارا قبول کرده بود.

قرار شد تا بعد از ظهر روز بعد، سرویس خواب را درب خانه بفرستند.

خرید مبل زمان کمتری برد.

— جواب پیامم رو ندادی...

از حرکت ایستاد و به سمتش چرخید. قاشقش را توی هوا به طرف سارا تکان داد: تو ساعت دوازده و بیست و سه دقیقه شب به من پیام دادی... چون خواب بودم و جواب ندادم یعنی قهر بودم؟!

_ صبحش که میتونستی جواب بدی...

حق به جانب بودن ساراناز به خنده می انداختش.

یک تای ابرویش را بالا برد: مگه تعهد دادم؟!

_ تعهد چی؟!

در دل گفت: اینکه همیشه در خدمت جنابعالی باشم...

و کوتاه زمزمه کرد: هیچی...

هوا رو به تاریکی می رفت. لیوان یک بار مصرف ذرت ساراناز را توی لیوان خودش فرو برد و در سطل مکانیزه ی همان نزدیکی انداخت.

_ برای تارا خیلی ناراحتی؟!

پوفی کشید. این دختر امروز مفتش شده بود.

محکم گفت: من ناراحت نبودم... یعنی بودم... اما نه برای تارا... دیروز فقط داشتم فک می کردم که چرا ما و همه ی کسانی که به نوعی توی زندگی ما بودن باید همچین سرنوشتی داشته باشن.... من، تو، کیان، مامانم، تارا، خسرو...

و انگشتش را رو به سارا تکان داد: توام همینجا این بحث قهر و آشتی و دلخوری و غیره رو تمومش کن...

لطفا... واقعا نمی فهمم چرا انقدر حساسیت نشون میدی...

ساراناز لب ورچید. حساسیت نشان میداد؟!

خب... اگر منطقی فکر می کرد، آره... حساسیت نشان میداد...

اما چرا؟!

خودش هم گیج شده بود...

واقعا چرا؟؟؟؟!!!

شایان بشکنی جلوی صورت ماتش زد: بجنب شب شد... دیگه چیا نیاز داری؟!

چند باز پلک زد و گنگ زمزمه کرد: هوم؟! هیچی... فقط باید برای آبان شیر خشک بگیرم...

برای دهمین بار به ساعتش نگاه کرد و با پنجه روی زمین ضرب گرفت.

پرنیان از آیفون صدایش میزد. به همان سمت رفت و کلافه گفت: چیه پری؟!

صدای پرنیان از پشت آیفون کمی خش داشت: نیومد سارا؟!

_ نه بابا... نیومده هنوز... موبایلشم جواب نمیده...

_ خب این آقایون میخوان برن... بگم وسایلو چطوری یچینن؟!

کف دو دستش را روی صورتش فشرد: اون مبلا رو بذارن وسط نشیمن خودم جابجاشون می کنم... سرویس

خواهم خودت حواست باشه یه جوری بچینن که جا برای وسایل آبان باشه... بعدم بفرستشون پایین من باهاشون

حساب میکنم...

پرنیان باشه ای گفت.

به دیوار تکیه زد و باز روی زمین ضرب گرفت.

دقایقی بعد، با دیدن وانت سفید رنگی که توی کوچه پیچید به قدمی به جلو برداشت.

پژوی مشکی رنگ آژانس هم با کمی فاصله متوقف شد.

نفسی گرفت و در عقب را گشود: سلام... کجایی تو؟!

سارا آهسته سلام سر به زیری گفت و پیاده شد: میشه ساک آبانو بیاری؟

متعجب از صدای خش برداشته اش، تا کمر خم شد برای برداشتن ساک نوزادی کوچک آبان.

با پا در ماشین را بست و یک قدم بلند برداشت تا کنار ساراناز قرار بگیرد: سارا؟! خوبی؟!

_ آجی کرایه ی ما رو حساب نمی کنی؟!

صدای راننده ی آژانس، نگاه هر دو را به سمت خود کشید.

شایان زودتر دست به جیب شد.

ساراناز معذب سر آبان را روی شانه اش جابجا کرد و پلک زد: من خودم...

قبل از تمام شدن جمله اش، شایان چند اسکناس ده تومانی سمت راننده گرفت و راهی اش کرد.

نچی گفت... شایان همیشه شرمنده اش می کرد.

_ خودم حساب می کردم... مرسی...

جوابی از شایان نشنید... بدون اینکه سر بلند کند، مردمک هایش را بالا کشید.
شایان با جدیت نگاهش می کرد.

دستپاچه و یک دستی شالش را جلو کشید. دست مردانه ای دور مچ ظریفش حلقه شد.
زیر لب ناله کرد و شایان پر شالش را از روی گونه عقب زد: لبِت چی شده؟!
لب زیرینش را زیر دندان گرفت و بلافاصله درد و سوزش تا اعماق جانش رسوخ کرد.
_ با توام سارا... چ...

و تازه آن موقع متوجه ورم و کبودی نامحسوس گونه ی چپش شد و حیرت زده پرسید: صورتت چی شده؟!
پوزخند ساراناز درد داشت: خورده به دست بابام...
چشم گشاد کرد: چی؟!
_ خانم این بارو خالی کنم؟! عجله دارم...

دستش را رو به راننده ی وانت بالا گرفت: شما وسایلو ببرید داخل ساختمان... طبقه ی پنجم، واحد سمت چپ...
در واحد بازه...

و بازوی ساراناز را گرفت و با یک حرکت داخل حیاط کوچک خانه کشاندش: سارا؟!
_ پرنیان اومده؟
_ سارا...

جدیت و تحکم صدای شایان ترسانندش... حتی ولوم صدایش هم از حالت عادی کمی بلند تر بود: چی شده؟!
عسلی های براقش نم داشت: گفتم که...
_ آخه... چرا خب؟!
www.98iA.Com

سر بلند کرد. یک قطره ی درشت اشک، از پلکش پایین چکید و روی گونه اش سر خورد. از زخم گوشه ی
لبش گذشت و زیر چانه اش محو شد.

شایان حرکت اشک را دنبال کرد و بعد نگاهش را از چانه ی سخت شده، تا چشمهای ساراناز بالا کشید.
یک قطره ی دیگر...

و راه برای بعدی ها باز شد.

بازویش را میان پنجه فشرد.

دو مرد با تخت آبان از کنارش گذشتند.

_ بابام منو فرستاد به جهنم... وسایلمو بار وانت کرد... همونایی که قرار بود جهازم باشه... همه رو بهم داد و بعد گفت برو به جهنم... من دختر خود سر نمی خوام... دختر آبرو ب... آب... هیع...
 کتفش را نوازش کرد: ششش... سارا... سارا...
 دماغش را بالا کشید: میخوام برم داخل...
 هنوز کتف استخوانی اش را نوازش می کرد: باشه... خيله خب... آروم شو و برو بالا...
 کمی دیگر فین فین کرد. شایان برای پیدا کردن دستمال به جیب هایش دست کشید.
 چیزی نصیصش نشد. با خودش نق زد: دستمال ندارم...
 به ساراناز نگاه کرد.
 دسته های شالش از روی شانه پایین افتاده و جلوی سینه هایش رها شده بود.
 نگاه خیره ی شایان به پر شالش را دید و چهره اش جمع شد: ایشششش... کثیف...
 محو خندید: آخه بینی هات داره میریزه... منم دستمال ندارم بدم فین کنی...
 با نوک کفش به ساق پایش زد: اه... بسه دیگه حالمو بهم زدی... من رفتم بالا...
 سر جنباند: آره برو برو... توی راه پله ها دستتو بگیر جلوی دماغت یکی از همسایه ها نبینه همین روز اولی..
 _ شایان... هیس... بی ادب... ساکت...
 پا تند کرد سمت پله های های مرمری که ساختمان را از حیاط جدا می کرد و با شتاب از در دودی شیشه ای رد شد در حالیکه لبخند محوی به لب داشت.
 این پسر در بدترین شرایط هم می توانست لبخند به لبش بیاورد...
 حتی زمانی که درست چند ساعت قبلش، از پدرش سیلی خورده بود...
 راننده ی وانت و شاگردش را که راهی کرد، خسته عضلاتش را کشید و و وارد ساختمان شد.
 با آسانسور بالا رفت.
 در واحد نیمه باز بود. کمی در را به جلو هل داد و وارد شد.
 صدای جیغ پرنیان از جا پراندش: با کفش نیا.
 چشم هایش را گرد کرد و کفش هایش را با فشار به بغل پا در آورد.
 صدای غرغر پرنیان را می شنید: میخواد همه ی زحمتامون رو سه سوت به باد بده.
 رو فرشی های سفید حوله ای را که موقتاً برای همین چند روز خریداری کرده بودند پا زد و داخل رفت.

نگاهی به در و دیوار خانه انداخت و لبخند زد: چه بزرگ دیده میشه اینجا.

پرنیان اوهومی گفت و با مکث و کمی دل دل کردن، از پشت کانتر بیرون آمد: سارا رو دیدی؟! لیوان آب خنکی که پرنیان به طرفش گرفته بود یک نفس بالا رفت: آره دیدمش...

انگشت هایش را در هم پیچاند: نه... یعنی...

بلافاصله متوجه منظورش شد. بازویش را گرفت و کمی عقب کشیدش: اگه منظورت وضعیت صورتشه آره دیدم... ولی چیزی به روش نیار... فک میکنم معذب بشه اگه هی یادآوری کنیم...

سر تکان داد و با دلسوزی گفت: بیچاره... از در و دیوار براش میاد...

با صدای باز و بسته شدن در، لیوان خالی را به پرنیان برگرداند و از او فاصله گرفت.

پرنیان لبخندی روی لب نشاند و از سارا پرسید: خوابید؟! یقه ی شل بلوز بافتش را مرتب کرد و موهایش را پشت گوش زد: اوهوم... جفتشون خوابیدن...

پرنیان نالید: خدا کنه میلاد به این زودی بیدار نشه به کارامون برسیم...

سارا تنها لبخند زد.

شایان به طرف کارتن های گوشه ی سالن رفت و ساراناز به اختیار پاهایش، پشت سرش کشیده شد.

میز ال ای دی مشکی رنگ را چسبیده به دیوار روبه روی کانتر گذاشتند.

هم از آشپزخانه دید داشت و هم اگر در اتاق را باز میگذاشتی، از روی تخت می توانستی تلویزیون تماشا کنی.

نیم ست سفید قرمز روبروی تلویزیون قرار گرفت و بوفه ی مثلثی هم کنج دیوار...

ساراناز دست به کمر عقب رفت و به خانه ی نقلی اما شیکش خیره شد.

فکر کرد یک میز نهار خوری کم دارد. برای جلوی شومینه گارد طلایی میگیرد و قاب عکس کیان و عکس های بزرگ و کوچکی از آبان را روی شومینه می گذارد.

جای یک سری از وسایل توی اتاق خواب را باید عوض می کرد و طوری می چید که فضای بیشتری خالی باشد.

به عادت همیشه، انگشت اشاره اش را میان دندان ها فشرد. باید از شایان کمک می گرفت.

چرخید و نگاه خیره ی شایان غافلگیرش کرد.

مدتی می شد تک تک حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

لبخند محوی به لب داشت.

یک تای ابرویش را بالا برد و شایان پرسید: ده دقیقه س چپو داری با خودت سبک سنگین می کنی؟! با انگشت به خودش اشاره کرد: من؟؟!!

کودکانه سر تکان داد: اوهوم...

پلک زد و پلک زد و باز هم پلک زد.

و در نهایت، همزمان با فاصله افتادن میان لب هایش، شانه بالا داد: میخوام وسایل توی اتاق خواب رو یخرده جابجا کنم. تقریباً تمام فضای اتاق رو گرفته.

شایان سر تکان داد. می توانست قطع شدن صدای برخورد ظرف و ظروفی که پرنیان توی کابینت ها می چید را بفهمد.

تک سرفه ای زد و پشت سر ساراناز راه افتاد.

وارد شدنش به اتاق، همزمان شد با به صدا در آمدن صدای زنگ.

ساراناز نگاهش را تا در اتاق امتداد داد: فک کنم مامان و ترلانن.

قبل از اینکه به در برسد، شایان بازویش را گرفت: بذار پرنیان باز میکنه... تو بگو چیا رو می خوای جابجا ک... سارا؟! چی شد؟!

بغض آلود و با چشمهایی پر اشک زمزمه کرد: میشه ولم کنی؟!

دستش را با تاخیر پایین انداخت و نیم قدم به عقب برداشت.

ساراناز با دست راست، یه بازویش چپش کشید و آخ ضعیفی گفت.

_ چی شده سارا؟!

لب گزید و به طرفین سر تکان داد.

حرص زده کف دستش را به گونه اش کشید و تا چانه و سپس گردنش امتداد داد: کار باباته؟! بازم؟؟

لبخندش به تلخی زهر مار بود: وقتی داشت باهام حرف میزد بازومو توی دستش گرفته بود. هنوز نگاه نکردم اما فکر میکنم کبود شده باشه.

خیره خیره به ساراناز نگاه کرد. از حس ناشناخته ای لبریز شد.

ترکیبی از دلسوزی، محبت، نگرانی، خشم... شاید کمی بغض... با چاشنی نفرت... نسبت به مردی که نام پدر را یدک می کشید.

یک قدم به جلو برداشت و همانجا متوقف شد.

سارا هنوز همان لبخند تلخ را به لب داشت.

عسلی هایش مرطوب بود و وبرق می زد.

شایان با کف دست گردنش را فشرد. توی واپسین روزهای آذرماه، به شدت عرق کرده بود.

دست چپش را بالا آورد. مردمک های خیس ساراناز حرکت دستش را دنبال کرد.

انگشت های کشیده ای که در نزدیکی صورتش متوقف شد، خم شد، مشت شد و درنهایت پایین افتاد.

یک قدم عقب رفت. قدم بعدی را سریعتر برداشت. با مکث چرخید و سپس شتابزده اتاق را ترک کرد.

صدای کوبیده شدن در ورودی، میان احوالپرسی پرنیان با مادر و خواهرش وقفه انداخت و ترلان بود که متعجب پرسید: این چش بود؟!

پرنیان با تاخیر نگاهش را از دربی که به چهارچوب برخورد کرده و بسته نشده بود، کند: نمی دونم... الان خوب بود که...

سرسری دستی به شانه ی مادرش کشید و در نیمه باز اتاق خواب را گشود: سارا جان؟

ساراناز هنوز روی همان نقطه ی چند دقیقه پیش ایستاده بود. با چشمهایی که رطوبتشان سرازیر نشده، خشک شده بود.

تک سرفه ای زد و به طرف سودی رفت که پشت سر پرنیان در استانه ی درب اتاق ایستاده بو.

ترلان را هم بغلو با صدای پرنیان چرخید: شایان کجا رفت با اون عجله؟!

شانه بالا داد و با مکث به حرف آمد: یکی زنگ زد... یعنی... من گفتم بیاد تخت رو جابجا کنیم، اما قبلش یکی تماس گرفت اونم با عجله رفت.

_ یعنی چی؟ هنوز کلی کار مونده. کجا رفته؟ بذار بهش زنگ بزنم.

نگاه از نگاهِ موشکاف سودی که به زخم گوشه ی لبش خیره شده بود گرفت: شاید کار پیش اومده. از صبح کلی کمک کرده بقیه رو خودمون انجام میدیم.

پرنیان ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد: چی بگم؟

خودشان سه نفری وسایل اتاق را جابجا کردند و به سودی اجازه ی دخالت ندادند.

آشپزخانه هم خلوت شد و تازه آن موقع بود که سارا فهمید برخلاف تصور اولیه، آشپزخانه ی شش متری اش انقدرها هم کوچک و خفه کننده نیست.

کتری چایساز هدیه ی سودی را زیر شیر گرفت و با بسم اللّهی به برق زد.

صدای پچ پچ مادر و دخترها را ناواضح می شنید. حدس می زد راجع به صورت و زخم لبش که سودی بی حواس به آن خیره می شد اما حرفی نمی زد، صحبت می کنند.

چای نداشت. درواقع جز نسکافه های فوری و جعبه ی کوچک شیرینی خشکی که روی کانتربود، هیچ وسیله ی پذیرایی ای نداشت.

باید در اسرع وقت به خرید می رفت. موقع آمدن یک فروشگاه دیده بود. سوپر گوشتی هم همان نزدیکی ها بود. فکرکرد به نظرش یک پارک هم دیده است. این از همه بهتر بود.

با صدای تق آف شدن چایساز، فنجان های سفیدی را که با مشقت از کابینت های بالا پیدا کرده بود، از آب جوش پر کرد و برای هر کدام یک قاشق و بسته ی نسکافه گذاشت.

شیرینی ها را هم توی پیشدستی چید و همه را توی سینی گذاشت. باید دقیق از پرنیان می پرسید هر چیزی را کجا گذاشته. شاید لازم بود جای بعضی چیزها را به سلیقه ی خودش عوض کند.

سینی را روی میز میان مبل ها گذاشت. حینی که با فاصله ی کمی از ترلان می نشست، نگاهش به میز ال ای دی افتاد. می توانست روی میز را با مجسمه های کوچک پر کند.

برای جلوی تلویزیون هم کوسن های بزرگ درست می کرد. مربعی و رنگی رنگی.

_ ساراناز اونقدر ها هم که شایان می گفت کوچک نیست خونهت ها... الان که وسایل چیدیم مشخص شده. خدا رو شکر نورگیر هم هست. فقط باید یه فکری برای پرده بکنی. از اون ساختمان روبرویی کاملاً دید داره به داخل.

نگاهش تا پنجره ی بزرگ سالن رفت و برگشت. شایان با وسواس همه ی شیشه ها را با روزنامه پوشانده بود.

خوب می شد اگر پرده ی حریر سفید می گرفت با والن قرمز. به رنگ مبل هایش می آمد.

ترکیب وسایل آشپزخانه هم متشکل از رنگ های سفید و طوسی و قرمز بود. برای پنجره ی کوچک مربعی آنجا هم پرده ی سفید می گرفت با حاشیه ی قرمز.

_ من گرسنمه...

به ترلان نگاه کرد. بسته ی نسکافه اش را با گوشه ی دندان باز می کرد.

شرمنده زمزمه کرد: هیچی نیست توی خونه. باید برم خرید.

پرنیان به ترلان چشم غره رفت: زنگ میزنم غذا سفارش میدم. بذار ببینم شایان میاد یا نه.

و موبایلش را به دست گرفت و پرسید: میدونستی یه آشپزخونه هم نزدیکت هست؟ محله ی خوبیه. همه چی اطراف هست.

و مشغول شماره گیری شد.

سارا پیشانی اش را فشرد. تلفن هم نداشت. این خانه هنوز خیلی چیزها احتیاج داشت.

سنگ ریزه ی جلوی پایش را با نوک پنجه شوت کرد. قل خورد و کمی دورتر از حرکت ایستاد.

دست در جیب، با یک ژاکت ریز بافت، دره‌های سرد و اسین، روزهای آذرماه قدم می‌زد.

نمی دانست چند کوچه از خانه ی سارا ناز فاصله گرفته.

فقط می دانست یک چیزی از این وسط جور در نمی آید.

مثل همان حسی که ته دلش وول می خورد.

که مجبورش می کرد دست بلند کند برای لمس گونه ی متورم و لب زخمی سارا.

همان حسی که اگر کمی بیشتر در اتاق میماند، بعید نبود وادارش کند سارا ناز را بغل بگیرد.

یاهایش از حرکت ایستاد. چه مرگش شده بود؟؟!!

موهایش را محکم کشید. سرش از هجوم افکار مختلف در شرف ترکیدن بود.

اینهمه حس های مختلف و متفاوت از کجا نشات می گرفت؟

حس حمایت، دلسوزی، غیرت، تعصب، حتی گاهی مالکیت و شاید هم.... علاقه!!!

میخکوب شده زیر لب تکرار کرد: علاقه؟!!

و با تکان محسوس سرش به سرعت تکذیب کرد: نه... نه... نه!

این دیگر چه فکر مزخرفی بود که توی سرش جولان میداد؟!

پلک زد و همه ی لحظات همراه بودنش با ساراناز، مثل یک فیلم کوتاه از پیش چشمش گذشت.

تمایلش برای بغل گرفتن سارا ناز...

حس، نفرت، کہ نسبت به یدر ساراناز احساس، می، کرد...

دلخوری اش از حرف های ساراناز راجع به نبودن کیان و رفتن تارا...

کمی قبل تر... هوار هوار هایش سر پسرک بنگاهی...
باز هم زمان به عقب برگشت.

روزهای بعد از دنیا آمدن آبان... برگشتن ساراناز به خانه ی خودشان و دلتنگی عجیب و غریب شایان برای او...
زمان ایستاد و اولین جرقه را به خاطر آورد.
شبی که سارا با کیان اشتباه گرفته بودش. حرکت نوازشگرانه اش روی پوست گونه ی سارا و احساس لذتی که
از نوازش سر انگشتان زیر پوستش دویده بود.
تمایلیش برای لمس سارا...

و...

نفسش بند رفت. این دیگر چه بلایی بود؟؟!!
به سارا علاقمند شده بود؟! به زن برادرش؟ به کسی که از برادرش بچه داشت؟!
دست به دیوار گرفت و خم شد.
شقیقه هایش نبض می زد.
علاقمند شدن به ساراناز احمقانه بود.
علاقمند شدن به زن برادرش احمقانه بود.
علاقمند شدن به زن کیــــــــــــان... به شدت احمقانه بود.
نفس گرفت و گوشه ای از مغزش نهیب زد: کیانی که دیگر وجود ندارد...!!!

سودی روی ساراناز را بوسید و برای چندمین بار تاکید کرد: سارا جان هر مشکلی داشتی، هر ساعتی از شبانه
روز بود بدون رودربایستی بهم زنگ بزن خب؟!
با تکان سر موافقت کرد: چشم مامان جون. مرسی!
لبخند زد و بار دیگر ساراناز را در آغوش کشید. صورت آبان را هم بوسید و مجدداً سفاراتش را تکرار کرد و به
طرف در رفت.

ساراناز تا دم در رفت و پرسید: آژانس زنگ بزnm؟
پرnian میلاد بد عنق را توی آغوشش تکان داد و برای پوشیدن کفش هایش خم شد: نه شایان پایینه.
برای یک لحظه ماند. شایان را چه شده بود که اینگونه رفتار می کرد؟

آهانی گفت و سودی توضیح داد: رفتی به آبان سر بزنی، تماس گرفت گفت پایین منتظر مونه. سرش را تکان داد. نمی آمد بالا تا آبان را ببیند؟ مثل همیشه پرسد چیزی کم و کسر دارد یا نه؟ نمی خواست مثل سودی همه چیز را با وسواس از نظر بگذراند و سفارش کند؟
_ سارا جان؟!

سنگینی دست پرنیان را که روی شانه اش حس کرد، از فکر بیرون آمد. خم شد میلاد را بوسید و خداحافظی کرد. به محض اینکه در را بست، پشت پنجره ی بزرگ نشیمن دوید و گوشه ی روزنامه را کنار زد. خیلی زود توانست میان ماشین های پارک شده توی کوچه، مگان نقره ای رنگ شایان را تشخیص بدهد. با کمی دقت توانست ببیند سرش را روی فرمان گذاشته و دستش را از پنجره ی باز ماشین آویزان کرده. آبروهایش را بالا انداخت و از پنجره فاصله گرفت. بلافاصله شایان سرش را از روی فرمان بلند کرد. دید که سایه ای از پشت پنجره ی واحد ساراناز عبور کرد. مشتش را روی فرمان گذاشت و نفس عمیقی کشید. عرق سردی روی پیشانی و شقیقه ها و پشت لبش نشسته بود. این علاقه، دوست داشتن یا هر کوفتی که اسمش بود، باید در نطفه خفه می شد. نمی خواست کسی برایش دست بگیرد که به همسر برادر مرحومش چشم داشته یا این مدت با منظور همراهی اش می کرده.

فکر کرد واقعا با منظور همراهی اش نمی کرده؟! و با کلافگی موهایش را کشید.

حتی نمی دانست احساس ناشناخته اش نسبت به ساراناز، تا چه حد عمیق و پیشرفته است. توی شانزده سالگی فکر می کرد خواهر دو قلوی همکلاسی اش را دوست دارد. ولی این علاقه یا دوست داشتن یا هر احساسی که شکل گرفته بود، اصلا شبیه به چیزی نبود که در شانزده سالگی تجربه کرده بود.

در باز شد و سودی کنارش نشست.

خشدار سلام کرد.

پرنیان صندلی عقب نشست و شایان استارت زد.

سودی به چشم های سرخ و اخم عمیق میان ابروهایش خیره شد و آهسته پرسید: ظهر کجا رفتی؟!

... _

_ اتفاقی افتاده؟!

... _

دستش را دراز کرد و بازوی شایان را کمی فشرد.

ترسیده تکانی خورد و بی حواس زمزمه کرد: جان؟ چیزی گفتی مامان؟

سودی موشکاف نگاهش کرد. شایان دستپاچه تک سرفه ای زد و نگاهش را از نگاه تیز سودی گرفت.

_ یهو کجا غیبت زد؟!

محکم پلک زد برای منظم کردن افکارش: یه... یه کاری پیش اومد.

_ چه کاری؟ انقدر مهم بود که یهو از خونه بزنی بیرون و چند ساعت ما رو توی نگرانی نگه داری؟ موبایلت رو

چرا جواب نمی دادی؟ کی بود بهت زنگ زد؟

با خودش تکرار کرد: زنگ زد؟ مگر کسی زنگ زده بود؟

برای دور زدن راهنما زد و با یک دست فرمان را پیچاند.

_ شایان...

نالید: مامان میشه بعدا حرف بزنیم؟!

_ باز داری چیکار میکنی تو بچه؟

_ هیچی مامان... هیچی... بعدا حرف میزنیم.

_ خب مامان نگرانته.

پرنیان بود که این را گفت.

از آینه ی جلو نگاهش کرد و چشم غره رفت. فقط پرنیان را این وسط کم داشت.

عصبی پرسید: خونه ی خودتون میری یا میای با ما؟!

با اخم و دلخوری زمزمه کرد: میرم خونه ی خودمون.

دقایقی توی سکوت طی شد و شایان مقابل برج آسمان توقف کرد.

پرنیان خداحافظی کرد و خیلی زود پیاده شد.

سودی نگاه از نمای برج گرفت و قبل از هر کلامی، شایان تند گفت: برم خونه؟! چیزی لازم نداری؟

سودی زل زل نگاهش کرد. پوفی کشید و باز تکرار کرد: خونه برم مامان؟
بند کیفش را میان انگشتانش فشرد و نفسش را بیرون داد: آره. برو خونه.
دنده را جا زد و حرکت کرد.

وسایل برقی آشپزخانه را چک کرد.
نور چراغ هال را کم کرد.
تلویزیون را خاموش کرد و به اتاق رفت.
آبان روی تخت دست و پایش را تکان می داد.
لبخندی زد و به همان سمت رفت.
لبه ی تخت دو نفره اش نشست.
روتختی اش را خودش دوخته بود.
آبان را بغل گرفت و صورتش را بوسید: فقط من موندم و تو...
سرش را در فرورفتگی میان شانه و گردن کودک فرو برد و دم عمیقی گرفت.
ریه هایش پر شد از بوی خوش و بکر تن آبان.
صدای نق نقش بلند شد.
دست و پایش را تکان میداد و به یقه ی بلوزش چنگ انداخته بود.
سرش را عقب کشید: پسر من گرسنه؟ هوم؟
همزمان که آبان را توی آغوشش داشت، از جا بلند شد.
در را نیمه باز گذاشت و چراغ را خاموش کرد.
هنوز چراغ خواب نداشت و چراغ آشپزخانه را روشن گذاشته بود تا نور کمی فضا را روشن کند.
آبان را روی تخت گذاشت و خودش هم به پهلو دراز کشید.
آبان با ولع مشغول شیر خوردن شد.
این بچه همیشه گرسنه بود.

با انگشت روی شکمش کشید و زمزمه کرد: شکمو.
و آهسته خندید.

آرنجش را روی خوشخواب گذاشت و کف دستش تکیه گاه سرش شد.
برای ثانیه ای نگاهی به در نیمه باز اتاق افتاد و حس کرد سایه ای از زیر در رد شد.
وحشتزده پلک زد. لب گزید و زمزمه کرد: حتما خیالاتی شدم.
دستش را صاف کرد و بازویش را زیر سرش گذاشت.
به پنجره نگاه کرد. باران می آمد.
بار دیگر به در اتاق نگاه کرد. هیچ خبری نبود.
نفس راحتی کشید.

آبان از شیر خوردن دست کشیده بود.
لباس زیرش را مرتب کرد و روی آبان را کشید.
رعد زد و سارا وحشنزده پتوی سبک آبان را رها کرد.
قلبش محکم به سینه اش می کوبید.

مشتش را سمت چپ قفسه ی سینه اش گذاشت و سر خودش غر زد: ایش... صدای رعد و برق بود... ترسو.
لب گزید.

به آرامی از تخت پایین آمد و اتاق را ترک کرد.
ترسیده بود و پابرنه راه رفتنش روی پارکت های خنک، باعث می شد بیشتر سردش شود.
به حمام و دستشویی سرک کشید. به آشپزخانه هم.
قفل در را چک کرد. زنجیر پشت در را هم انداخت و بلا تکلیف چرخید.

چه مرگش شده بود؟! بارها پیش آمده بود خانه ی خودش تنها بماند و عین خیالش نبود. اما حالا...
چراغ ها را یکی یکی روشن کرد. هال و راهرو...
تلویزیون را هم همینطور.

صدایش را کمی بالا برد و باز به اتاق برگشت. آبان راحت و آسوده بی خبر از دنیای اطرافش خوابیده بود.
چهار دست و پا روی تخت خزید.
به تاج تخت تکیه داد و زانوهایش را در آغوش گرفت.

به خودش تلقین کرد: هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره. هیچی. هیچی. هیچی...
پوفی کشید.

کوسنی سمت دیگر آبان گذاشت تا از تخت پایین نیفتد و گونه ی چپش را به زانو چسباند.
موبایلش را از روی پاتختی برداشت.
ده دقیقه مانده به دوازده شب بود.

انگشتش را روی صفحه کشید. تصویر آبان درحالیکه پلک بسته و دست های کوچکش، مشت شده کنار سرش
بود روی صفحه خودنمایی می کرد.

سعی کرد فکرش را منحرف کند.

مثلا با فکر کردن به رفتار غیر عادی شایان.

نفهمید چرا، اما این اولین فکری بود که به سرعت در ذهنش شکل گرفت.

با سر انگشت موهای نرم آبان را نوازش کرد.

شایان خوب بود. مهربان بود. حمایت می کرد.

اما گاهی اوقات با رفتار های غیر عادی و دو از انتظارش آنچنان حرص ساراناز را در می آورد که دلش می
خواست محکم پس کله اش بکوبد.

پسرک زوخیسم داشت گویا...

به پلک های دردناکش دست کشید.

پشت سر هم عطسه کرد. یک بار. دوبار. سه بار.

ترلان کُفری گفت: خب بیا برو دکتر. ما رو هم مریض می کنی آخرش.

سودی با بشقاب سوپ کنارش نشست: راس میگه خب... برای چی انقدر لجبازی بچه؟ دیشب هر چی بهت

میگم بیا تو، با یه لا پیرهن نشستی تو سرما هوف هوف سیگار دود میکنی. الانم که نشستی تو خونه نمی ری

دکتر. من از دست تو سر به کدوم بیابون بذارم آخه؟

شایان لبه های پتوی روی شانه اش را بهم رساند و چانه بالا داد: خودم خوب می شم.

از صدای خروسکی اش، ترلان پقی زد زیر خنده و سودی لبخند محوی به لب آورد.

سینی محتوی ظرف سوپ، لیوان آب و یک تکه نان را روی پای شایان گذاشت و گفت: بخور گلوت وا شه.

نگاهی به مایع غلیظ نارنجی رنگ انداخت و ناله کرد: مامان...!

_ تا آخر میخوریش... شروع کن. زود باش.

بی میل و با چینی که روی بینی اش انداخته بود، قاشقش را داخل مایع نارنجی رنگ سوپ فرو برد و محتویات بشقاب را هم زد.

سودی با لبخند نگاهش کرد. بعد از ده - یازده ماه، شایان همیشگی را می دید.

شایانی که مردانه رفتار نمی کرد. از جلد حمایت گرانه اش بیرون آمده بود و حالا نیاز به حمایت داشت.

نق میزد. غرغر می کرد. ایراد می گرفت.

و سودی را به این باور رسانده بود که پسر بیست و سه ساله اش، از یک کودک چهارساله هم بچه تر است.

موهای عرق کرده ی شقیقه اش را نوازش کرد.

شایان دست از خوردن کشید.

سودی همچنان به نوازشش ادامه میداد.

بشقابش را پس زد و سینی را روی میز گذاشت: دیگه نمی تونم.

_ تموم کن سوپت رو شایان. یا هم بلند شو بریم دکتر.

_ مامان اذیت نکن.

_ بچه گلوت عفونت کرده.

کلافه زمزمه کرد: مامان انقدر نگو بچه بچه...

ترلان از روی راحتی زیر پله ها بلند گفت: بچه ای دیگه.

_ تو ساکت...

سودی گفت: راست میگه خب. سوپ درست میکنم نمی خوری. یه جوشونده برات میارم هی اه و پیف میکنی

آخرشم لب نمی زنی. هی از پیش خودت مشت مشت قرص میخوری.

با سستی روی پا ایستاد و پتو را روی کاناپه رها کرد.

سودی نگاهش را بالا کشید: کجا؟

_ میرم یه کم بخوابم.

سری به تاسف تکان داد: برو.

کشان کشان به سمت پله ها و سپس اتاقش رفت.

روی تخت به شکم افتاد و بی هیچ هدف خاصی موبایلش را برداشت.
 یک تماس از دست رفته از ساراناز، باعث شد به سرعت نیم خیز شود.
 بعد از شش روز... که با خودش جنگیده بود. کلنجار رفته بود. طاقت آورده بود برای ندیدن ساراناز، برای نشنیدن صدایش...

حالا... این تماس از دست رفته... یعنی سارا هم دلتنگ شده بود؟!
 پوزخند زد. سارا دلتنگ می شد؟ سارا هنوز عاشق کیان بود.
 یقه ی تی شرتش را پایین کشید و گلو و سپس قفسه ی سینه اش را فشرد.
 همه ی اولین های ساراناز با کیان بود.
 اولین آغوش. اولین بوسه. اولین رابطه.
 و آبان... نمونه ی بارز عشق بین کیان و ساراناز.
 چه خیال خامی که فکر می کرد ممکن است در دل ساراناز هم علاقه ای بوجود آمده باشد.
 غلت زد و باز به نام سارا روی اسکرین نگاه کرد.
 شش روز و هشت ساعت به تمام تفاوت ها فکر کرده بود. به تمام فاصله ها. موانعی که سر راهش بود.
 عکس العملی که ممکن بود ساراناز نشان دهد وقتی می گفت به او علاقمند شده.
 رفتار پدر و مادر ساراناز که شایان را به چشم یک آدم فاسد و هوسباز می دیدند.
 می خواست این علاقه را در نطفه خفه کند.
 فکر می کرد یک وابستگی کوتاه مدت است و از سرش می افتد.
 اما حالا... بعد شش روز و هشت ساعت، با یک تماس از دست رفته روی صفحه ی موبایلش، حس می کرد روی نقطه ی اول ایستاده است.
 موبایل توی دست عرق کرده اش لرزید و نام سارا روی صفحه حک شد. یک تک زنگ و یک تماس از دست رفته دیگر از ساراناز.

از زنگ زدن پشیمان شده بود که به این سرعت قطع کرد؟

یا می خواست دیوانه ترش کند؟

با بی قراری از تخت پایین آمد و به طرف کمد لباس هایش رفت.

همین حالا باید ساراناز را می دید. همین الان الان...

از پله ها که پایین می آمد سودی حیرت زده کتاب توی دستش را پایین آورد و پرسید: کجا میری با این حالت؟! با عجله به سمت در شتافت: می رم دکتر... حالم خوب نیس.

__ بذار منم باهات بیام.

دستش را توی هوا تکان داد و بوت هایش را پوشید: خودم میرم.

سودی تا دم در آمده بود: آخه اینطوری که نمی شه.

بینی اش را بالا کشید و یقه ی کاپشن مشکی اش را صاف کرد: زود میام مامان.

و سر سری پیشانی سودی را بوسید و خانه را ترک کرد.

اگر ساراناز را نمی دید قطعا دیوانه می شد.

مسیر یک ساعته را توی بیست دقیقه طی کرد.

ساعت دو بعد از ظهر بود که روبروی ساختمان متوقف شد.

از ماشین پیاده شد و بی توجه به ساعت، زنگ را فشرد.

دو دقیقه و سی ثانیه طول کشید تا صدای متعجب و البته خواب آلود ساراناز را از پشت آیفون شنید: شایان؟ مستقیم به چشمی آیفون خیره شد: سلام.

در با صدای تلقی باز شد و سارا حیرت زده زمزمه کرد: بیا بالا.

درب شیشه ای - فلزی را به جلو هل داد و وارد حیاط کوچک آپارتمان شد.

لابی را رد کرد و وارد آسانسور شد.

با پنجه کف زمین ضرب گرفته بود.

صدای زنی که شماره ی طبقه را اعلام می کرد فضای کابین را پر کرد و در های آسانسور از هم باز شد.

سارا تکیه زده به چهارچوب در، در حالیکه بلوز و شلوار خواب ساتن سفید به تن داشت و شال بلند و پهنی روی سر و شانه هایش انداخته بود، خیره نگاهش می کرد.

قدمی به جلو برداشت و زمزمه کرد: سلام.

از گرفتگی صدایش جا خورد.

تعجبش تنها چهار ثانیه طول کشید و لب هایش به پوزخندی کش آمد: چه عجب از این طرفا؟

با دو قدم بلند فاصله ی درب آسانسور تا در واحد را طی کرد.

سارا از جلوی در کنار رفت و شایان داخل شد.

ساراناز هنوز با همان پوزیشن دست به سینه، منتظر توجیهی از جانب شایان برای حضورش در آن ساعت از روز بود.

با تعلل بوت هایش را توی جاکفشی ام دی اف گذاشت و منتظر تعارف دیگری از ساراناز ماند. سارا اما بی توجه به سمت نشیمن رفت و شالش را روی دسته ی کاناپه انداخت: راه گم کردی. پشت سرش رفت و با چرخیدن ناگهانی ساراناز، متوقف شد: رفته بودم دکتر. دیدم زنگ زدی گفتم پیام یه سری بزنم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت: جدا؟!

_خب... آره.

نیشخند زد: خوبه. بعد یه هفته.

اخم کرد. این ساراناز سرد و طعنه زن را نمی شناخت و دوست نداشت.

ساراناز به آشپزخانه رفت و شایان روی کاناپه ولو شد.

کف دستش را پشت گردن خیس عرقش گذاشت و نفسش را با صدا بیرون داد.

صدای تلق و تلوّق جابجایی وسایل از آشپزخانه می آمد.

کتری چایساز را تا نیمه پر کرد و به برق زد. حین بیروت آوردن فنجان های چینی پرسید: چای یا نسکافه؟

بیشتر از یک دقیقه منتظر ماند و جوابی دریافت نکرد.

از پشت کانتر کله کشید: شایان؟!

تکان واضحی خورد و سرش را چرخاند: بله...

ابرو بالا داد: پرسیدم چای یا نسکافه؟

تک سرفه ای زد و همین مقدمه ای شد برای سرفه های خلط دار بعدی اش.

ساراناز هول از آشپزخانه بیرون زد: چی شد؟!

دستش را بالا برد تا میان دو کتفش بکوبد.

شایان کف دستش را نشانش داد تا دست نگه دارد.

ساراناز دستش را پایین انداخت.

شایان مشتش را جلوی دهانش گرفته و در حالیکه کمی خم شده بود، به شدت سرفه می کرد.

نگران نگاهش کرد: ای بابا... دکتر رفتی دارو چی بهت داد؟ یه آمپول میزدی سریع خوب می شدی.

میان سرفه لبخند زد. این ساراناز را دوست داشت.
 سارایی که نمی توانست بی تفاوت و سرد باشد.
 با کف دست قفسه ی سینه ی درناکش را فشرد و زمزمه کرد: دکتر نرفتم.
 سارا مات شد: خب... اممم...
 و بلندتر ادامه داد: یعنی چی دکتر نرفتی؟
 به پشتی کاناپه تکیه زد و شانه بالا داد.
 ساراناز میخ چشمهای تبادارش بود. تپله های مشکی براقش توی حدقه دو دو می زد.
 صادقانه اعتراف کرد: دلم تنگ شده بود.
 ساراناز جا خورد. حرف شایان زیادی سنگین بود.
 نیم قدم به عقب برداشت و سپس روی پاشنه چرخید و به آشپزخانه برگشت.
 مرتعش زمزمه کرد: آ... آبان خوابیده.
 کتری را برداشت و روی قوری حاوی چای خشک سر ریز کرد.
 _دلتنگیم فقط برای آبان نیست.
 با دلهره چرخید و دستش به فنجان گرفت.
 فنجان چینی از لبه ی کابینت سر خورد و روی زمین سرامیکی آشپزخانه چند تکه شد و هر تکه به سویی رفت.
 فکر کرد سرویس صبحانه خوری اش ناقص شد.
 و گیج و گنگ به نعلبکی مربعی که از قطرش به دو نیم تقسیم شده بود چشم دوخت.
 لب گزید و روی دو پا نشست.
 سایه ی بلندی روی سرامیک روشن آشپزخانه افتاد.
 بدون اینکه سر بلند کند، لب زد: نیا شیشه ریخته.
 و لب زیرینش را میان دندان هایش فشرد.
 شایان نزدیک تر شد و سایه اش کوتاه و کوتاه تر...
 عصبی و حرص زده یک تکه از لیوان را کف دستش گذاشت: مگه نگفتم نیا؟
 _ سارا جان؟!

اگر از گرفتگی صدا فاکتور می گرفتی، صدای شایان —————ی نهایت لطیف و آرام بود.

تند تند نفس عمیق کشید. هنوز لبش را میان دندان هایش را می فشرد.

اگر شایان کمی دیگر پیشروی می کرد، تضمین نمی کرد رفتار خوبی نشان بدهد.

_ سارا... اجازه میدی من ک...
دستش را مشت کرد و نیم خیز شد: مگه زبون آدمیزاد ح...
شایان آنقدر ناگهانی به مچ دستش چنگ زد که لال شد.
فریاد زد: مشتتو باز کن.

سارا هول و دستپاچه انگشتانش را گشود و تازه آن موقع متوجه سوزش عمیق کف دستش شد.

یک تکه از فنجان چینی که کف دستش گذاشته بود، پوست دستش را شکافته بود.

شایان مچش را محکم تکان داد. شیشه با صدا روی زمین فرود آمد.

سارا قدرت انجام هیچ عملی را نداشت.

چشمهایش به مرور پر اشک شد و آخ خفه ای از میان لب هایش بیرون پرید.

چهار دقیقه بعد، شایان ساراناز را به دستشویی فرستاده بود و خودش کابینت ها را برای پیدا کردن جعبه ی کمک های اولیه زیر و رو می کرد.

صدای ضعیف ساراناز را شنید: دنبال چی می گردی؟

عصبی در کابینت کنار یخچال را کوبید: جعبه کمک های اولیه نداری؟

_ نه... اما باند و بتادین توی کمد دستشویی هست.

به سمت سرویس بهداشتی پا تند کرد و لب زد: زودتر می گفتی.

عصبی نگاهی به کاسه ی رنگ گرفته ی روشویی انداخت و در کمد کنار آینه باز کرد.

سارا کمی فاصله گرفت و شایان بتادین و بسته ای باند بیرون کشید.

جسم گرد سفید رنگی پایین افتاد. نخ دندان بود.

بی اهمیت بتادین آک را باز کرد و زمزمه کرد: یخرده می سوزونه، خب؟!

سارا سر تکان داد و بلافاصله از سوزش زخمش، پلک بست.

شایان بسته ی گاز استریل را با گوشه ی دندان باز کرد و کف دست ساراناز گذاشت.

با احتیاط باند را دور دستش پیچید و سپس دور مچ ظریفش گره زد. چسب باند نداشتند.

شیر روشویی را باز کرد و تا خون غلیظ و تیره ی ساراناز شسته شود و سپس بازویش را گرفت: بیا...

تکائی به دستش داد و فاصله گرفت: خودم می تونم.

از فضای خالی کنارش عبور کرد و از سرویس بهداشتی خارج شد.

شایان برای سه ثانیه کف دست هایش را روی صورتش فشرد و پشت سر ساراناز رفت.

کنارش روی کاناپه نشست و دید که سارا خودش را عقب کشید.

عصبی زمزمه کرد: تو چته سارا؟

مرتعش و آهسته جواب داد: میشه بری؟

دست شایان برای لمس بازویش بالا رفت.

باز هم عقب تر رفت و تنش را جمع کرد.

_ سارا...

صدای بلند شایان عصبی اش می کرد.

_ برو.

_ من دله نیستم.

_ برو.

_ سارا...

_ لطفا.

بی قرار مکان نشستنش را تغییر داد و اینبار روبرویش نشست. دست هایش را دراز کرد و سارا دست هایش را

عقب کشید: سارا بین من نمی خوام اذیتت کنم. فقط دلم می خواد بیشتر بهت... نه بین... یعنی...

پوفی کشید. عرق کرده بود و تبش بالا رفته بود.

حرارت تنش را به خوبی حس می کرد.

_ سارا من... من دو...

با صدای مهیب شکستن شیشه، سارا ترسیده تکان خورد و شایان سرش را چرخاند.

قاب عکس کیان از شومینه، روی زمین افتاده بود.

یک ثانیه بعد، صدای گریه ی آبان سکوتی را که برای چند لحظه برقرار شده بود شکست...

نیم خیز شد و شایان مچش را گرفت: سارا بشین.

گیج زمزمه کرد: آبان.

_ فقط چند ثانیه.

_ آبان.

_ من دوست دارم بیش... بیشتر به هم نزدیک بشیم.

با یک حرکت مچش را آزاد کرد: من دوست ندارم. من...

سرش را به طرفین تکان داد: برو از اینجا.

ملتسمانه اضافه کرد: لطفا...

چرخید و وارد اتاق خواب شد.

در را کوبید.

شایان به جلو خم شد و کف دست هایش را پشت گردنش به هم قلاب کرد.

سارا نه گفت دوستش دارد. نه گفت دوستش ندارد.

توی بالاتکلیفی گذاشتش و رفت.

ناگهانی برخاست و برای یک ثانیه جلوی چشمهایش سیاه شد.

به پشتی کاناپه چنگ زد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند.

چند لحظه بعد همه چیز به حالت عادی برگشت.

ستاره های نورانی که پیش چشمش چشمک می زدند را نادیده گرفت و به سمت شومینه رفت.

خم شد عکس کیان را از میان خرده شیشه ها برداشت.

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: وقتی همه چی رو با تو تجربه کرده... که هم صورت و هم سیرت زیبا داری... منو

می خواد چیکار با این سابقه ی درخشانم؟!

آهی کشید و عکس را لبه ی میز ال ای دی گذاشت.

با شانه هایی فرو افتاده به طرف در رفت. بوت هایش را پوشید و به آرامی در را بست.

صدای بسته شدن در که آمد، ساراناز سر آبان را به سینه فشرد و شدید تر از قبل هق زد.

شایان با خودش چه فکری کرده بود؟

می خواست از او یک ندای دیگر بسازد؟

با خودخواهی گفته بود میخوام به هم نزدیک شویم.

حتی نگفته بود دوستش دارد.

دستش را مشت کرد.

پسرک پررو... فکر کرده بود ساراناز با یک ابراز دلتنگی ساده وا می دهد؟؟!!

پوزخندی زد و آبان را روی تخت گذاشت.

عجیب بود که بی قراری و گریه اش فقط برای یک دقیقه بود. به محض در آغوش گرفتنش آرام شد.

با نوک انگشت اشک چشمش را گرفت و لبخند زد. تلخ... دردآور...

فکر کرد آخرین حامی اش را هم از دست داد.

به جلو خم شد و هق زد.

مثل اینکه روزگار حالا حالاها قصد نداشت روی خوش نشان بدهد.

خسته وارد خانه شد و به محض ورود، سودی به استقبالش آمد.

با دیدن چهره ی بی رنگ شایان محکم به گونه اش کوبید: خدا مرگم بده این چه وضعیه؟

پلک زد و کیسه ی داروها را به دست سودی داد.

همان چند بسته کلد استاپ و شیشه ی شربت ی که از داروخانه گرفته بود تا سودی شک نکند.

از کنارش گذشت و به سمت پله ها رفت: وضعم چشه؟

سودی بازویش را گرفت تا برجا نگهش دارد. حرارت تنش را می توانست از روی پلیورش حس کند: تو مگه

نگفتی میری دکتر؟ باز رفتی از پیش خودت چهار تا قرص و شربت گرفتی برگشتی؟ باید آنتی بیوتیک مصرف

کنی، اینا چیه آخه؟

... _

_ شایان با توام...

_ مامان ولم کن... آه...

از صدای بلندش جا خورد.

دستش را پایین انداخت و شایان به طرف پله ها رفت.

دید که چطور پاهایش را موقع راه رفتن روی زمین می کشد.

کف دستش را به لب هایش چسباند: باز چش شده این بچه؟! صدای کوبیده شدن دری را از طبقه ی بالا شنید و کیسه ی داروها را روی میز رها کرد. شایان وقتی لج می کرد به هیچ صراطی مستقیم نبود و اینطور که پیدا بود، امروز هم یکی از همان روزها بود. پوفی کشید و سری به تاسف تکان داد. گاهی اوقات شایان بدجوری روی اعصابش می رفت. نیم ساعت بعد، درحالیکه لیوان بزرگی از دم نوش آویشن در دست داشت، از پله ها بالا رفت و به آرامی در اتاق شایان را گشود.

با همان لباس بیرون و به شکم روی تخت افتاده و پاهایش از پایین تخت آویزان بود. در را نیمه باز گذاشت و جلو رفت.

آهسته صدا زد: شایان جان؟

بالای سرش ایستاد. خوابِ خواب بود و توی خواب هم اخم داشت و با خس خس نفس می کشید. لیوان را روی پاتختی گذاشت و کمی خم شد: شایان ماما لباساتو عوض نمی کنی؟ هیچ عکس العملی ندید. دستی به موهای عرق کرده ی پسرش کشید و تخت را دور زد. جوراب های شایان را در آورد و سعی کرد سگک کمربندش را باز کند. اما موفق نشد. دست روی پیشانی اش گذاشت و لب گزید.

تبش بالا بود و این را از گونه های سرخ و گل انداخته اش هم می شد فهمید.

اتاق را ترک کرد و دقایقی بعد با لگن آب و حوله ی سفید رنگی برگشت.

با کمک ترلان، شایان را که انگار بیهوش شده بود، برگرداند و پلیور ضخیمش را از تن خارج کرد.

تا غروب حوله ی خیس روی پیشانی و قفسه ی سینه و کف دست هایش گذاشت و به اصوات نامفهومی که زیر لب زمزمه می کرد گوش داد.

و وقتی باز هم تبش پایین نیامد، دست به دامن محمد شد برای پیدا کردن دکتر.

با حس قلقلکی روی شقیقه و بالای گوشش هشیار شد.

چشمهای تبارش را تا نیمه باز کرد.

چیزی که می دید را باور نداشت.

میان لب های خشکش فاصله افتاد. زمزمه اش ناله ای بیش نبود.

آب دهانش را فرو داد و لب هایش باز تکان خورد: سارا...

موهایش را پشت گوشش زد و لب گزید: شایان.

پلک زد و تکرار کرد: سارا...

_ منم شایان... ترلانم... سارا کیه؟!

دستش را به سختی بالا آورد و گونه ی خنکش را لمس کرد.

ترلان دستش را میان دو دست گرفت: داداشی منم... ببین... ترلانم...

_ سارا کجاست؟

لبش را تر کرد. شایان هذیان می گفت؟ سراغ کدام سارا را می گرفت؟ ساراناز؟

_ با سارا چیکار داری؟ سارا خونه ی خودش.

دید که نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

کف دست ترلان به پیشانی اش چسبید و زمزمه کرد: تبت اومده پایین. مامان تا همین یک ساعت پیش بالای

سرت بود. رفت یخرده استراحت کنه.

_ سارا نیومد؟

کلافه گفت: سارا کجا بیاد شایان؟ چی داری میگی؟

پلک هایش باز روی هم افتاد.

ترلان خیره نگاهش می کرد. چرا باید سراغ ساراناز را می گرفت؟

فکری که توی ذهنش شکل گرفت را به سرعت عقب زد و سرش را به طرفین تکان داد.

شایان و ساراناز؟!

امکان نداشت.

نفس عمیقی کشید.

شایان مجدداً به خواب رفته بود و آرام و منظم نفس می کشید.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود.

پلک های خسته اش را مالید و کش و قوسی آمد.

از روی تخت بلند شد.

دو قدم به جلو برداشت و روی کاناپه ی بی دسته و بدون پستی که یک طرفش برجستگی متکا مانند داشت دراز کشید.

هنوز پلک هایش گرم نشده بود که با زمزمه ی گنگی هشیار شد.

صدای ناله ی شایان بود.

از جا پرید و خودش را کنار تخت رساند.

شایان زیر لب سارا را صدا می زد.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و وقتی نام کیان را از میان زمزمه هایش شنید، یقین پیدا کرد سارایی که مد

نظر شایان است، نمی تواند کسی غیر از ساراناز خودشان باشد.

از تصور فکری که توی سرش جولان میداد، لب گزید و به نرمی شانه ی شایان را لمس کرد.

آهسته تکانش داد و لب زد: شایان جان...

... _

_ شایان... بیدار شو.

پلک گشود و ترلان لبخند زد: خوبی؟

گیج نگاهش کرد و ترلان دست روی گونه اش گذاشت: داشتی خواب کیانو می دیدی؟ آخه تو خواب صداس

می زدی.

با شنیدن جمله ی آخر ترلان، هشیار شد و وحشتزده و به سختی پرسید: دیگه... دیگه چی می گفتم؟

تشک تخت از نشستن ترلان فرو رفت.

لبخند زد و گفت: هیچی... همه ش کیان رو صدا می زدی... یه چیزایی هم می گفتمی که من نفهمیدم.

نفس راحت تابلویی که شایان کشید، ترلان را بیشتر به شک انداخت.

با حفظ لبخندش پرسید: بهتری؟ می دونی چقدر خوابیدی؟

شایان در سکوت نگاهش می کرد و ترلان با مکث ادامه داد: یازده ساعت... چیزی می خوری؟

تنها زمزمه کرد: آب.

ترلان لیوان آبی برایش پر کرد و شایان روی آرنجش نیم خیز شد.

نیمی از آب را سر کشید و لیوان را به ترلان برگرداند.

_ میرم برات شیر گرم کنم... گرسنه ت نیست؟

سرش را به طرفین تکان داد.

ترلان لبخند زد و بلند شد: نخوابی ها، الان برمی گردم.

باشه ی ضعیفی گفت.

ترلان اتاق را ترک کرد.

نفسش را با صدا بیرون داد و به در اتاق تکیه زد.

باید ته و توی ماجرا را در می آورد.

یک اتفاق هایی رخ داده بود.

شاید هم قرار بود رخ دهد.

__ مامان...

__ ...

__ مامان...

__ جان بگو مامان حواسم با توه... به داداشت سر زدی؟

خیاری برداشت و با سر و صدا گاز زد: اوهوم... خواب بود... مامان؟

__ بله مامان جان... بله... بگو...

__ پرنیان برای نهار میاد اینجا؟

سودی دو بسته مرغ و یک بسته گوشت چرخ کرده از فریزر خارج کرد و توی ظرفشویی گذاشت: آره، چطور؟!

__ هیچی همینطوری... گفتم سر راهشون دنبال سارانازم برن. نظرت چیه؟

فلفل دلمه ای های زرد و سبز را زیر شیر آب گرفت و یکی یکی توی سبد انداخت: اتفاقا نظر خودمم همین بود.

یک ساعت پیش بهش زنگ زدم جواب نداد. حالا باز زنگ میزنم.

ترلان خوبه ای گفت و سبد فلفل دلمه ها را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت. کاردی هم برداشت و مشغول

جدا کردن سر فلفل دلمه ها شد.

صدای سلام خفه ای، نگاه هر دو را تا آستانه ی در کشاند.

سودی به طرف شایان پا تند کرد و در همان حال دست های خیسش را به پیشبندش مالید: خوبی مامان؟

بهتری؟

و دست روی پیشانی اش گذاشت و نفسش را با آسودگی بیرون داد: تبت قطع شده خدا رو شکر.

دست سودی را قبل از پایین افتادن گرفت و سر انگشت هایش را به لب هایش رساند: خیلی نگرانت کردم؟

_ نه ماما جان... بیا بشین اینجا... گرسنه نیستی؟

سر تکان داد که چرا...

و پشت میز آشپزخانه نشست.

ترلان فلفل دلمه ی خالی شده رو توی بشقاب گذاشت و با فشار پاهایش روی زمین، صندلی را عقب برد: من برم زنگ بزنم به سارا ببینم میاد یا نه.

بلند شد و از گوشه ی چشم دید اخم های شایان در هم رفت.

ابرو بالا داد و آشپزخانه را ترک کرد.

دست شایان روی پایش مشت شد. تقریباً مطمئن بود سارا ناز نمی آید.

فکر کرد به خاطر عجله و بی فکری او حالا ممکن است کلا با آن ها قطع رابطه کند و تنهاتر از قبل می شود.

از ذهنش گذشت اگر به سودی می گفت...؟!

و یک قطره عرق از پشت گردنش سر خورد و روی ستون فقراتش راه گرفت.

سودی ظرف محتوی شیر برنج را پیش رویش گذاشت و قاشقی هم کنارش: هنوز داغه ماما. مواظب باش.

تازه درست کردم.

بی حواس سر تکان داد و سودی روی موهایش را بوسید: این چه وضعیتی که تو داری آخه؟ از دوازده ماه سال، شیش ماهش رو مریضی.

با دست هایی بی حس، قاشق را برداشت.

تمام استخوان هایش درد می کرد و عضلاتش کوفته و بینی اش هم کیپ کیپ بود.

ده دقیقه بعد وقتی ترلان به آشپزخانه برگشت و اظهار کرد با مشقت سارا ناز را راضی کرده، لبخند محوی روی لب هایش نشست که از چشم های تیزبین ترلان دور نماند.

خوب بود که سارا ناز گناه او را پای خانواده اش نمی نوشت.

هنوز ظرف شیر برنج نیمه پر بود که آشپزخانه را ترک کرد و به اتاقش رفت.

سودی پشت سرش اعتراض کرد.

توجهی نکرد.

دوش گرفت و صورتش را اصلاح کرد.

با بی دقتی گونه ی راستش را از دو ناحیه برید.

دستمالی روی گونه اش فشرد و سرویس بهداشتی را ترک کرد.

روی تخت نشست و به تصویرش توی آینه ی کنسول چشم دوخت.

شاید باید به ساراناز فرصت میداد تا بارخودش کنار بیاید.

تا شایان را قبول کند.

اخم کرد و سپس پوزخند زد. مگر قرار بود با گذر زمان ساراناز قبولش کند؟

زمزمه کرد: زیادی خوش خیالی پسر.

پنجه اش را به خوشخواب فشرد و پوفی کشید.

راهی وجود داشت تا ساراناز را به طرف خودش بکشد؟

از ذهنش گذشت ساراناز طاقت بی محلی ندارد.

از آن یک روز قهر شایان سر ماجرای تارا گله کرده بود.

بعد از شش روز و هشت ساعت بی خبری، این ساراناز بود که تماس گرفته بود.

حالا با بی محلی می توانست مزه ی دهان ساراناز را بفهمد؟!

سرفه ای کرد و موهای مرطوبش را عقب زد.

در با تقی باز شد.

ترلان لیوان آب را نشانش داد و زمزمه کرد: وقت داروهات.

شایان سر تکان داد و ترلان نزدیک شد.

کپسول دو رنگ آموکسی سیلین را کف دستش گذاشت و زمزمه کرد: یه سوال بپرسم؟

لیوان آب را یک نفس بالا رفت و یک وری لبخند زد: از کی تا حالا اجازه میگیری برای فضولی؟

ترلان اخم کرد: من فضول نیستم.

و با مکث و بی مقدمه پرسید: تو... از سارا خوشت اومده؟!

جا خوردنش را به وضوح دید و گشاد شدن مردمک هایش: چی؟!

یک دستی زد: آخه دیشب، نصفه شب و نزدیک صبح همه ش هذیون می گفتی. اسم سارا رو صدا می زدی و

ابراز علاقه می کردی.

از دروغی که گفته بود لب گزید و فکر کرد اگر اشتباه کرده باشد شایان خودش را حلال می کند.

_ تو... تو چی داری میگی؟!

_ امممم... خب آخه.

از جا پرید و در اتاق را بست: ماما هم اون موقع پیشت بود؟

ترلان نفس راحتی کشید. دستپاچگی شایان نشان میداد آنقدرها هم اشتباه نکرده.

_ خب... نه ماما نبود.. یادت نیامد نصفه شب بیدار شدی... بعد پرسیدی سارا کجاست؟ نه یعنی اول منو با

سارا اشتباه گرفتی. بعد من گفتم من ترلانم سارا نیستم. تو هم پرسیدی سارا کجاست؟ سارا نیومد؟!

موهایش را محکم به چنگ کشید. با پنجه ی پا به در اتاق ضربه زد و سه بار پشت سر هم تکرار کرد: لعنتی...

لعنتی... لعنتی... ی...

ترلان زیر چشمی حرکات آشفته اش را زیر نظر گرفته بود. با هجوم ناگهانی شایان به سمتش، فقط توانست روی خوشخواب به عقب بخزد.

شایان بازوهای لاغرش را میان پنجه گرفت و غرید: هیچکس از این ماجرا چیزی نمی فهمه ترلان... مخصوصا ماما و پرنیان... فهمیدی؟

با ترس سر تکان داد و شایان رهایش کرد.

کلافه دور خودش می چرخید و موهایش را می کشید.

ترلان با احتیاط گفت: خب... راستش... به نظر من این اصلا بد نیست.

از حرکت ایستاد و چرخید سمتش: چی؟!

بند های آویزان از بغل تی شرت نارنجی رنگش را به دست گرفت: خیلی خوبه. سارا از تنهایی در میاد. آبان صاحب پدر میشه و کی بهتر از تو که همخونشی و ...

دست هایش را توی هوا تکان داد و کودکانه گفت: خیلی باحال میشه دیگه...

و خندید: مثل فیلما...

شایان پوزخند زد: هه... آره... اما بقیه مثل تو فک نمی کنن... مخصوصا سارا...

شگفت زده پرسید: بهش گفتی مگه؟!

شایان زیر لب لعنت فرستاد. بند را آب داده بود.

با تته پته گفت: خب نه... یعنی نه به اون صورت مستقیم... ولی خب...

_ مخالفه؟

_ صد در صد...

_ زد تو گوشت وقتی بهش گفתי؟!

چشم هایش را گرد کرد: نه...ه...

_ پس نوشیدنی پاشید به صورتت؟

دهانش را کج کرد: خیلی فیلم میبینی، نه؟

ترلان کودکانه خندید: ای بگی نگي...

شایان از لحنش به خنده افتاد.

ترلان بلند شد: به هر حال... امیدوارم موفق بشی... ساراناز خیلی دختر خوبیه.

چینی روی بینی اش انداخت. خواهر کوچولوی هجده ساله اش چقدر بزرگانه صحبت می کرد.

_ هه... مرسی... فقط...

نرسیده به در ایستاد: چی؟!

_ مامان و پرنیان...

پرید توی حرفش و با خباثت گفت: تا وقتی باهام راه بیای هیچکس هیچی نمی فهمه... خاطرت جمع...

به سمتش پا تند کرد و ترلان با جیغ خفه ای اتاق را ترک کرد.

شایان میان خنده اخم کرده بود. بچه پررو از همین حالا باج میخواست.

کنار گوشش را خاراند و با خوش بینی فکر کرد ممکن است بقیه هم مثل ترلان با همین دید مثبت به این

رابطه نگاه کنند؟

صدای همهمه ای را از طبقه ی پایین شنید و چیزی ته دلش تکان خورد.

سارا آمده بود؟

همه قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود، فرصت دادن به ساراناز، نقشه ی بی محلی به او... همه و همه

را فراموش کرد.

به سرعت شلوارک گشاد چهارخانه اش را با جین مشکی عوض کرد و دستی به تی شرت سه دکمه ی پرتقالی

اش کشید.

از پله ها پایین رفت. دید که سودی دست ساراناز را توی دستش گرفته و با نگرانی می پرسد چه اتفاقی افتاده؟!

نگاهش روی بانداژ دست ساراناز سرخورد.
 گره ای که خودش دور مچ سارا زده بود را دید و اخم کرد.
 پانسمان دستش را عوض نکرده بود؟؟!!
 پوفی کشید و جلو رفت: سلام...
 پرریان اولین نفر بود که جلو آمد و با نگرانی حالش را پرسید.
 محمد هم با خنده به بازویش مشت زد: احوال مریض بدحال؟!
 لبخند محوی به لب آورد.
 در تمام این مدت نگاهش به ساراناز بود که حتی نیم نگاهی هم به جانبش نینداخت.
 پرریان و محمد را پشت سر گذاشت. سرسری دستی به موهای ماهان کشید و روبروی ساراناز ایستاد: سلام.
 سنگینی نگاه ترلان را به خوبی حس می کرد.
 سودی بقیه را تعارف می کرد به نشستن و حواسش به آنها نبود.
 ساراناز یک نگاه کوتاه به چهره اش انداخت و متحیر شد.
 این حلقه ی تیره ی دور چشم ها و گونه های فرو رفته، در عرض یک روز پدید آمده بود؟
 _ سلام عرض شد سارا خانم...
 نفس گرمش پیشانی ساراناز را نوازش کرد و چتری هایش را جابجا...
 خانم را کشیده ادا کرده بود و سارا مور مورش شده بود.
 نیم قدم به عقب برداشت.
 شایان برای گرفتن آبان دست دراز کرد و سارا دستش را حایل کرد.
 اخم کرد.
 ساراناز زمزمه کرد: سرما خوردی...
 و به تندی از کنارش گذشت. شانه اش به بازوی شایان مماس شد.
 با حفظ اخمش به عقب چرخید و نگاهش توی نگاه خیره ی ترلان قفل شد.
 ترلان با خنده برایش ابرو بالا داد و به خنده انداختش.
 صدای سودی را می شنید که ساراناز را برای تعویض لباس راهی طبقه ی بالا و اتاق سابقش می کرد.
 به خودش جنبید و پله ها را دو تا یکی کرد تا قبل از ساراناز به اتاق برسد.

تنها کسی که متوجه شد ترلان بود که با دهانی باز، نگاهش کرد.

این جینگولک بازی های لوس هیچ رقمه به برادر عصا قورت داده ی گوشت تلخ همیشه اخمویش نمی آمد.

سارا سلانه سلانه از پله ها بالا رفت.

با دیدن شایان که دست هایش را پشت کمرش برده و تکیه زده به دیوار کنار در اتاق زانویش را به چپ و راست تکان میداد، پوفی کشید و بلافاصله روی پاشنه چرخید.

شایان با عجله روبرویش ایستاد: سارا... یه لحظه...

به پارکت تیره ی کف چشم دوخت و شایان با صدایی که به زمزمه ای می مانست گفت: فقط می خوام یه چیزی بگم... کاریت ندارم.

آبان را توی آغوشش جابجا کرد و جوابی نداد.

انگشت اشاره ی شایان که زیر چانه اش نشست، عقب رفت و با غضب غرید: دس به من نزن.

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد: سسس... خيله خب باشه ببخشید.

نگاه ساراناز هنوز خشمگین می نمود.

با کمی مکث گفت: ببین سارا... خب... چطور بگم...

_ نه تو ببین... هر چی تو اون کله ی پوکت می گذره بریز دور... من ندا نیستم که دو روز باهاش خوش بگذرونی و بعد که دلتو زد ولش کنی... منم غرور ندارم... حق نداری به خاطر وضعیتم تحقیرم کنی، فهمیدی؟

به زحمت تَن صدایش را پایین نگه داشته بود.

شایان با چشم هایی گرد شده گفت: کی گفته من همچین نیتی دارم؟

از میان دندان های کلید شده اش غرید: پس چی؟! هان؟ وقتی میگی...

دهانش را کج کرد و صدایش را کلفت: من دوست دارم بیشتر بهم نزدیک بشیم این یعنی چی؟! ها؟

_ خب...

_ آخه من به چی تو باید دل ببندم مثلاً؟ اخلاق خوبی داری؟ سابقه ت پاکه؟ خوشکلی یا رقصد قشنگه؟

و با تنه ای از کنارش رد شد و به اتاق رفت: نکبت...

شایان دهانش به اندازه ی غــــار باز مانده بود.

سارا چه گفت؟ خوشکلی یا رقصد قشنگه؟!

نفسش را با صدا بیرون فرستاد... نکبت؟؟؟؟ هاه... جالب بود.

ساراناژ هم خوب به وقتش از خجالت همه در می آمد.

فکر کرد نفس کم نیاور انقدر پشت سر هم ور زد؟

با قدم هایی ناموزون به طرف پله ها رفت.

زیاد طول نکشید که سارا با بلوز بافت خاکستری و جین سرمه ای که از بدو ورود به پا داشت پایین آمد.

جلوی تلویزیون نشست و بی هدف کانال ها را بالا و پایین کرد. سارا شتابزده از جلویش رد شد و به آشپزخانه رفت.

باز با خودش فکر کرد: نکبت؟؟!!

و به ناکجا چشم غره رفت.

صدای سودی را می شنید که با نارضایتی می گفت بس که دیر امید مجبورم همین حالا میز نهار را بچینم.

و پرنیان تقصیرها را گردن شوهرش می انداخت که دیر به خودش می جنبد.

دست هایش را دراز کرد و روی پشتی صاف کاناپه گذاشت و با کمی باز کردن پاهایش، به جلو سر خورد.

پرنیان با ظرف سالاد از جلوی عبور کرد و تشر زد: درست بشین...!...

پوفی کرد و کمی جمع و جورتر نشست. ثانیه ای بعد سودی بود که اعتراض می کرد این چه طرز نشستن است.

ترلان هم بدو بدو با پارچ دوغ از جلویش رد شد. کلافه پوفی کشید. اگر گذاشتند مستند زندگی طراح مد

ایتالیایی محبوبش را درست تماشا کند.

با دیدن ساراناژ که نزدیک می شد صاف نشست و غرید: خونه به این بزرگی حتما باید از اینجا رد بشی؟ هی برو

بیا... برو بیا... آه...

کنترل را روی کاناپه کوبید و ثانیه ای بعد صدای کوبیده شدن در ورودی آمد.

سارا بشقاب به دست، در دو قدمی تلویزیون خشکش زده بود.

سودی لب گزید و کمی جلو رفت. با کف دست به تختی پشت سارا زد و آهسته گفت: مریض احواله مامان

جان... اعصاب نداره... تو به دل نگیر...

ترلان کمی آن طرف تر، خیره به میز نهارخوری فکر می کرد شاید عجله به خرج داده و همه چیز را بهم

ریخته. شاید بودن ساراناژ در این زمان و مکان، جلوی چشم شایان کار درستی نباشد.

پوفی کشید و با صدای سودی که می گفت عجله کنند، به آشپزخانه برگشت و دستمال سفره ها را برداشت.

میز چیده شد.

سودی آخرین نفر بود که پشت میز نشست و با نگاهی کلی پرسید: شایان کجا رفت؟ ترلان برو صداش بزن بیاد.

ترلان لب زیرینش را برای ثانیه ای میان دندان هایش کشید و آزاد کرد و با طمانینه از جا بلند شد. با احتیاط در ورودی سالن را باز کرد و با دیدن شایان که روی پله های منتهی به حیاط سیگار می کشید، با احتیاط جلو رفت.

_ خیلی وضعیت خوبی داری، تو این سرما با یه لا پیرهن نشستی بیرون؟! دید که انگشت اشاره اش را بالا گرفت و اخطار گونه گفت: هیچی نگو ترلان... هیچی... _ پاشو بیا نهار.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و فیلترش را روی پله فشرد: شما بخورید... من... هنوز جمله اش تمام نشده بود که بازویش توسط ترلان کشیده شد. قصد داشت نود کیلو وزن را از جا بلند کند؟

کلافه دستش را پس زد: پاشو برو اونور بچه...!...

هنوز تقلا می کرد تا بلندش کند: بلند... ش... بی... ن... م... م... م... م...

_ بلند شدم بابا... بلند شدم... ول کن... اوووف... از دست شما ها سر به کدوم بیابون بذارم؟

لبخند پیروزمندانه ای زد و پشت سرش وارد شد.

شایان حینی که آستین های جذب تی شرتش را تا ساعد بالا می داد، پشت میز نشست. با فاصله ی یک صندلی خالی از ساراناز.

سودی به عادت همیشه مدام تعارف می کرد: محمد جان چقدر کم کشیدی... پری شوهرت چه کم اشتها شده. ماهان از این مرغ سوخاری ها بخور مامانی به خاطر تو درست کردم. شایان مامان تو مرغ نخور سرخ کردنی خوب نیست برات. از اون قیمه بخور. دلمه بذار برای سارا دستش نمی رسه.

نیم نگاهی به ساراناز که تکه سینه ای به سر چنگال زده و بلاتکلیف تکانش میداد، انداخت و سفارش سودی را نادیده گرفت.

ترلان بود که ظرف دلمه ها را طرفش گرفت.

نگاهش کرد.

با چشم و ابرو به ساراناز سر به زیر اشاره کرد.

شایان اخم کرد.

ترلان چشم غره رفت و شایان ناچاراً ظرف را از دستش گرفت.

دلمه ی شکم پر را سر داد توی بشقابش و به زمزمه ی _خودم برمیداشتم_ش توجهی نکرد.

بی اشتها کمی از خورشت غلیظ و نارنجی رنگ سودی روی برنجش ریخت و مشغول شد.

متوجه شد که سارا فقط با غذایش بازی می کند.

سودی به سرعت متوجه شد و پرسید: ساراناز چرا نمی خوری؟ بازی بازی نکن مامان بخور غذاتو... بین چقدر

ضعیف شدی.

لبخند کمرنگی زد: میخورم مامان جون... مرسی... آخه دیر وقت بیدار شدم، تازه صبحونه خوردم.

سودی سر تکان داد.

شایان دستش را زده بود زیر چانه اش و برنج ها را زیر و رو می کرد.

ترلان با آرنج به پهلویش زد: انقدر تابلو نباش...

زمزمه کرد: برو بابا حوصله ندارم...

و صندلی را عقب برد و بلند شد: مرسی مامان... خیلی خوشمزه بود.

نگاه سارا تا صورت رنگ پریده اش بالا رفت.

سودی دهان باز کرد و شایان پیشدستی کرد: گلوم درد میکنه نمی تونم زیاد بخورم.

سودی با نارضایتی سر تکان داد و شایان به طرف پله ها رفت.

ساراناز فکر کرد: به خاطر من؟؟؟

و سر را نامحسوس تکان داد: اصلا مهم نیس... اصلا اصلا مهم نیس... پسر دله... ایش...

شایان یک راست و بی هیچ هدف خاصی وارد اتاق سارا شد.

لحظه ای بالاتکلیف به در و دیوار نگاه کرد و سپس با قدم هایی نامطمئن به طرف تخت رفت.

با دیدن آبان که مشّت کوچکش را کنار سرش گذاشته بود و قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می رفت،

لبخند زد.

شباهت عجیب و غیر قابل انکار آبان به خودش، حس خوبی را به وجودش القا می کرد.

به آرامی دست زیر تن نرم کودک برد و با احتیاط و به سبکی یک پر بلندش کرد.

لب هایش توی خواب می جنبید.

لبخند زد.

آهسته به طرف در قدم برداشت. بیرون رفت و در را آرام با پشت پا بست.

به اتاق خودش رفت و آبان را با احتیاط روی تختش گذاشت.

کمی توی خواب وول خورد.

با پشت انگشت به گونه اش کشید و زمزمه کرد: من تو رو خیلی دوست دارم آبان.. میدونی؟

لبخندش وسعت گرفت: تو هم منو خیلی دوست داری... می دونم...

و پوزخند صدا داری زد: برعکس مامانت...

سر درد دلش باز شده بود: میدونی خب... من خودم میدونم که آدم خوبی نیستم... ولی نه اونقدر که مامانت فکر می کنه.

آرنجش را تکیه گاه سرش کرد و تخت از سنگینی وزنش فرو رفت: چرا مامانت فکر میکنه من اونو مثل ندا میبینم؟ هوم؟

سرش را نزدیک برد و پچ پچ کرد: یعنی در نظرش من انقدر منفور و هوسبازم؟ کاش تو میتونستی بهش بگی من اونجوری که فکر می کنه نیستم... من... من واقعا می خواهم... از ته دل آه کشید.

سرش را کنار سر کوچولوی آبان گذاشت و پلک بست.

ساراناز شتابزده و ترسیده از پله ها پایین می دوید: آبان... آبان نیست.

بین صحبت سودی و پرنیان لحظه ای وقفه افتاد و سپس هر دو از جا پریدند: یعنی چی نیست؟

سارا لکنت گرفته بود: م... من نمی دونم... خوابوندمش گ گ گ گذاشتمش روی تخت... قبل ن ن ن نهار... الان... نیست...

ترلان از آشپزخانه بیرون آمد: چی شده؟

ساراناز توان نداشت مجددا توضیح بدهد. پرنیان زحمت توضیح مجدد را کشید

ترلان چشمهایش را گرد کرد: یعنی چی؟

پرنیان چنگ زد به گونه اش: غلت نزده باشه نیفتاده باسه پایین؟
 سودی یا امام زمان گویان به طرف پله ها رفت و سارا فقط دستش را توی هوا تکان داد تا به دستاویزی چنگ
 بزند برای روی پا ماندن.
 پرنیان هجوم برد سمتش و زیر بازویش را گرفت.
 ترلان به تاخیری سه ثانیه ای، پشت سر سودی دویده بود.
 با ترس اطراف تخت را نگاه می کرد.
 پرنیان و سارا با تاخیر بالای پله ها رسیدند. ترلان حق زد: نیست.
 سارا سست شده به دیوار تکیه داد.
 ترلان درب اتاق ها را یکی یکی باز می کرد.
 در اتاق شایان را با شتاب گشود و برای یک لحظه مبهوت ماند.
 انگار تمام توانش یکجا گرفته شده باشد، به جدار در تکیه داد و زمزمه کرد: بیاین اینجاس.
 سارا اولین نفر به طرفش شتافت. ترلان را کنار زد و با دیدن صحنه ی پیش روش همانجا متوقف شد.
 آبان روی تخت شایان خوابش برده بود.
 سر شایان کنار سرش...
 انگشت اشاره ی شایان توی مشتش...
 و لب های باریک و صورتی کمرنگی که همچنان توی خواب می جنید...
 ترلان لبخند زد.
 پرنیان لبخند زد.
 سودی لبخند زد.
 چیزی توی دل ساراناز تکان خورد.

* * *

نگاه از ماشین پرنیان که دور می شد گرفت و چرخید.
 ساک نوزادی آبان را روی زمین گذاشت و کلید انداخت.

با صدای ضعیف و مرتعش زنانه ای که صدایش می زد، دستش روی دستگیره ی فلزی خشک شد و ناباور به عقب چرخید.

ثریا خانم با عجله از ماشین آژانس پیاده شد و کرایه را از پنجره، روی صندلی کمک راننده تقریباً پرت کرد. بی صدا و با حرکت لب زمزمه کرد: مامان.

ثریا خانم جلو آمد و ساراناز این بار بلندتر گفت: مامان.

در نیم قدمی اش ایستاد و نگاهی به چهره ی هشیار آبان انداخت. از آخرین باری که دیده بودش، رشد چشمگیری داشت.

تند و بی وقفه پرسید: اینجا چیکار می کنی؟ اصن آدرس اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

با دلتنگی تک تک اجزای صورت دخترش را از نظر گذراند و زمزمه کرد: اومده بودم دم خونه ی سودابه برای گرفتن آدرس که دیدم سوار ماشین پرنیان شدی. دنبالت اومدم.

نیشخندی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت: عجب.

و کلید را توی قفل چرخاند و بی احساس زمزمه کرد: بیا تو...

ساک آبان را برداشت و پشت سر مادرش وارد خانه شد.

سینی محتوی دو فنجان چای و قندان و ظرف منحنی شکلات خوری را روی میز جلوی مبل ها گذاشت و

خیره به اخمی که هنوز روی پیشانی مادرش خودنمایی می کرد، زمزمه کرد: لباس عوض می کنم میام.

ثریا خانم با حفظ اخمش سر تکان داد و ساراناز به اتاق خوابش رفت.

نگاهش به تخت افتاد و با یادآوری نگاه ناراضی مادرش به تخت دو نفره پوزخند زد.

مانتو و شالش را روی تخت انداخت و بلوزش را که حس می کرد بوی عرق یک روزه ای گرفته است، با تی

شرت عروسکی فسفری عوض کرد.

آبان توی آغوش ثریا خانم بود.

ساراناز روبرویش نشست و پا روی پا انداخت: چی شده یادی از من کردی؟ بعد از ده روز؟!

و با خنده و کنایه اضافه کرد: نترسیدی بیای دیدن من شوهرت دیگه توی خونه رات نده؟

ثریا خانم بهت زده نگاهش می کرد.

این روی دخترش را نمی شناخت.

سرد، بی احساس و نفوذ ناپذیر.

خیره به چهره ی آبان زمزمه کرد: همه مون دلتنگتیم...

و با مکث اضافه کرد: بیشتر از همه بابات. اما غرورش اجازه نمیده که...

_ غرورش؟ غرور... هه...

و به بازوش دست کشید: کبودیش تازه خوب شده.

ثریا خانم لب گزید: انقدر کینه ای نباش.

چشم هایش را گرد کرد و لبخند زد: کینه ای؟!

_ سارا چرا اینطوری می کنی؟

فنجان چایش را برداشت و به پشتی کاناپه تکیه زد: ول کن این حرفا رو مامان... چاییتو بخور... هل ریختم

توش که دوس داری.

و اجازه ی گله گذاری بیشتر به مادرش نداد.

در چوبی را بست و به آن تکیه زد: اووووف... خدا رحم کنه.

دستش را به پیشانی اش کشید. ثریا خانم تقریباً از همه چیز ایراد گرفته بود.

از پرده ی حریر سالن گرفته تا نیم ست راحتی سفید و قرمز.

وسایل آشپزخانه ی مجهزش که وقتی فهمیده بود همگی هدیه ی سودی و پرنیان است، کم مانده بود اسم

بنجل روی همه بگذارد.

و تخت دو نفره ی سارا که آخر هم طاقت نیاورده و اعتراض کرده بود که « مادر من تو یه نفری... تخت دو

نفره میخوای چیکار آخه؟ بین کل فضای اتاقو گرفته »

و سارا ناز تنها نیشخند زده بود و به کوتاه فکری مادرش تاسف خورده بود.

پیشدستی های میوه خوری را توی سینی گذاشت و به آشپزخانه برد.

حواسش به آبان هم بود که دست و پایش را تکان میداد و گاهی به نقطه ای خیره می شد.
 لبخندی زد و آشغال میوه ها را توی سطل خالی کرد.
 باید زباله ها را هم بیرون می گذاشت.
 بی حواس پیشدستی های خالی را لبه ی ظرفشویی گذاشت.
 کادر میوه و خوری پایین افتاد و تقی صدا داد.
 آه کلافه ای گفت و خم شد.
 با دیدن دستبند چرم قهوه ای رنگی که کنار پایه ی کابینت افتاده بود، ابروهایش را بالا انداخت و برداشتش.
 همان دستبندی بود که شایان چند دور، دور مچش می پیچید و توجه ساراناز را جلب کرده بود.
 بی هیچ هدف خاصی دستبند را به بینی اش نزدیک کرد و بو کشید.
 علاوه بر بوی چرم، بوی عطر خنک مردانه ای هم می داد.
 بارها دیده بود شایان موقع بیرون رفتن، عطرش را روی نبض مچ و گردنش اسپری می کند.
 حرص زده دستبند را مشت کرد و دستش را تا چند سانتی متری سطل زباله پیش برد.
 کمی مکث کرد و پشیمان شد.
 حالا دستبند بی نوا را توی سطل می انداخت چیزی عوض می شد؟!
 روی زانو بلند شد و دستبند را توی کشو پرت کرد.
 با حرص بارزی کیسه زباله را گره زد و از جا بلند شد.
 برای پیدا کردن کیسه ی جدیدی کشوها را زیر و رو کرد. نبود که نبود.
 فکر کرد یک رول کیسه به همین سرعت تمام شده؟
 و عصبی کشو را بست و همانجا به کابینت تکیه داد.
 به پیشانی اش دست کشید.
 عرق سردی پشت لب و روی پیشانی اش نشسته بود.
 دلیل تپش بی امان قلبش را هم درک نمی کرد.
 آهی کشید و انگشت هایش را باز و بسته کرد.
 پانسمان دستش را محمد باز کرده و گفته بود احتیاج به پانسمان جدید ندارد.

موهایش را عقب زد و فکر کرد شیر خشک آبان رو به اتمام است. آخرین پوشکش را هم در خانه ی سودی استفاده کرده بود.

باید سری به فروشگاه سر خیابان می زد.

پیشدستی های کثیف را همانجا توی ظرفشویی رها کرد و به اتاق رفت.

لباس های خودش و آبان را برداشت.

ابتدا کاپشن سرمه ای و شلوار آبان را تنش داد و سپس پالتوی خودش را پوشید.

کالسکه ی آبان را توی راهروی ورودی گذاشته بود.

در واحد را قفل کرد و منتظر آسانسور ماند.

ثانیه ای بعد درب های آسانسور از هم باز شد و با دیدن خانم میانسالی که توی اتاقک بود و انگار قصد بیرون آمدن هم نداشت، کمی مکث کرد.

با دیدن نگاه خیره ی زن ناچاراً لبخندی زد و هُلی به کالسکه ی آبان داد و داخل رفت.

زن نگاهی به کیسه زباله ی توی دستش انداخت و کنجکاوانه پرسید: همسایه ی جدید هستید عزیزم.

جمله اش خبری نبود. سوالی هم نبود. و ساراناز ماند چه جوابی باید بدهد.

لبخندی زد و سری جنباند و زن به کنجکاوی اش ادامه داد: همسرتون نیستن؟ حتما کارشون شهرستانه که اینجا نیستن، نه؟!

اخم محو ساراناز را دید و به سرعت اضافه کرد: آخه چند باری دیدم زباله ها رو خودتون می برید.

نفسی گرفت و با بی حوصلگی فکر کرد تنها چیزی که حوصله اش را ندارد یک همسایه ی فضول و پرحرف است.

آهسته زمزمه کرد: من تنها زندگی میکنم... یعنی من و پسر...

نگاه زن رنگ بدبینی به خود گرفت و سارا لب زد: همسرم فوت شده.

و پلک بست تا نگاه زن را نبیند که از بدبینی به دلسوزی تغییر می کند.

با یادآوری موضوعی لبش را محکم گزید. ماجرای مشاور املاکی را از یاد برده بود که باز از زندگی اش برای کس دیگری گفته بود؟!

به خودش دلداری داد این فرق می کند. و صدای متاسف زن را شنید: آخی عزیزم... خیلی متاسف شدم...

زیر لب تشکر کرد و با باز شدن درهای آسانسور نفس راحتی کشید و با خداحافظی کوتاهی از دست زن و پرحرفی هایش فرار کرد.

نگهبان با دیدنش نیم خیز شد.

سری برایش تکان داد و یادآوری نگهبان خانه ی پدرش و هدفی که داشت، مو به تنش سیخ کرد.

تند تند لابی کوچک و سپس حیاط را رد کرد و خودش را به کوچه رساند.

بعضی اتفاقات تا ابد از ذهن آدم پاک نمی شوند و خواستگاری نگهبان خانه ی پدری اش از آن ها بود.

طوری که تا عمر داشت به همه ی نگهبان ها بدبین می ماند.

با سوز سردی به صورتش خورده، خم شد و پتوی آبان را بالاتر کشید و سلانه سلانه تا سر خیابان رفت.

تا به فروشگاه سر خیابان برسد، غروب شده بود.

یک قوطی شیر خشک، بسته ی پوشک، کیسه زباله، یک تیوپ خمیر دندان و تنقلاتی از قبیل چند بسته

پاستیل و بیسکویت پتی بور و شکلات تلخ خریدهایش را تشکیل میداد.

دو کیسه ی فروشگاه را توی کالسکه ی آبان گذاشت و زمزمه کرد: پسری میشه اینا اینجا باشه تا مامانی خسته

نشه، هوم؟

و با خنده گونه اش را کشید: آفرین پسر خوب...

اخم آبان را که از کشیدن گونه اش دیدن لبخندش پهن تر شد.

از فروشگاه بیرون آمد و نگاهی به آسمان تاریک و سپس اطراف انداخت.

با دیدن کاغذ اطلاعیه ای که پشت شیشه چسبانده شده بود، کنجکاو به همان طرف رفت.

ابروهایش را بالا انداخت... یک مربی مهده؟!

دو سه روزی می شد به فکر افتاده بود تا جایی مشغول به کار شود.

در خانه یا با آبان بازی می کرد و وقتی آبان می خوابید هم کانال های تلویزیون را بالا و پایین می کرد و به در

و دیوار زل می زد آنقدر که خسته می شد و خوابش می گرفت.

صبح با صدای نق نق آبان از خواب بیدار می شد و باز یک روز دیگر و تکرار مکررات.

تقریباً تمام روزهایش شبیه به هم بود.

اما همین که نه می شد آبان را تنها بگذارد و نه می توانست همراه خودش سر کار ببرد، باعث شد که از موضوع

اشتغال به کار کلاً صرف نظر کند.

و حالا با دیدن آگهی، فکر کرد اگر قبولش کنند، می تواند هم کار کند و هم آبان را کنار خودش داشته باشد...!

گوشی تلفن را میان شانه و گوشش نگه داشت و جلوی ماشین لباسشویی، کف آشپزخانه زانو زد. پرنیان درباره ی چگونگی برگزاری مراسم حرف می زد و گاهی از ساراناز نظر می خواست. بلوز نخی سفید آبان با خرس های قهوه ای که یقه ی لاک پشتی داشت را توی ماشین انداخت. با اینکه دلش می خواست اولین سالگرد کیان را توی خانه ی خودش بگیرد، اما حق با پرنیان بود. حتی یک سوم میهمانان هم توی خانه ی کوچکش جا نمی شدند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آخرین تکه ی لباس آبان را هم توی ماشین انداخت و درش را بست: حالا پری واقعا اینهمه اصراف لازمه؟ من میگم یه برنج و مرغ بسه... یا یه نوع کباب... ماست و نوشابه سر جای خودش... ولی میگم با یه نوع غذا هم آدم سیر میشه... اون پولی رو هم که میخوان بدین برای غذای بیشتر یا میوه و شیرینی های آنچنانی بدیم خیریه یا بهزیستی... به نظرم اینجوری بهتره... نیست؟ سکوت پرنیان نشان میداد که در حال فکر کردن است. کمی عقب رفت و یه کابینت تکیه داد.

چهار ثانیه ی بعد پرنیان به حرف آمد: نمی دونم والا... اتفاقا دیشب شایانم همینو گفت. ولی سارا تو خانواده پدری منو نمی شناسی. همینجوری منتظر نشستن که کوچیکترین نقص رو تبدیل به یه ایراد بزرگ کنن و پشت سر آدم صفحه بذارن.

دست دراز کرد مانتوی صورتی چرکش را از میان لباس هایی که کف آشپزخانه ریخته بود بیرون کشید: ما قرار نیس به خاطر حرف مردم کاری انجام بدیم پری. هر کس ناراحته میتونه نیاد. اگه ما داریم مراسمی میگیریم برای احترام به فامیله. وگرنه اگه به من باشه ترجیح میدم همه ی این غذا و میوه شیرینی ها رو ببرم سر خاک بدم به چهارتا آدم مستحق یا خیریه ای چیزی... نه اینکه آدمای مفت خور بیان تا خرخره بخورن بعدشم هزارتا عیب و ایراد بذارن رو کار آدم.

_ اینم حرفیه... حالا با مامان صحبت می کنم ببینم چی می شه... خبرش رو بهت میدم.

و با مکث پرسید: راستی اون مهد کودک که چی شد؟ قبولت کردن؟

با ناخن شست به جان لکه ی برجسته و نارنجی رنگی که روی کمر مانتو خشک شده بود افتاد: دیروز زنگ زدم به همون شماره هه. فردا باید برم ببینم چی پیش میاد.

_ آهان. ایشالا هر چی به صلاحته همون پیش بیاد. سارا جان من برم دیگه این بچه ها دارن تو سر و کله ی هم می زنن. کاری باری؟

درگیر با همان لکه ی بدقلق زمزمه کرد: نه قربونت برو به کارات برس.

با خداحافظی کوتاهی تماس را به پایان رساند.

ناخن شستش درد گرفته بود.

مانتو را روی سرامیک کف رها کرد و حرص زده غرید: ایش... این الان مگه پاک میشه دیگه؟
و باز فکرش پر کشید سمت مراسم.

بیست روز دیگر، اولین سالگرد کیان بود.

دقیقا یک سال از رفتن ناگهانی اش، از تنها گذاشتن سارا، از زیر و رو شدن زندگی اش می گذشت.

پوفی کشید و فکر کرد توی این یک سال چه اتفاق ها که نیفتاد.

صدای نق نق آبان نشان میداد گرسنه اش شده.

با فشار دستش به زمین از جا بلند شد و حینی که قوطی شیر خشک را از کابینت برمیداشت، دکمه ی چایساز را هم فشرد.

یک شیشه شیر برای آبان مهیا کرد و برای خوش هم یک ماگ بزرگ نسکافه که جدیدا عجیب به آن علاقمند شده بود.

ماگ نسکافه را روی کانتر گذاشت و برای چندصدمین بار به خودش یادآوری کرد این آشپزخانه یک میز نهار خوری جمع و جور کم دارد.

یا حداقل چند صندلی پایه بلند برای پشت کانتر.

شیر آبان را داد و بی حوصله خودش را از کانتر بالا کشید.

باز باید به در و دیوار زل می زد و منتظر می ماند تا آبان بیدار شود یا کانال های تلویزیون را بالا و پایین می کرد.

حتی برای غذا درست کردن هم زود بود. غذایی که تنهایی یک لقمه اش هم از گلویش پایین نمی رفت. اما باز هم این تنهایی بهتر از کنار خانواده بودن و تحمل آنهمه فشار عصبی بود. ماگ نسکافه را میان دو دستش گرفت و بو کشید. عادت بود که از شایان کسب کرده بود. بو کشیدن نوشیدنی ها قبل از نوشیدنشان. با یادآوری شایان پر شد از حس های ناشناخته و ضد و نقیض. شایانی که بعد از فوت کیان به آن حال و روز افتاده بود. شایانی که تشنج کرد. بستری شد. شایانی که تا یک هفته بعد از خاکسپاری کیان، به خاطر از دست دادن آخرین دیدارشان توی تب می سوخت. شایانی که تا اجرای حکم خسرو از پای ننشسته بود. حالا صاف زل زده بود توی چشمهای زن برادرش و گفته بود می خواهم بیشتر به هم نزدیک شویم؟ به همین راحتی؟ با وقاحت تمام؟ باورش سخت بود پشت روزهای همراهی شایان نیت سوئی پنهان باشد. عقلش می گفت همه یک بازی بوده برای هوسبازی هایش و دلش تکذیب می کرد. که آن صداقت چشمها کمک های خالصانه تلاش های بی وقفه هیچکدم نمی توانست دروغ باشد. محکم پلک زد. ماگ نسکافه میان انگشت هایش سرد می شد. نگاهی به مایع قهوه ای رنگ توی لیوان انداخت و بی میل کنار گذاشتش. تمام علاقه اش برای خوردن نسکافه ی محبوبش از بین رفته بود.

_ من فردا دارم می رم سفر. باید ساک ببندم. واقعا الان تنها چیزی که براش وقت ندارم کنسرت.

... _

_ نه خب... ببین... گوش بده الهام جان. بذار برای یه وقت دیگه. الان واقعا وقت مناسبی نیست.

ترلان در آستانه ی در ایستاده بود و ناخن می جوید.

شایان گوشی تلفن را دست به دست کرد و با چشم غره ی وحشتناکی، انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان داد. ترلان چشمهایش را گرد کرد.

_ باشه. آره بذار من برگردم. ایشالا یه فرصت دیگه.

... _

_ خيله خب. الهام من واقعا عجله دارم. بايد برم. کاری نداری؟

_ باشه. فعلا.

به محض قطع تماس، گوشی را پرت کرد روی تخت و با یک جهش خیز گرفت سمت ترلان. جیغی کشید و بی درنگ اتاق را ترک کرد.

فریاد زنان پشت سرش پله ها را دو تا یکی کرد: من تو رو می کشم. کی بهت گفت شماره منو بدی به این عفریته. هان؟

ترلان هجوم برد سمت آشپزخانه و سودی را چرخاند و پشت شانه هایش سنگر گرفت: مامان کمک. الان منو می کشه.

سودی کفگیر به دست اعتراض کرد: آی بچه سوزوندیم. چیکار کردی باز؟

با دیدن شایان که وارد آشپزخانه شد، جیغ خفیفی کشید: صبر کن صبر کن. توضیح میدم.

_ تو غلط میک...

سودی اخطار داد: شایان!

_ آخه مامان ببینش.

_ به خدا من ندادم شماره رو بهش. دفعه پیش که عمه اینا اومده بودن الهام دم رفتن گفت

صدایش را نازک و پرعشوه کرد: ترلان جوووون. من با اجازه ت از گوشت میس انداختم رو گوشیم که شماره ت بیفته. شماره شایان و پرنیان رو هم برداشتم.

دست به کمر، به پیشانی اش دست کشید: عجب! بچه تو مگه گوشت قفل نداره؟

محتاط از پشت سر سودی بیرون آمد و آهسته گفت: کسی برای گوشیش چفت و بند میذاره که یه کارایی باهاش بکنه نخواد بقیه بفهمن. من که گوشیم همیشه این طرف و اون طرف ولوئه. خب الهامم برش داشته دیگه.

حرفش انگار به مذاق سودی زیادی خوش آمده بود که عمیقا لبخند زد.

_ چه ربطی داره؟ اومدی و گم شد گوشیت. اونوقت چی؟

شانه بالا داد و سر یخچال رفت: بشه. من اصن عکس و فیلم خانوادگی نگه نمیدارم تو گوشیم که اگه روزی گم شد پس بیفتم.

پوفی کشید و موهایش را به چنگ گرفت: حالا مگه دیگه این عفریته ی آویزون منو ول می کنه؟

سودی مصلحتی لب گزید: حالا چیزی نشده که. دختر عمه ته... فامیله. زشته اینجوری میگی.

با دهان کجی تکرار کرد: فامیل. هه. نخواستیم از این فامیلا. همین کارا رو میکنه که دو سال پشت کنکور مونده دختره.

و آشپزخانه را ترک کرد تا تلفن بی نوا را که بی وقفه زنگ می خورد جواب دهد.

نگاه ترلان توی نگاه خندان سودی گره خورد و ریز ریز خندید.

شایان گوشی بی سیم را از زیر کوسن های کاناپه ی جلوی تلویزیون بیرون کشید و با پرخاش گفت: بله؟؟؟

پشت خط، ساراناز با مکثی طولانی زمزمه کرد: امممم... سلام.

توپید: بعد از سلام؟

سارا اخم کرد.

سودی با چشمهای گرد شده از آشپزخانه بیرون آمد: با کی داری اینطوری حرف می زنی بچه؟

و گوشی را از دستش کشید: الو؟

به شایان چشم غره رفت: سلام سارا جان. خوبی؟ آبان خوبه؟

شایان با دقت مادرش را زیر نظر گرفته بود.

_ فردا؟ آره مامان جان من هستم. هر ساعتی خواستی بیا.

_ ...

_ آهان فقط آبان؟ مصاحبه ی چی؟

_ ...

__ باشه بیارش. نه این چه حرفیه؟ باشه. آبانو بیوس از طرف من.

__ ...

__ فعلا عزیزم.

شایان کنجکاو پرسید: مصاحبه چیه؟

بی توجه به سوالش، سودی با اخم گفت: این چه طرز حرف زدنه؟

__ اذیت نکن مامان.

چرخید و به آشپزخانه رفت. صدایش با شرشر آبی که روی ظرف ها می ریخت در هم آمیخت: یه آگهی دیده

برای مربی مهد کودک. حالا فردا می خواد بره ببینه چی به چیه. قبولش می کنن یا نه.

__ میخواد کار کنه؟

سودی چپ چپ نگاهش کرد: از تو باید اجازه بگیره؟

به کابینت تکیه داد و به حرکات تر و فرزند دست های سودی چشم دوخت: خب... نه. ولی چه احتیاجیه؟ یعنی...

خب نیازی به کار کردن نداره که. هر ماه سود کارخونه واریز می شه به حسابش. خودش مٹ یه حقوق می مونه

دیگه. حتی خیلی بیشتر.

آخرین بشقاب را هم آب کشید و دست هایش را با پیشبندش خشک کرد: چه ربطی داره؟ همه چی که پول

نیس. این بچه از صبح تا شب تنهاس تو خونه. گناه داره. فقط دو روز در هفته تو و ترلان همزمان دانشگاهید

من تنها دیوونه می شم تو خونه. حالا فک کن سارا هر روز این وضعیو داره.

شایان فکری اوهومی گفت و به صندل های روفرشی اش چشم دوخت.

حق با سودی بود.

فکر کرد واقعا چطور این تنهایی را تاب می آورد؟

توی دلش غر زد: خودش نخواست. وگرنه من همچین از تنهایی درش می آوردم که حظ کنه. دختره ی لجباز

بداخلاق گند دماغ.

و باز یاد نکبت گفتن ساراناز افتاد و اخم کرد. انگار همین یک کلمه ی کوتاه دو بخشی، سر دلش مانده بود و

هیچ جوهره هضم نمی شد.

تی شرت آستین بلندی برداشت و با احتیاط زیر بغلش را بود کرد.
خوشبختانه تمیز بود.

سودی همیشه بابت یک جا گذاشتن لباس های کثیف و تمیز سرش غر می زد و گاهی خودش هم دچار دردسر می شد.

تی شرت را توی چمدان کوچک مسافرتی انداخت و شارژر و یک جفت جوراب روی لباس ها و زیپ چمدان را کشید.

از روی تخت بلند شد و نگاهی کلی به اتاق انداخت تا مطمئن شود چیزی جا نگذاشته.

پلیور یقه ی اسکی مشکی رنگ را برداشت و جلوی آینه رفت.

جای یک خراش بزرگ سمت چپ سینه ی برهنه اش و یکی دیگر روی انحنای گردنش بود.
نتیجه ی کشتی شب قبلش با ماهان بود.

گردنش را جلو کشید و غر زد: تو روح پدرت بچه.

پلیورش را پوشید. ساعتش را به مچ بست و کت چرم قهوه ای سوخته اش را هم به تن کشید.

وسایلش را برداشت و اتاق را ترک کرد.

برای لحظه ای با شنیدن صدای آشنایی روی پله ها مکث و گوش هایش را تیز کرد.

از بالای پله ها گردن کشید.

اشتباه نمی کرد. ساراناز بود که روبروی مادرش نشسته بود.

با طمانینه از پله ها پایین رفت و سلام داد.

سر سارا به سمتش چرخید و با دیدن چمدان کوچک توی دستش، یادش رفت جواب سلامش را بدهد.

سودی بلند شد و با اخم پرسید: داری میری؟

با اخمی که حاصل از سکوت ساراناز در جواب دادن به سلامش بود سر تکان داد و جلو رفت.

سودی ناراضی به نظر می رسید: واقعا میخوای بری؟

_ مامان ما قبلا حرف زدیم. چند روز دیگه امتحانام شروع میشه. حالا که توی فرجه همام، هم میرم یه سر به

ویلا میزنم، هم آماده ش میکنم که عید همگی با هم بریم، خب؟ جدا از همه ی این حرف ها، واقعا احتیاج دارم

یه چند روزی با خودم خلوت کنم. این مدت خیلی روم فشار بوده.

نگاه سارانار تا چشمهایش بالا کشیده شد. و بلافاصله از خودش پرسید: به خاطر من؟
سودی آخرین سفارش هایش را می کرد.

جاده لیزه، با احتیاط برو.

هر وقت حس کردی خوابت میاد بزن کنار استراحت کن.

هوا سرده لباس گرم برداشتی؟

حالا وقعا لازمه بری؟

با جمله ی آخرش، شایان خندید و محکم سودی را بغل زد: نگران نباش بچه که نیستم.

سودی با نارضایتی سر تکان داد.

ساراناز توی فکر بود.

با صدای سودی به خودش آمد: سارا جان اگه میخوای شایان تو رو هم برسونه.

تند و بی فکر گفت: نه.

شایان سر برگرداند و نگاهی طولانی به جانبش انداخت.

_ وا... چرا نه؟ داره میره خب. تو رو هم سر راه می رسونه.

_ نه... آخه نمی خوام مزاحم بشم.

شایان ابروهایش را بالا انداخت.

از نگاه خیره اش لب گزید و از ذهنش گذشت: اون موقع که وقت و بی وقت می کشوندیش بیرون تا همراهیت

کنه فکر نمی کردی مزاحم کارش میشی... اونوقت حالا...

سودی با خنده به شانه اش زد: چه حرفا؟ مزاحم؟!

بند کیفش را محکم توی دست فشرد و صدای متحکم شایان اجازه ی مخالفت بیشتر نداد: در ماشین بازه.

بشین من الان میام.

و خم شد برای بوسیدن آبان.

سارا با بیشترین قدرت در مقابل اخم کردن مقاومت می کرد تا سودی را حساس نکند.

مشتش را جلوی دهانش گرفت و اهمی گفت و لب زد: باشه.

و آخرین سفارش هایش را راجع به آبان کرد.

یک دقیقه پس از خروجش، شایان هم چمدان به دست از ساختمان خارج شد.

با دیدن ساراناز که صندلی عقب نشسته بود، اوف غلیظی گفت.

برای گذاشتن چمدانش روی صندلی عقب خم شد و با اوقات تلخی گفت: من راننده شخصی پاپا جونت نیستم رفتی عقب نشستی. پاشو بیا جلو بشین.

سارا حرصی نگاهش کرد و بی درنگ پیاده شد: مجبور نیستم تحملت کنم.

با خونسردی شانه بالا داد و دست به جیب، با نیشخند به روبرو خیره شد: خب نکن.

سارا رد نگاهش را زد.

سودی سینی به دست با قرآن و کاسه ی آبی نزدیک می شد.

پوفی کشید و ناچارا روی صندلی کمک راننده نشست.

شایان لبخند زد.

سودی از زیر قرآن ردش کرد و پشت سر ماشین که از حیاط خارج می شد، رفت.

با دور شدن ماشین، کاسه ی آب را پشت سرش خالی کرد و وارد خانه شد.

شایان دست دراز کرد پخش را روشن کرد و ثانیه ای بعد، موسیقی بی کلام ملایمی فضای ماشین را پر کرد.

سارا بق کرده به روبرو خیره بود و به هر چیزی جز شایان نگاه می کرد.

درخت. جوی آب. سطل مکانیزه. دختری که از خیابان رد می شد. مغازه داری که شیشه ی مغازه اش را دستمال می کشید.

_ کجا برم؟

تکانی خورد و آهسته نام خیابانی را زمزمه کرد.

شایان برای دور زدن راهنما زد: چه سکوت دلچسبی.

کنایه اش را گرفت و اخم کرد.

با دو انگشت اشاره و وسط روی فرمان ضرب گرفت: خیلی تغییر کردی... خیلی.

_ شرایط ایجاب میکنه.

_ آره خب. شرایط ایجاب میکنه تا وقتی به یکی احتیاج داری روی خوش نشون بدی و بعد که خرت از پل گذشت اینطوری قیافه بگیری.

آتشی شد و به سمتش چرخید: اولاً که سر من منت نذار. دوما اون مدت که روی خوش نشون میدادم نمیدونستم با منظور کنار می وگرنه اصلاً... ازت... کمک...

با دیدن چهره ی برزخی شایان، صدایش تحلیل رفت و توی گلو خفه شد.
_ با منظور؟

از گرفتگی صدایش ترسید.

_ یعنی چی با منظور کنارت بودم؟

دهانش را مثل ماهی باز و بسته کرد: یعنی... یعنی همین.

و رویش را برگرداند و به در چسبید.

طولی نکشید که بازویش میان انگشت های شایان چنگ شد و عقب کشیده شد: با توام. مثل آدم جواب بده.

یعنی چی با منظور کنارت بودم؟

خودش را عقب کشید: دس به من نزن. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره... می گیره؟

_ سارا...

از صدای فریادش، پلک بست و با ترمز ناگهانی ماشین، دستش را محکم به دستگیره ی در گرفت.

_ تو واقعا راجع به من چی فک کردی؟

چانه اش سخت شده بود: من یاد گرفتم راجع به دیگران دیگه هیچ فکری نکنم. چون تجربه نشون داده هیچ

کس اون آدمی که نشون میده نیس.

و دستگیره را کشید و به سرعت پیاده شد.

صدای خشدار و گرفته ی شایان را شنید که با نفس نفس گفت: میدونی چیه؟ واقعا برای تو و سطح فکرت که

نه... برای خودم متاسفم.

نگاهش به رگ برجسته شده ی پیشانی شایان بود که ماشین با شتاب از جلوی پایش کنده شد.

با هین کشداری، عقب رفت و کیفش را به سینه چسباند.

مهد کودک کلاه قرمزی، دقیقا پیش رویش بود.

خیره به رد تایرها روی آسفالت زمزمه کرد: اگه اتفاقی براش بیفته...؟!!

و از ترس به خودش لرزید. می رفت شمال؟ با آن وضع جاده های لغزنده و یخ بسته؟ با آن اعصاب خراب و

رگ های بیرون زده؟

لب گزید و تیره ی کمرش از ترس یخ بست.

اگر شایان همانی بود که فکر می کرد، پس اینهمه جبهه گیری برای چه بود؟

فرضیاتش با رفتار شایان جور در نمی آمد.

بند کیفش را میان انگشتانش مچاله کرد.

ده دقیقه ی تمام به مسیر رفتن شایان چشم دوخته بود و فکر می کرد اگر بلایی سرش بیاید، تا ابد خودش را نمی بخشد.

پوفی کشید و به بخار دهانش خیره شد.

با قدم های سست و ناموزون، عرض کوچه را طی کرد و روبروی درب آهنی مهد با نقاشی های کودکانه ایستاد و با بسم اللهی داخل رفت.

آنقدر بی حوصله بود و بی حواس پاسخ میداد که خودش هم یقین داشت محال است قبولش کنند.

با سری پایین افتاده مهد کودک را ترک کرد.

نوک انگشتانش سر شده بود و هنوز به شایان فکر می کرد.

باید از شایان خبر می گرفت.

یک ساعت و بیست دقیقه گذشته بود و باید مطمئن می شد اتفاقی برایش نیفتاده.

باید زنگ می زد؟ نمی زد؟

دماغش را بالا کشید و زیپ بغل کیفش را باز کرد.

انگشت هایش آنقدر بی حس بود که نمی توانست قفل صفحه را باز کند.

با بدبختی الگوی مربع شکل را رسم کرد.

وارد لیست مخاطبینش شد و روی شماره ی شایان ضربه زد.

صدای زنی که به دو زبان فارسی و سپس انگلیسی اعلام کرد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، مثل ناقوس مرگ بود.

دوباره شماره گرفت.

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد »

سه باره...

« دستگاه مشترک مورد نظر... »

یک قطره اشکش پایین چکید و دقیقاً روی کلید ۸ افتاد.

« دستگاه مشترک... »

گوشی را میان مشت فشرد و وحشت زده و مغموم به دو طرف کوچه نگاه کرد.
به سمت چپ حرکت کرد تا به خیابان برسد.
چند لحظه منتظر ماند و برای اولین تاکسی درستی، دست بلند کرد.

سودی در حالیکه آبان را توی آغوشش داشت به استقبالش آمد و از نتیجه ی کارش پرسید.
بی حوصله توضیح داد به خاطر اینکه تجربه ی کاری ندارد، ممکن نیست قبولش کنند و سودی ناراحتی و پکر بودنش را گذاشت پای همین موضوع.
دعوت نهار سودی را با رضایت قبول کرد تا وقت بیشتری آنجا بماند شاید از شایان خبری شد.
آبان را توی آغوشش جابجا کرد: ماما این چرا پوشک نداره؟
تلفن به دست چرخید: هوم؟ بذار هوا بخوره بچه.
و زیر لب زمزمه کرد: باز که گوشیش خاموشه.
خوشحال از اینکه بهانه ای برای صحبت دستش آمده، پرسید: کی گوشیش خاموشه؟
خم شد گوشی تلفن را روی میز گذاشت: شایان، تو جاده گوشیش رو خاموش میکنه.
و خندید: خودم میدونم این موضوع رو ها... ولی بازم بهش زنگ میزنم.
نفس راحتی کشید: آهان.
سودی دست به زانویش گرفت و ایستاد: پاشو ماما جان... بلند شو بیا نهار.
_ منتظر ترلان نمی مونی
صدای سودی از آشپزخانه ضعیف تر به گوش می رسید: خونه دوستشه. نیما.
آهانی گفت و نگاهی به سمت ساعت کشیده شد. یک و نیم ظهر بود.
با انگشت هایش حساب کرد. چهار ساعت و نیم گذشته بود.
یعنی تا به حال رسیده بود؟ رسیده بود و خبر نداده بود؟
لب گزید و به آشپزخانه رفت.

با دیدن قابلمه ی محتوی فسنجان، یادش آمد که شایان همیشه به شیرین بودن فسنجان های سودی غر می زد.

به نبودن سبزی سر میز که جزو لاینفک وعده های غذایی اش بود.

به بوی سیر ترشی مورد علاقه ی ترلان.

بی اراده لبخند زد و فکر کرد و کلا شایان همیشه در حال غر زدن است.

و باز از ذهنش گذشت: پسر بیست و سه ساله ای که گاهی مظلوم تر از یک بچه ی چهار - پنج ساله بود، می تواند سواستفاده گر باشد؟؟!!

دیس برنج را از سودی گرفت و روی میز گذاشت.

با صدای زنگ تلفن، دست خودش نبود وقتی شتابزده از آشپزخانه بیرون زد.

سودی حیرت زده پرسید: چی شد؟

_ من جواب میدم. الو؟

آنسوی خط سکوت برقرار شده بود.

ساراناز آهسته تکرار کرد: الو؟

و با مکث کوتاهی اضافه کرد: شایب..

_ به مامانم بگو من رسیدم. نگران نباشه.

از سردی کلام شایان به خودش لرزید و از درب آشپزخانه فاصله گرفت: شایان یه دقیب..

صدای بوق بوق قطع تماس توی گوشش پیچید و با دهانی نیمه باز، گوشش را پایین آورد.

واقعا قطع کرد؟

لب هایش را روی هم فشار داد و به گوشش بی سیم نقره ای رنگ خیره شد که میان مشتش فشرده می شد.

صدای سودی را از پشت سرش شنید: کی بود؟

چند بار پلک زد. لبخندی روی لب نشاند و به عقب چرخید: شایان گفت رسیده.

چشمهای سودی توی کسری از ثانیه، به اندازه ی دو توپ پینگ پنگ گشاد شد و نگاهش روی ساعت میوه ای

آشپزخانه چرخ خورد: چطور می رفته؟ خوبه بهش گفتم آروم برو. مگه کسی دنبالش

کرده آخه؟

و سری به تاسف تکان داد: بیا بشین سر میز سارا جان. بیا بشین. این بچه ها تا منو دق مرگ نکنن دست بردار نیستن.

تند گفت: خدا نکنه.

و در حالیکه پاهایش را روی زمین می کشید، پکر جلو رفت و پشت میز جای گرفت.

تیک تاک

تیک تاک

صدای عقربه های ساعت دیواری، بلندتر از حد معمول توی گوشش صدا می کرد.

صدای پارس سگ نگهبان ویلای مجاور

جیر جیر کی که احتمالا تا تراس اتاقش بالا آمده بود

هوهوی باد

و در آخر صدای زنگ دار ساراناز که یک لحظه هم از گوشش بیرون نمی رفت، همه و همه دست به دست هم

داده بود تا آرامشش را بهم بزنند.

از پهلوی چپ به راست غلتید.

سه ثانیه ی بعد، راست به چپ.

و در آخر رو به سقف دراز کشید و دست هایش را زیر سرش برد.

به تمیز بودن ملافه ها اطمینان نداشت و این اذیتش می کرد.

سودی وسواسش را به هر چهار فرزندش منتقل کرده بود.

باز وضعیت کیان و ترلان بهتر بود.

اما شایان و پرنیان...

خواهر و برادری به شدت وسواسی.

خیره به سقف چوبی اتاق محکم پلک زد. ساراناز به چی متهمش می کرد؟

سوء استفاده؟

فکر می کرد همه ی کمک ها و حمایت هایش با منظور بوده؟

پوزخند زد و شقیقه های دردناکش را فشرد. چرا همه او را با چوب گذشته اش می زدند؟

چرا کسی فکر نمی کرد ایها الناس این شایان بی خیال بداخلاق هم آدم است.

مثل همه ی آدم ها احساس دارد.

مثل همه ی آدم ها می تواند عاشق شود.

مثل همه ی آدم ها می تواند کسی را دوست داشته باشد و در کنارش آرامش بگیرد.

و به همان نسبت نیاز دارد کسی دوستش داشته باشد.

احتیاج دارد گاهی خستگی ها و ناراحتی هایش را با کسی قسمت کند.

خسته شده بود بس که میان زن ها وول خورده بود و هر بار زیر بازوی یکی را گرفته بود.

سودی... ترلان... ساراناز.

شاید اگر یک مرد توی زندگی اش وجود داشت این گونه نمی شد.

همانقدر که تکیه گاه بود به تکیه کردن هم احتیاج داشت.

زنی که مایه ی آرامشش باشد.

و مردی که بتواند مردانه با او درد دل کند.

یک پدر... یک برادر بزرگتر...

پدرش را در حساس ترین دوران نوجوانی اش از دست داده بود و برادرش را توی بحرانی ترین شرایط روحی...

فکر کرد اینهمه ضربه... اینهمه مشکل... آنهم برای یک نفر... برای یک پسر بیست و سه ساله... زیادی غیر منصفانه است.

درد بدی توی شقیقه اش پیچید و بلافاصله روی تخت نشست.

دلش یکی از همان بطری های مارک توی ویتترین طبقه ی پایین را می خواست.

همان هایی که احتمال می داد از مهمانی های آنچنانی خسرو به جا مانده و به محض دیدنشان، همه را بیرون ریخته بود.

فکر کرد کاش حداقل یکی را نگه داشته بود برای مبادایی که همین حالا بود.

و خودش از فکرش به خنده افتاد.

سودی مطمئنا سر از تنش جدا می کرد.

البته اگر می فهمید...!

صدای تیک رسیدن مسیج و نوری که سقف اتاق را روشن کرد، باعث شد گردن درناکش را به چپ بچرخاند.
بی تفاوت دست دراز کرد برای برداشتن گوشی و با دیدن نام ساراناز ابروهایش را بالا انداخت.
پیام داده بود تا کلکسیون بی احترامی هایش را کامل کند؟
با تاخیر دست دراز کرد برای برداشتن موبایلش.
سارا نوشته بود: معذرت می خوام.

همین...

یک جمله

دو کلمه

پنج هجاء

«معذرت میخوام»

پلک زد و با پوزخند گوشی را روی پاتختی انداخت.

سه ثانیه درنگ و بعد...

دینگ

یک پیام جدید.

مقاومتش در برابر خواندن پیام تنها یک دقیقه و بیست ثانیه طول کشید.

دو دقیقه بعد در حالیکه چهارزانو روی تخت نشسته بود، گوشی را میان دو دستش داشت.

« تند رفتم... ولی کار تو هم درست نیست »

دینگ

« نمی دونم قصدت از این کار چیه... ولی من زن برادرتم »

دینگ

« در ضمن من ندا هم نیستم... قرارم نیست هیچ وقت مثل اون باشم »

گوشی میان دستش عرق کرده بود.

انگاری سارا هر چه به ذهنش می آمد را همان لحظه تایپ و بلافاصله ارسال می کرد.

با تردید نوشت: زن کیان بودی.

و برای تاکید بیشتر سه علامت تعجب انتهای پیامش گذاشت.
ساراناز دست نگه داشته بود.

نوشت: درسته... تو ندا نیستی. هیچ وقت هم نمیشی. من ندا رو دوست نداشتم.
بالای گوشش را خاراند و فکر کرد جمله ی آخرش نوعی ابراز علاقه و دوستت دارم محسوب می شود دیگر؟؟!!
توی اینچنین موارد احساسی و ابراز کردنشان بدجور می لنگید.
ساراناز همچنان جواب نمی داد.

لب زیرینش را میان دندان هایش کشید و جمله اش را سبک و سنگین کرد.
به خودش اطمینان داد این بار آخر است.

غرورش را کف دستش گذاشت و زیر پاهای ساراناز انداخت.
تایپ کرد: چرا یه فرصت به جفتمون نمی دی؟
شستش روی " Send " سبز رنگ لغزید.

پلک زد و قبل از اینکه پشیمان شود، پیام ارسال شد.
به جمله ی ظاهر شده روی صفحه خیره شد.

message received by Sara "

"۹۱۲+

سارا جواب نداد.

چهارزانو روی تخت، یک ساعت منتظر ماند.

دو ساعت...

سه ساعت...

دراز کشید.

چهار ساعت...

پنج ساعت و چهل دقیقه ی بعد، درحالیکه پلک هایش کم کم رو هم می افتاد، پیام ساراناز رسید.

پیامی که با خواندش اول شوکه از جواب سارا، چشم هایش را گرد کرد و به تدریج لب هایش به لیخندی کش آمد.

« من نمی خوام به کیان خیانت کنم »

بعد پرپر شدنت، ای گل زیبا، چه کنم؟
 من به داغ تو، جوان رفته ز دنیا، چه کنم؟
 بهر هر درد، دواپی است، مگر داغ جوان،
 من به دردی که بر او نیست مداوا، چه کنم؟

قطرات اشکش تند تند پایین می ریخت.
 مداح آنچنان با سوز و گداز میخواند که اشک همه را در آورده بود.
 دستمال مچاله شده را میان مشتش فشرد و با فشار لب هایش میان دندان ها هق هقش را خفه کرد.
 صدای ضجه های سودی از همه بلندتر بود.
 پرنیان حین گریستن، گاهی شانه های سودی را می مالید.
 دستمال را زیر بینی اش کشید و نگاهش را گرداند.
 شایان دقیقا روبرویش بود.

سر تا پا مشکی پوش، با اخم عمیقی روی پیشانی اش و چشمهایی که از زیر شیشه های عینک آفتابی نمی
 توانست حالتشان را تشخیص دهد.

لبه های اور کت کوتاه مشکی اش عقب رفته و دست هایش توی جیب های جین مشکی پنهان بود.
 ترلان هر دو دستش را دور آرنج شایان حلقه کرده بود و پیشانی اش را چسبانده بود به بازویش و شانه هایش
 می لرزید.

کمی آنطرف تر پدر و مادرش ایستاده بودند.
 آبان را گذاشته بود پیش برادرش توی ماشین.

خوب بود که برای حفظ ظاهر هم که شده توی مراسم شرکت کرده بودند.
 سمت راستش با فاصله ی کمی، عمه ها و عمو و دو عموزاده ایستاده بودند.

الهام و الناز را نمی دید.
و همینطور شوهر عمه بزرگه را.
نگاهش را تا سنگ مشکی پایین کشید.
انگشت اشاره اش نوازشگرانه لبه ی سنگ را لمس کرد و حس بدی توی رگ هایش جاری شد.
حسی مثل غذاب وجدان. شرمندگی. پشیمانی.
پشیمانی برای فرصتی که برای فکر کردن از شایان خواسته بود.
شایانی که سفر دو روزه اش به نوشهر، ده روز طول کشیده بود.
شایانی که لاغرتر از قبل شده بود، اما آرامتر به نظر می رسید.
لب گزید و نگاهش باز کشیده شد سمت شایان.
کاش آن عینک لعنتی اش را برمی داشت تا می توانست خط نگاهش را بخواند.
پلک زد و قطره اشکی دیدش را تار کرد.
حین نوازش سنگ سرد، لب زد: کیان تو از دستم ناراحتی؟
کاسه ی چشمش به سرعت پر شد و ثانیه ای بعد، سر ریز.
لب هایش را بهم فشرد.
_ می دونم کیان. می دونم. ولی...
سرش را نامحسوس به طرفین تکان داد و لب هایش بیشتر چفت شد.
قطره اشکی از کنار بینی اش سر خورد و لب های خشکیده اش را سوزاند.
هیچ توجیهی پیدا نمی کرد.
واقعا چرا از شایان فرصت خواسته بود؟ که فکر کند؟ تصمیم بگیرد؟ با خودش کنار بیاید؟
کارهایی که توی مدت ده روزی که شایان برگشته بود، هیچ کدام را انجام نداده بود.
نه به شایان فکر کرده بود، نه تصمیم درست و قاطعی گرفته بود و نه با خودش کنار آمده بود.
تنها کار مفیدش سر زدن به چند مهد کودک برای پیدا کردن کار بود.
مهدی که قرار بود در آن مشغول به کار شود از خانه اش فاصله داشت اما از هیچ بهتر بود.
نمی شد که همه ش بماند توی خانه و به در و دیوار زل بزند.
_ سارا...

هیج کوتاهی گفت و تکان خورد.

شایان کی پشت سرش رسیده بود؟

سرش را چرخاند و از سر شانه نگاهش کرد.

عینک آفتابی اش را بالای سر برده بود و می توانست سفیدی خون افتاده ی چشم هایش را ببیند.

_ داداشت میگه آبان بیدار شده بی قراری می کنه.

هول از جا پرید: کجاست؟

شایان به چپ اشاره زد.

سبحان برای ساراناز دست تکان داد و سارا با عجله به همان سمت رفت.

آنقدر نگاهش کرد تا از جلوی دیدش محو شد.

محکم پلک زد و نفسش را پر شتاب بیرون داد.

برای لحظه ای نگاهش از تصویر حکاکی شده روی سنگ گذشت.

به طرز غیر قابل باوری از نگاه کردن به تصویر کیان اجتناب می کرد.

از روی عادت لبش را میان دندانش هایش کشید.

زمزمه کرد: منو می بخشی کیان، مگه نه؟!

با تردید یک قدم به جلو برداشت.

_ من واقعا سارا رو دوس دارم کیان. آبانو دوس دارم. وقتی آبان دنیا اومد فکر کردم چیزی توی دنیا وجود داره

که من بیشتر از این بچه بخوامش؟ دلم می خواد مراقبشون باشم. همونجوری که اگه خودت بودی ازشون

مراقبت می کردی. بهم این اجازه رو می دی کیان؟

نگاه کیان از عکس طوری به او دوخته شده بود که انگار با نگاه بهش اطمینان می داد.

صدای جیغ پرنیان باعث شد نگاهش را از قاب عکس بگیرد.

_ مامان.

سر سودی روی شانه ی پرنیان افتاده بود.

شتابزده به همان سمت رفت و روی دو پا نشست: مامان؟

با دست به گونه ی سودی زد: مامان چی شد؟

پلک های سودی تا نیمه از هم باز شد و لحظه ای بعد باز روی هم افتاد.

همهمه شد.

ترلان آستین سودی را میان مشتش گرفت بود و هق هق می کرد: مامانی... مامان جونم.

بطری آبی دست به دست چرخید تا به شایان رسید.

کمی آب کف دستش ریخت و به صورت سودی پاشید.

پلک هایش لرزید.

گره روسری سودی را باز کرد و کف دست خیسش را چسباند به گردنش: مامان میشنوی صدامو؟

ناله ی خفیفی از میان لب هایش بیرون جهید.

محمد جمعیت را کنار زد و جلو آمد: چی شده؟

شایان بلاتکلیف به اطرافش نگاهی انداخت.

صدای محمد را می شنید که به پرنیان دلداری می داد: هول نکن... فشارشون افتاده فقط.

از دیس نیمه پر روی سنگ مزار خرمایی برداشت و از وسط باز کرد.

ساراناز لای همه ی خرماها مغز گردو گذاشته بود.

دست روی گونه ی سودی گذاشت: مامان دهنشو باز کن... مامان.

خرما را میان لب های سودی گذاشت و با هیجان و نگرانی وادارش کرد تا آن را بخورد.

نیمه ی دیگر خرما را هم به خوردش داد.

کمی بعد چشم هایش را کامل باز کرد و جمع نفس راحتی کشید.

شایان دست زیر بازویش انداخت: می تونی بلند بشی؟

با سستی سر تکان داد.

پرنیان کمرش را نگه داشت و محمد بازوی دیگرش را گرفت.

_ میتونی راه بیای مامان؟

سری حنband: می تونم... می تونم... محمد جان...

_ بله مامان.

_ مهمونا رو راهنمایی کن.

پرنیان غر زد: هی گفتم ببریم یه نهار توی تالار بهشون بدیم تموم بشه دیگه... آخه الان جون داری از اینهمه

آدم توی خونه پذیرایی کنی مادر من؟

شایان با چشم و ابرو اشاره زد بس کند و سودی را تا رسیدن به ماشین همراهی کرد.
 ساراناز با هول از صندلی عقب ماشین پیاده شد: خاک به سرم چی شده؟
 شایان به سودی کمک کرد تا توی ماشین جای بگیرد: هیچی فشارش افتاده... از صبح هیچی نخورده.
 و سرش را چرخاند و با دیدن باز بودن دکمه ی بالای پالتوی سارا و شال کنار رفته اش، آهسته تشر زد: یقه تو درست کن.
 شرمزده دستش را روی برهنگی بیرون زده از یقه اش گذاشت و لب گزید.
 رویش نشد بگوید تا همین چند لحظه پیش به آبان شیر میداده.
 جلوی در ماشین خم شد: خوبین مامان؟
 آهسته و با لبخند محوی گفت: خوبم مامان جان.
 شایان سویچ را توی انگشت اشاره اش چرخاند: میای با ما؟
 لب هایش را جمع کرد.
 دوست داشت انگشت بکشد میان دو ابرویش برای از بین بردن اخم عمیقی که حتی لحظه ای محو نشده بود.
 _ احتمالا با مامانم اینا پیام.
 آهانی گفت و توی ماشین نشست. ترلان روی صندلی عقب جای گرفت و ماشین ها پشت سر هم حرکت کردند.

* * *

به سختی دست پشت کمرش برد و زیپ پیراهن آستین سه ربع رو زانویی مشکی اش را بست.
 جوراب شلواری ضخیم مشکی اش را پوشید و کفش های لژ دارش را پا زد.
 آبان به چیزی توی هوا چنگ زد.
 بغل گرفتش و دستی به موهای کم پشتش کشید.
 نگاهی توی آینه به خودش انداخت. نوک بینی و چشمهای قرمز بود و لب هایش خشک و پوسته پوسته.
 چهره های عجب و جق دختر عمه های شایان را به خاطر آورد و پوفی کشید.
 با آن آرایش دودی غلیظ و موهای رنگ شده ای که از بالا و پایین شالشان بیرون ریخته بود، فقط به یک دکله ی مشکی براق برای شرکت در پارتی های شبانه احتیاج داشتند، نه مجلس عزاداری.

با کفش های لژ دارش آرام تا در اتاق قدم برداشت.

شب قبل پایش پیچ خورده بود و مچش هنوز آزرده بود.

در اتاق را پشت سرش بست و چرخید.

شایان درحالیکه آستین پیراهن مردانه ی مشکی رنگش را بالا می زد، از اتاقش خارج شد و به طرف پله ها رفت.

سارا فکر کرد واقعا ندیدش؟ یا تظاهر کرد به ندیدنش؟

سری تکان داد و آرام و با احتیاط از پله ها پایین رفت.

با دیدن مادرش که کنار سودی نشسته بود و دستش را میان دو دست گرفته بود، ابرویی بالا داد.

رفتار با ملاحظه ی پدرش برای نزدیک شدن به سارا و رفع کدورت ها و حالا مادرش؟! واقعا خانواده اش متحول شده بودند؟! برای پیدا کردن پدرش سر چرخاند.

روی مبل های انتهایی پذیرایی، در سالن مربع شکل پنج در پنجمی که سه پله پایین تر از سطح سالن اصلی قرار داشت، کنار محمد نشسته بود.

نفس عمیقی کشید و چرخید و بلافاصله از برخورد با حجم گوشتی سختی، آخ خفه ای گفت.

دستی دور بازویش پیچید: آرووووم.

نفس راحتی کشید و اولین چیزی که توی دیدش قرار گرفت، سینه ی برنزه ی پرمو و زنجیر کلفت نقره ای رنگی بود.

هول عقب کشید و تند گفت: ببخشید.

مرد جوان لبخند زد: مشکلی نیست.

و با مکشی عمدی ادامه داد: سارا خانم.

نگاهش را تا چشمهای مرد بالا کشید.

چشمهای کشیده ی مشکی و مژه های بلند تاب دار و ابروهایی که زیرشان به وضوح پریده بود.

با دیدن نگاه خیره اش اخم کرد و بی اراده و یک دستی شالش را جلو کشید: ببخشید؟

_ به جا نیاوردین؟ من آرشم. نوه ی بزرگ خاندان احتشام.

خاندان احتشام را کشیده و پر خنده ادا کرد.

اخمس عمیق تر شد و آرش با لودگی گفت: پسرِ عمو جلالِ شوهرت بابا... عمو زاده.. اوکی؟!
 با حفظ اخمش، خوشوقتمی زیر لب زمزمه کرد و با بالا آمدن دست آرش، همزمان دستی دور بازویش حلقه شد و عقب کشیدش.

بوی خنک عطر شایان زد زیر بینی اش و صدای مردانه اش گوشش را پر کرد: آرش جان شما پذیرایی شدید؟
 قبل از جواب آرش، محکم رو به سارا گفت: آبانو بده من. پرنیان دنبالت می گشت. فک کنم الان تو آشپزخانه باشه.

آنقدر آمرانه حرف می زد که بی اختیار دست دراز کرد برای سپردن آبان به آغوشش و از زیر نگاه سنگین و پر اخمش فرار کرد.

آرش با لب های آویزان به رفتن ساراناز خیره شد.

آبان توی آغوش شایان وول خورد و با دهانی که به اندازه ی اسب آبی باز شده بود خمیازه کشید.
 با لبخند گونه اش را نوازش کرد و به آرش تعارف زد: بفرما بشین آرش جان. سر پا نیست.
 و لب هایش را به شقیقه ی خوش بوی آبان چسباند و فاصله گرفت.

کمی بعد صدای برخورد قاشق و چنگال با سطح ظروف چینی، فضا را پر کرده بود.
 سودی به آشپزخانه سرک کشید و پرسید: ظرف که کم نیومد...؟!

پرنیان گفت: نه ماما چرا انقدر نگرانی؟ منم دو تا سرویس از خونه آوردم ببین دست نخورده مونده.
 و به میز آشپزخانه و بشقاب ها و دیس های تلنبار شده اشاره زد.

سودی سر تکان داد و روی صندلی نشست.

پرنیان برایش بشقاب گذاشت و سارا برای آوردن نوشابه و ماست از جا بلند شد.

قوطی نوشابه و ماست تک نفره را جلوی دست سودی روی میز گذاشت.

نگاهی به پایش انداخت و پرسید: چرا می لنگی؟

روی صندلی نشست و مچ پایش را ماساژ داد: یخرده پام درد می کنه. چیزی نیست.

سودی نگاهی به کفش های لژ دارش که کنار صندلی جفت شده بود انداخت: آخه مادر من با پایمی که درد می کنه این کفش رو می پوشن؟

سارا لبخند زد: کفش دیگه ای با خودم نیاورده بودم آخه.

سودی آهانی گفت و ده دقیقه ی بعد، برای بدرقه ی میهمانانی که رفته رفته از تعدادشان کاسته می شد، غذایش را نیمه تمام رها کرد.

ساراناز سراغ آبان را از ترلان می گرفت.

چرخى دور خودش زد و بی حواس گفت: آخرین بار پیش شایان بود.

و با عجله آشپزخانه را ترک کرد.

سارا کفش هایش را دست گرفت و پا برهنه بدون جلب توجه از کنار ورودی آشپزخانه به طرف پله ها رفت.

در یک نگاه شایان را دید که کنار سودی ایستاده بود.

درد پایش غیر قابل تحمل شده بود.

لنگان لنگان خودش را بالای پله ها رساند و نفس عمیقی از روی درد کشید.

یک راست به اتاق شایان رفت.

با دیدن آبان که میان یک خروار کوسن و بالش روی تخت خوابیده بود، لبخند زد.

شایان وسواسی... برای پسرکش سنگر درست کرده بود؟

با احتیاط بغل گرفتش و بی سر و صدا به اتاق خودش رفت.

کفش هایش را گوشه ای پرت کرد و جوراب شلواری اش را هم در آورد.

مچ و بیشتر از آن، قوزک پایش متورم و قرمز بود.

آخی گفت و پای راستش را بالا آورد. مچش را میان دو دستش گرفت و چهره اش از درد جمع شد.

فکر کرد دیشب انقدر دردش زیاد نبود.

چند دقیقه ای آرام و محتاط مچش را ماساژ داد و پایش را پایین گذاشت.

با صدای باز شدن در، سرش را چرخاند و شایان نفس نفس زنان پرسید: آبان اینجاس؟

هول و دستپاچه بلند شد و باز نشست.

دامن پیراهنش را روی زانوهایش کشید و لب گزید.

سرخ شدن گونه هایش را از داغ شدن ناگهانی صورتش فهمید.

شایان باز تکرار کرد: اینجاس؟

دامنش میان انگشت هایش فشرده شد. لب هایش بهم چسبید و شایان کلافه از سکوتش، داخل آمد.

با دیدن آبان که دقیقاً پشت سر ساراناز روی تخت خوابیده بود، نفس راحتی کشید: چرا حرف نمی زنی خب؟

خیره به قالیچه ی کف اتاق، با دست هایی که هر لحظه بیش از پیش عرق می کرد، سکوت کرده بود.
_ سارا؟

میان لب هایش فاصله افتاد و هوم خفه ای به گوش شایان رسید.

_ چیزی شده؟ چرا ح.. پات چی شده؟

سارا ناخودآگاه انگشت های پایش را جمع کرد.

شایان روبرویش خم شده بود: پیچ خورده پات؟ درد هم داره؟ الان اینطوری شد؟

با ناخن شست به جان پوست گوشه ی انگشت اشاره اش افتاد.

سرش را به طرفین تکان داد و خفه لب زد: دیشب.

همانطور خمیده، سرش را بلند و نگاهش کرد: جدا؟ از دیشب دردش رو تحمل کردی؟

کم کم گوش هایش هم داغ می شد: دیشب.. دیشب انقدر درد نداشت.

جان کند تا توانست همان یک جمله را ادا کند.

شایان تند گفت: صبر کن الان یه چیزی برات میارم درد تو کم کنه. بلند نشی ها.

با خروجش از اتاق، ساراناز عضلاتش را شل کرد و نفسش را آزاد.

کف دستش را چسباند به گونه هایش.

صورتش زیادی داغ بود یا دست هایش خیلی سرد؟!

قبل از اینکه به خودش بجنبد و برای پوشاندن ساق های عریانش اقدامی بکند، شایان با اسپری و رُل باندی

توی دستش، نفس نفس زنان از راه رسید.

تمام مسیر را دویده بود؟؟!!

جلوی تخت پیش پایش زانو زد و سارا از برخورد انگشت اشاره ی شایان به مچش، ناخودآگاه سیخ نشست و

عضلات شکمی اش را منقبض کرد.

پایش را عقب کشید و تند گفت: خودم انجامش میدم... مرسی.

دست شایان بالاتر آمد و انگشت هایش دور ساق پایش حلقه شد: صبر کن الان تموم میشه.

صدایش زخم دار و فکش سخت شده بود.

فکر کرد ناراحت شد؟

و باز انگشت های پایش را جمع کرد.

با هر برخورد دست شایان، انگار جریان برق به بدنش وصل می کردند.

معذب به سر شانه اش خیره شد. یه لکه ی سفید کوچک سر شانه ی پیراهن مشکی اش بود که با اطمینان می توانست بگوید رد آب دهان آبان است.

با ناخن انگشت اشاره روی لکه کشید.

دست شایان روی مچش و باندِ کشی کرم رنگ ثابت ماند و با کمی مکث، به کارش ادامه داد.

ساراناز مصرّ بود آن لکه ی سفید کمرنگ را پاک کند.

متوجه شد که دمای دست های شایان به طرز قابل توجهی بالا رفت.

بلافاصله دستش را پس کشید.

شایان باند را با دو گیره ی کوچک فلزی محکم کرد، اما دستش را برنداشت.

ساراناز پایش را تکان داد.

خیره به ناخن های گرد و کوتاهش، خفه لب زد: سارا...

__ میشه ولم کنی؟

صدایش خش برداشته بود.

باز تکانی به مچش داد. شایان دست آزادش را روی زانوی سارا گذاشت.

چیزی مثل سرب داغ در دلش فرو ریخت و توی رگ هایش جاری شد.

__ شب... شایان.

خیره به عسلی هایش، مثل خودش لب زد: سارا...

چشمهایش تب دارش تک تک اجزای صورت سارا را از نظر می گذراند.

سعی کرد از جا بلند شود و کف دست شایان به رانش فشار آورد: ده روز گذشته.

با رخوت سر جایش نشست و از ته حلقش گفت: خب؟

محکم پلک زد و باز نگاهش را گره زد به عسلی های براق و خوشرنگش: واقعا فکر کردی این چند روز یا فقط منو پیچوندی؟

دست شایان روی پایش، پوستش را می سوزاند.

با یک حرکت بلند شد و درد پایش را نادیده گرفت: معلوم هست چته؟

لنگ زد و یک قدم به جلو برداشت.

قبل از اینکه به در برسد، شایان از پشت سر آرنجش را کشید: خوشت میاد منو سر می دوونی؟! از سرشانه نگاهش کرد و نالید: داری اذیتم می کنی. و دستش را کشید.

نرسیده به در شایان گیر انداختش: تو هم داری منو اذیت میکنی... میفهمی؟ عقب رفت.

کمرش مماس دیوار شد.

میان دیوار و تن شایان گیر افتاده بود.

__ من؟! من که کاریت ندارم.

مشتش را کنار سرش تکیه داد به دیوار: چرا... چرا... داری اذیتم می کنی.

__ نه... من...

__ من نمی خوام هر بی پدری که از راه رسید بهت نزدیک بشه. نمی خوام شاگرد بنگاهی بکشوندت خونه

خالی. آرش سر بحث رو باهات باز کنه. من اذیت میشم وقتی اینا رو می بینم.

سارا فکر کرد تازه شایان از ماجرای نگهبان ساختمان هم خبر ندارد.

لب گزید و باز خفه نالید.

بازدم شایان صورت و گردنش را می سوزاند.

با پشت دست گونه اش را نوازش کرد: من دله نیستم سارا... اگه بودم که...

نفس گرفت: بین یک سال گذشته... یک سال مدت کمی نیست. اگه من منظور بدی داشتم که یک سال صبر نمی کردم.

پلک بست و عقل و دلش با هم به حرف آمد: من دوست دارم سارا.

دل سارا لرزید.

لب گزید.

سر خوردن قطره عرق سردی را روی ستون فقراتش حس کرد.

شایان همچنان پلک بسته بود و پشت دو انگشت اشاره و وسطش با نظم خاصی روی گونه ی گُر گرفته ی

ساراناز حرکت می کرد.

چشم بسته لب زد: سارا... سارا... سارا...

با هر بار سارا گفتنش، چیزی توی دل دخترک تکان می خورد.
نگاهش را پایین کشید.

تپش بی امان قلب شایان را حتی از روی لباس هم می توانست ببیند.
کف دستش را گذاشت روی همان نقطه ی وسیع نبض دار.
_ ساراناز...

شایان پلک گشود و پرسشگرانه نگاهش کرد.

سارا هنوز به همان نقطه و دست لرزانش خیره بود: همیشه میگی سارا... هیچ وقت نگفتی ساراناز... چرا؟!
خودش هم نمی دانست چرا در این لحظه و در این مکان، این سوال عجیب و غریب به ذهنش خطور کرده.
شایان دستش را گذاشت روی دست ساراناز، روی قلبش.
انگشت هایش را میان پنجه گرفت و فشار مختصری داد: خودمم نمی دونستم چرا... ولی... حالا که پرسیدی
فهمیدم...

صدایش به زمزمه ای می مانست.

آرام

گوش نواز

نجوا گرانه

_ چون کیان... اون... نه همیشه، اما... بیشتر وقتا اسمِ کاملت رو صدا می زد...

نفسش را با بازدم عمیقی آزاد کرد: ساراناز...

خیره شد به صورت شگفت زده اش و کمی بعد، انگشت های ساراناز از میان دست و سینه اش سر خورد و
پایین افتاد.

_ فرصت بده.

_ چی؟!

مشتش را گذاشت روی سینه اش و عقب راندش: فرصت بده.

کمی عقب رفت.

سارا حس کرد اکسیژن زیاد شد و هوا را به وسعت حجم ریه هایش بلعید: فرصت... بده...

_ بازم؟!

_ بازم فرصت بده.

دیوانه وار تکرار می کرد فرصت بده.

_ سارا...

در نیمه باز اتاق را گشود: هنوز... هنوزم فرصت میخوام.

از لای در بیرون رفت.

در را بست.

از کمر چسبید به در.

بی حس روی زمین نشست و سرش را به در تکیه داد.

همزمان آن سوی در، کسی دیگر، با قلبی نا آرام تر، چسبیده به در سر خورد و روی زانوهایش فرود آمد.

آبان را نشانده بود روی پایش و با دست کمرش را نگه داشته بود تا نیفتد.

با دستمال آب دهانش را پاک کرد و دست گذاشت روی پیشانی اش: مامان این بچه چرا انقدر داغه؟!

سودی برای لحظه ای توی صحبت کردنش وقفه افتاد و نگاهش را از پرنیان گرفت: واکسن زده خب... شایان

اونجوری نگهش ندار... نمی تونه بشینه هنوز... به بچه فشار میاد.

با دقت صورت آبان را از نظر گذراند. آب دهانش باز راه افتاده بود: نه نگهش داشتم.

سودی کلافه سر تکان داد. در رابطه با آبان اصلا حریف غد بازی های شایان نمی شد.

صحبتش با پرنیان را از سر گرفت.

میلاد از روی پای پرنیان سر خورد و به همان سمت رفت.

شایان با دیدنش دست دراز کرد.

میلاد مردد ایستاد و به شستش مک زد.

به جلو خم شد و با یک حرکت زیر بغلش را گرفت و روی پا نشاندش: استخاره می کنی بچه؟!

خندید و میلاد هم به خنده افتاد.

آبان دستش را تا مچ توی دهانش فرو برده بود.

میلاد به آهستگی پیچ پیچ کرد: مامانش دعباش نمی کنه؟!

یک تای ابرویش را بالا برد: هوم؟!

مثل آدم بزرگ ها سرش را نزدیک گوش شایان برد: آخه مامانم دعبام می کنه اگه دستمو تو دهنم کنم.

از شیرین زبانی اش شایان به خنده افتاد و گاز محکمی از زیر گلویش گرفت.

از دهنش گذشت بوسه گرفتن از گلوی آبان لذت بخش تر است.

و میلاد را محکم فشار داد.

صدای جیغ و خنده ی کودک به هوا رفت.

پرنیان درحالیکه ظاهرا به حرف های سودی گوش میداد، خیره خیره به آن ها زل زده بود.

بی اراده زمزمه کرد: چه عجب شازده بچه های ما رو هم دید.

_ چی؟!

صدای متعجب سودی بود.

پرنیان آهی کشید و گفت: شایانو می گم. یادش اومده خواهر زاده هم داره.

_ یعنی چی؟!

_ یعنی همین... همه ش آبان آبان. عمر و جونش شده آبان.

_ پری؟

حق به جانب گفت: چیه مامان؟! مگه دروغ می گم.

_ حسودی می کنی؟ به آبان؟

به چهره ی شگفت زده ی سودی زل زد: نه مامان حسودی چیه؟ ولی تا حالا یه بار دیده بودی شایان رفتاری

که با آبان داره رو با بچه های من داشته باشه؟

_ این شایان، شایانِ دو - سه سال پیشه؟ بعدشم وضعیت آبان مثل بچه های توئه مامان جان؟

پرنیان فکری به صندلِ انگشتی زرشکی رنگش خیره شد: چی بگم؟!

صدای قهقهه ی میلاد بلند شد.

شایان خوابانده بودش روی کاناپه و توی شکمش پوف می کرد.

سودی لبخند زد و پرنیان غر زد: ببین بچه رو گذاشته تو روروئک... پاهاش به زمین نمی رسه به لگنش فشار میاد خب... اوووف.

از جا بلند شد و آبان را بغل گرفت.

نفس میلاد از شدت خنده بالا نمی آمد.

پرنیان تشر زد: اوی بچه مو کشتی.

و رو به سودی ابرو بالا انداخت: این امروز خیلی سرخوشه ها.

سودی لبخند زد: بگو ماشالا.

و با پشت انگشت به دسته ی کاناپه زد.

شایان سر بلند کرد: کجا می بریش؟ داشت حال می کرد تو روروئکش.

پرنیان برو بابایی گفت و به ساعت نگاه کرد. باید ماهان را از مدرسه می گرفت.

آبان را سپرد به سودی و به آشپزخانه رفت تا شیرش را آماده کند.

_ یکی به سارا زنگ بزنه بپرسه کارش تموم شده یا نه؟ می خوام برم دنبال ماهان دنبال اونم برم.

_ کجا رفته مگه؟!

به عقب چرخید.

شایان در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده بود.

شیشه شیر را آهسته تکان داد: فضولی تو؟

لیوان آبی از یخچال پر کرد: می بینم که... بعضیا دلخورن.

پرنیان برای چند ثانیه خیره خیره نگاهش کرد و بلند گفت: خیلی ممنون مامان. صاف رفتی گذاشتی کف

دستش؟

سودی با خنده و صدای بلندی از سالن گفت: من نمی خوام بین بچه هام دلخوری باشه. بذار بدونه تا از دلت در

بیاره.

ایشی گفت و شیشه را روی کابینت گذاشت.

لیوان آب نیمه پر شایان کنار شیشه شیر قرار گرفت و دست هایش به آرامی حلقه شد دور بازوهایش.

_ چیکار می کنی بچه؟

_ ابراز محبت.

با آرنج زد سمت چپ سینه اش: برو به زنت ابراز محبت کن.

شلیکی خندید: کو زن؟!

پرنیان به خنده افتاد: زن می خوای؟

گردنش را خم کرد تا صورت پرنیان را واضح ببیند: دیدی اون کلیپه رو؟! بچه هه چه گریه ای می کنه میگه من زن می خوام. زن می خوام زن می خوام. بعد مامانه خب زن از کجا برات پیدا کنم؟ بیا خودم زنت می شم. پسره هم با یه لحن جگرسوزی میگه —ه، تو زنم بشی میری بابا رو بغل می کنی.

_ خیلی خوشمزه شدی امروز... خبریه؟

حلقه ی دستش را باز کرد و از کمر به کابینت تکیه زد: آره دیگه دارم جبران مافات می کنم به نیم وجب بچه حسودی نکنی.

پرنیان دندان هایش را روی هم فشرد و با دست کنارش زد: مسخره... برو خودتو دست بنداز.

قاه قاه خندید و پرنیان روی پنجه بلند شد و بو کشید.

_ نه چیزی هم نخوردی... جریان چیه؟

ابروهایش را بامزه دوبار بالا انداخت و پرنیان به خنده افتاد.

برای لحظه ای حس کرد شایان چند سال پیش را روبرویش می بیند.

همانی که شب ازدواجش تب کرد و تا دو روز توی تب می سوخت.

همانی که روز سوم عروسی اش آمده بود در خانه اش و پرنیان را شگفت زده کرده بود.

با کف دست ته ریش یک روزه اش را لمس کرد و لبخند زد: کم کم داری بچه خوبی میشی. برو راضی ام ازت.

_ سویچ ماشینتو بده می رم دنبال ماهان. ماشین خودم بنزین نداره. سارا کجا رفته؟! صبح که همینجا بود.

آرام به گونه اش زد: از همه چی باید سر دربیاری تو؟! رفته آرایشگاه... راحت شدی؟

هومی کشید: چه خبره؟

_ به زور فرستادمش. شنبه می خواد بره سر کار... نمیشه که با اون سر و شکل بره. اگه میری دنبال ماهان

عجله کن. به سارا زنگ بزن بین اگه کارش تموم شده دنبال اونم برو. زیاد دور نیس. سویچم تو جیب بغل کیفمه.

خوشحال از موقعیتی که نصیبش شده بود، دو انگشت اشاره و وسطش را چسباند به شقیقه اش: اطاعت امر.

و سوت زنان از آشپزخانه بیرون رفت.

پرنیان از روی ندانستن شانه ای بالا داد و به کارش مشغول شد.

شایان را امروز یک چیزی می شد.

چه کسی می دانست شروع کردن روزش با یک نگاه و لبخند ناخودآگاهی که ساراناز با دیدن موهای آشفته و تی شرت بالا رفته اش زده بود، چه انرژی مثبتی به وجودش تزریق کرده است؟! *

آرایشگر پیشبند دور گردنش را باز کرد و لبخند زد: مبارک باشه عزیزم.

لبخند زد و چهره ی جدیدش را توی آینه برانداز کرد.

ابروهایش پهن و کوتاه شده بود و رنگ دودی زیتونی موهایش، پوستش را روشن تر نشان میداد.

آرایشگر مشغول سشوار کشیدن موهایش شد که پله پله تا زیر کتف هایش کوتاه شده بود.

_ عزیزم موبایلت.

بی حواس گفت: جان؟

با سر به میز روبرو اشاره زد: موبایلت زنگ می خوره.

و با نگاهی به تصویر چشمک زن روی اسکرین، لبخند زد: شوهرته عزیزم؟ ماشالا... ولی چقدر بچه سال معلوم میشه.

تنها به لبخندی اکتفا کرد و برای برداشتن موبایلش خم شد.

آرایشگر سشوار را خاموش کرد.

_ الو؟

_ سارا؟! سلام...

با کمی مکث جواب داد: سلام.

بی مقدمه گفت: من دارم می رم دنبال ماهان. پرنیان گفت بهت زنگ بزنم بینم اگه کارت تموم شده دنبال تو هم پیام.

انگشت کشید روی بناگوشش: اممم... نه من خودم...

_ کی کارت تموم میشه؟

مشخص بود عجله دارد.

_ شایان. من خودم میام. لازم ن...

_ زود باش اینجا پلیس ایستاده. تا نیم ساعت، سه ربع دیگه تمومی؟ اصلا بی خیال من میام. فوqش منتظر

میمونم. نمی تونم حرف بزnm. فعلا.

تماس را قطع کرد و سارا بهت زده گوشی را پایین آورد. این دیگر چه وضعش بود؟!

بیست دقیقه ی بعد از روی صندلی بلند شد و برای پوشیدن لباس هایش رفت.

شالش را روی سر انداخت و همزمان مچ دستش را بو کرد.

بوی لیمو میداد. بوی همان لوسیونی که بعد از اپیلاسیون استفاده کرده بود.

فکر کرد حتما نام و مارکش را از آرایشگر پرسد و کیفش را برداشت.

کارت بانکش را به دختر جوانی همسن و سال خودش که پشت میز نشسته بود سپرد.

مخش از شنیدن قیمت سوت کشید.

پانصد و شصت هزار تومان فقط برای یک اصلاح صورت، رنگ و کوتاهی مو و اپیلاسیون؟!

پوفی کشید و با تشکر کوتاهی سالن زیبایی را ترک کرد.

از ساختمان بیرون آمد نگاهی به ساعت مچی ظریفش انداخت. چهل دقیقه از تماس شایان گذشته بود.

صدای بوقی از سمت راستش شنید و دویست و شش نقره ای رنگی برایش چراغ داد.

چشم هایش را ریز کرد. ماشین شایان نقره ای بود اما دویست و شش که نبود. بود؟!

ماشین جلوی پایش متوقف شد و شایان سرش را از پنجره بیرون آورد: چرا قیافتو این شکلی کردی؟ منم بابا... سلام.

نفسش را با سلام آهسته ای بیرون داد و ماشین را دور زد.

شایان کوله پشتی ماهان را صندلی عقب انداخت: ماهان؟ پیر عقب دایی...

ماهان از میان دو صندلی عقب رفت و رو به سارا که توی ماشین می نشست، شگفت زده گفت: چه خوشکل شدی زندای...—ی.

گونه های سارا رنگ گرفت و از زندایی گفتنش، شایان اخم کرد.

عینک آفتابی اش را از بالای فرمان برداشت و به چشم زد.

سارا به نیم رخ جدی و فک چفت شده اش خیره شد.

بی اراده دوست داشت سنگینی نگاه خریدارانه و تحسین برانگیز چند ثانیه پیشش را هنوز روی صورتش حس کند.

به دقیقه نکشیده، از این رو به آن رو شده بود؟

_ دایی بریم پیتزا؟

کوتاه پاسخ داد: نه.

_ دایی... پیتزا...

_ بعدا می ریم. الان مامانت گفته بریم خونه مادرجون.

روی صندلی عقب بالا پایین می پرید: نه... الان میخوام.. دایی... زندایی بهش بگو بریم پیتزا بخوریم.

بلند تشر زد: ماهان درست بشین.

پسرک بغض کرد و ساراناز بهتش زد.

آهسته پرسید: چیزی شده؟

سرش را به طرفین تکان داد: نه.

لب هایش را جمع کرد.

شایان نباید عصبانی و ناراحت می شد. حداقل نه امروز. وقتی قصد داشت موضوع مهمی را با او در میان بگذارد.

از آینه نگاهی به ماهان بق کرده انداخت: دایی جون می برمت بعدا. الان اگه بریم مامانت جفتمون رو دعوا می

کنه. خب؟

چانه بالا داد: نمی خوام اصن.

پوفی کشید.

سنگینی نگاه خیره ی ساراناز را به خوبی روی نیمرخش حس می کرد.

آهسته لب زد: شایان.

صدای پوف کشدارش را شنید و دستی که به سمت شقیقه اش رفت.

به نرمی پرسید: چی شد یهو؟

_ هیچی... میای خونه ی ما دیگه؟

سر تکان داد: آره دیگه آبان اونجاست. ولی زود باید برگردم. مامانم تماس گرفت گفت بعد از ظهر یه سر می

زنن.

_ می زنن؟ یعنی مامانت و داداشت و... بابات؟

حالا سرش را چرخانده بود سمتش.

از پشت شیشه های عینک آفتابی چشم هایش را نمی دید، اما می توانست حدس بزند مستقیم نگاهش می کند: خب... آره دیگه...

نگاهش را گرفت: کدورتا برطرف شد؟

بند کیفش را میان انگشت ها فشرد: برطرف که نمی شه هیچ وقت.. اما... میشه به روی خودمون نیاریم. آهان کشداری گفت و سکوت کرد.

خیابان ها شلوغ بود و طول کشید تا به خانه برسند.

به عقب چرخید و کوله ی ماهان را به دستش داد: قهری با من فسقلی؟
_ بعله...

_ قهر باش. منم شکلات تخم مرغی ها رو می برم برای میلاد.

کوله اش را توی بغل گرفت و با بی تفاوتی از صندلی پایین پرید: بده.
در را بست و به طرف خانه دوید.

شایان با دهانی نیمه باز زمزمه کرد: اینم واس ما آدم شده.

صدای خنده ی آهسته ی ساراناز را شنید و حضورش را به یاد آورد. چرا پیاده نشده بود؟!

فکرش را به زبان آورد و ساراناز در حالیکه نگاه می دزدید، گفت: میخوام... یعنی... میشه حرف بزنیم؟
به سمتش چرخید و آرنجش را روی فرمان گذاشت: مشکلی پیش اومده؟

خوب بود که عینک آفتابی اش را بالای موهایش گذاشته بود و می توانست چشم هایش را ببیند.
حالا که از فک سخت شده و اخم های درهم چند دقیقه پیش خبری نبود.

حالا که آرامتر به نظر می رسید، حرف زدن هم راحت تر می شد.

باز انگشت هایش را در هم چلانند: خب... خب توی این یک هفته، بعد از اون روز... همون روزی که...
شایان کارش را راحت کرد: اون روز توی اتاق.

سر تکان داد: آره... بعد از اون ماجرا من خیلی فکر کردم... یعنی... بین شایان تو خوبی، مهربونی، ساده ای... البته خیلی هم زود از کوره در می ری و عصبانی میشی که این اصلا خوب نیس... اما خب ویژگی های خوبت به ویژگی های بدت می چربه و...

نفس تازه کرد: میدونم خیلی بی شرمانه س... آخه همیشه، از بچگی، فامیل، در و همسایه، همگی تو گوشم خوندن که خدا یکی، مرد یکی... اما با این وجود من وقتی می بینم که چقدر هوای مامان و ترلان رو داری، چقدر حواست هست که من و آبان کم و کسری نداشته باشیم و... من فکر می کنم بهتر باشه که...

_ می خوای به خودم و خودت فرصت بدی، درسته؟

آرامش غوطه ور در صدای شایان، آرامش را به وجودش برگرداند.

گوشه ی ناخن شستش می سوخت بس که با پوستش ور رفته بود.

سرش را به بالا و پایین تکان داد.

رویش نمی شد بگوید این مدت که با خودش خلوت کرده، به این باور رسیده که او هم نسبت به شایان بی میل نیست.

روز اول، طوری که انگار مرتکب خطای غیر قابل جبرانی شده باشد خودش هم وحشت کرده بود.

احساس خیلی بدی بهش دست میداد وقتی به این موضوع فکر می کرد با وجود اینکه قسمت اعظم قلبش هنوز به کیان و خاطراتش متعلق بود، اما نسبت به شایان هم تمایل دارد.

اما خب به خودش که نمی توانست دروغ بگوید.

از ناراحتی شایان ناراحت می شد.

از خوشحالی اش، خوشحال...

دلتنگش می شد.

خب همه ی این ها چه معنی ای می توانست داشته باشد؟

با برخورد دست شایان، مثل برق گرفته ها تکان خورد.

شایان با ملایمت، شست دست راستش را از میان مشت چپش آزاد کرد و لب زد: سارا... من واقعا... یعنی... این خیلی خوبه... واقعا خوبه... من... نمی دونم چی باید بگم.

لبخندی زد و متقابلا لب های سارانا کش آمد.

شایان هر دو دستش را میان دست هایش گرفت.

سارانا هیچ تلاشی برای آزاد کردن دست هایش نکرد.

کودکانه پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟

_ یعنی چی؟

_ نمی دونم. تو از من پرسیدی چرا یه فرصت به خودمون نمیدی؟ حالا من می خوام اینکارو بکنم، اما... اما نمی دونم چطوری؟

فشاری به دست های عرق کرده اش وارد کرد: سارا... آروم... چرا اینطوری ای؟ و خیره شد به چشمهایش: به من اعتماد داری؟

سر تکان دادن بی درنگش باعث شد لبخند عمیقی بزند: خوبه... خیلی خوبه... از این به بعدش رو بسپار به من... بهت قول میدم که پشیمونت نمی کنم.

با تردید موافقت کرد.

شایان بی وقفه لبخند می زد. عمیق و از ته دل. دستش را عقب کشید.

انگشت هایش از میان دست های بزرگ و مردانه ی شایان سر خورد. صدای نفس نفس زدن هایش را می شنید.

هیجان زده صدا زد: سارا...

زمزمه کرد: بله...؟!

بی طاقت پرسید: میشه بغلت کنم؟

هول و دستپاچه عقب رفت و چسبید به در: نه... یعنی... نه...

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد: باشه... خيله خب... معذرت می خوام.

ساراناز نفسش را با آسودگی آزاد کرد و شایان دستی را خواباند.

_ کجا می ریم؟

نیم نگاهی به جانبش انداخت: نترس خانوم نمی دزدمت. باید به بهانه ای جور کنیم برای این تاخیرمون یا نه؟ و با انگشت روی فرمان ضرب گرفت و جدی گفت: ببینم آبان چیزی لازم نداره؟ پوشک یا...؟!

_ مامانت اینا رفتن؟

صدای خش خشی آمد و بعد اوهوم خفه ی ساراناز.

به پهلوی غلت زد و خیره به پرده ی در تراس که به نرمی توی هوا تاب می خورد، پرسید: خوبی؟ حس میکنم ناراحتی.

_ ...

پیچ پیچ کرد: سارا...

_ ناراحتم.

صدایش مرتعش بود. می توانست لرزش خفیف لب زیرینش را هم تصور کند.

با فشار آرنجش به خوشخواب، نیم خیز شد و تکیه داد به تاج تخت: چی شده؟

_ مامانم کلی ایراد گرفت به قیافه ی جدیدم. معنی همه ی حرفاش فقط یه چیز بود که...

مکت کرد و خفه گفت: جلب توجه می کنه.

شایان با کف دست پیشانی اش را فشرد.

صدای ساراناز هر لحظه گرفته تر میشد: بابام هی چپ و راست غر زد به جونم که کار کردنت چیه این وسط؟ تو هم که...

تند پرسید: من چی؟

صدایش را با تاخیر شنید: هیچی.

راست نشست: بگو سارا... من ناراحتت کردم؟

_ نه... ولی...

_ ولی چی؟

_ هیچی فراموشش کن. مهم نیست.

_ سارا...

_ حوصله ندارم یه چیزی بگم بعد دعوا مون بشه. تو اعصاب درست درمون نداری که.

_ بگو عصبی نمی شم.

با احتیاط پرسید: قول میدی ناراحت نشی؟

آهسته خندید: خب من که نمی دونم چی می خوای بگی.

با تته پته گفت: خب... خب من فکر می کنم که... یعنی یه حسی بهم می گه تو می خوای... یعنی در واقع

داری... داری...

سکوت کرد.

شایان کلافه جابجا شد و پاهایش را از تخت پایین گذاشت.

_ من که سر در نمیارم چی میگی.

پلک بست و تند و بی وقفه گفت: فکر می کنم تو داری جای خالی ندا و دخترش رو با من و آبان پر می کنی و اون احساس و علاقه ای که ازش دم می زن...

پرید توی حرفش: سارا؟

_ قول دادی ناراحت نشی.

_ سارا؟

صدایش ناباور بود.

آرنجش را گذاشت روی ران پایش و انگشت هایش را لابلای موهایش لغزاند: تو چی داری میگی؟

_ آخه... خب ببین هر کس هم جای من بود همین فکرو می کرد. تو خیلی ناگهانی با ندا تموم کردی و چند وقت بعد اومدی سراغ من. من وقتی به این موضوع فکر می کنم خیلی حس بدی بهم دست می ده. می ترسم. از اینکه به سرنوشت ندا دچار بشم. از اینکه آبان بشه پروای دوم. من از آینده ی نامعلومم میترسم. برای همین تا الان تو و خودم رو بلامتکلیف نگه داشته بودم.

انگشت کشید میان دو ابرویش. نبض شقیقه اش می زد.

با این حال نفس عمیقی کشید و با صدای کنترل شده ای گفت: من... من بهت حق میدم که بترسی. اما اینکه بخوای خودتو با ندا یا از اون مهمتر آبان رو با پروا مقایسه کنی خیلی بی انصافیه. نمی دونم چطوری باید حسی که به شماها دارم رو به زبون بیارم. ولی سارا... آبان جونمه... تو... تو هم...

دنبال کلمه ای می گشت برای تکمیل جمله اش.

می گفت عشقمی؟!

چهره اش جمع شد و فکر کرد چقدر جلف.

نفسمی؟!

زیادی خز بود. با روحیاتش هم به هیچ وجه همخوانی نداشت.

سارانا از سکوت کرده بود و تنها صدای نفس هایش توی گوشی می پیچید.

آهسته گفت: تو هم زنی هستی که من دوشش دارم. دوست داشتن میدونی یعنی چی؟! یعنی همون احساسی که من نسبت به ندا اصلا نداشتم اما به تو دارم. منکر این قضیه نیستم که پروا رو واقعا دوست داشتم. اما به اندازه ی آبان؟! نه... اصلا... اصلا...

_ از کجا معلوم منم بعد یه مدت دلتو نزنم و ولم نکنی؟ مثل ندا؟

_ چی داری میگی تو؟! با گفتن این حرفا میخوای به چی برسی؟ همین الان بگو تا منم تکلیفم رو بدونم. آنسوی خط ساراناز لب هایش را روی هم فشرد.

گلویزش از توده ی حجیمی که راه نفشش را بسته بود درد می کرد.

می دانست به طرز فجیعی بهانه گیری می کند.

اما انگار تمام زنانه های سرکوب شده و خفته اش توی این یک سال، همین امشب بیدار شده بود.

دلش نازکشی می خواست.

کیان همیشه می نشاندش روی پا و با حوصله به گالایه هایش گوش میداد. گاهی موهایش را نوازش می کرد و توی سکوت به بناگوش و سر انگشتان ظریفش بوسه می زد.

ساراناز سرش را فرو می کرد توی انحنای گردنش و حرف میزد و حرف می زد و حرف می زد و وقتی کاملاً سبک می شد، کیان دستمالی به دستش میداد و با اشاره به صورتش می گفت: فین کن باباجون...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سر خورد، قبل از رسیدن به لب ها، با نوک انگشت گرفت و خفه زمزمه کرد: تو خیلی عصبی هستی. زود از کوره در میری. اصلاً نمیشه دو کلمه باهات حرف زد.

فین فینی کرد و بغض آلود افزود: کیان اصلاً مثل تو نب...

_ من کیان نیستم سارا... کیانم نمی شم. اینو تو کله ت فرو کن.

لبش را محکم میان دندان هایش فشرد.

شایان داد نزده بود، اما حرص توی صدایش بیداد می کرد.

با لجبازی گفت: چطور تو نمی تونی کنار بیای که کیان توی گذشته ی من وجود داشته؟ اما من باید با حضور ندا کنار پیام؟ تازه رابطه ی ما رسمی و شرعی بوده نه م...

_ سارا... سارا... سارا جان...

جان گفتنش با آن حرص بارز، از صد تا فحش بدتر بود.

دست کشید پشت گردن خیس عرقش.

اگر ساراناز همان لحظه ساکت نمیشد، مطمئن نبود بتواند رفتار درستی نشان بدهد.

ساراناز از رابطه اش با کیان با چه کسی میگفت؟ شایان؟؟!!

صدای فین فینش را می شنید.

به نرمی زمزمه کرد: سارا...

بله ی سردی گفت.

_ بیا راجع به یه چیز بهتر حرف بزنیم.

به همان سردی گفت: مثلاً؟

پلک زد تا ذهنش را از حرف های ناراحت کننده و افکار مودی چند لحظه پیش خالی کند.

_ مثلاً اینکه... چرا قبول کردی به خودمون فرصت بدیم؟

لب گزید و موهایش را پشت گوش فرستاد.

شایان لعنتی. این دیگر چه سوالی بود؟ چیزی را که فقط یکبار آنهم توی دلش اعتراف کرده بود را میخواست

صراحتاً به زبان بیاورد؟

_ سارا...

_ خب... خب... چه می دونم. اِه... اصن خودت بگو.

_ دوست دارم.

مشتش را گذاشت روی قلبش. تند تند می کوبید به قفسه ی سینه اش.

_ اهِمّ-ی گفت و زمزمه کرد: چه ربطی داشت؟

_ جواب سوالی که نپرسیدی رو دادم.

قطره ی عرق سردی از کنار شقیقه سر خورد روی گوشش.

بی هوا پرسید: از... از کی؟

_ چی از کی؟

انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد: از کی فهمیدی که... من رو... منو...

نفسش را حبس کرد.

حتی خجالت می کشید جمله اش را به زبان بیاورد.

از شایان می پرسید « از کی فهمیدی منو دوس داری؟ » شایانی که تا یک سال پیش سایه اش را با تیر می زد.

شایان همیشه اخمویی که حتی از او می ترسید.

صدای نجوا گونه ی شایان، عضلات منقبض شده اش را شل کرد: دقیق نمی دونم، اما فکر می کنم...

مکث کرد.

ساراناز پیش خودش شمرد.

یک ثانیه...

دو ثانیه...

سه ثانیه...

پچ پچ کرد: فکر کنم از همون شبی که منو با کیان اشتباه گرفتی.

ساراناز پلک زد. اصلا همچین لحظه و موقعیتی را به خاطر نمی آورد.

اخم کرد و پرسید: کی؟!

شایان پیش خودش جا خورد. از دهانش در رفته بود.

زمزمه کرد: لعنتی.

ساراناز مجددا پرسید: کی؟ من نمی فهمم.

از روی تخت بلند شد.

بی هدف طول اتاق را طی کرد و پرده ی نازک جلوی در تراس را کنار زد: خب... ببین سارا...

_ من... واقعا یادم نمیاد.

چراغ های پایه کوتاه و قارچی شکل جای جای حیاط روشن بود.

نگاهش را از زلالی و درخشش آب استخر که به واسطه ی نور ماه برق میزد گرفت و تا صندلی های سفید فرفورژه امتداد داد.

_ آخه توضیحش یه کم سخته. ماجراش برمیگرده به اولین روزی که رفتم شرکت... یادته خسته و کوفته اومدم خونه. تو تنها بودی. بعد جلوت یه دفتر بود که پُرش کرده بودی از اسم های پسرانه.

ساراناز با دقت گوش میداد.

شایان پلک زد. تمام تصاویر آن شب پیش چشمش بود.

__ بعد مامانت اومد. یخرده حرف زدین. بعدشم مامان و پری برگشتن خونه. من رفتم خونه ی ندا و وقتی برگشتم، تو روی همون کاناپه ی زیر پله ها خوابت برده بود. سارا ناز انگار کشف مهمی کرده باشد، تند گفت: ولی تو که گفتی اون شب برنگستی خ... ناگهانی ساکت شد. کم مانده بود تخم چشمش بیفتد کف دستش.

حیرت زده لب زد: تو... تو اون شب... هی... تو شایان... تو واقعا یه آدم بی تربیتی... بی ادب. گیج گفت: سارا... ببین.. خب تو خودت بودی که صدام زدی. تو بودی که نوازشم کردی. من مطمئن نبودم که واقعا خوابی یا بیدار. برای همین به خاطر اینکه معذب نشی گفتم که اون شب برنگشتم خونه. فکر کردم یا واقعا حالت نشده، یا هم فکر کردی که خواب دیدی. __ همین؟ فقط همین؟ گیرم که من خودم خواستم. تو باید... باید...

نفس نفس می زد.

شایان پرسید: من چیکار کردم؟

__ من یادم اومد... الان دیگه همه چی رو یادمه. اول فک کردم واقعا کیانه. دیدم که نوازشم می کنه... اما بعدش تو...

جمله اش را نیمه تمام رها کرد و با حرص بارزی توپید: بی ادب.

پرده را انداخت و به جهت مخالف چرخید: بعدش چی؟ بعدش من رفتم تو اتاقم.

__ نخیر... نرفتی تو اتاق... من یادمه.

کلافه پوفی کشید: چی چی رو یادته؟ تو خواب خواب بودی وقتی من رفتم توی اتاقم.

طوری که انگار چندین نفر توی اتاق حضور دارند، دستش را جلوی دهانه ی گوشی گرفت و با خجالت زمزمه کرد: اما تو منو... بوسیدی.

تقریبا داد زد: چی؟!

گوشی را از گوشش فاصله داد.

شایان بهت زده پرسید: چی داری میگی تو؟

حق به جانب گفت: من تا حالا فکر می کردم اون شب خواب دیدم واقعا... اما حالا...

و باز تکرار کرد: بی ادب بی تربیت.

موبایل را دست به دست کرد.

گوشش عرق کرده بود.

_ سارا... به خدا تو خوابِ خوابِ بودی وقتی من رفتم.

_ خب؟ این دلیل نمیشه که تو... واقعا که.

_ بابا من هیچ کاری نکردم. تو... شاید خواب دیدی واقعا.

مکث کرد و حیرت زده زمزمه کرد: آره خواب دیدی.

و پقی زد زیر خنده.

سارا هنوز مطمئن نبود شایان راست می گوید یا دستش انداخته.

شایان آهسته می خندید: نه خوشم اومد. من که رفتم تو تا ته ماجرا رو توی خواب دیدی.

تشر زد: کوفت.

و لبش را محکم گزید. مثل اینکه حرف های آن شب مادرش واقعا کارساز بوده.

شایان با خنده گفت: میدونی سارا؟ من فکر می کنم اول تو بودی که از من خوش...

_ هیسسسس... بسه... ساکت...

و ناشیانه بحث را عوض کرد: داشتی از ندا جـــــون می گفتی.

لبخند روی لبش ماسید و غر زد: سارا... آه...

ساراناز تا بناگوش سرخ شده بود.

کف دست هایش خیس و عرق کرده و پشت گوش هایش داغِ داغ بود.

با پشت دست کشید بالای لبش: چیه؟ من هنوز جواب سوالمو نگرفتم... از کجا معلوم که بعدا منم مثل ندا...

_ سارا...

_ هوم؟

_ الان کجایی؟

بی حواس جواب داد: توی اتاق خوابم.

_ آبان هم پیشته؟

_ خب... آره... خوابیده.

_ خوبه. تو نشستستی؟

اخم کرد. گیج گفت: آره. من... نشستم لبه ی تخت.

_ سارا... وقتی پیش آبان میخوابی چه حسی داری؟

_ چی؟

با آرام ترین لحن ممکن زمزمه کرد: بوی تنش فوق العاده س. فقط برای من اینطوریه یا تو هم لذت میبری؟

ساراناز لبخند زد. شایان کاملاً ذهنش را منحرف کرده بود: من عاشق بوی تن آبانم.

به نرمی دراز کشید سمت چپش.

گهواره و تخت حفاظ دار آبان عملاً بلا استفاده مانده بود وقتی همیشه آبان را کنار خودش می خواباند.

_ خوبه که هر لحظه میتونی کنار خودت داشته باشیش.

دست کشید روی موهای نرمش و سپس گونه اش را نوازش کرد.

نور مهتاب که نیمی از اتاق را روشن کرده بود، افتاده بود روی صورتش و به چهره اش معصومیت خاصی

بخشیده بود.

_ آره... خیلی خوبه. آبان ارزشمندترین چیزیه که توی دنیا دارم.

_ خوش به حال آبان.

هنوز هم صدایش نجواگونه بود.

شایان به آهستگی زمزمه کرد: خوابت نمیداد؟

بی اراده خمیازه کشید: هوم... چرا...

صدای زمزمه گون شایان مثل لالایی بود.

_ خب... پس چشم هاتو ببند و سعی کن بخوابی... آبانم از طرف من ببوس.

مشت کوچک آبان را چسباند به لب هایش.

_ شب بخیر سارا... خوب بخوابی.

_ هوم... توام...

_ دوست دارم... فعلاً...

تماس از جانب شایان قطع شد و ثانیه ای بعد، ساراناز هشیار و کاملاً مغایر با رخوت چند لحظه قبلش پلک

گشود.

گوشی موبایلش میان مشتش بود.

با چشم های گرد شده غرید: عوضی رو ببین ها... چیجوری خرم کرد.
موبایل را پرت کرد روی پا تختی و پتوی سبک آبان را تا روی سینه اش بالا کشید.

ترلان در سالن را محکم بست و کلافه گفت: اووووف. اینا دیگه کین؟

شایان سیب توی دستش را گاز زد: خوشم میاد چقدرم مردم پروئن. تا سال کیان صبر نکردن مراسم عقد دختره رو گرفتن. حالا برای عروسی اومدن اجازه میگیرن؟
_ مراسم عقد رو مثلـا بی سر و صدا برگزار کردن دیگه... هه.
دهانش را کج کرد: آره خیـلـی.
سودی متحکم تذکر داد: بچه ها... بسه.
شایان پوفی کشید و ترلان پشت چشم نازک کرد.
_ دروغ که نمیگیم خب. به هر حال من که نمی رم.
_ شما هر جا من برم میای.
ترلان کشدار گفت: مـاـمـاـن.
_ بابا حالا نه به باره نه به داره. کو تا یک ماه و نیم دیگه. برید آماده شید دیر شد.
نیش شایان شل شد و ترلان به بازویش کوبید: نیشت رو جمع کن. ضایع.
شایان چشم غره رفت و ترلان دور شد.
شب خانه ی ساراناز دعوت بودند.
برای شاغل شدنش ذوق داشت.
پله ها را دو تا یکی کرد تا به اتاقش برسد.
صدای آواز خواندن ترلان را از حمام می شنید.
ذوق زده کشوی دوم کنسول را بیرون کشید و سرهمی سرمه ای را بیرون آورد.

سویشرت و شلوار آبی روشن که هر کدام به اندازه ی یک آستین لباس های خودش می شد.
 جوراب های مچی کوچک و کلاهی لبه دار به رنگ سرهمی.
 همه را توی ساک کاغذی سفید رنگ گذاشت و به حمام رفت.
 صدای سودی را می شنید که می گفت عجله کنند.
 جین کرمی اش را پوشید و پیراهن مردانه ی قهوه ای رنگش را به تن کرد.
 تقه ای به در خورد و ترلان نیم تنه اش را داخل آورد: آماده ای؟
 یقه ی بافت نازکش را از سرش رد کرد. هوا کم کم گرم می شد: هوم.
 با کنجکاوی به طرف تخت رفت و ساک را برداشت: اینا چیه؟ برای سارا کادو خریدی؟
 با پوزخند، یقه ی بیرون زده از پلیوش را مرتب کرد: هه... نه.
 _ همه ش مال آبانه که. سارا چی پس؟ یه ذره سیاست نداری تو؟
 ساک را از دستش کشید و همزمان موبایلش را هم برداشت: این فضولی ها به تو نیومده. بدو برو الان صدای
 مامان در میاد.
 ترلان چیشی گفت و عقب رفت: همین کارا رو می کنی که تحویل نمى گیره دیگه.
 چشمهایش را گرد کرد و یک قدم به جلو برداشت: ترلان.
 کف دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و از اتاق فرار کرد.
 بی هدف نگاهی به اتاقش انداخت و بیرون رفت.
 سودی محتویات کیف دستی اش را چک می کرد.
 سویچش را دور انگشت اشاره چرخاند: بریم مامان؟
 سر تکان داد و گره روسری اش را سفت کرد.
 جلوتر از مادر و خواهرش سالن را ترک کرد.
 ترلان با خواهش و التماس پشت فرمان نشست و تا رسیدن به خانه ی ساراناز لاک پشتی راند.
 شایان کلافه کمر بندش را باز کرد و پوفی کشید: دیرتر می رسیدیم خوابم می برد به قرآن.
 ترلان نیش چاک داد و از ماشین پیاده شد.
 شاسی آیفون را فشرد و به ثانیه نکشیده، در بی هیچ حرفی باز شد.
 درب را به جلو هل داد و منتظر شد تا سودی و ترلان داخل بروند و سپس خودش وارد شد.

ساراناز درب واحد به انتظارشان ایستاده بود.

باز هم منتظر شد تا ابتدا سودی و ترلان داخل بروند و دست دراز شده ی ساراناز به نشانه ی خوشامد گویی را طولانی تر از حد معمول توی دست نگه داشت: خوبی؟

سارا لب گزید و نگاهی به پشت سرش انداخت.

پریشان می پرسید چرا انقدر دیر کرده اند و ترلان از رانندگی اش می گفت.

انگشت های ظریف ساراناز را میان پنجه فشرد: سارا...

دستش را عقب کشید و موهایش را پشت گوش زد: خوبم. خوبم.

و روی پاشنه چرخید و از شایان فاصله گرفت.

بلا تکلیف نگاهی به ساک توی دستش انداخت و کتانی هایش را با صندل های رو فرشی مردانه ای که جلوی در جفت شده بود عوض کرد.

از ذهنش گذشت ساراناز فکر چیز را کرده.

و به جمع بقیه پیوست.

به محض ورود، میلاد تاتی کنار پیش آمد و به پایش چسبید.

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد و همزمان با چشم دنبال آبان گشت.

توی بغل ترلان برای رسیدن به مادرش دست و پا میزد.

به همان سمت رفت و برای بوسیدنش خم شد.

آبان چنگ انداخت به صورتش و بلند خندید.

سودی جـــــان کشیده و از ته دلی گفت و سارا از پشت کانتیر با لبخند نگاهشان کرد.

مبل کنار ترلان را اشغال کرد و حواسش به ساراناز بود که با سینی چای پیش رویش خم شد.

فنجانی برداشت و خیره نگاهش کرد.

چشمهای سارا برق خاصی داشت.

سقله ی ترلان به پهلویش خورد و نگاهش را گرفت.

سارا اینبار به پریشان تعارف می کرد.

بلوز آستین سه ربع کرمی پوشیده بود و شلوار قهوه ای.

درست برعکس شایان.

با حس گرمی بیش از حد هوا، پلیور رویی اش را در آورد و روی دسته ی مبلش گذاشت.
 سودی از کار می پرسید و ساراناز با خنده می گفت تازه دو روز است که مشغول به کار شده.
 و ناخودآگاه نگاهی به سمت شایان کشیده شد.
 با یک تایی ابروی بالا رفته نگاهی می کرد.
 دقیقا مثل صبح روز قبل.
 وقتی سارا موقع رفتن به مهد باهاش روبرو شده بود.
 با دیدن چهره ی حیرت زده اش، همینطوری با یک لنگه ابرویی که بالا انداخته بود نگاهی می کرد.
 ساراناز باورش نمیشد بی خبر، بیشتر از دو ساعت در خانه منتظر مانده بود تا سارا بیرون بیاید و خودش روز اول
 کاری برساندش.
 با صدای سودی که می پرسید از محیط کاری اش راضی هست یا نه، نگاهی را گرفت و لب گزید.
 زیادی داشت تابلو بازی در می آورد.
 تک سرفه ای زد و با لبخند جواب سودی را داد.
 ساعتی به خنده و گفت و گو سپری شد و کمی بعد همگی دور سفره ی وسط نشیمن نشسته بودند.
 ترلان معذب جابجا شد و وزنش را روی پای راستش انداخت. شلوارش فاق کوتاه و تنگ بود.
 سودی زیر گوشش گفت: چیه؟
 سر تکان داد و یک وری نشست. مچ پاهایش را زیر زانوها برد. اینطوری راحت تر بود.
 شایان دنبال پارچ آب می گشت.
 ساراناز نگاهی کرد و آهسته پرسید: چیزی میخوای؟
 کوتاه پاسخ داد: آب.
 سارا شتابزده گفت: یادم رفت. الان میارم.
 شایان توی بلند شدن پیشدستی کرد: نه. خودم میرم. بشین.
 به سرعت ایستاد و سارا شرمنده زمزمه کرد: پارچ آب تو یخچاله.
 سر تکان داد و رفت.
 ساراناز با نوک چنگال، سینه ی مرغ سوخاری و طلایی رنگ توی بشقابش را جابجا می کرد.
 هیچ صدایی از آشپزخانه شنیده نمیشد.

دو دقیقه گذشت و خبری نشد.

ساراناز لب زد: نیومد که...

پرنیان خندید: این چیزی جلوی چشمش باشه نمی بینه، تو فرستادیش دنبال آب؟

موهایش را زد پشت گوشش و بلند شد: خودم میرم.

چرخید و وارد آشپزخانه شد.

شایان جلوی درب بسته ی یخچال ایستاده بود.

پرسید: پیدا نکردی پ...

نگاه خیره اش را که به یخچال دید، جمله اش را نیمه تمام گذاشت.

شایان مستقیم به عکس عقد سارا که با مگنت به درب نقره ای رنگ یخچال نصب شده بود نگاه می کرد.

روبرویش، حفاصل میان بدن شایان و یخچال ایستاد: برو من خودم میارم.

نگاه مات شایان از بدنش عبور می کرد طوری که انگار اصلا وجود ندارد.

لب هایش را بهم فشرد: شایان.

_ یه روزی می رسه که منم قد کیان دوس داشته باشی؟

_ برو من برات آب میارم.

_ سارا داری با من چیکار می کنی؟ میگی فرصت میدی، اونوقت...

با دست اشاره زد به پشت سرش.

دستپاچه چرخید و عکس عقد و عکس تکی کیان را برگرداند به پشت.

_ بیا... خوبه؟

و با کف دست زد روی بازویش: برو... تو رو خدا.

آهی کشید و پوزخند زد و عقب گرد کرد.

سارا نفس عمیق کلافه ای کشید و همانجا به در بسته ی یخچال تکیه زد: اووووف.

صدای سر به سر گذاشتن پرنیان را می شنید.

حرص زده تمام عکس ها را جز تک عکس کوچک آبان کند و روی کابینت انداخت.

شایان چه توقعات بی جایی داشت.

می خواست به همین زودی کیان و خاطراتش را از ذهن و قلبش پاک کند فقط چون قبول کرده بود به خودشان فرصت بدهد؟

تصویر خندان کیان پیش چشمش بود.

کیانی که از همان روز اول دل لرزانده بود برایش.

همان پسر همسایه ی مودب و سربزیر.

رویای روزهای هجده سالگی اش.

و همسر روزهای بیست و دو سالگی.

فکر کرد کیان بی هوا آمد توی زندگی اش و بی هوا تر از زندگی اش رفت.

شایان اما کم کم توی دلش جا باز می کرد.

دیروز وقتی درب خانه توی ماشین دیده بودش، قلبش لرزیده بود.

نفس گرفته چرخید و بطری شیشه ای آب را از یخچال بیرون آورد.

دست کشید پشت لب عرق کرده اش و بی حواس دور خودش چرخید. لیوان به تعداد کافی برده بود؟؟!!

با قدم هایی سست و ناموزون آشپزخانه را ترک کرد و بطری را به شایان داد.

بی نگاه ازش گرفت و آهسته تشکر کرد.

ترلان با دقت زیر نظر گرفته بودش.

شایان بشقاب غذایش نیمه تمام مانده بود وقتی سفره جمع و ظرف ها روانه ی آشپزخانه شدند.

ساراناز آهی کشید و فکر کرد شایان چطور به این سرعت، از این رو به آن رو می شود؟!

دیس برنج را توی قابلمه برگرداند.

پرنیان به زور محمد و شایان را فرستاد توی آشپزخانه و ساراناز را بیرون کشید و با خنده گفت یک شب آقایون

زحمت بکشند. چیزی نمی شود که.

با نارضایتی، درحالیکه تا لحظه ی آخر نگاهش به اخم های درهم شایان بود همراه پرنیان رفت.

سودی کنار خودش برایش جا باز کرد: چی شده مامان جان پکری انگار؟

زورکی لبخند زد و اولین فکری را که توی ذهنش شکل گرفت، سریع به زبان آورد: مامانم یخرده مریض

احواله. سرما خورده. هنوز وقت نکردم بهش سر بزنم.

و باز نگاهش کشیده شد سمت آشپزخانه و مزه پرانی های محمد که جوابی از جانب شایان نداشت.

با ناخن شست پوست کنار انگشت اشاره اش را به بازی گرفت.
در جواب سوالات بقیه کوتاه پاسخ میداد و همه کم حرفی اش را گذاشته بودند پای نگرانی برای حال مادرش.
با صدای مهیب شکستن جسمی، هر چهار نفر از جا پریدند و صدای محمد بلند شد: چیکار کردی؟
گوشه ی ناخنش سوخت. صدای شایان را نمی شنید.
پا تند کرد سمت آشپزخانه و با دیدن جوی باریکی از خون که روی ظرف ها راه گرفته بود، با ضعف تکیه داد به کانتور.

سودی با دست کنارش زد و پشت سرش پرنیان: حواست کجاس مامان جان؟

_ خودش هیچی. سرویس بچه رو زد ناقص کرد.

_ پری... این چه حرفیه؟

عضلاتش را منقبض کرد و راست ایستاد.

دست گذاشت روی شانه ی ترلان: اجازه میدی؟

ترلان کنار رفت.

با دیدن بند انگشت بریده ی شایان که زیر باریکه ی آب بود و بشقابی که از وسط دو نیم شده بود، دلش بهم خورد.

سودی هول هول گفت: بگیر این طرف دستتو ظرف ها پر خون شد. حواست کجا بود؟ چه خونی هم میاد.

کوتاه زمزمه کرد: از دستم لیز خورد.

پرنیان نج نج کرد.

سارا مشتی دستمال از جعبه ی کلینکس بیرون کشید و گرفت سمتش: بگیر دور زخمت. اونطوری با آب خورش بند نمیاد.

بی تشکر دستمال ها را گرفت.

ساراناز زیر چشمی نگاهش کرد.

انگشت اشاره ی دست چپش را میان مشت راستش می فشرد.

روی پاشنه چرخید و جعبه ی کمک های اولیه را از کابینت بیرون آورد.

خیلی وقت بود جعبه را از کمد روشویی به کابینت انتقال داده بود.

جعبه ی چسب زخم را برداشت و یکی بیرون آورد: بیا بزنم برات.

گیره ی سرش را باز کرد و از نو بست و دست کشید پشت گردنش.

بحث میان سودی و پرنیان راجع به عروسی الهام که بالا گرفت، با عذرخواهی کوتاهی جمع را ترک کرد و راه افتاد سمت اتاق خواب.

نگاه خیره ی ترلان بدرقه ی راهش شد.

فشار خفیفی به در نیمه باز داد و داخل رفت.

شایان سرش را تکیه داده بود به میله ی گهواره ی آبان و دستش بی هیچ نظم خاصی، گهواره را تکان میداد.

باریکه ی نوری که از لای در، روی فرش افتاد باعث شد نگاه گنگش را از صورت غرق خواب آبان بکند.

ساراناز بی مکث آمد سمتش: خوابید؟

تنها اوهموم خفه ای از میان لب هایش بیرون پرید.

با تاخیر و دودلی، نشست روبرویش روی زمین و انگشت هایش را توی هم قلاب کرد.

شایان خیره نگاهش کرد: چیه؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت: تو بگو...

اشاره کرد به خودش: من؟

و پوزخند زد: از چی بگم؟

__ از هر چیزی که اذیت می کنه. هر چی که باعث میشه یهو از این رو به اون رو بشی.

پس سرش را تکیه داد به دیوار پشت سرش: که چی بشه؟ مثلاً اگه من بگم حضور کیان و خاطراتش اذیت می کنه، تو همه چی رو می ریزی دور؟

و با نیشخند، اشاره زد به در و دیوار اتاق.

ساراناز خیز گرفت سمت پاتختی و قاب عکس کیان را برگرداند روی میز.

شایان حیرت زده نگاهش کرد: سارا؟

مصمم گفت: من دارم سعی میکنم. مسلمه که نمی تونم هیچ وقت کیانو فراموش کنم. اما سعی میکنم خاطراتش باعث آزار تو نشه. همونطوری که تو باید سعی کنی منو همینطوری که هستم و با گذشته ای که داشتم قبول کنی.

__ مهموناتو ول کردی اومدی برای من باید و نباید تعیین می کنی؟

نگاهش تا در نیمه باز اتاق رفت و برگشت: آره. چون می خوام یه بار برای همیشه این جریانو تموم کنم.

__ واقعا؟ چرا؟

__ برای اینکه دلم نمی خواد هر بار یه نشونه ای از کیان می بینی، اینطوری بهم بریزی و تیر و ترکشات اول از همه منو نشونه بگیره.

__ بهم ریختن و ناراحتی من اهمیتی برات داره؟

بی مکث پاسخ داد: آره.

__ چرا؟

بی هوا از دهانش پرید: چون برام مهمی.

و بلافاصله کف دستش را چسباند به دهانش.

لبخندی که به تدریج روی لب های شایان شست، همزمان شد با بلند شدن صدای سودی: سارا جان؟!

با لبخند پچ پچ کرد: که اینطور.

و از جا بلند شد.

سارانااز فکر کرد به همان سرعتی که عصبی و ناراحت می شود، به همان سرعت هم آتش خشمش فروکش می کند.

با نگاه تا خارج شدن از اتاق دنبالش کرد و همزمان با بسته شدن در، نفس حبس شده اش را با شدت داد بیرون.

شایان بلند توضیح میداد: آبان کثیف کرده بود.

هولی به گهواره داد و خیره به صورت مهتابی آبان لب زد: این بچه بارز ترین نشونه از حضور کیان توی گذشته ی منه. چرا با دیدن اون بهم نمی ریزی پس؟!

حوله ی صورتی کمرنگ را پیچید دور تنش و لبه ی حوله را به داخل داد تا محکم شود.

حوله ی کوچکی هم دور موهای خیسش پیچید و با دمپایی ابری های سفیدش لخ لخ کنان حمام را ترک کرد.

با احتیاط درب اتاق خواب را گشود و با دیدن خواب بودن آبان نفس راحتی کشید.

با حوصله موهایش را خشک کرد و به دست ها و پاهایش لوسیون زد.

با کف دست چندین بار روی گونه هایش کوبید و لبخند زد.

گونه هایش پر و برجسته شده بود.

حینی که در کمد را برای انتخاب لباس باز می کرد، موبایلش را چک کرد.

تنها یک پیام تبلیغاتی روی صفحه خودنمایی می کرد.

با اخم مانتوی کتان آبی کاربنی اش را روی تخت گذاشت و فکر کرد چرا شایان امروز صبح بخیر نگفته است؟
گوشی را انداخت روی کنسول و به ساعت نگاه کرد. هفت و پنجاه دقیقه ی صبح بود و شایان بیست دقیقه
تاخیر داشت. چرا؟

صدای نق نق آبان باعث شد نگاه خیره اش را از گوشی بگیرد.

بدجور به پیام ها و تماس های گاه و بی گاه شایان وابسته شده بود.

آبان را بغل گرفت و گونه اش را بوسید و باز نگاهش سمت گوشی کشیده شد.

محکم پلک زد. لباس هایش را پوشید و بلوز سفید آستین بلندی تن آبان داد. سرهمی اهدایی شایان را تنش داد
با جوراب های مچی سفید و کفش های سرمه ای.

توی آینه نگاهی به چهره اش انداخت و کیفش را روی شانه فیکس کرد.

آبان دست هایش را بی هدف توی هوا تکان میداد.

بغل گرفتش و خانه را ترک کرد.

توی لابی با دو تا از همسایه ها که مشغول صحبت بودند احوالپرسی کرد و لابی و سپس حیاط را پشت سر
گذاشت.

هنوز فکرش درگیر بی خبری از شایان بود که در حیاط را باز کرد و همانجا ایستاد.

شایان تکیه زده به ماشین، دست هایش را توی جیب های جینش فرو برده بود و با نوک پنجه، سنگریزه ای را
جابجا می کرد.

نامحسوس لبخندی زد و در را بست.

از صدای بسته شدن در، شایان سر بلند کرد.

متوجه شد که سارا خیلی زود لبخندش را با اخمی مصنوعی معاوضه کرد.

_ باز که اینجایی؟

قدمی به جلو برداشت و یک تای ابرویش را بالا برد: سلام.

_ سلام.

خم شد برای بوسیدن آبان: بشین بریم.

کمی عقب کشید و چشم در چشمش، مثل مادری که پسر هفت ساله اش را مواخذه میکند گفت: مگه تو درس و دانشگاه نداری همه ش اینجا؟

با کف دست فشاری به کمرش داد و هدایتش کرد سمت ماشین.

سارا به قدم هایش سرعت داد و دست شایان از تختی کمرش جدا شد.

_ بده نمی خوام منتظر آژانس و تاکسی بمونی؟

در را باز کرد و از بالای سقف ماشین به چشمهایش خیره شد: من به خاطر خودت میگم. اینهمه راه از اون سر شهرییای اینجا دنبال من. برسونیم. بعد دوباره برگردی بری دانشگاه. بنزین مفت داری برو بده به بابای من که همیشه از بنزین و قیمتش می ناله.

کف دستش را گذاشت روی سقف ماشین: اگه با بنزین بتونم دلشو به دست بیارم که خوبه.

سارا تک سرفه ای زد و چشم غره رفت و در حالیکه گوشه ی لبش را میان دندان هایش می فشرد، روی صندلی نشست.

شایان با سه ثانیه تاخیر سوار شد و حین استارت زدن به ساراناز تذکر داد تا کمر بندش را ببندد.

سارا زیر زیرکی به نیم رخ جدی اش نگاه می کرد.

طبق معمول دست چپش با آن آستین های بالا زده لبه ی پنجره بود و دست راستش روی فرمان.

آبان چنگ زد به صورتش و باعث شد نگاهش را بگیرد.

با اخم گفت: آخ مامان جان چیکار میکنی؟

و حینی که آفتابگیر را پایین میداد شایان پرسید: چی شد؟

درپوش آینه را کنار زد و دست کشید به گونه اش: هیچی.

و مجددا آفتابگیر را داد بالا.

شایان به نرمی صدا زد: سارا.

گاهی سارا گفتنش آنقدر لطیف بود که مثل نسیمی خنک ته دلش را نوازش میداد.

به همان آهستگی بله ای گفت.

شایان فکری مکث کرده بود.

به خوبی متوجه شده که برای گفتن حرفی مردد است.

پرسید: چیزی شده؟

و شایان با نیم نگاهی به جانبش گفت: امشب...

مکشش باعث شد سارا کلافه پرسد: خب؟!؟

با دو انگشت اشاره و وسط ضرب گرفت روی فرمان: امشب... وقت داری؟

معذب روی صندلی جابجا شد: چرا؟!؟

_ خب... بریم بیرون... یه شامی بخوریم و...

_ مامانت گفته برم پیشش.

_ خب...

_ نخواه کنسلش کنم چون نمیشه. دیروز هم مامانت گفت اما چون مامانم خونه بود نتونستم.

آهان آهسته ای گفت و اضافه کرد: پس هیچی دیگه.

با دلجویی گفت: ناراحت شدی؟

سرش را به طرفین تکان داد: نه خب... ولی.. بی خیال... یه وقت دیگه.

ساراناز به روبرو خیره شده بود.

شایان صدای پخش را کم کرد و سکوت را شکست: سارا ببین من نمی خوام هی تو رو تحت فشار بذارم...

ولی... من واقعا از این بلاتکلیفی خسته شدم.

از گوشه ی چشم دید ساراناز برای چند ثانیه ی کوتاه پلک بست و سپس به سمتش سر برگرداند: خب؟!؟

_ یعنی... منظورم اینه که... بالاخره کی میخوای یه جواب درست بهم بدی؟

فکر کرد انقدر با ملاحظه و احتیاط صحبت کردن، هیچ جوهره به شایان نمی آمد. و آرام گفت: راجع به چی؟!؟

میدانست شایان را کلافه کرده.

_ راجع به چی؟!؟ واقعا مشخص نیست؟ راجع به رابطه مون. ادامه ش...

_ چی میخوای از من بشنوی شایان؟

_ خب.

_ ببین فک کن من همه جوهره این رابطه رو قبول کردم. عزیزم من دوست دارم عاشقتم میمیرم برات. بعدش

چی؟!؟ چی میشه؟

_ یعنی چی؟

یکتای ابرویش را بالا برد: واضح نیست؟ من میگم وقتی این رابطه برای جفتمون جا افتاد چی پیش میاد؟ تو میگی "رابطه مون و ادامه ش" این ادامه قراره چی باشه؟

شایان را میدید که به فکر فرو رفته. سه بار پشت سر هم و با مکشی یک ثانیه ای گفت: خب... خب... خب... و سکوت کرد.

سارا راست می گفت.

در حال حاضر تنها دغدغه اش گرفتن یکجواب قاطع از ساراناز بود.

اما بعد از آنچی؟

تا به حال فکر نکرده بود به این موضوع. که چی پیش می آمد؟

موضوع را با سودی در میان می گذاشت؟ یا با خانواده ی سارا؟ شاید هم می رفت خواستگاری اش. با دسته گل و شیرینی. کت و شلوار می پوشید. سودی و ترلان و پرنیان هم همراهی اش می کردند. بعد برای دومین بار، ساراناز را اینبار برای پسر کوچکتر خانواده ی احتشام خواستگاری می کردند.

پسری که از همسر برادر مرحومش دو ماه و یازده روز کوچکتر بود.

بعد هم لابد عروسی می گرفتند.

ساراناز برای دومین بار به عقد مردی در می آمد. برای دومین بار دفتر عقد را امضا می زد. برای دومین بار صفحه ی دوم شناسنامه اش سیاه می شد.

شاید برای اولین بار لباس عروس می پوشید. می رفتند برای رقص دونفره. بعد هم شام و غذا دهان هم می گذاشتند و از همین خز و خیل بازی ها.

_ رد کردی.

_ ...

_ شایان رد کردی. کجا میری؟!

بی حواس وسط خیابان ترمز گرفت. ماشین شاسی بلندی، با بوق کشدار و نا سزایی، پر شتاب از کنارش رد شد. سارا ترسیده آبان را به سینه فشرد: چیکار میکنی؟

ماشین را کشاند تا گوشه ی خیابان و از آینه به پشت سرش نگاه کرد: رد کردم کوچه رو؟

و چرخید و دستش را گذاشت پشت صندلی ساراناز تا دنده عقب بگیرد.

به سرعت دستش را سمت دستگیره برد: نرو دیگه... همینجا پیاده می شم.
 در ماشین را باز کرد.
 نگاه شایان هنوز گنگ بود.
 واقعا چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟!
 که وقتی قلب ساراناز را از آن خودش کرد چی پیش می آید؟
 گیج سر تکان داد و سارا با خداحافظی کوتاهی پیاده شد.
 از آینه نگاهش کرد تا زمانی که پیچید توی کوچه و از محدوده ی دیدش خارج شد.
 پوفی کشید و با کلافگی تکیه زد به صندلی.

ترلان از دانشگاه و استاد های سمجی که تا آخرین لحظه کلاس ها را ترک نمی کردند، گله می کرد.
 ساراناز خندید و سودی کلافه گفت: وای بسه دیگه دختر سرمون رو خوردی.
 ترلان با ناراحتی لب ورچید: اِ خب راس میگم دیگه. ایــــــــــــش...
 ساراناز دستش را گذاشت روی پایش: میگذره بابا انقده غر نزن.
 _ کجاش تموم میشه؟ هنوز تازه اولشه.
 و با ناله ادای گریه کردن در آورد.
 صدای زیری از جایی دور به گوش می رسید.
 سودی به آشپزخانه رفته بود و ترلان با کمی دقت و گوش تیز کردن، بلند گفت: مامان گوشیت.
 _ جواب بده من دستم بنده.
 با کمی جست و جو کیف دستی سودی را پیدا کرد و به صفحه ی گوشی خیره شد: ناشناسه مامان.
 _ شماره موبایله یا تلفن ثابت؟
 _ ثابت.
 سودی در آستانه ی در آشپزخانه ایستاد: جواب بده.
 تماس را برقرار کرد و بله ای گفت.
 سودی کفگیر به دست نگاهش کرد.

دید که اخم های ترلان در هم رفت و همزمان که برای یافتن دست آویزی دستش را توی هوا تکان میداد، چی خفه ای از میان لب هایش بیرون پرید.

سودی پا تند کرد سمتش و قبل از آن، سارا زیر بازوی ترلان را گرفت: چی شد؟! موبایل را از میان انگشتان بی حسش بیرون کشید و به گوش چسباند: الو؟! با هر جمله ای که مرد پشت خط به زبان می آورد، حس میکرد بی حس تر میشود.

دید که ترلان با بغض رو به سودی لب زد: مامان شایان.

و همانجا روی زمین نشست.

ساراناز با ضعف ولو شد روی کاناپه و پرسید: ک... کی؟! صدای مرد مثل هوهوی باد توی گوشش میپیچید و کشدار میشد.

سودی صورت ترلان را میان دست هایش گرفته بود و با نگرانی می خواست تا حرف بزند.

موبایل را انداخت روی کاناپه.

کف دستش را گذاشت روی دهانش و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید روی گونه.

ناباور لب زد: شایان.

و کف دستش را محکم گاز گرفت.

سودی جیغ کشید: چتونه شماها؟ سارا؟ کی بود؟ صدا ها توی سرش تکرار می شد... کارت شناسایی... شایان احتشام... تصادف.

چهره ی کیان پیش رویش آمد. رد خون خشک شده روی شقیقه اش. سردی گونه ها. ضجه های پرنیان.

مشتش را گذاشت روی قلبش و زمزمه کرد: خدا...

صدای جیغ سودی بلند شد. شانه های ترلان را گرفته بود و محکم تکان میداد: چی میگی تو؟ چی میگی؟ ترلان حق زد.

با ضعف روی پا ایستاد و لب زد: خدا چیزیش نشده باشه.

سودی باز جیغ زد.

دیوانه وار تکرار کرد: خدایا طوریش نشده باشه... خدا...

دوید سمت پله ها و اتاقش. از صدای ضرب باز شدن در، آبان توی خواب تکان خورد اما بیدار نشد.

ماتتو و شالش را چنگ زد.

ترلان از طبقه ی پایین جیغ زد: سارا... سارا بیا...
صدای گریه اش را می شنید: مامان... مامان چی شدی؟!
پله ها را دو تا یکی کرد.
لبه ی شال که از دستش آویزان بود ماند زیر پایش و سکندری خورد.
دستش را گرفت به نرده ها و به سختی تعادلش را حفظ کرد.
ترلان با گریه به گونه ی سودی از حال رفته ضربه می زد: مامان جونم.
لیوان آبی از آشپزخانه برداشت و تا رسیدن به نشیمن، نیمی از آب داخلش را سر ریز کرد.
زانو زد پیش پای سودی و انگشت هایش را داخل لیوان برد.
با پاشیده شدن قطره های آب به صورتش، پلک هایش لرزید.
چانه لرزاند و ناله کرد: شایان.
سارا آهسته گفت: من میرم بیمارستان. حواست باشه به مامان و آبان.
و با خودش زمزمه کرد: ایشالا که چیز مهمی نیست.
و قلبش لرزید و بغض کرد.
ترلان از جا پرید: منم میام.
دست روی بازویش گذاشت: نه من خ...
زنگ آیفون کلامش را نیمه تمام گذاشت.
ترلان دستش را گرفت به پیشانی اش و هق زد: وای پریه...
بی حرف کلید آیفون را لمس کرد و ثانیه ای بعد زنگ مجددا به صدا در آمد.
گوشی را برداشت: بله؟
_ ترلان یه بیست تومن وردار بیار کرایه آژا...
ترلان با تمام وجود جیغ کشید: شایان...
_ چرا جیغ میزنی؟
لب هایش لرزید: شایان.
_ بابا یه بیست تومن وردار بیار من هیچی پول همراهم نیس.
باز تکرار کرد: شایان...

و میان گریه خندید.

سارا خیره نگاهش می کرد.

_ دیوونه شدی بچه؟ نمی خواد اصن خودم میام.

گوشی را گذاشت و دوید سمت در.

سارا مبهوت مانده بود.

ترلان پا برهنه دوید بیرون و میان حیاط روی مسیر شنی که در حیاط را به ساختمان متصل می کرد با تمام

وجود شایان را بغل کرد.

دست های شایان بی حرکت دو طرف بدنش مانده بود.

هاج و واج پرسید: چی شده؟!

ترلان هق زد: داداش... ی.

_ جان؟ چی شده؟!

محکم فشارش میداد و حرف نمی زد.

بازوهایش را گرفت: ترلان چی شده؟! چرا گریه میکنی؟

مکت کرد و با هراس پرسید: ماما طوریش شده؟

ترلان را کنار زد و به طرف ساختمان دوید.

با دیدن سودی که نیم خیز روی زمین بود و ساراناز هم کنارش، حس کرد جان از تنش می رود.

هجوم برد سمت سودی: ماما!

سودی برایش آغوش گشود: شایان جان.

محکم بغل گرفتش و روی موهایش را بوسید: ماما؟! چی شده؟!

سودی به سر و صورت و دست هایش بوسه میزد و می بوییدش.

دستش را عقب کشید: ماما این چه کاریه؟ سارا چی شده؟!

ساراناز دستش را گذاشته بود روی دهانش و مبهوت نگاهش می کرد.

با لکنت گفت: اون مرده... اون... زنگ زد... شایان خوبی؟!

سرش را تکان داد: من خوبم ولی شماها یه چیزیتون میشه.

صدای زنگ آیفون آمد. راننده ی آژانس بود که کرایه اش را می خواست.

شایان توپید: بابا بیا برو بده کرایه ی بنده خدا رو... من هیچی پول ندارم. همه چیم رو بردن.
_ کجا؟!

_ د برو دیگه.

سودی با بغض دست می کشید روی گونه ی گندمی ته ریش دارش.

سارا فکر کرد کاش می شد مثل سودی لمسش کند.

از فکر بی شرمانه اش لب گزید.

انگار تمام اتفاقات چند دقیقه ی پیش یک کابوس بود و بس.

بغض کرد و لبش لرزید... اگر اتفاقی برای شایان می افتاد؟!!

تیره ی کمرش از تصور نبودن شایان یخ کرد.

شایان به سودی کمک می کرد تا روی کاناپه بنشیند.

دستش را گرفت و چسباند به لب هایش: ماما بگو چی شده کشتی منو...

ترلان داخل آمد و روی کاناپه چسبیده به شایان نشست و بازویش را بغل کرد.

سرش را چرخاند و روی موهایش را بوسید.

ساراناز مرتعش پرسید: تو کجا بودی؟

_ من؟

سر تکان داد: آره... آخه یه آقایی زنگ زد از بیمارستان گفت تو... تو تصادف کردی.

چانه اش لرزید: به گوشی ماما زنگ زد. کارت شناساییت دستشون بود. بعد...

اشکش چکید.

شایان بهت زده از حرف های ساراناز گفت: ماشینمو بردن. تصادف چیه؟

_ چی؟

ترلان بود که پرسید.

سرش را چرخاند: بابا سر ظهر بود منم عجله داشتم ماشینو خلاف پارک کردم رفتم تو بانک تا تعطیل نشده

کارم راه بیفته. نیم ساعت بعد برگشتم دیدم ماشین نیس. نفهمیدم جرثقیل بردش، دزدیدنش، چی به چی شد؟

یک ساعت هیرون و سرگردون به این در و اون در زدم دیدم چیزی عایدم نمیشه آژانس گرفتم اومدم خونه.

حتی گوشی و کیف پولم موند تو ماشین. مدارکم هم که همیشه زیر آفتاب گیره. اصن همه ش تقصیر توئه دیگه.

ترلان با چشمهای اشکی نگاهش کرد: به من چی؟

_تو گفتی من بچه نیستم از شماها پول تو جیبی بگیرم و کارت میخوام و فلان و بیسان. به خاطر جنابعالی رفتم بانک.

ترلان سرش را چسباند به بازویش و سکوت کرد.

ساراناز گیج گفت: من نفهمیدم. بالاخره جرثقیل برده یا دزدیدن؟

خیره شد به چشمهای سرخش. به خاطرش گریه کرده بود؟

_نمی دونم. به هر حال اینجوری که شما میگین گویا ماشین داغون شده. باز خوبه پیدا شد.

و پوفی کشید و کلافه گفت: عجب ماجرای.

ساراناز پلک زد.

شایان آهسته گفت: مامان اجازه میدی؟

از جا بلند شد. ساراناز نگاهش را نمی کند.

شایان که از پله ها بالا رفت، سارا هم بلند شد: میرم به آبان سر بزنم.

سودی حینی که قفسه ی سینه اش را ماساژ میداد سر تکان داد.

شایان در اتاقش را گشود و داخل رفت. فشار پشت پایش، در را به سمت جدار و چفت شدن هل داد که میان راه متوقف شد.

دستش را سراند میان موهایش و نفس گرفت.

این دیگه چه بلایی بود؟!

دکمه های پیراهنش را گشود و برای برداشتن لباس راحتی چرخید سمت کمد.

نگاهش میان راه توی عسل ناب خیس و براقی گیر افتاد.

ساراناز میان چهارچوب ایستاده و نگاهش می کرد.

لب زد: سارا؟

ساراناز یک قدم به جلو برداشت. اشکش چکید و تا شایان به خوش بجنبید و قدمی بردارد، دست های سارا پشت

کمرش به هم قفل شده بود.

بهت زده سر جا متوقف شد و دست هایش مثل دو تا چوب خشک دو طرف بدنش قرار گرفت.
زمزمه کرد: سارا...

هق زد: فک کردم دیگه نمی بینمت.

تکانی به دست های خشک شده اش داد و بازوهای لاغر ساراناز را لمس کرد: فک کردی مردم؟
صدایش ته مایه ی خنده داشت.

_من از خبر تصادف می ترسم. از بیمارستان می ترسم. از اینکه زنگ بزنم بگن طرف تصادف کرده و بعد برم
اونجا و بفهمم... بفهمم...

زانوهایش خم شد و به زمین رسید.

همزمان شایان هم روبرویش زانو زد روی زمین: سارا...

سر شانه ی پیراهنش را میان پنجه فشرد.

دستش را گذاشت پشت گردن سارا: پس جدی جدی فک کردی مردم.

ناخن های بلندش را توی شانه اش فرو کرد و غرید: ساکت شو.

کف دست هایش را چسباند به گونه های سارا و سرش را عقب برد: خيله خب. باشه. الان كه زنده م.
و خندید.

با سر و صدا دماغش را بالا کشید: خیلی ترسیدم.

محکم پرسید: چرا؟

ساراناز از پشت پرده ی اشک نگاهش کرد.

شایان یک تاي ابرویش را بالا برد و شوخ پرسید: چون برات مهمم؟!

پلک زد.

تاری دیدش از بین رفت.

جلو رفت و پیشانی اش چسبید به سینه ی برهنه ی شایان: چون دوست دارم...!!!

:: فصل چهارم ::

تیک تاک... تیک تاک...

نگاهی به ساعت مچی ظریفش انداخت.

فضا آنقدر ساکت بود که صدای حرکت عقربه های ساعت مچی اش را می توانست بشنود.

صدای چک چک آبی معلوم نبود منبعش کجاست و جیرجیرکی که توی باغچه بود.

لبه ی سنگی باغچه نشست و به ساعت مچی اش نگاه کرد. چهار و ده دقیقه ی صبح بود.

پوفی کشید و لبه های سویشرتش را به هم رساند.

آبان توی خواب اخم کرده بود.

خم شد پتوی سبکش را بالاتر کشید.

نسیم بهاری خنکی می وزید.

نگاهی به آسمان انداخت. هنوز تاریک تاریک بود.

بی حوصله دست دراز کرد موبایلش را از جیب بغل کیفش بیرون کشید.

وارد لیست مخاطبینش شد و قبل از هر اقدامی، صدای بوق آشنایی باعث شد موبایل را لاک کند و سر جای

اولش برگرداند.

از لب باغچه برخاست و دستی به پشت تونیک کوتاه و شلوار ورزشی اش کشید.

برای برداشتن چمدان کوچکش خم شده بود که صدایی از پشت سر نجوا کرد: سارا...

کمر راست کرد و چرخید.

شایان در نیمه باز حیاط را کامل باز کرد و داخل آمد: سلام.

بی اراده اخم کرد: چقدر دیر کردی.

فاصله ی میانشان را با دو قدم بلند طی کرد.

سارا سرش را بالا گرفت تا صورتش را ببیند.

چشمهایش پف داشت و ته ریشی یک روزه روی صورتش خودنمایی می کرد.

_ خیلی منتظر موندی؟ تقصیر ترلان بود. ده بار خواستیم راه بیفتیم باز یادش اومد یه چیزی جا گذاشته.

و گونه اش را نوازش کرد: همه چی رو برداشتی؟ بریم؟

پلک زد و با تاخیر گفت: مممم... اوهوم... یعنی فک کنم.

شایان خم شد و چمدانش را برداشت: ببین اگه چیزی یادت رفته برو بیار.

انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد: نه چیزی یادم نرفته. یعنی امیدوارم نرفته باشه.

شایان چمدان به دست از حیاط کوچک مجتمع بیرون رفت.

ابتدا بند کوتاه کیف حصیری بزرگش را روی شانه فیکس کرد و سپس کریر آبان را برداشت.

در آستانه ی در با شایان سینه به سینه شد.

لبخند زد: بده من میبرمش.

کریر را سپرد به دست شایان و در را بست.

ترلان پاهایش را از ماشین بیرون گذاشته بود.

با دیدنش پیاده شد و احوالپرسی کرد.

سودی هم همینطور.

کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و منتظر رسیدن پرنیان شدند.

پانزده دقیقه ی بعد پرنیان و شوهر و بچه هایش هم از راه رسیدند.

شایان به سرعت گفت: پیاده نشید دیگه. دیر میشه.

پرنیان سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و بلند گفت: مامان داروهاتو برداشتی؟

سودی درحالیکه زیر لب دعا میخواند، به نشانه ی تایید پلک زد و لحظاتی بعد، دعایی که را خوانده بود به ماشین پرنیان و سپس شایان فوت کرد.

شایان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لبخند زد.

ابتدا زانتیای سفید رنگ محمد و سپس ایکس ۶۰ مشکی و صفر کیلومتر شایان از کوچه خارج شد.

هوا روشن شده بود وقتی ماشین ها توی اتوبان افتادند.

ترلان عقب ماشین چرت می زد.

سودی میوه پوست می کند و آجیل مغز میکرد و میفرستاد عقب برای ساراناز یا به خورد شایان میداد.

شایان روی صندلی اش جابجا شد و آینه اش را روی صورت ساراناز تنظیم کرد.

سارا متوجه شد و محو لبخند زد.

ماشین تکان خفیفی خورد و چرت ترلان پاره شد.

سه ساعتی میشد که توی جاده بودند.

محمد با دو تک بوق کوتاه سبقت گرفت.

پرنیان حینی که خم شده بود و از فلاسک جلوی پایش چای میریخت، زمزمه کرد: دلم تنگ شده بود برای اینجور مسافرت رفتن. فقط کاش قیمت این خوشی ها از دست دادن کیان نبود.

محمد از گوشه ی چشم نگاهش کرد. بغض صدایش را فهمیده بود.

یک دستش را از فرمان جدا کرد و گذاشت روی پای پرنیان: پری بابا ول کن این حرفا رو. اومدیم مسافرت عید.

لیوان دسته دار محتوی چای را داد دستش و با دست خودش قند توی دهان محمد گذاشت: دلم میگیره وقتی همه جا جای خالی کیانو میبینم.

محمد سکوت کرد.

قبل از اینکه پرنیان حرفی بزند، کمری سفید رنگی، ناشیانه و پرشتاب ازشان سبقت گرفت.

پرنیان هینی گفت و همان لحظه ماشین شایان هم با همان سرعت و شتاب از کنارشان رد شد.

بهت زده پلک زد و سپس با نگرانی گفت: خدا مرگم بده کورس گذاشتن.

محمد بی خیال گفت: بی خیال پری... چقدر حرص میخوری.

چنگ زد به تشک صندلی: مامان قلبش ناراحته. این بچه چیکار داره میکنه؟

سرعتش آنقدر زیاد بود که توی کسری از ثانیه، از محدوده ی دید پرنیان محو شده بود.

با استرس صلوات می فرستاد.

کمی جلوتر، دید که ماشین شایان گوشه ی جاده متوقف شده.

به محمد دستور ایست داد و سرش را از پنجره بیرون برد: معلوم هست چیکار میکنی؟

شایان خم شده بود و ترلان اب روی دستش می ریخت تا صورتش را بشوید.

به عقب چرخید: چی شده؟

جیغ جیغ کرد: توی جاده هم باید تن مارو بلرزونی؟ نمی گی اتفاقی بیفته؟ بچه کوچیک داری تو ماشینت.

سودی از ماشین پیاده شد: چه خبره؟

و شایان متعجب گفت: همه ش چند دقیقه بود. پسره بچه بود بابا... طوری نشده که. میخوامستم یادش بدم با

ماشینی که از از باباش کش رفته پز نده.

پرنیان با آشفتگی از ماشین پیاده شد: تو وکیل وصی مردمی مگه؟ مامان... بیا بریم تو ماشین ما. به این و

رانندگیش اعتمادی نیس... بیا.

شایان به نشانه ی اعتراض دهان باز کرد و با اشاره ی چشم سودی ساکت شد.

با اصرارهای پرنیان، سودی اینبار توی ماشین محمد جاگیر شد.

ترلان آهسته گفت: پری بین منم ترسوندی. منم میام با شما.

پرنیان به سرعت موافقت کرد.

ترلان با خنده ای سرکوب شده، رفت سمت ماشین و درحالیکه کوله پشتی و موبایل و هندفری اش را

برمیداشت، نامحسوس چشمکی به شایان زد.

نیش شایان شل شد.

پرنیان به سارا هم تعارف زد و ترلان توی حرفش پرید: جا نمی شیم همه مون. کجا بیاد سارا؟

ساراناز لبخند زد: من راحتم مرسی.

کش و قوسی به اندامش داد و سوییشرتش را روی صندلی انداخت. حالا تونیک کوتاه و نخ‌ خنک نارنجی

رنگ و شلوار ورزشی مچی سفید به تن داشت.

آبان با کنجکاوی و دقت به اطرافش نگاه می کرد.

شایان تا کمر توی ماشین فرو رفت تا صندلی آبان را محکم کند.

ساراناز ضد آفتابش را تجدید می کرد.

ترلان غر زد: بریم دیگه چقدر لفت میدین.

سودی با آرامش گفت: میریم مامان جان. چه عجله ایه؟ مهمونات موندن؟

پوفی کشید و کم کم همگی توی ماشین ها جاگیر شدن.

شایان آینه های بغل و جلو را تنظیم می کرد.

ساراناز کنارش روی صندلی جلو نشست و حینی که دسته های شالش را از پشت گردن رد می کرد، به آبان

نگاه کرد: نیفته یه وقت؟

سرش را چرخاند و نگاهش کرد: نه... بریم؟!

سر تکان داد.

ماشین ها با خرت خرت سایش تایر ها روی آسفالت راه افتادند.

آبان مشتش را تا جایی که میشد توی دهانش فرو برده و آب دهانش راه افتاده بود.

سارانا ز نیم تنه اش را از میان دو صندلی عقب برد و با دستمال کشید روی چانه اش: دست نکن تو دهنه مامان. اووووف.

آبان اخم کرد و نق زد. توی صندلی اش لم داده بود.

مدتی میشد که بدون کمک میتواندست بنشیند.

سارا چرخید و به صندلی تکیه زد: خیلی دیگه مونده؟

شایان یک دستش را از فرمان جدا کرد و درحالیکه نگاهش به جاده بود، دنبال دست سارانا ز گشت.

با حس لمس انگشت هایش، دستش را گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت: همینقدر که اومدیم،

همینقدر دیگه مونده. خسته شدی؟

_ نه... پس طرفای ظهر میرسیم؟

_ ساعت یازده اینطورا. از الان به بعد ترافیک خیلی سنگین میشه.

آهانی گفت و روی صندلی کامل به سمتش چرخید. دستش از زیر دست شایان سر خورد پایین.

تی شرت سه دکمه ی آبی روشن پوشیده بود.

دست دراز کرد و انگشت اشاره اش را سراند زیر حلقه ی آستین چسب تی شرتش: پوستت از اینجا دو رنگ شده.

برای لحظه ای نگاهش کرد و باز نگاهش را داد به جاده ی پیش رویش.

_ اون یکی دستت هم که رو فرمونه آفتاب سوخته میشه تا برسیم.

لبخند زد: چیکار کنم خب؟

دستش را عقب کشید و زمزمه کرد: آستین بلند می پوشیدی.

_ گرمه هوا.

خمیازه ای کشید و جواب نداد.

_ خوابت میاد؟!

تکان های نرم ماشین و موسیقی بی کلامی که در حال پخش بود، سنگین کرده بودش.

_ هوم؟ نه...

خندید: از چشمهای نیمه بازت معلومه.

_ سعی میکنم توی جاده نخوابم.

دست دراز کرد و انگشت کشید به گونه ی نرم و خنکش: چرا؟
 زمزمه کرد: با مامانم اینا هم که می رفتیم فقط من بودم که از اول تا آخر راه بیدار میموندم. می ترسیدم بخوابم
 بابام هم خوابش بیره.

__ جدا؟! حالا سنت شکنی کن و بخواب. من خوابم نمی گیره خیالت راحت.
 مجدد خمیازه کشید: فک کنم باید همینکارو بکنم. ساعت دوازده خوابیدم سه صبح بیدار شدم.
 دقایقی بعد صدای نفس های آرام و منظمش فضای کوچک ماشین را پر کرده بود.

با صدای گرومبی هشیار شد و وحشتزده پلک گشود.
 صدایی گوشش را پر کرد: بیدار شدی؟
 پلک زد و کمی جابجا شد. درد توی گردنش پیچید: آخ.
 __ خوبی؟
 صدای شایان بود.
 با چشمهای نیمه باز نگاهش کرد: اوممممم... رسیدیم؟
 اوهومی گفت و کمی بعد دستی را کشید: پیاده شو.
 بدنش خشک شده و کمی کوفته بود. تمام مدت مسیر روی پهلوی چپ و روبه شایان خوابیده بود.
 چرخید و راست نشست.
 روبرویش ساختمان کوچک سفید و دوزنقه شکلی بود.
 با دقت اطراف را از نظر گذراند و لب زد: چه خوشکله اینجا.
 شایان نشنید چون از ماشین پیاده شده، جلوی کاپوت ایستاده بود و عضلاتش را می کشید.
 چرخید سمت آبان که بی سر و صدا خوابیده بود.
 چند کیسه ی خرید کنارش روی صندلی بود که قبل از خواب آنجا ندیده بودشان.
 دستگیره را کشید و پاهایش را از ماشین بیرون گذاشت.
 ترلان سبد به دست از کنارش رد شد: خوب خوابیدی؟

با لبخند او هومی گفت.

صدای سودی را می شنید: چه تر و تمیزه اینجا. باغچه ها رو کی هرس کرده؟

شایان تا کمر توی صندوق عقب فرو رفته بود و صدایش بم تر به گوش می رسید: باغبون ویلای بغلی... گفتم در عوض استفاده از میوه ها، هر چند وقت یه بار، یه دستی به سر و گوش اینجا بکشه. هم میوه ها خراب همیشه هم ویلا تمیز میمونه.

پرریان با تحسین گفت: اووو... چه فکر بکری. ایول.

با لبخند به جو صمیمی خانواده نگاه می کرد.

نگاهش را تا آلاچیق گرد پشت سر سودی با آن سقف نارنجی رنگ بامزه اش امتداد داد.

زمین ویلا پوشیده از شن بود و جای جایش سبزه رویده بود.

روی سکوی صبحانه خوری جلوی ساختمان، یک دست میز و صندلی با طرح تنه ی درخت اما از جنس پلاستیک فشرده قرار داشت و سمت راست ساختمان هم می رسید به ساحل اختصاصی ویلا. بوی دریا را از همان فاصله می توانست حس کند.

پرریان با تشر به بچه ها میگفت فعلا حق ندارند سمت دریا بروند.

و انگار توی کنترلشان زیاد موفق نبود که کلافه جیغ زد: محمد بینشون. آه...

پیاده شد و عضلاتش را کشید.

ماشین را دور زد و روبه شایان گفت: چمدونم رو میدی؟

با سر اشاره زد به ساختمان: بردم جلوی در. کیفیت هم همونجاس. آبانو بیار بیرون از ماشین. عرق کرده. سر تکان داد و اطاعت کرد.

پا به ساختمان که گذاشت، با دیدن چیدمان و رنگبندی شادش بی اراده لبخند زد.

ست راحتی با روکش چهارخانه ی سبز و قالیچه ای با ترکیب رنگ سبز و نارنجی که نامنظم میان راحتی ها افتاده بود.

ال ای دی ۳۲ اینچ و آشپزخانه ای که بی در و پیکر که به نشیمن متصل بود.

و در نهایت پلکانی که به طبقه ی بالا می رسید.

سودی گفت: شایان چمدون سارا رو ببر بالا. پری مامان شما هم بمونید توی اتاق خودت.

پشت سر شایان از پله ها بالا رفت.

شایان اولین درب را باز کرد و چمدانش را داخل برد: باید با ترلان اینجا سر کنی.
شالش را شل کرد و روی شانه انداخت: عیب نداره.

شایان به شوخی غر زد: من هیچ وقت نتونستم برا خودم یه اتاق مستقل داشته باشم اینجا. کلا سه تا خواب داره. اون اتاق پایینی که مال مامان بابام بوده کلا حسابش جداس. من و کیان تو یه اتاق میمونیم، پری و ترلان هم توی یه اتاق دیگه. بعد که پرنیان عروس شد، ترلان اتاق ما رو تصاحب کرد ما آواره ی سالن و کانپه می شدیم. الانم که باید برم تو بغل مامانم بخوابم. برگشتم به بیست سال قبل.
ساراناز خندید: چقدر نق میزنی...

پرده را کشید و اتاق غرق در نور شد. پنجره ی قدی اتاق دقیقا رو به دریا باز میشد.
نفس عمیقی کشید.

ترلان ساک به دست به اتاق آمد.

سارا پرسید: من می تونم دوش بگیرم؟

شایان آره ای گفت و ترلان توضیح داد: یه سرویس طبقه ی بالاس، یکی هم توی اتاق مامان.
تشکر کرد و شایان از اتاق بیرون رفت.

نهار را سبک و سر دستی خوردند و هر کس برای استراحت به اتاقش رفت.
سارا با کلافگی پهلوی به پهلوی می شد.

چندین ساعت توی راه خوابیده بود و حالا خوابش نمی آمد.

نیم خیز شد و نیم نگاهی به ترلان انداخت.

غرق خواب، ملافه ی نارنجی رنگش، دور پاهایش پیچیده بود.

با احتیاط از کنار آبان برخاست و صندل هایش را پا زد.

بی صدا در کشویی تراس را باز کرد و از پله های اضطراری رفت پایین.

قدم هایش بی اراده کشیده شد سمت ساحل و روی تخته سنگی نشست.

یک ساعت قبل با مادرش حرف زده بود.

از اینکه به نظرش احترام نذاشته و با خانواده ی کیان رفته بود مسافرت عید، دلخور و ناراحت بود.

باد موهایش را بهم می ریخت و گردن و گونه هایش را قلقلک میداد.

همه را یک دستی جمع کرد و ریخت روی شانه ی چپش.

برخورد دستی با بازویش، باعث شد ترسیده هینی بکشد و از جا بپرد.

شایان دست هایش را بالای سر برد: منم نترس... نترس.

نفس راحتی کشید و شایان توضیح داد: دیدم اومدی اینوری، گفتم...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و دست به جیب شانه بالا داد.

ساراناز مجددا روی همان تخته سنگ نشست و اینبار شایان هم کنارش بود.

هر دو دستش را حلقه کرد دور بازوی کلفتش و سرش را چسباند به شانه اش.

بازوی شایان را طوری بغل کرده بود که شب ها موقع خواب بالشش را بغل می گرفت.

_ دریا رو دوس دارم. ولی جنگلو بیشتر.

شایان گونه اش را سایید به موهای نرم و رهای سارا که با هر وزش باد جابجا می شد.

_ اما مامانم اینا زیاد ما رو نمی آوردن اینجا. هی شیراز و یزد و اصفهان می رفتیم. یه وقتایی هم مشهد.

با دست آزاد، موهای ساراناز را که کم کم توی دهانش می رفت جمع کرد.

_ چرا؟!

_ اینجا کسی رو نداریم. بیشتر می رفتیم جاهایی که فامیلامون بودن.

آهانی گفت.

سارا کمی جابجا شد.

به نرمی صدا زد: سارا؟

هومی گفت و تکان خوردن شایان باعث شد سرش را بلند و بازویش را رها کند.

_ بله؟

با ملایمت موهای ساراناز را داد پشت گوشش.

باد زد و باز ریخت روی صورتش.

_ من یه تصمیمی گرفتم.

منتظر نگاهش کرد.

شایان برای لحظه ای نگاهش را داد به دریا و کمی بعد، مجددا با عسلی های ساراناز پیوند زد: امشب به مامان

میگم.

_...

__ یعنی... اول میخوام بفهمم مزه ی دهنش چیه؟ سر صحبت رو باهاش باز میکنم بعدم بهش میگم که ما...
یعنی من و تو...

ساراناز پرید توی حرفش: زود نیس؟

استرس توی صدایش بیداد می کرد.

__ خب آخه... من دلم میخواد تکلیفمون مشخص بشه. اگه همه چی اونطوری که من برنامه ریزی کردم پیش
بره، بعد از تعطیلات که برگشتیم تهران، میتونیم... میتونیم...

ادامه ی جمله به زبانش نمی آمد.

ازدواج... عقد... متاهل شدن... متعهد شدن... همه ی اینها هنوز هم برایش مقوله ای پیچیده و ناشناخته بود.

اما برای بدست آوردن هر چه زودتر ساراناز، حاضر بود زیر بار مسئولیتی برود که تقریبا هیچ شناختی از آن
نداشت.

سارا توی سکوت نگاهش می کرد.

بازوهایش را گرفت و کمی فشرد: موافقی؟

لب هایش را روی هم فشرد. من من کرد. همه چیز به حرف آسان بود. اما در عمل...

__ خب... من نمی دونم چی باید بگم.

__ به من اعتماد داری؟

بدون تامل پاسخ داد: آره.

لبخند زد: خوبه. پس... همه چی رو بسپر به من.

با تکان سر موافقت کرد.

شایان رهایش کرد و برخاست.

مغزش فرمان داد و به تبعیت از شایان، روی پاها ایستاد.

__ میای بریم داخل؟

__ دلم میخواد یخرده قدم بزنم. بگردم. میخوام برم جنگل.

نگاهش کرد. باد میزد زیر دامن پیراهنش و سارا چنگ زده بود به دامنش.

پیراهن آستین کوتاه نخى خنكى به تن داشت با زمینه ی سفید و گل های ریز و درشت آبی.

بلندی پیراهن تا پایین پا و روی صندل انگشتی سفیدش می رسید.

__ از اینجا تا پارک جنگلی سیسنگان پیاده ده دقیقه بیشتر راه نیست. یکی دو ساعت دیگه که بقیه بیدار شدن همگی با هم می ریم، خب؟! سرش را خم کرد روی شانه: خب. __ بیا بریم داخل پس. نگاهی به دست دراز شده ی شایان انداخت: برو من یه ده دقیقه ی دیگه میام. دستش را پایین انداخت و فرو برد توی شلوار راحتی اش: هر طور راحتی. عقب رفت و گفت: زودی بیا. و چرخید و راه افتاد سمت ویلا. ساراناز لبخند زد. نه به آن هر طور راحتی گفتن و نه به این زودی بیای دستوری اش!

از پهلوی چپ به راست غلتید. ثانیه ای بعد از راست به چپ. ملافه را با پا کنار زد. چرخید و بالشش را به آغوش گرفت. آرام نشد. غلت زد به سمت مخالف و نگاهش را دوخت به پایه ی تخت سودی. __ چیه مامان جان؟ چرا انقدر بی قراری؟! کلافه بلند شد روی رختخوابش نشست. سودی تیوپ کرم مرطوب کننده را گذاشت روی پاتختی: چی شده؟ __ هوم؟ شام سنگین بود یه جووری ام اصلا... و به سودی نگاه کرد. زبان کشید روی لبش و با تردید اضافه کرد: البته فکرم مشغوله.

سودی دراز کشید روی تخت و با نگاهی از شایان خواست تا ادامه بدهد.

تک سرفه ای زد و صدایش را صاف کرد: یکی از رفیقام... یعنی از هم دانشکده ایام منظورمه. میخواد زن بگیره... خانواده ش موافق نیستن.

سودی با دقت گوش میداد: خب؟

_ طرف دخترخالشه... دختر خوبی هم هست. منتها یه بار ازدواج کرده.

ابروهایش را بالا انداخت: جدا شده؟

سرش را به طرفین تکان داد: شوهرش مرده.

_ حق دارن...

از شنیدن جمله ی سودی جا خورد: حق دارن؟

ملافه را کشید روی پایش و چرخید سمت شایان: پسره همسن توئه؟

_ اوهوم...

_ مجردم هست؟

_ خب... آره...

_ واقعا حق دارن که مخالفت می کنن.

_ آخه... دختره واقعا دختر خوبیه... دخترخالشه... تاره مامان پسره هم خیلی ادعاش میشه که خواهر زاده م جونمه و عمرمه. ولی بازم مخالفت میکنه چون فقط دختره بیوه س و یه بچه هم داره.

_ بچه هم داره؟ دیگه بدتر از بدتر.

_ ولی...

_ ببین مامان جان... مادر اون پسر... همکلاسیت... هر چقدر هم که خواهرزاده ش رو دوست داشته باشه، از پسرش... از پاره ی تنش که بیشتر دوست نداره. کی حاضر میشه پسر مجردش جوونش بره یه زن بیوه رو بگیره با یه بچه؟ میدونی اینا هر چقدرم که همدگيه رو دوس داشته باشن، بعد از ازدواج چه مشکلاتی براشون پیش میاد؟

شانه بالا داد: هیچی...

سودی نرم و آهسته خندید: هیچی؟ فک می کنی... اینا الان داغن... اون تب تند عشقشون که فروکش کنه، تازه مشکلات شروع میشه. پسره باید یادش بمونه که تا اخر عمر، بچه ی همسرش رو از بچه های خودش

بیشتر دوس داشته باشه. تا تقی به توقی بخوره و دعواشون بشه، منت بیوه بودن دختره رو سرش میذاره. تازه اینا پیش پا افتاده ترینشونه...

شایان به معنای واقعی کلمه وا رفته بود.

اصلا فکر نمی کرد دیدگاه سودی چنین چیزی باشد.

با آنهمه احترام و محبتی که نسبت به سارا داشت.

با انهمه عشقی که به آبان می ورزید.

ممکن بود این دیدگاه را در مواجهه با ساراناز هم حفظ کند؟

با لب های آویزان و صورتی درهم به سودی نگاه کرد.

سودی چهره اش را جمع کرد و بینی اش را چین داد: تازه زنی که بعد از مرگ شوهرش بتونه عاشق کس دیگه ای بشه، بدون اون زن زندگی نمیشه.

و با انزجار گفت: ازدواج با یه مرد درحالیکه اولین های زندگی زناشویی رو با کس دیگه ای تجربه کرده باشی... آه... حتی تصورش هم چندان آوره... واقعا بعضیا چطور میتونن؟ خدا یکی، مرد یکی... اوووف... آدم واقعا میمونه که چی باید بگه.

پوفی کشید و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

شایان با تنی یخ کرده روی رختخوابش نشسته بود.

سودی نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: مامان جان من زیاد نمی تونم به یه پهلوی بخواهم... ناراحت نمیشی اگه...

پرید توی حرفش و خفه زمزمه کرد: راحت باش...

سودی پشت بهش غلتید.

یک ساعت و بیست دقیقه ی بعد که نفس های سودی آرام و منظم شده و بی خوابی عمیقی فرو رفته بود، شایان هنوز به همان حالت چهار زانو نشسته بود روی تشک پشم شیشه و به نقطه ی نامعلومی روی دیوار تاریک نگاه می کرد.

ترق...

مفصل انگشت اشاره اش را شکاند.

ترق...

انگشت وسط...

ترق...

به ترتیب مفصل انگشتانش را می فشرد دندان روی هم می سایید.
چه خیال باطلی که فکر می کرد تنها قسمت سخت کارش، راضی کردن خانواده ی ساراناز است.
مادر خودش با آن دید منفی نسبت به این قضیه، اولین مخالف سرسختش به حساب می آمد.
موهایش را سر پنجه کشید و با یک خیز از جا برخاست.
پاورچین پاورچین قدم برداشت و به آهستگی درب اتاق را گشود.
سکوت و تاریکی مطلق بود.
راهش را کج کرد تا ورودی سالن و صدای پیچ پچی متوقفش کرد: شایان.
با تردید برگشت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ساراناز بالای پله ها ایستاده بود و نگاهش می کرد: میری بیرون؟
تنها سر تکان داد.
سارا لبه های روپوش لباس خوابش را به هم رساند و یک پله پایین تر آمد: منم میام...
و با تردید اضافه کرد: بیام؟
نگاهش کرد.
تاپ و شلوار ساتن مشکی رنگ به تن داشت که جلوی یقه ی تاپ و پایین پاچه ی شلوار کوتاهش، آلبالویی رنگ بود.
بند روپوش لباسش را هم باز گذاشته بود.
شانه بالا داد و زمزمه کرد: بیا.
و صبر کرد تا ساراناز بهش ملحق شود.
روی نوک انگشتان پایش از پله ها پایین آمد و دستش را انداخت زیر بازویش.
شایان به خود لرزید.

« زنی که بعد از مرگ شوهرش بتونه عاشق کس دیگه ای بشه، بدون اون زن زندگی نمیشه »
 نفسش را حبس کرد و هر دو پا برهنه ساختمان را به مقصد دریا ترک کردند.
 برخورد شن های ریز و درشت و نمناک ساحل به کف پایش، وجودش را خنکا می بخشید.
 باد زد و روپوشش کنار رفت.
 با حس سرمایی که توی وجودش رخنه کرد، بیشتر به شایان چسبید.
 _ چه بادیه...

اوهومی گفت و سرجا ایستاد.
 ساراناز از حرکت خالی از احساسش جا خورد.
 حلقه ی دستش را باز کرد و کمی فاصله گرفت.
 شایان بی توجه به فاصله گرفتن سارا، هر دو دستش را توی جیب های شلوار راحتی چهارخانه اش فرو برد.
 با احتیاط پرسید: مشکلی پیش اومده؟
 سرش را چرخاند و تیز نگاهش کرد.
 سارا یقه ی روپوشش را توی دست گرفت و جلوی سبزه روی هم آورد. مجددا پرسید: خوبی؟
 « ازدواج با یه مرد درحالیکه اولین های زندگی زناشویی رو با کس دیگه ای تجربه کرده باشی... آه... حتی
 تصورش هم چندان آوره »
 پلک زد.

« درحالیکه اولین های زندگی زناشویی رو با کس دیگه ای تجربه کرده باشی »
 شقیقه اش نبض گرفت.
 « اولین های زندگی زناشویی »
 مغزش قفل کرده بود. اولین های زندگی زناشویی؟ زندگی زناشویی یعنی همانی که حاصلش آبان بود؟
 همانی که سارا برای اولین بار با کیان تجربه کرده بودش.
 یکبار که از جلوی در بسته ی اتاقش رد شده بود، شنیده بود کیان با حرارت قربان صدقه میرود و پس زمینه
 اش خنده های ریز و پر عشوه ی زنانه ای بود.
 به اینها میگفتند روابط زناشویی؟
 مورمورش شد.

شانه هایش را بالا کشید و گردنش را خم کرد.
جسم نرمی روی لختی بازویش نشست: شایان؟
کف دست سارا بود.

... _

_ چیزی شده؟ با مامان حرف زدی؟

صدایش خش برداشته بود: نه... من... فکر کردم بذارم برای وقتی که برگشتیم. به نظرم اینطوری بهتره.
پلک زد: باشه.

و با تاخیری دو ثانیه ای افزود: حالا بگو چی شده.
_ چیزی نشده. فقط...

_ فقط؟

_ بی خوابی زده به سرم.

خیره نگاهش کرد. وقتی شایان چیزی بروز نمیداد، یا در واقع نمیخواست چیزی را بروز بدهد، اصرار سارا بی فایده بود.

موج زد و آب تا روی انگشتانش رسید.

سردی آب مچ پای برهنه اش را قلقلک داد.

_ سارا...

_ بله...

نگاه شایان به سیاهی مخوف دریا بود و نگاه ساراناز به نیمرخ سخت و جدی اش.
میخواست بپرسد کیان را چقدر دوست داری؟ من را چطور؟ دوست داشت بداند کیان را بیشتر دوست داشته یا او را؟

لبش را کشید میان دندان هایش را سر تکان داد: هیچی.

طبق یک قرار نانوشته، نه شایان از کیان می پرسید، نه ساراناز از ندا.

هر دو سعی داشتند گذشته ی طرف مقابلشان را ندید بگیرند که البته چه کار طاقت فرسایی بود.

نفس عمیقی کشید.

ریه هایش پر شد از بوی نم و شوری خاک.

موج بزرگتری نزدیک می شد.

ساراناز بی اراده یک قدم به عقب برداشت: دریا توی شب خیلی ترسناکه.

کوتاه زمزمه کرد: اوهوم.

و سارا اینبار از کوره در رفت.

بی طاقت پرسید: چته تو؟ معلوم هست؟

یک قدم به عقب برداشت و شانه به شانه ی ساراناز قرار گرفت.

_ من...

اوه کلافه ای گفت و چرخید. مردمک هایش توی عسلی های براق و بی قرار ساراناز گره خورد: سارا...

دلش میخواست حرف هایی را که چند ساعت پیش از سودی شنیده بود هوار بکشد.

از مشکلاتی که سودی پیش بینی کرده بود بگوید.

یک قدم به جلو برداشت.

ساراناز از سرجایش تکان نخورد و مصمم و منتظر پاسخ، به چشم هایش خیره شد.

کف هر دو دستش را چسباند به انحنای گردن ساراناز... چپ... و راست...

_ سارا... تو...

موهایش را که باد آشفته کرده بود، از روی گونه و چشمهایش کنار زد: من چی؟

_ تو با... با ک...

لعنت به این قانون نانوشته ای که اجازه ی سوال پرسیدن نمیداد.

با پنجه ی پا زد به زمین... روی شن های ساحل.

نگاه ساراناز گیج و گنگ بود.

زمزمه کرد: شایان... تو...

فاصله ای که برای حرف زدن میان لب هایش افتاده بود، با لب های شایان پر شد...

نفس بریده چنگ زد به سر شانه اش. شایان دست هایش را از انحنای گردن، تا گونه های خنک و نرم ساراناز

بالا کشید. همراهی سارا خوب بود و کمی از حس آزاردهنده ای که با حرف های سودی در جودش نشسته بود،

کم می کرد.

جایی کنار لبش نجوا کرد: بگو منو از کیان بیشتر دوس داری سارا.

گلویش خشک شده بود. خشدار زمزمه کرد: شایان.

با شل شدن دست های شایان، قدمی به عقب برداشت.

لرز به تنش نشست به بود.

گره روپوشش را روی پهلوی محکم کرد: یه چیزیت شده به خدا... بگو به من.

کف دست هایش را محکم روی صورتش فشرد و فکر کرد سارا حتی خجالتزده هم نشد.

به خاطر تجربه های گذشته اش بود؟

زانوهایش خم شد و نشست روش شن های خیس و خنک.

سارا با تامل کنارش زانو زد: شایان.

دست برد گونه اش را نوازش کرد: سارا...

... _

_ دوست دارم.

لب زد: منم.

از دهانش پرید: بیشتر از کیان؟

ساراناز جا خورد. این دیگر چه سوالی بود؟

شایان را بیشتر از کیان دوست داشت؟ نداشت؟

هیچ جوابی برای این سوال پیدا نمی کرد.

شایان را دوست داشت. خیلی زیاد.

کیان را هم...

اما جنس علاقه اش زمین تا آسمان فرق می کرد.

شایان خوب بود. توجه می کرد. بی مقدمه ابراز علاقه می کرد. با شایان یک حس مهیج و پرتاب و تاب را

تجربه می کرد.

با کیان انگار توی مه شناور بود. کیان تا قبل از نامزدی حتی یکبار هم مستقیم نگفته بود دوستش دارد.

چطور میتوانست علاقه اش به این دو نفر را با هم مقایسه کند؟

_ سارا... بگو...

تمام فکریایی را که توی سرش جولان میداد به زبان آورد.

شایان به طرز شگفت آوردی قانع شد.

انگار حرف های ساراناز مثل آب روی آتش عمل کرد.

دست دور شانه اش انداخت. سارا بی مقاومت توی آغوشش فرو رفت و تکیه داد به سینه ی پهنش.

شایان دست آزادش را از پشت تکیه گاه بدنش کرده بود.

_ سارا من دست خودم نیس اگه گاهی... یعنی... من خیلی حسودم.

مشتش را گذاشت روی سینه ی شایان: میدونم.

_ مامان میگه ترلان که به دنیا اومده بود، یه بار بغلش کردم که ببرمش بذارمش دم در.

سرش را چرخاند و حیرت زده نگاهش کرد: چی؟

خیره به سیاهی دریا گفت: باور کن. میگه میرفتی تو اتاقت درو روی خودت قفل می کردی مینشستی به گریه که من میدونم همه ی اینا به خاطر ترلان میان خونمون. هیشکی منو دوس نداره.

ساراناز لبخند زد: خب... زیادم دور از انتظار نیست.

_ اینا رو گفتم که بفهمی اگه یه وقت میزنه به سرم و دیوونه بازی درمیارم...

پرید توی حرفش: میدونم... میدونم... من از اول تو رو با همین دیوونه بازیات شناختم.

برای اولین بار توی این مدت چند ساعته لبخند زد.

سرش را روی سینه ی شایان جابجا کرد: این واقعا خیلی بده. اصن غیرقابل تحمله. نمیشه دوکلمه باهات حرف زد. زود عصبی میشی. داد میزنی. قرمز میشی.

اخمی که بین ابروهای شایان نشسته بود، با جمله ی آخرش تبدیل به لبخندی پهن شد.

_ ولی من دوست دارم... همینجوری که هستی...!

صدای جیغ و داد شادی بچه ها فضای ویلا را پر کرده بود.

سودی از پنجره ی قدی نشیمن فاصله گرفت و چرخید.

پرنیان تی شرت پرتقالی ماهان را جلوی صورتش گرفت تا تمیز و کثیف بودنش را تشخیص بدهد: چی شده مامان؟ از صبح انگار بی قراری.

نفس عمیقی کشید و روی نزدیک ترین راحتی نشست: فکر مشغوله.

شلوار گلی میلاد را هم انداخت روی ساعدش و به سودی نزدیک شد: چرا؟

_ شایان...

_ خب؟

_ فکر کنم باز داره یه کارایی میکنه.

اخم کرد و لباس ها را گذاشت روی پستی کوتاه راحتی سبز رنگ: یعنی چی داره یه کارایی میکنه؟

چین های دامنش را روی زانو مرتب کرد: چه میدونم... دیشب یه حرفایی میزد. از اینکه یکی از رفیقاش میخواد

با دخترخاله ی بیوه ش ازدواج کنه که یه بچه هم داره و از این حرفا. من که بچه نیستم ماما جان. پسر

خودمم بهتر از هر کسی میشناسم. غلط نکنم دوباره با اون خانم... ندا... یه دیداری چیزی داشته و هوایی شده.

_ نه مادر من... بعد از ده یازده ماه؟! امکان نداره... خب شما چی بهش گفتی؟

سودی لب گزید: خدا منو ببخشه... گناه مردموشستم با حرفام...

_ خب مگه چی گفتی؟

حرف هایی را که تحویل شایان داده بود بازگو کرد و پرنیان با بی خیالی گفت: اصن مهم نیس. خوب کاری

کردی. به من می گفت یکی میزدم تو سرش تا آدم بشه.

_ ... پری؟

لباس ها را جمع کرد و بلند شد: والا به خدا... هی تا میایم فک کنیم این پسره آدم شده سر به راه شده، باز یه

گندی میزنه.

_ حالا هنوز که به چیزی مطمئن نیستیم میگی گند زده بچه م... وا...

پرنیان حین رفتن به آشپزخانه خندید: خب حالا... پسر دوست.

_ صبح بخیر.

صدای صبح بخیر سارا نگاهش را تا پله ها امتداد داد.

با خوشرویی گفت: صبح بخیر ماما جان ساعت خواب؟

ساراناز با شرمندگی موهایش را پشت گوش زد: شب نتونستم خوب بخوابم. نه که جام عوض شده بود...

و لب گزید. حقیقت این بود که چون تا نزدیک صبح با شایان لب دریا نشسته بود، دیر خوابش برده بود.

_ عیب نداره... میزو هنوز جمع نکردیم. فقط زیر کتری رو روشن کن فک کنم سرد شده باشه.

سارا با تشکر کوتاهی رفت توی آشپزخانه.

در وردی با صدای مهیبی باز شد و صدای هیجانزده ی ماهان باعث شد به همان سمت بچرخد: مادر جون... خاله... خاله میگه یه حوله بده... دایی آبانو... کشت.

دستپاچه پرسید: چی شده آبان؟

و بی آنکه منتظر جواب ماهان باشد، به طرف در دوید.

پا تند کرد سمت ساحل و بلند گفت: آبان.

سر ترلان چرخید سمتش و با بلند شدن صدای خنده ای، حیرت زده فکر کرد این صدای خنده ی بلند، برای آبان است؟؟!!

کمی جلو تر رفت.

با دیدن شایان که زیر بغل آبان را گرفته بود و پاهای کوچکش را توی آب می برد و صدای قهقهه اش را در می آورد، نفسش را با آسودگی بیرون داد و لبخند زد.

_ شایان... دیوونه... چیکار میکنی؟؟

_ نمیای تو آب؟!

_ نه... ول کن اون بچه رو میچاد.

پاهای کوچک آبان را فرو برد توی آب.

صدای بلند قهقهه اش دل سارانا را لرزاند: سرما میخوره به خدا... شایان.

_ هیچیش نمیشه. نمیای؟!

مردد نگاهش کرد. ترلان دستش را کشید و هلش داد سمت دریا: برو بابا استخاره نکن.

آب آمد تا روی انگشت هایش.

نگران آبان بود که توی هوای خنک و بهاری فروردین ماه، تنها با یک شلوارک سرمه ای توی بغل شایان خیس میشد.

یک قدم دیگر به جلو برداشت و بعد حس کرد میان زمین و هوا معلق شد.

جیغی کشید و دستی دور بازویش پیچید.

شایان در حالیکه آبان را در آغوش داشت، بازویش را محکم گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند.

موهایش را کنار زد: کدوم خری بود؟

گرددنش: نه... تو رو خدا... مامان
شایان.
بندازش.

توی آب دست و پا زد: حقته.
 شایان خندید: بازم میخوای؟
 با سرعت هر چه تمام تر دور شد: مگه میتونی؟!
 _ نمیتونم؟
 _ میتونی میتونی... غلط کردم.
 شلپ شلپ کنان هجوم برد سمتش.
 ساراناز با بدجنسی پنجه ی پایش را جلو کشید و ثانیه ای بعد، شایان میان آب غوطه ور بود.
 هوار کشید: سارا...
 ریز خندید و شایان گفت: داشتیم؟
 ابروهایش را بامزه دوبار بالا انداخت: دیگه دیگه.
 و اینبار ترلان و سارا بر مسند قدرت، هجوم بردند سمتش.
 ساعتی بعد هر سه پتو پیچ وسط نشیمن می لرزیدند.
 ترلان پتوی چهارخانه ی مسافرتی را زیر چانه اش چفت کرد: وای سرماهه رو خوردم.
 شایان دماغش را بالا کشید: آره.
 و بلند گفت: مامان یه چی رو گاز بود بخار میکرد، چی بود؟ از همون میخوام.
 سودی گفت: اون حریره بادومه. مال آبانه به درد شماها نمی خوره.
 ترلان نالید: حالا بیار بعد خودم واسش درست می کنم.
 پرریان خندید: هیشکی هم نه، تو درست میکنی؟
 ساراناز با گونه ها و نوک بینی قرمز شده ساکت بود و تنها فس فس می کرد.
 شایان بدون جلب توجه و آهسته خودش را کشید سمتش.
 سارا متوجه شد و بی اینکه نگاهش کند، لبخند زد.
 شایان لبه ی پتویش را انداخت روی پتوی سارا و دستش زیر پتو خزید.
 ترلان متوجه تکان های نرم پتو شد. لبخندش را خورد و به روی خودش نیاورد.
 دست شایان کشیده شد سر زانوی سارا.
 تکان آهسته ای خورد. باز شایان شیطنتش گل کرده بود.

نامحسوس پایش را کنار کشید.

شایان اخم کرد و پرنیان با سینی بزرگی توی دستش از راه رسید.

ساراناز روی زانوهای بلند شد برای گرفتن سینی و به همین بهانه از شایان فاصله گرفت.

اخم شایان عمیق تر شد از بازیگوشی ساراناز.

بشقاب محتوی فرنی را با حفظ اخمش از دست ساراناز گرفت.

خنده اش را فرو خورد و توجهی به اخم های درهم شایان نکرد.

شایان پکر شده بود.

ساراناز بشقاب نیم خورده ی فرنی اش را گذاشت روی زمین: پری برای آبانم چیزی مونده؟

از آشپزخانه بلند گفت: آره هست. فعلا که خوابید. بیدار شد بهش بده.

نچی کرد: گرسنه خوابید.

__ همه ش تقصیر این شایانه.

شایان رو به پرنیان اعتراض کرد: بد کردم به بچه حال دادم؟

__ به بچه حال دادی؟ داره بیست و چهار سالت میشه هنوز حرف زدن یاد نگرفتی؟

__ تو باز گیر دادی به من؟

سودی مداخله کرد: باز شما دوتا افتادین به جون هم؟! ای بابا دو دقه نمی تونین بدون جنگ و جدال مثل

خواهر و برادر با هم حرف بزنید؟

و دست پشت کمر پرنیان گذاشت و هدایتش کرد سمت آشپزخانه.

شایان پتوی روی شانه هایش را رها کرد. سر خورد و افتاد پشت سرش: خب بابا ساکت شدم.

ترلان ریز خندید. متوجه حرکت دست شایان برای گرفتن دست ساراناز شده بود و حالا علت بدعتقی اش را

درک می کرد.

دست هایش را حلقه کرد دور زانوهای من شام جوجه میخوام.

شایان مخالفت کرد: ماهی کبابی.

سارا هیجانزده تکرار کرد: آره منم جوجه میخوام.

و با یک ابروی بالا رفته به شایان نگاه کرد.

شایان آب دهانش را قورت داد و آهسته لب زد: فک کنم منم جوجه میخوام.

ترلان پق زد زیر خنده و کف زمین پهن شد.

ساراناز هم خنده اش گرفته بود.

لحن شایان موقع ادای جمله اش، بیش از حد بامزه بود.

میدانست ترلان در جریان رابطه اش با شایان قرار دارد.

پرنیان از آشپزخانه کله کشید: چی شده؟

ترلان خندید: هیچی... شایان دلش جوجه میخواد واسه شام.

و خودش را ول کرد توی بغل ساراناز و کرکر خندید.

صدای بلبلی زنگ بلند شد.

ترلان خنده اش شدت گرفت: یعنی خوشم میاد کل ویلا و ابهتش رو بردی زیر سوال با این زنگ شایان. آیفون

تصویری و زنگ بلبلی؟

شایان نیشخند زد: خب زنگ خود آیفون کار نمی کنه. گفتم از اون طرف اونا بلبلی بزنن ما هم درو باز کنیم.

پرنیان دستش را زد به کمرش: پاشید جمع کنید بینم. بلبلی بلبلی. فک کنم شب جای جوجه کباب باید چلو

فیس و افاده با خورشت عشوه بخورید.

ترلان چشم هایش را گرد کرد: یعنی چی؟

رفت سمت آیفون: یعنی همین. عمه خانوم جون و همراهان تشریف آوردن.

ترلان از جا پرید: اینجا چرا؟

سودی از آشپزخانه بیرون آمد: اومدن؟

پرنیان گفت: آره.

سپس جواب ترلان را داد: آخه نه که دارن ویلاشون رو برای عروسی و کور کردن چشم فامیل آماده میکنن،

قراره خراب شن سر ما.

شایان اعتراض کرد: این چه وضعشه؟

سودی زد پشت دستش: بابا زشته دو شب که بیشتر نمی مونن این کارا چیه؟ یکی بره درو باز کنه.

نگاه ها برگشت روی شایان.

چشم هایش را گرد کرد: من برم؟

سرها همگی به بالا و پایین تکان خورد و شایان غرید: خیلی ممنون واقعا.

درحالیکه مثل بچه های سه ساله پاهایش را روی زمین می کوبید، به طرف در رفت.
با وجود آن الهام تفلون کنه ی آویزان و حساسیت ساراناز که به خوبی از آن باخبر بود، کارش در آمده بود.

صدای موزیک کر کننده بود.
سودی با نگرانی چشم می دواند دنبال ترلان.
مدتی می شد غییش زده بود.
ساراناز دست گذاشت روی زانویش: چیزی شده مامان؟
بی حواس گفت: جان؟ نه مامان نگران ترلانم.
_نگران چرا؟ من پنج دقیقه پیش دیدمش با دختر عموهاش داشت می رقصید.
_ دو دقه جلوی چشمم نیس دلم هزار راه می ره. اینجا هیچکس تو حال خودش نیس که. ناسلامتی تو
مملکت اسلامی زندگی میکنیم. خدایا توبه.
خندید: نه پریشان هم پیشش بود. ولی ترلان خودش هم حواسش جمعه نگران نباشید.
سر تکان داد و گونه ی آبان را نوازش کرد.
با آن پیراهن سفید و شلوار و شانه کش سرمه ای و پاپیون کوچک زیر گلوی حسابی خوردنی شده بود.
شایان کله ی آبان را تا جایی که امکان داشت و از دستش برمی آمد، ژل مالی کرده بود.
ساراناز سعی کرد خیاری را که توی دهانش فرو برده بود بگیرد.
سودی آهسته گفت: بذار دستش باشه مامان جان. لته هاش می خاره.
دستش را پس کشید و سودی پرسید: تو چرا از اوله که اینجا نشستی؟
موهایش را که ساده ریخته بود روی شانه ی چپش، زد پشت گوشش: چیکار کنم؟
_ اینهمه آدم دارن چیکار میکنن؟ برو یه تکونی به خودت بده مادر. ناسلامتی عروسیه.
تنها لبخند کمرنگی به لب آورد و چیزی نگفت.
زیاد اهل رقص نبود. اگر بود هم اینجا جایش نبود.
با صدای کلفتی که گفت: سلام عرض شد زن عمو جان.

نگاه هر دو به سمت صدا چرخید.

آرش نزدیک آمد و باز گفت: سلام عرض شد.

دست سودی را فشرد و دستش را سمت ساراناز دراز کرد.

سارا با اکراه تنها نوک انگشت هایش را گذاشت توی دست گنده ی آرش و خیلی زود پس کشید.

از سمت آرش تنها موج منفی بود که به سمتش می آمد و خودش هم نمی دانست چرا.

با دیدن شایان که دوان دوان نزدیک می شد، نیش چاکیده اش را به زحمت جمع کرد.

حتما باید سر و کله ی یک جنس مذکر اطرافش پیدا می شد که توجه پسرک را جلب می کرد؟؟!!

لب ورچید و به شایان که حالا کنار میز ایستاده بود چشم غره رفت.

شایان ندید و دست گذاشت روی شانه ی آرش و با گفتن فک کنم عمو دنبالت میگشت، دکش کرد.

سودی به اخم عمیق شایان خندید.

شایان غرید: پسره ی بگم چی. دو دقه پیش دور و ور ترلان می پلکید، حالا هم...

کف دستش را کشید روی صورتش و جمله اش را نیمه تمام گذاشت.

آبان خیار توی دستش را گرفت سمتش.

اخمش باز شد و با یک حرکت آبان را بغل گرفت.

ساراناز پاهایش را کمی حرکت داد و دامنش پیراهن کوتاهش را کشید روی زانوهای جوراب شلواری پوشش.

_ چرا نشستی؟

نگاه سارا بالا آمد تا چشمه‌هایش: چیکار کنم؟ پاشم برقصم؟

به پهنای صورت لبخند زد: چرا نه؟

ساراناز چشمه‌هایش را گرد کرد و قبل از دادن هر جوابی، شایان با دو انگشت شست و اشاره گونه های آبان را به

داخل فشرد: باز کن دهن تو بینم. هر چی گیرت میاد میذاری دهن تو؟!

مهره ی بنفش رنگی را با تقلا برون آورد و با دو انگشت بالا گرفت: این دیگه چیه؟

سارا به یقه ی پیراهنش دست کشید: از لباس منه.

شایان خندید و نمایشی زد به گونه ی آبان: بچه ی بد. پیرهن مامانتو چرا خوردی؟

آبان غش غش خندید و سودی قربان صدقه اش رفت.

_ بیا مامان این وروجکو بگیر من با مامانش برم تا جایی.

سودی آبان را نشاند روی پایش: بیا مامانم. عزیزمماممم. ساراناز پاشو.
_ نه مامان.

_ پاشو مامان. بلند شو.

شایان میز را دور زد و مچش را گرفت: بیا بریم.

کف دست آزادش را گذاشت روی ساعد شایان: ای بابا دستمو ول کن. من خجالت می کشم. کسی رو نمیشناسم اینجا آخه.

_ منو که میشناسی.

سودی در حالیکه آبان را در آغوش داشت، کف دستش را چسباند میان دو کتف ساراناز و تشویقش کرد به بلند شدن: راس میگه بلند شو.

ناچارا با شایان همراه شد و همان لحظه پرنیان نفس نفس زنان سر میز رسید.

ساراناز را کشاند وسط پیست رقص.

سارا آهسته گفت: من دوس ندارم.

موسیقی مهیجی که در حال پخش بود به پایان رسید و با کم شدن نور چراغ ها، شایان سرخوش زمزمه کرد:
_ _ _ _ _ من که دوس دارم.

ساراناز خنده اش گرفت.

حالا فقط میان نورهای رقصنده ی قرمز و ژرد و سبز و آبی و بنفش، تالالوی دو تیله ی براق شب گون را می دید.

دست های شایان پهلوهایش را در بر گرفت.

معذب میان دست هایش تکان خورد: نکن یکی می بینه.

وادارش کرد یک قدم به چپ بردارد و باز سر جای اوش برگردد: تو به جز من کسی رو میبینی؟
با مکت جواب داد: نه.

نرم خندید: پس کسی هم ما رو نمی بینه..

مردمک هایش را در حدقه یک دور چرخاند و خودش را به دست های شایان سپرد.

دستش را گرفته بود و مثل پرکاهی به هر سو می کشاند.

شایان سر انگشت های ساراناز را گرفت میان پنجه.

یک قدم به عقب برداشت و دستش را برد بالای سر سارا.
 متناسب با ریتم آهنگ یک دور چرخید و کمرش چنگ شد میان پنجه های شایان.
 نفس نفس زنان چسبید به سینه اش و صدایی زیر گوشش نجوا کرد: دوست دارم.
 مشتش را گذاشت روی سینه اش و میان آغوشش تاب خورد: منم.
 بغض کلامش شایان را به تعجب واداشت: سارا؟

عسلی هایش از اشک درخشید.

سرجا ایستاد و باز گفت: سارا؟!

انگشت کشید زیر پلکش: بله؟

_ گریه میکنی؟

تو دماغی زمزمه کرد: دَع...

بازوهایش را گرفت: سارا چی شد یههو؟

پچ پچ کرد: می ترسم.

_ از چی؟

_ از این حس خوبی که الان دارم.

... _

اشکش چکید: همیشه بعد از یه خوشی، یه اتفاق خیلی بد در انتظارم بوده.

با حرارت زمزمه کرد: عزیزم——زم.

سرش نشست توی انحنای نرم و خوشبوی گردن ساراناز.

سارا حریص به موهای پشت گردن شایان چنگ زد.

بینی اش را به قوس گردنش فشرد: سارا... سارا... سارا....

... _

_ دوست دارم.

... _

_ همین روزا تکلیفمون رو یه سره می کنم.

.. _

_ سارا...

خرخری شبیه به هوم از گلویش بیرون پرید.

_ بازم دوست دارم.

میمُ منم گفتن نوک زبانش بود که پشت پلک های بسته اش از حجم نور زیادی روشن شد و شایان فاصله گرفت.

چشم های شایان برق میزد.

لبخند زد.

لبخندش نارضایتی را فریاد می زد.

دوست داشت همچنان میان آغوش شایان تاب بخورد و دوستت دارم بشنود.

آنسوی سالن، سودی بهت زده سر جا ایستاده بود.

ایستادن ناگهانی اش که با صدای قیژ عقب رفتن صندلی همراه بود، پرنیان را که مشغول پوست گرفتن سیب برای ماهان بود، متعجب کرد.

آهسته پرسید: چیزی میخوای مامان؟

سودی لب زد: سارا.

_ سارا چی؟

شقیقه اش را فشرد.

دیده بود که به محض روشن شدن سالن، شایان سر از گردن ساراناز برداشته.

_ مامان؟

_ سارا بود.

_ چی؟

_ کسی که شایان راجع بهش حرف میزد...

سرش را چرخاند سمت پرنیان: ندا نبود.

_ ...

_ سارا بود!!!

پرنیان مثل اسپند روی آتش بالا و پایین میپیرید و منتظر فرصتی بود تا شایان را خفتش کند.
 دو اتومبیل پشت سر هم وارد محوطه ی ویلا شد.
 سودی و ترلان از ماشین شایان پیاده شدند و ترلان به سارایی که دستش زیر تن آبان خواب رفته بود کمک کرد تا پایین بیاید.
 پرنیان میلاد خواب آلود را توی آغوش داشت.
 همگی پا به ساختمان ویلا گذاشتند.
 ترلان کفش هایش را از پا کند و گوشه ای انداخت: وای خدا مردم از خستگی.
 حینی که دکمه های مانتویش را باز میکرد رفت سمت پله ها: من رفتم بخوابم. شب همگی بخیر.
 شب بخیری شنید و ثانیه ای بعد صدای برهم خوردن درب اتاق آمد.
 پرنیان میلاد را به آغوش محمد سپرد: بیرش بالا بذارش تو تخت. ماهان؟ مامان با لباس بیرون نخوابی ها...
 خب؟ برو آفرین.
 همسر و بچه هایش را راهی کرد.
 ساراناز لبخند زد: منم میرم بخوابم. شب بخیر.
 تنها سودی و شایان جوابش را دادند.
 ساراناز متوجه نگاه خصمانه ی پرنیان نشد.
 به ارامی در حالیکه آبان را توی آغوشش داشت و سر آبان روی شانه اش بود، از پلکان چوبی بالا رفت.
 سودی به نگاه خیره ی شایان و لبخند محوش نگاه می کرد.
 آهسته گفت: پری تو نمی خوای بری بخوابی؟ ساعت سه صبحه.
 شایان خمیازه کشید: من هلاکم. شب بخیر.
 رفت سمت اتاق سودی.
 به محض بسته شدن درب اتاق، پرنیان حرص زده غرید: مامان اصن هیچی نمیخوای بهش بگی؟!
 با دو انگشت روی پلک های خسته اش را فشرد: پری... من خودم میدونم باید چیکار کنم.
 _ یعنی خفه شم دیگه؟

کف دستش را نرم کشید روی بازوی پرنیان: برو بخواب مامان جان. شب بخیر.

راه افتاد سمت اتاقش و پرنیان را شگفت زده و با دهانی نیمه باز پشت سر گذاشت.

پرنیان خیره به در بسته ی اتاق انگشت هایش را مشت کرد.

در حالیکه پاهایش را از روی حرص به زمین میکوبید رفت سمت پلکان.

هنوز پایش را روی پله ی اول نذاشته بود که منصرف شد و پاورچین پاورچین راه رفته را برگشت.

با تردید به در اتاق نگاه کرد و یک قدم دیگر جلو رفت.

سرش را به جدار در نزدیک کرد.

صدای دو رگه ی شایان اولین صدایی بود که شنید: چرا اینو می پرسی مامان؟

_ انکار نکن شایان. من دیدمتون.

_ خب. ما... بین مامان... میشه فردا حرف بزنیم؟ من الان خیلی خسته م.

_ خسته ای؟ این جواب منه؟ شایان داری چیکار میکنی؟ تو... با سارا...

_ مامان... لطفا...

_ مامان لطفا چی؟! هان؟ سرمو مثل کبک فرو کنم زیر برف انگار نه انگار چیزی دیدم؟ شما دو تا باهم... وای خدای من..

_ مامان... خيله خب... باشه آروم.

گوشش را به در چسباند و بلافاصله صدای عطسه ی بلندش فضا را پر کرد.

حرف توی دهان شایان ماسید.

با عجله درب را گشود.

پرنیان پشت در خشکش زده بود.

شایان توپید: تو خجالت نمی کشی؟!

با دست کنارش زد و رفت داخل. حق به جانب گفت: من خجالت بکشم؟ تو باید خجالت بکشی با گند جدیدی که زدی.

شایان دستش را کشید پشت گردنش: خیلی ممنون مامان جون که همه دنیا رو خبر کردی.

سودی به پرنیان چشم غره رفت و رو کرد به شایان: همه ی دنیا؟

_ بله... پرنیان که یه موضوعی رو بفهمه یعنی کل دنیا فهمیدن.

پرنیان یک قدم به سمتش برداشت: حرف دهنو بفهم... بی تربیت...

_ بچه ها... ساکت... چه خبرتونه؟!

_ برا چی ساکت بشم؟

به طرف شایان چرخید: تو میدونی داری چه غلطی میکنی؟ حتما باید دردرس درست کنی؟ گناهه... گناه...

_ گناه نیس... کجاش گناهه؟! برام مشخص گناهشو... من میخوام باهاش ازدواج کنم. شرعیه.

سودی زیر لب زمزمه کرد: ازدواج کنی؟!

شایان نشنید.

پرنیان هنوز روی حرفش ایستاده بود: اینکه با زن برادر مرحومت رابطه داری چی؟ اینم شرعیه؟!

_ پری زر مفت زن.

_ هه... زر مفت؟ این رابطه تا وقتی خوب بود که بلافاصله بعد از مرگ کیان می گرفتیش که همه فک کنن

به فکر زن برادرت بودی. نه حالا... بعد از یک سال و نیم که عشق و حالتون رو کردین و...

سودی مداخله کرد: پرنیان... بس کن. زشته.. این حرفا چیه که میزنی؟

پرنیان بی توجه ادامه داد: بله ازدواج شرعیه... اما بعد از یک سال و نیم؟ اینا عرف نیس. و فعلا هم عرفه که

حرف اولو میزنه. به حرف مردم فک کردی؟ میدونی با این کاری که کردی چه حرفایی پشت سرتون زده میشه؟

خدا میدونه چند نفر دیگه جز مامان شما دو تا رو تو اون حال...

_ پری ساکت شو... هر حرفی باشه پشت سر منه. به تو هیچ ربطی نداره. پس تو کاری که بهت مربوط نیس

دخالت نکن.

_ پرنیان... شایان... بس کنید... با هر دو تونم...

پرنیان پوزخند زد: چشم... بس میکنم... ولی الان یه چیزی رو خوب فهمیدم.

_ هر چی فهمیدی رو برای خودت نگه دار. من علاقه ای به شنیدنش ندارم.

_ هه... پدر و مادر بیچاره ی سارا دخترشون رو خوب میشناختن که میخواستن هر چه سریعتر شوهرش بدن تا...

_ خفه شو پری... خفه شو...

از صدای فریاد بلند شایان پلک بست و دو قدم کوتاه به عقب برداشت.

انگشت اشاره اش را تهدید وار پیش چشمانش تکان داد: حق نداری راجع به سارا اینطوری حرف بزنی.

فهمیدی؟

ناباور لب زد: تو...

چانه اش از بغض لرزید: تو به خاطر اون دختره... سر من... داد میزنی؟
سودی کلافه و مستاصل روی تخت نشست و نالید: ای خدا... بس کنید.
بازوی چپش تیر می کشید.

پرنیان با کف دست محکم زد تخت سینه ی شایان: بی لیاقت. لیاقت همینه که بری کسی رو که زی...
پنجه های شایان چنگ شد دور بازوهایش: خفه میشی یا خفه ت کنم؟
فشاری به بازوهای لاغرش وارد کرد و همزمان با ناله ی پرنیان غرید: هالان!
_ بسه... آخ...

با صدای نالان سودی، سر هر دو به سمتش چرخید.
با یک دستش چنگ زده بود به قفسه ی سینه اش و با دست دیگر روتختی را می فشرد.
اشکش ریخت روی گونه و تا چانه اش سر خورد: تو رو خدا حرمت همدیگه رو نشکنید.
پرنیان را رها کرد و به طرف سودی دوید: مامان...
جلوی پایش زانو زد: مامان خوبی؟
پرنیان طرف دیگرش نشست: مامان؟
نفس بریده گفت: پری... مامان برو تو اتاقت بذار شر بخوابه... برو...
_ اخه...

_ برو مامان... برو... من خوبم.
با بی میلی از پای تخت بلند شد.
شایان با نگرانی دست سرد و عرق کرده ی سودی را میان دو دستش گرفته بود.
با نفرت نگاهی به شایان انداخت و اتاق را ترک کرد.
دست سودی را فشرد: مامان؟
با احتیاط نفس عمیقی کشید و درد خفیفی توی سینه اش پیچید.
_ مامان خوبی؟!
چینی روی بینی سودی افتاد.
دستش را گرفت و چسباند به لب هایش: مامان؟!
_

... _

_ مامان غلط کردم... مامان... بریم بیمارستان؟

فشاری به سر انگشتانش داد: خوبم... خوبم...

با احتیاط روی تخت جابجا شد.

شایان دستش را برد زیر دو کتفش: میخوای دراز بکشی؟ بذار کمکت کنم.

محتاط خواباندش روی تخت: بعدا حرف میزنیم مامان، خب؟!

ساعد دست شایان را که مشغول مرتب کردن ملافه روی تنش بود گرفت: شایان... مامان به خدا گناهه این

ارتباطی که به این شکل بین شما دوتا ست.

معذب نگاهش را به نقطه ی نامعلومی توی فضا دوخت.

سودی با استیصال گفت: میخوای به کجا برسی با سارا؟

_ مامان بعدا حُ... _

_ جواب منو بده.

همانجا نشست روی زمین و به پایه ی تخت تکیه زد: من... خب مامان... من چند روز پیش میخواستم این

موضوعو باهات درمییون بذارم. ولی... آخه شما یه حرفایی زدی که... مامان بذار بعدا حرف میزنیم.

_ من فکر کردم داری راجع به ندا حرف میزنی.

سرش را چرخاند و از گوشه ی چشم نگاهش کرد: ندا؟

روی آرنجش نیمخیز شد: یعنی... خب وقتی جریان رفیقت رو تعریف کردی... من که خر نیستم. میفهمم پشت

هر جمله ای که میگی یه منظوری هست. من فک کردم حتما باز هوایی شدی و اون خانوم رو دیدی و ... چه

میدونم... یه جووری جوابتو دادم که بفهمی من مخالف سرسختتم اگر بخوای باز بهش برگردی.

لب هایش با ناباوری از هم فاصله گرفت: یعنی... مامان... تو با سارا مخالف نیستی؟!

سودی آه کشید: الان من چی بگم؟ آرزوی هر مادریه که برای پسرش بره خواستگاری... مراسم بگیره... خرید

بره... ولی خب... تو کسی نیستی که به حرف دیگرون گوش بدی. هر طور شده کاری رو که دل خودت میخواد

انجام میدی. چه بهتر که اگر قراره کاری انجام باشه، بدون دلخوری باشه.

محکم پلک زد. خواب نمی دید؟!

سودی ای که فکر میکرد شاید اولین مخالفش باشد... آنهم با حرف هایی که آن شب زده بود.

حالا به همین راحتی موافقتش را اعلام می کرد؟!

_ مامان... یعنی شما الان موافقی دیگه؟

_ اول تو جواب منو بده.

به نشانه ی موافقت پلک زد.

_ تو... واقعا قصدت ازدواجه؟ یعنی...

_ مامان... خب هنوز یه چیزایی برام جا نیفتاده. یعنی... وقتی فک میکنم که قبلا سارا و کیان... اونا...

سودی دستش را گرفت.

چهره ی شایان کم کم برافروخته میشد.

_ خب... ادامه نده... فهمیدم چی میگی.

شایان با آشفته گی نفسش را بیرون داد.

سودی درکش می کرد.

_ خب حالا میخوای چیکار کنی؟

_ یعنی چی؟

روی آرنجش بلند شد و به تاج تخت تکیه داد: تو قصدت ازدواجه. سارا چی؟ اونم اینو میخواد؟

به نرمی سر تکان داد.

_ ما هر دومون... اینو... یعنی... خب من سارا رو دوست دارم. اونم...

مسخره بود اما برای اولین بار در مواجهه با کسی احساس خجالت می کرد.

سودی شانه اش را لمس کرد: میخوای فعلا محرم بشید تا با هر دوتون با این موضوع کنار بیاین؟

به زمین خیره شد: سارا دوس نداره.

_ چی؟

شانه اش را بالا داد: دوس نداره دیگه. من یه بار این پیشنهاد رو بهش دادم. میگه بدش میاد از صیغه... چه

میدونم خوشش نمیاد دیگه.

سودی نفس عمیقی کشید.

کمی سکوت برقرار شد و سودی صدا زد: شایان...

بی اینکه نگاهش را از زمین بگیرد، هوم خفه ای گفت.

سودی نگران روی تخت نشست: شایان... مامان جان میگم تو مطمئنی سارانازو میخوای دیگه؟ یعنی میگم... این بچه با این سن کمش، کم سختی نکشیده. اگه یه ذره هم فک میکنی ممکنه دچار یه حس زودگذر شده باشی... همین الان کنار بکش. سارا خیلی مظلومه. هر چی هم اذیت بشه اعتراض نمی کنه. از سنگ صدا میاد از این بچه نه... گاهی وقتا بچه های خودم باهام تندی میکنن، ولی سارا...

فکر کرد سارا مظلوم و بی سر و صداست؟!

هنوز یادش نرفته بود آن اوایل چطور شایان را شسته و پهنش کرده بود توی آفتاب.

اعتراض کرد: نه مامان چی میگي؟ حس زودگذر چیه؟ من خیلی وقته که دنبال سارا رو دارم. حالا که تازه چند ماهه بهم روی خوش نشون داده شما ذهن آدمو بهم میریزی؟

_ من نمیخوام ذهنتو بهم بریزم. ولی میگم یه بار درست حسابی فک کن ببین با خودت چند چندی. من با سارا هم حرف میزنم. ببینم چی میگه.

_ ما قبلا همه حرفامون رو با هم زدیم.

سودی چشم گشاد کرد: چشم و دلم روشن.

خنده اش گرفته بود.

_ ای بابا مادر من توی این دوره زمونه این مسائل بین دختر پسرا حل شده س.

_ من این چیزا حالیم نمیشه. همه چی باید روی حساب و کتاب پیش بره. هر چند شما دو تا...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و زیر لب استغفار گفت.

شایان آشکارا خندید.

سودی تشر زد: نیشتو ببند. تو عقل تو کله ت هست بچه؟ فکر نکردی هزار تا آدم توی اون مجلس هست که شماها رو ببینه؟

و باز پشت سر هم استغفرالله گفت.

شایان با خنده سر تکان داد: چشم... من بعد همه چی زیر نظر شما پیش میره... خوبه؟!

سودی پشت چشم نازک کرد.

شایان جلو رفت پیشانی اش را بوسید و زمزمه کرد: بخواب مامان... من میرم یخرده هوا بخورم. بلند شد.

سودی با نگرانی چنگ انداخت به ساعد قطورش: نری باز سیگار بکشی؟!

لبخند زد: سیگار؟ خیلی وقته ترک کردم...
 سودی شگفت زده نگاهش کرد.
 شایان نگاهش را دید و زمزمه کرد: سارا خواست... منم...
 شانه بالا داد و اتاق را ترک کرد.
 سودی مبهوت فکر کرد یعنی ساراناز تا این حد روی شایان نفوذ داشت؟؟!!

_ سارا؟

_ ...

_ ساراناز؟!

صدای خفه ای از ته حلقش بیرون پرید. چیزی شبیه به زمزمه ی بله گفتن.
 _ ساراناز؟ منو ببین...

نگاه خجالتزده اش را به چشمهای روشن سودی دوخت.
 نگاه مهربان و لبخند محو روی لب های باریک و صورتی سودی بهش قوت قلب میداد.
 با این حال هنوز هم خجالت می کشید و آشفته بود.
 سودی به نرمی زمزمه کرد: سارا جان...

دامنش را مشت کرد: بله...

_ به من نگفتی نظرت چیه؟

دامن بیچاره میان انگشت هایش چلانده می شد: خب... من...

سودی کمی روی تخت جلو آمد و دست سرد سارا را میان دست هایش گرفت: ببین مامان جان... من بهت حق میدم که نگران باشی. درسته که مدتی شایان شیطنت هاش رو کنار گذاشته. ولی اون جوهر شیطنتی که توی وجودش هست، حتی خود منم نگران میکنه. پس اصلا لازم نیس برای به زبون آوردن حرف دلت از من خجالت بکشی. اگه هنوزم نسبت بهش مرددی یا...

نه بلند و کشیده ای که ساراناز گفت سودی را به خنده انداخت.

چهار انگشتش را جلوی دهانش گرفت و شرمزده زمزمه کرد: نه منظورم اینه که...

سودی دستش را فشرد: پس تو موافقی؟

کمی من من کرد.

سودی با ملایمت ادامه داد: اگه به من بود میخواستم که موقتا محرم بشید تا با روحیات و اخلاقیات هم کنار

بیاین. همینطوری که با هم ارتباط داشته باشید، اونم با اخلاقی که شایان داره، اصلا صورت خوشی نداره.

ساراناز با خجالت سرفه کرد.

_ ولی خب... تو از صیغه خوشت نمیاد. منم بهت حق میدم زوری که نمیشه... ولی...

یک قطره اشک چکید روی دامنش.

سودی متوجه نشد و ادامه داد: خودمم موندم چیکار کنم. شایان خودش خیلی ریلکسه. میگه عقد رسمی. من از

این روحیه تنوع طلب و تب تندى که داره می ترسم. برای تو و آبان می ترسم. اون پسره... توی جامعه ی ما

هم...

آهی کشید و با دیدن شانه های لرزان سارا بهتش زد. چشمهایش را گرد کرد: سارا؟

ساراناز تند و بی وقفه گفت: مامان... به خدا تقصیر من نبود. همه ش تقصیر این شایانه... هی پيله هی پيله کرد

منم... خب منم دل دارم دیگه.

لب پایش را کشید میان دندان هایش.

سودی شانه اش را نوازش کرد: عزیز من... من که چیزی نگفتم. خدشاهده بیشتر نگرانی من به خاطر تو و

آبانه. نمیخوام خدایی نکرده در آینده مشکلی براتون پیش میاد.

کمی جابجا شد و محکم گفت: من تو رو اگر بیشتر از دخترای خودم دوس نداشته باشم کمتر از اونا هم ندارم. از

چشمم بدی دیدم از تو ندیدم. می شناسمت. میدونم شایان به همین پاکی و سادگیت دل بسته. آبانم که

جونمه... نفسمه... چرا با خودت اینطوری میکنی آخه؟

چشمهای خیس و دردمندش دل سودی را به در می آورد.

آهسته گفت: پس... اون خانم... ندا... چرا با اون انقدر مخالفت کردین؟ یعنی... خب اونم شرایطی مشابه الان

منو داشت.

__ یعنی چی؟ چطوری خودت رو با اون مقایسه میکنی؟ اون زن ده سال از شایان بزرگتر بود. وضعیت شایانو دیده بود و به صرف ثروت و موقعیتی که داشت، از شایان و بچگیش سواستفاده می کرد. تو خودتو با اون مقایسه میکنی؟ اره سارا؟

چهار انگشت دست راستش را میان مشت چپش گرفت: آخه توی این چند ماه... مخصوصا این چند روزه... که شایان گفت میخواد با شما حرف بزنه، همه ی دغدغه ی من همین بود. بعدشم که بهم گفت چه دیدگاهی راجع به ازدواج مجدد یه زن بیوه دارید، دیگه مطمئن شدم اولین و سرسخت ترین مخالف این رابطه شمایی. سودی لب گزید: خدا منو ببخشه. آخه من کیم که بخوام برای زندگی کسی تصمیم بگیرم؟ کی گفته اگه کسی شوهرش فوت کرد دیگه باید تارک دنیا بشه؟ من فقط اون حرفا رو زدم چون فکر میکردم شایان داره یه کارایی میکنه. با خودم گفتم حتما باز سر و کله ی اون خانم پیدا شده و شایان رو هوایی کرده. خواستم بدونه اصلا و ابدا اون خانم هیچ جایی توی خانواده ی ما نداره.

دست برد زیر چانه ی سارا و سرش را بلند کرد: وگرنه تو که دختر خودمی.

ساراناز لبخند زد و اشکش را با نوک انگشت گرفت.

سودی گونه اش را نوازش کرد.

__ آخرشم جواب منو ندادی ها...

موهایش را زد پشت گوشش: من... خب چی بگم آخه؟

__ هر چی دلت میگه... اون پسره که از خداهش زودتر عقد کنید. مهم نظر توئه.

نگاهش را پایین انداخت: خب... ماما... شما هر طور که خودتون صلاح میدونید اقدام کنید.

سودی از ته دل لبخند زد.

پسرهایش هر دو حق داشتند که دل به این دختر صاف و ساده داده بودند.

فشار خفیفی به شانه ی سارا داد و با صدای باز شدن در، سر هر دو به همان سمت چرخید.

پرنیان ابروهایش را بالا انداخت و پوزخند زد: اوا... مادر و دختر خلوت کردین؟ ببخشید مزاحم شدم.

و عقب گرد کرد و در را کوبید.

ساراناز با تعجب زمزمه کرد: پرنیان از دست من ناراحته؟

و به سودی نگاه کرد.

از صبح متوجه بی محلی ها و رفتار سر سنگین پرنیان در مواجهه با خودش شده بود. اما هر چه فکر کرده بود به خاطر نمی آورد چه رفتاری نشان داده که ممکن است پرنیان را ناراحت کرده باشد. سودی لبخندی زورکی به لب آورد و آهسته به بازوی سارا زد: نه مامان جان... یخرده دلخوره از اینکه آخر از همه از رابطه ی شما دو تا باخبر شده و کسی به عنوان خواهر بزرگتر چیزی بهش نگفته. تو کاریت نباشه من خودم درستش میکنم.

و فکر کرد حتما باید یک تذکر درست و حسابی به پرنیان در رابطه با رفتار زننده اش بدهد. ساراناز با گیجی سر تکان داد. با اجازه ای گفت و آرام اتاق سودی را ترک کرد.

به محض پا گذاشتن روی آخرین پله، شایان خفتش کرد و از حرف های سودی پرسید. ساراناز با کف دست فشاری به سینه اش وارد کرد و عقب بردش: اه... چته؟ نکن یکی میبینه. بازویش را گرفت و به سادگی کشاندش داخل اتاق: حالا بگو... بهت زده به شایان را که در را از پشت قفل می کرد نگاه کرد. _ حالا بگو...

چشم هایش را ریز کرد و قدمی به جلو برداشت: بینم گریه کردی؟ به همان نسبت عقب رفت: نخیرم...

_ پس چرا چشمهات قرمزه؟

کلافه موهایش را عقب زد: بابا همین روز آخری که اینجاییم کاری به کار من نداشته باش. من خجالت میکشم جلوی مامانت. ا...

شایان ابروهایش را بالا برد و مسخره گفت: تا حالا خجالت نمی کشیدی؟ _ تا حالا صد تا چشم روی ما دو تا زوم نبود...

با انگشت اشاره ته ریش روی گونه اش را خاراند و گفت: این یعنی تحریم تا اطلاع ثانوی؟ آنقدر مظلومانه پرسیده بود که سارا به خنده افتاد: فک کنم...

Σ Λ Σ

سودی پرنیان را بابت رفتار زننده اش به شدت بازخواست کرده بود.

گفته بود اینکه با برادرت دعوا کردی، حسابش جداست؛ اما حق نداری حرصت را سر ساراناز خالی کنی.

پرنیان با اینکه کمی... فقط کمی از رفتارش شرمنده شده بود، اما باز هم مغرورانه خودش را نگه داشته و شرمندگی اش را بروز نداده بود.

ولی وقتی موقع شستن ظرف های نهار، سارا با مظلومیت تمام پرسیده بود پری من کاری کردم که ناراحت کرده باشم، پرنیان از خجالت رفتارش آب شده بود.

عصر بود و هوا کمی خنک شده بود که به مقصد تهران راه افتادند.

اینبار سودی نشسته بود توی ماشین شایان و حسابی میپاییدشان.

همه از این عکس العمل سودی خنده شان گرفته بود.

جاده به حدی شلوغ بود که ماشین ها میلیمتری حرکت می کردند و مسیر توی زمانی سه برابر آنچه که باید طی شد.

ساراناز اصرار داشت برود خانه ی خودش و سودی مخالفت می کرد.

نهایتا ساراناز پیروز شد و اول او را رساندند خانه.

پیش چشمهای موشکاف سودی، شایان زیاد نمیتوانست خداحافظی با احساسی داشته باشد.

با نارضایتی به خداحافظ خشک و خالی و کوتاهی بسنده و ساراناز را ترک کرد.

به محض رسیدن به خانه، شایان هجوم برد سمت اتاق سودی و با هیجان از حرف هایی که صبح بین سودی و ساراناز رد و بدل شده بود پرسید.

سودی از هول بودن شایان خنده اش گرفته بود.

کمی سر به سرش گذاشت و اذیتش نکرد و نهایتا همه چیز را گفت.

با اینکه شایان خودش به سودی گفت اگر ساراناز معذب باشد، حاضر است عقد کنند، اما باز هم یک حسی شبیه به تردید ته دلش موج میخورد.

سارا را دوست داشت... بی شک... خیلی هم دوست داشت.

اما تا وقتی پای کیان و خاطراتش وسط نبود.

همین که ساراناز را با شرایطی که کنار خودش بود و برایش ناز می کرد و یا حتی در شرایطی بدتر، نزد کیان تصور می کرد، دیوانه می شد.
روی راحتی یک نفره ی کنار تخت سودی نشست و دستش را محکم به چانه اش کشید.
واقعا قرار بود عقد کنند؟!

دور دهان آبان را با دستمال پاک کرد و از جا بلند شد.
_ اومدم بابا... اومدم...
از چشمی به بیرون نگاه کرد.
کسی دستش را روی چشمی در گذاشته بود.
دهانش را به بدنه ی درب چوبی نزدیک کرد: شایان خان از همین راهی که اومدی برگرد. تا اطلاع ثانوی حق نداری بیای اینجا.
صدای اعتراضش را از پشت در شنید: ا... یعنی چی؟
خنده توی صدایش مشهود بود: یعنی همین...
_ سارا... مسخره بازی در نیار. باز کن درو.
_ همیشه.
مشت آرامی به در کوبید: یعنی چی که همیشه؟
_ یعنی همین. مامان گفته ندارم بیای اینجا تا اطلاع ثانوی.
_ من تو و این اطلاع ثانویت رو که ورد زبونت شده با هم می کشم. باز کن درو ببینم.
بلند خندید: بیا بکش ببینم چطوری می کشی؟
نالید: سارا باز کن درو کلاس دارم.
_ بفرما برو به کلاست برس.
_ سارا...
از صدای بلندش لب گزید و لای در را باز کرد.

شایان با کمی زور در را هل داد و به سادگی ساراناز را کنار زد.

سارا با خنده عقب رفت: چرا صداتو بلند می کنی؟ آبرومو بردی... نمیگی از همسایه ها یکی می شنوه؟

شایان با یک قدم بلند فاصله شان را به هیچ رساند و ساراناز دو قدم کوتاه عقب رفت: هی... کجا؟

آبان قاشق لاکی کوچکش را محکم زد روی میز: آآآآ... پووووف...

شایان چشمهایش را گرد کرد: هان؟

آبان خندید.

طاقت نیاورد و هجوم برد سمتش.

با سر و صدا و میان خنده های از ته دل آبان بلندش کرد و گردنش را محکم بوسید.

ساراناز با خنده نگاهشان می کرد.

با دست به ساک مقوایی مشکی براقی که توی دست شایان بود و نوشته ی طلایی رنگ " جواهری گلستان "

روی سطحش برق میزد، اشاره کرد: این چیه؟

شایان آبان را نشانده روی مبل و نشست: بیا بشین.

سه قدم به جلو برداشت و نشست روبرویش.

شایان خیره به فنجان ها و ظرف شیرینی روی میز پرسید: مهمون داشتی؟

_ اوهوم... مامانم یه ساعت اومد و رفت.

_ گفتی بهش؟

نگاهش کرد و با مکث چانه اش را بالا داد: نه...

پیشدستی تمیزی از طبقه ی پایین میز جلوی نیم ست برداشت و همراه دیس شیرینی گذاشت پیش روی

شایان: آب پرتقال میخوری یا آلبابو؟

مچ دست ساراناز را که نیم خیز شده بود گرفت و نگاهی داشت: چیزی نمیخورم... باید زود برم... کار دارم...

سرجایش برگشت و منتظر زل زد به صورت شایان.

ساک مقوایی را گرفت سمت سارا.

با تردید دست دراز کرد برای گرفتن ساک کوچولوی مشکی رنگ.

دو جعبه ی مخملی سرمه ای توی ساک بهش چشمک میزد.

هر دو را با هم بیرون کشید و یکی را با فشار شستش به درب جعبه گشود.

رینگ سفید و براق مردانه، توی جعبه درخشید.

نگاهش را تا چشمهای شایان بالا کشید و گفت: این...

_ اون یکی رو هم ببین.

جعبه ی دوم را برداشت و به سرعت گشود.

برق سه نگین کوچک برلیان، روی حلقه ی طلایی رنگ انگشتر چشمش را زد.

آهسته پرسید: اینا مال ماس؟

شایان سر تکان داد.

نگاه ساراناز به حلقه بود و سر تکان دادنش را ندید.

لب هایش را بهم فشرد.

همه چیز داشت جدی می شد زودتر از آن چیزی که فکرش را می کرد.

تماس انگشت های شایان با مچ دست هایش باعث شد تا سرش را بلند کند.

به نرمی جعبه را از میان انگشت های سارا بیرون کشید و گذاشت روی میز.

کمی روی مبل جلو رفت و به سارا نزدیک شد.

ساراناز آب دهانش را به سختی قورت داد.

شایان ملایم زمزمه کرد: سارا... ببین... من نمیخوام که چیزی رو فراموش کنی... یا کنار بذاری... خب مسلما

هیچ کس نمیتونه یه برهه ی زمانی خاص از زندگیش رو پاک کنه... ولی...

انگشت هایش را تا انگشت دوم دست چپ سارا سر داد و به نرمی حلقه اش را بیرون آورد و گذاشت کف دست

ساراناز: ازت میخوام سعی کنی... کاری که منم دارم انجام میدم... میتونی؟

ساراناز خیره شد به حلقه ی کف دستش.

لب هایش را بهم فشرد و دستش را مشت کرد.

سر تکان داد. برق اشک توی چشمهایش درخشید: سعی میکنم... من... خیلی وقته دارم سعی میکنم.

شایان فشار خفیفی به انگشت های ظریف و کشیده اش وارد کرد: خوبه... منم همینو میخوام.

و لبخند زد و با کمی مکث از جا بلند شد.

نگاه ساراناز بالا کشیده شد: میری؟

یقه ی پیراهن مردانه اش را صاف کرد: آره... گفتم که کلاس دارم...

باشه ی اهسته ای گفت.

شایان موهای نرم و معطر آبان را نوازش کرد و بوسیدش.

آبان خندید و از خنده ی کودکانه و دلنشینی شایان لبخند زد.

سارا گفت: این حلقه ها...

پلک زد: پاشه پیش خودت...

و خم شد و به نرمی روی موهایش را بوسید: فعلا...

ساراناز تنها سر تکان داد.

لحظاتی بعد، صدای بسته شدن درب ورودی آمد.

گوشش را چسباند به تلفن و تمام حواسش را جمع کرد برای شنیدن صدای پشت خط.

سودی نیشگون محکمی از بازوی سفتش گرفت و زد روی شانه اش تا فاصله بگیرد.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و ملتمس لب زد: تو رو خدا... فقط یه دقه.

سودی مردمک هایش را توی کاسه ی چشم چرخاند و توی گوشی گفت: گوشم با شماست عزیزم.

شایان باز گوشش را چسباند به تلفن و اینبار سودی گوشش را محکم پیچاند.

به سرعت تماس را به پایان رساند و غرید: چته بچه؟ أبرمو بردی.

هیجانزده پرسید: چی گفت؟

گوشی تلفن را روی میز گذاشت و شانه بالا داد: گفت بیاین قدمتون روی چشم.

شایان چشم هایش را گرد کرد: راس میگی؟ بگو مرگ شایان...؟!

_ دروغم چیه؟ حتما سارا قبلا باهاشون صحبت کرده که انقدر ریلکس بود.

_ آره... سارا گفت با مامانش حرف زده... ولی...

چینی انداخت روی بینی اش و ادامه داد: حس میکنم مامانش زیاد از من خوشش نیامد.

سودی پشت چشم نازک کرد: واه؟! خیلی هم دلشون بخواد.

پرریان روی مبل جابجا شد: انقدر خودشون رو به در و دیوار زدن که سارا رو شوهرش بدن، حالا فک کردی

مخالفت میکنی؟

شایان غر زد: پری به خدا تو حرف نرنی کسی نمیگه لالی...
چشم هایش را گرد کرد: میزنم تو دهنتا... بی تربیت.

سودی دستش را گرفت به سرش: وای خدا... باز اینا افتادن به جون هم. دو دقه نمیتونید بدون دعوا با هم سر کنید؟

شایان با اعتراض گفت: خب مامان بینش هر چی از دهنش در میاد میگه... بعد اینا رو جلوی سارا هم میگه اونوقت...

_ نترس کسی به سارا جونت نمیگه بالای چشمش ابرویه.
یک وری لبخند زد: اون کسی خیلی کار خوبی میکنه.
پرنیان از حرص باد کرده بود.

سودی تذکر داد: شایان احترام خواهر بزرگترتو نگه دار... پری تو هم بس کن این نیش و کنایه ها رو دیگه. ای بابا.

پرنیان با قهر و دلخوری رو گرفت و شایان رفت سمت پله ها.
ده دقیقه بعد حاضر و آماده برگشت پایین.
سودی فوراً از جا بلند شد: کجا به سلامتی؟!

آستین چپش را تا روی آرنج تا زد: من؟ خب... میرم به سارا خبر بدم.
دستش را زد به کمرش: تلفنی نمیتونی بهش خبر بدی؟
رفت سمت در و سودی هم پشت سرش.

_ آقا شایان... با شمام.

سرش را خم کرد: مامان گیر نده دیگه.
و خم شد برای پوشیدن کفش هایش.

_ یعنی چی گیر ندَم؟ راه به راه میری خونه ی سارا که چی؟ زشته...

ایستاد و گونه ی سودی را محکم بوسید: دست از پا خطا نمی کنم. قول میدم.
سودی با نارضایتی نگاهش کرد: از دست تو.

تا کمر خم شد و با لودگی گفت: نوکرتم مامان... فعلاً.

خیره ی رفتنش شد که چطور با ذوق و شوق پله های منتهی به حیاط را دو تا یکی می کرد.

با لبخند سری تکان داد و در را بست.

کارهای خواستگاری و گرفتن رضایت پدر و مادر ساراناز، زودتر و ساده تر از آنچه که سارا و شایان فکرش را می کردند انجام شد.

هر چند حسین آقا ناراضی به نظر می رسید و هر از گاهی با نیش و کنایه گذشته ی درخشان شایان را به رویش می آورد.

اما اتمام حجت سارا و اینکه گفته بود شایان را بیشتر از هر چیزی که فکرش را بکنند دوست دارد و هر طور شده این ازدواج سر میگیرد و این مراسم فقط جنبه ی تشریفاتی دارد. باعث شد حسین آقا از موضعش عقب بنشیند.

و با اینکه خانواده ی سارا در ابتدا از این خواستگاری یهویی به شدت جا خورده بودند و هیچ جوره نمی توانستند شایان و ساراناز را در کنار هم تصور کنند، اما پافشاری سارا باعث شد تا رضایت بدهند. جالب ترین قسمت این مراسم هم وجود آبان بود که توی آغوش سارا وول میخورد و با دهانش صداهای عجیب و غریب تولید می کرد و همگان را به خنده انداخته بود.

ماشین را روبروی ورودی مجتمع متوقف کرد و موبایل را به گوشش چسبانده.
_ بله؟

_ من درم درم س...

_ اومدم اومدم...

صدای بوق بوق قطع تماس توی گوشش پیچید.

موبایل را پایین آورد و به صفحه ی خاموشش اخم کرد.

این چه طرز صحبت کردن بود؟

با دیدن ساراناز که از ساختمان بیرون آمد و به تندی عرض ساختمان را طی کرد، اخمش با لبخند عمیقی معاوضه شد.

خم شد در سمت کمک راننده را از داخل گشود و گفت: سلام.

سارا نفس نفس زنان توی ماشین نشست: سلام... خیلی منتظر موندی؟

به نرمی گونه ی گل انداخته اش را نوازش کرد: نه. همون موقع که بهت زنگ زدم رسیدم.

نفس راحتی کشید: خب خوبه... بریم؟

استارت زد و پرسید: آبان کو؟!

قبل از اینکه ساراناز جوابی بدهد، تذکر داد: کمر بند تو ببند.

زبانک فلزی را با تلقی جا انداخت و بند پهن خاکستری را کشید تا راحت تر بنشیند: گذاشتمش پیش همسایه.

می آوردمش میموند تو دست و پا. اونجا با نوه های همسایه بغلی بازی میکنه سرگرم میشه.

سر تکان داد و ماشین را برای خارج شدن از کوچه سر و ته کرد.

ساراناز با استرس کف دست هایش را بهم میمالید.

یک دستش را از فرمان جدا کرد و دست چپ سارا را گرفت: چیزی شده؟

سرش را چرخاند و به نیمرخ شایان نگاه کرد: نه. استرس دارم یخرده.

_ استرس چرا؟

کودکانه گفت: دارم دیگه. دلیل نمیخواد.

نیم نگاه عجیب و غریبی به جانب سارا انداخت و یک تای ابرویش را برد بالا: مدل جدید؟

_ چی؟!

_ همین استرسای بی دلیل.

ایشی گفت و مشت آرامی زد به بازویش: مسخره.

تا رسیدن به آزمایشگاه، شایان سر به سر ساراناز میگذاشت و دستش می انداخت و سارا هم با حرص مشت

میکوبید به بازویش.

ماشین را خاموش کرد و گفت: بپر پایین.

دستگیره را کشید و پیاده شد.

شایان ریموت را فشرد و دستی به جیب پیراهنش کشید.

مدت ها بود جای خالی پاکت سیگارش به چشم نمی آمد.

حالا هم سر حال تر بود و هم رنگ پوست و لب هایش روشن تر می نمود.

انگشت هایش را لای انگشت های ساراناز فرستاد و از خیابان رد شدند.

خیسی و رطوبت دست های ساراناز را به خوبی حس می کرد.

وارد کلینیک شدند و زمزمه کرد: چته سارا؟! با خجالت لب گزید.

رویش نمیشد به شایان بگوید با سرنگ و سوزن و آمپول هیچ میانه ی خوبی ندارد.

روی لب پایش زبانش کشید و سرش را به طرفین تکان داد.

شایان نوبت گرفت و روی صندلی های آبی رنگ کنار ساراناز نشست.

پنجه اش را گرفت میان دست هایش و فشار نرمی داد: راستش... منم می ترسم یخزده.

گیج نگاهش کرد: از چی؟! شایان ابروهایش را بالا فرستاد.

ساراناز منظورش را گرفت و بلافاصله گفت: من... من نمی ترسم.

عقب رفت و به دیوار تکیه داد: مشخصه.

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را گرفت: ایش...

* * *

آستین پیراهنش را پایین کشید و پنبه را شوت کرد توی سطل.

ساراناز دستش را به دیوار گرفته بود.

با دو قدم بلند خودش را به ساراناز رساند و زیر بازویش را گرفت: خوبی؟

بی حال سر تکان داد.

تکیه زده به شایان، از کلینیک خارج شدند.

شایان نشاندش توی ماشین و دقایقی بعد با یک سینی قرمز رنگ مقوایی که دو لیوان شیر موز را درونش جای داده بود برگشت.

لیوان بزرگتر را داد دست سارا: بیا...

با تشکر کوتاهی لیوان را گرفت و نی را میان لب هایش کشید.

شایان محتویات شیرموزش را هم زد و سعی کرد نگاهش را از لب های رژ خورده ی ساراناز که به نی مک میزد منحرف کند.

ساراناز لیوان نیمخورده را گذاشت روی داشبورد: دیگه نمیتونم. دندونام یخ زد. مرسی.

لیوان خالی خودش را همراه لیوان نیمه پر سارا و سینی مقوایی انداخت توی سطل مکانیزه و استارت زد.

_ برنامه ی خاصی که نداری امروز؟!

انگشت هایش را میان دستمال کاغذی فشرد: نه.. مرخصی گرفتم، چطور؟!

راهنما زد و از پارک بیرون آمد: گفتم بریم یه جا یه چیزی بخوریم... من صبحونه نخوردم. بعدشم میخواستم راجع به یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

لبخند زد: منم.

آرنجش را گذاشت لب پنجره: تو هم چی؟!

نرم خندید: منم هم صبحونه نخوردم هم میخواوم راجع به یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

هومی کشید: جدا؟!

ساراناز سر تکان داد و دقایقی بعد، شایان با توقف مقابل یک سفره خانه گفت: پیاده شو.

شانه به شانه ی هم پا به فضای سنتی سفره خانه گذاشتند.

شایان سفارش املت و صبحانه ی کاملی داد و پشت میز، روی صندلی های نیمکت مانند کنار ساراناز نشست.

پیشخدمت خیلی زود با قوری چای و فنجان های چینی از راه رسید.

شایان دستش را گذاشت روی پشتی چوبی صندلی سارا: خب... چی میخواستی بگی؟!

کمی خودش را جمع و جور کرد.

از اینکه توی یک مکان عمومی و جلوی دید عموم، به این حالت و تقریباً توی بغل شایان نشسته بود، حس خوبی نداشت.

بند کیفش را میان انگشت هایش فشرد و روی لب هایش زبان کشید: خب... نمی دونم چطوری شروع کنم... یعنی... بین شایان... تو الان دانشجویی. تازه لیسانس گرفتی. کار ثابتی نداری... و تنها پشتوانه ت هم همون سود کارخونه س که هر ماه واریز حسابت میشه.

با خنده گفت: جیه؟ یشیمون، شدی؟

سارا با ملاحظت خندید: نه... ولی ببین... خب من الان شیش ماهه دارم تک و تنها زندگی میکنم. واقعا خسته شدم از این جور زندگی کردن. دیگه نمیخوام تنها باشم.

_____ الان من گیج شدم. اون حرفای اولت چه ربطی به این چیزایی که الان گفتی داره؟

آب دهانش را فرو برد و گلوئی تازه کرد: خب... من می‌گم... به نظرم تا وقتی تو ارشدت رو بگیری و یه کار ثابتم پیدا کنی...

برای کامل کردن جمله اش تردید داشت.

شایان، یہ، طاقت گفت: خب...

سارا پلک بست و تند و پشت سر هم گفت: من می‌گم تا اون موقع ما پیش مامانت و ترلان زندگی کنیم.

همزمان با اتمام جمله اش، نفس عمیقی کشید و نگاهش توی مردمک های گشاد شده ی شایان قفل شد.

جی ۱۱۵۵

من و من کرد: خب...

سر رسیدن پیشخدمت با سینی صبحانه ی توی دستش، به سارا ناز مجال صحبت نداد.

کاسه های چینی فیروزه ای را روی میز گذاشت و جمله ی کلیشه ای فرمایش دیگه ای ندارید را تکرار کرد. شایان تنها سر تکان داد و سارانا ز ممنون آهسته ای گفت.

به عسل تیره و براق توی ظرف خیره شد.

صدای شایان آهسته بود وقتی گفت: واقعا نمیدونم چی باید بگم. باید فک کنم.

و با مکشی طولانی نگاهش را داد به ساراناز: تو چطور دختری هستی که از مستقل زندگی کردن فراری هستی؟

ساراناز لبخند زد: خب دیگه...

راجع بهش فک میکنم.

__ راستی... تو هم میخواستی یہ چیزی به من بگی.

شایان لب هایش را تر کرد و سرش را تکان داد: آره... خب...

یک بار محکم پلک زد. ذهنش پاک بهم ریخته بود.

خب. بین من به کاری مجبور نمی‌کنم. هر چی خودت دوست داشته باشی همون میشه. اما...

...

__ من دوس دارم بعد از عقد به جای اینکه بری سر کار... یعنی من میخوام دیگه نری سر کار و به جاش درست رو تموم کنی.

اینبار نوبت ساراناز بود که با چشمهای گرد شد و کشار، کمی بلند تر از حد معمول پرسد:

چی؟؟؟!!!

درب چوبی نیمه باز را به جلو هول داد و قدم به داخل اتاق گذاشت.
بوی رنگ زد زیر بینی اش.

دیوار ها یک در میان، رنگ سفید و سبز روشن ملایمی خورده بود.
نفس عمیقی کشید.

اتاق خالی و روشن بود.

یک قدم دیگر رفت جلو و بعد به چپ چرخید.

انعکاس قدم هایش توی فضای خالی می پیچید.

بوی عطر خنکی مشامش را پر کرد و لحظاتی بعد دستی از کنار پهلوهاش رد و جلوی شکمش بهم قلاب شد. دست هایش را گذاشت روی قلاب دست های مردانه و به سینه ی پهنش تکیه داد.

_____ خوب شدہ؟

خیره به پنجره ی بزرگ و قدی اتاق لبخند زد: اوهوم.

به نرمی زیر گوشش لب زد: ما یه قرارایی داشتیم.

قلاب دست هایش را باز کرد و چرخید به عقب: خب؟!

شایان به عادت ابروهایش را بالا فرستاد: امروز رفتی سر کار؟

سارا لبخند زد: نباید می رفتم؟

__ نه.

__ چرا اونوقت؟!

یک قدم بلند به جلو برداشت و بلافاصله ساراناز دو قدم عقب رفت و دست هایش را پشت کمر قلاب کرد. لب هایش را جمع کرد: چون قرار گذاشتیم.

متفکر گفت: خب... ما هنوز اینجا ساکن نشدیم... در نتیجه من هنوز به کارم ادامه میدم.

تن ملایم صدای ساراناز، حال شایان را دگرگون کرده بود.

تک سرفه ای زد و برگشت: فردا صبح سرویس چوب رو میارن.

صدای آهسته ی خنده ی نخودی ساراناز را شنید.

لب هایش را از هوا پر و خالی کرد و بحث را عوض کرد: وسایل آبانو کی میاری؟

نزدیک شد و کنارش ایستاد: فردا.

هومی کشید و دیوار را لمس کرد.

دیوار میان اتاق شایان و اتاق خواب میهمان برداشته شده بود و اتاق که حالا شکل ال ماندی به خود گرفته

بود، با سرویس و تراس مجزا یک سوییت نقلی به حساب می آمد.

نگاهی به ساعت مچی ظریفش انداخت: مامانم نیومد.

شایان با سرعت به سمتش چرخید: کجا بیاد؟

خنده اش را فرو خورد: با ما میاد دیگه.

از ته دل نالید: چرااا؟!

چشم غره رفت: چرا مامانم میاد؟ مشکلی داری با مامان من؟

آهسته با خودش غر زد: مامان از من خوشش نمیاد.

به زحمت خودش را نگه داشته بود تا به قیافه ی وا رفته ی شایان نخندد: درست میشه.

__ من که چشمم آب نمیخوره.

ساراناز شانه بالا داد و رفت بیرون از اتاق.

شایان با تاخیر پشت سرش روانه شد.

ساراناز دست به کمر نشیمن کوچک را زیر نظر گرفته بود.

آهسته با خودش گفت: میشه نیم ست و تلویزیونمو بیارم اینجا؟!

و بلند گفت: شایان؟ میشنوی چی میگم؟ میگم مبل و ال ای دی رو بیاریم بذاریم اینجا بشه مث نشیمن طبقه ی پایین. گلدون ها و تابلو هام رو هم میارم. چطوره؟

نگاه متفکر شایان را دید و افزود: به خدا همه وسایلم نوی نوئه. دلم نمیاد بدم سمساری. حیفه.

__ من نمی دونم سارا، اینجور مسائلو به مامان بگو. این کارا هیچ فرقی به حال من نداره.

لب ورچید: باشه.

سودی از پایین پله ها بلند گفت: سارا جان. مامان اومدن.

شالش را برگرداند روی موهایش و گفت: بریم.

همراه شایان از پله ها پایین رفت.

ثریا خانم با دست خودش را باد میزد.

شایان به سرعت جلو رفت و در کمال ادب و احترام احوالپرسی کرد.

ترلان با خنده به این روی مودب شایان نگاه کرد.

ثریا خانم کیفش را روی ساعد انداخت: بریم؟

سودی گفت: واه. کجا نیومده؟ یه گلویی تازه کنید وقت زیاده.

__ نه برم که سر شب باید برگردم.

__ حالا دیر نمیشه برای رفتن. تا من آماده بشم طول میکشه. ترلان مامان شربت بیار.

ترلان مثل جت رفت سمت آشپزخانه و ثریا خانم نشست روی کاناپه.

سودی لبخندی روانه ی صورت ساراناز کرد و برای لباس پوشیدن رفت به اتاقش.

از وقتی پیشنهاد ساراناز مبنی بر ماندن در طبقه ی بالا را شنیده بود، انگار علاقه اش به این دختر صد چندان شده بود.

خیلی زود لباس پوشید و درحالیکه روسری اش را زیر گلو گره میزد، اتاق را ترک کرد.

شایان مثل بچه ها و دو از چشم ساراناز و مادرش نق نق کرد: خودمون میرفتیم دیگه مامان. یچه که نیستیم.

نیشگونی از پهلوش گرفت: حرف نباشه.

شایان کلافه پوف کشید و سویچش را توی انگشت اشاره چرخاند.

سارا آخرین سفارش هایش را به ترلان می کرد: قربونت آبان حداکثر تا ساعت شیش میخوابه. بیدار شد غذاشو بده که ظهرم هیچی نخورد.

ترلان اطمینان داد حواسش هست و ساراناز همراه مادرش و سودی و شایان راهی شد. ابتدا برای خرید لباس رفتند.

ثریاخانم دست روی کت و دامن های سفید و شیری و کرم رنگ عهد بوق که بیشتر به خانم های هم سن و سال خودش میخورد میگذاشت و حسابی اعصاب شایان را بهم ریخته بود. شایان با نفس های عمیق سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند و سودی با نگرانی فکر می کرد هر آن ممکن است شایان به ثریاخانم بپرد و بلوا به پا شود.

نهایتا بی توجه به بقیه، دست ساراناز را گرفت و کشاندش سمت ویترونی. ساراناز لب گزید و ثریاخانم از بی پروایی شایان چشمهایش را گرد کرد. _ شایان...

بی آنکه دستش را رها کند، با انگشت به پیراهن ساتن شیری رنگی که آستین های کوتاه تا ابتدای بازو داشت و روی سینه، پهلوی و قسمتی از دامنش با سنگ های ریز و درخشان کار شده بود اشاره زد: اینو می پسندی؟ ساراناز به نرمی انگشت هایش را از میان پنجه ی عرق کرده ی شایان بیرون کشید. سنگینی نگاه خیره و احتمالا اخم آلود مادرش را به خوبی حس می کرد. لبش را تر کرد و با ملایمت گفت: باز نیست؟

سرش را چرخاند و نگاهش کرد: فقط خودمونیم کسی نیست که تو محضر مانتو بپوش روش. سارا نیم نگاهی به جانب مادرش انداخت و نرم سر تکان داد. شایان هدایتش کرد و داخل بوتیک و بعد صدا زد: مامان... خانم سرشار. و خودش هم داخل رفت.

لباس مورد نظر را از فروشنده تحویل گرفت و داد دست ساراناز: برو بپوشش. ساراناز اطاعت کرد.

ثریاخانم باد کرده و توی قیافه گوشه ای ایستاده بود.

سارا سرش را از لای در اتاق پرو بیرون آورد: مامان یه لحظه میای؟

قبل از اینکه شایان هم به سمت اتاق پرو برود، سودی بازویش را گرفت و با چشم غره سر جا نگهش داشت: تو کجا؟

لبخند دندان نمایی زد: همینجا.

سودی خنده اش را بروز نداد و رفت سمت رگال کت و دامن های مجلسی.
ساراناز که خیس عرق از اتافک ام دی اف بیرون آمد، سودی هم یک کت و دامن شیک عنابی خوشرنگ
پسندیده بود.

شایان رفت سمتش: اندازه بود؟

توی کیفش دنبال دستمال می گشت.

شایان دست کرد توی جیبش و برگ دستمالی بیرون آورد.

با تشکر کوتاهی دستمال را گرفت و عرق پیشانی اش را پاک کرد: یخرده گشاد بود برام.

_ کجاش؟

لب گزید: اممم... چیز... دور کمرش...

فروشنده بلند گفت: اون مشکلی نداره براتون درست میکنیم.

ساراناز زورکی لبخند زد.

حالا چطور به فروشنده میگفت که کمرش خیلی هم خوب و اندازه است؟

لباس را گذاشت روی پیشخوان شیشه ای و پسر فروشنده بلند صدا زد: خانم احمدی... تشریف بیارید.

دختر قد بلندی، با ناز و آرام از آن سوی فروشگاه آمد و به نرمی موهای بلوندش را از پیشانی کنار زد: جان؟

پسندیدین؟!

_ مثل اینکه دور کمرش گشاده. اندازه بزن براشون.

دخترک پارچه ی لطیف پیراهن را لمس کرد: عزیزم کاش درش نمی آوردی. دوباره بپوش.

ساراناز سرش را خم کرد و با آهسته ترین صدای ممکن پیچ پیچ کرد: راستش کمرش اندازه س. فقط جلوی سینه

ش یخرده لق میزنه.

با شیطنت و لبخند گشاده ای به سارا نگاه کرد: باشه عزیز. بپوشش دوباره.

با خجالت لب گزید و لباس را برداشت.

سودی آهسته گفت: ثریا جون شما چیزی لازم نداری؟

_ نه. من بعدا میگیرم. فعلا بچه ها کاراشون رو انجام بدن.

سودی سر تکان داد.

دختر فروشنده پیراهن را اندازه زد و گفت بعد از ظهر فردا میتوانند برای تحویل گرفتن لباس بیایند.

کمی بعد ساراناز با نظر شایان، یک جفت صندل سفید - نقره ای شیشه ای پسندید که باز پاشنه های بلندش مورد پسند ثریا خانم نبود.

ماتتو و شال سفیدی هم خرید.

شایان اصرار داشت یک صورتی چرک پرچین را هم بردارد.

سارا قبول نکرد و بوتیک را ترک کرد.

شایان برگشت داخل مغازه و کمی بعد صورتی پر چین را میان خرید های ساراناز جای داد.

ثریاخانم دید و برای اولین بار لبخند زد.

با تنها خریدی که موافق بود، کیف مستطیل شکل سفیدی بود با سگک قلب و بند زنجیر مانند نقره ای.

ساراناز خسته و کوفته پشت میز کافی شاپ نشست و بلافاصله کالج پسته ای رنگش را با فشار به بغل پا خارج کرد.

ثریاخانم زد به پهلویش: کفشتو بیوش دختر.

انگشت هایش را زیر میز تکان داد: پام درد میکنه خب مامان.

ثریا خانم کلافه پوف کشید.

ساراناز پنجه هایش را توی کفش فرو برد و تکیه داد به پشتی نرم صندلی.

شایان منو را سر داد سمتش: چی میخوری؟

نالید: فقط آب.

نیشخند زد: بعد از آب؟!

فهرست پیش رویش را از نظر گذراند: یه اسنک.

سر تکان داد و رو کرد به ثریاخانم: شما؟

با تکان سر امتناع کرد: من چیزی نمیخورم. فقط یه آژانس خبر کن زودتر برم. تا برسم خونه نصفه شب میشه.

سودی به جلو خم شد: نمیشه که ثریا خانوم جون. چه حالا چه نیم ساعت دیگه فرقی نمیکنه که. یه چیزی سفارش بده.

ناچارا نگاهی به منو انداخت و سرسری سفارش داد.

شایان پایش را زیر میز کش آورد و زد به پنجه ی ساراناز.

مثل جن زده ها از جا پرید و نگاه متعجب ثریاخانم را که دید تند تند سرفه کرد.

آن سوی میز سودی با تمام قدرت از پهلوی شایان نیشگون می گرفت که حتی جلوی ثریاخانم ملاحظه ی هیچ چیز را نمی کرد.
 خنده اش را پشت لبش پنهان کرد و سودی زیر لب غرید: کوفت.
 ساراناز چشم غره رفت.
 شایان با خنده رویش را برگرداند.

برای سومین بار عرض می کنم عروس خانم ساراناز سرشار، آیا به بنده وکالت می دهید شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و سیصد و چهارده سکه ی بهار آزادی به عقد دائمی و همیشگی آقا داماد شایان احتشام در بیاورم؟ عروس خانم وکیللم؟!
 دلش گرفته بود از دوشیزه ای که عاقد قبل از اسمش نیاورده بود.
 شاید به خاطر خط خوردگی صفحه دوم شناسنامه اش...
 شاید به خاطر آبانی که توی آغوش سبحان ما... ما... می گفت و دست هایش را دراز کرده بود سمتش.
 شایان به نرمی دستش را فشرد و نجوا کرد: چرا نمیگی؟!
 پلک زد.
 آیات قرآن پیش چشمش تار شد.
 یک سال و یازده ماه قبل، درست در چنین وضعیتی کنار کیان نشسته بود و شایان عصا قورت داده و با اخمی که آن موقع فکر میکرد جز لاینفکی از صورتش شده، تکیه داده بود به دیوار سمت چپش.
 جای ترلان، پرنیان بالای سرش قند می سایید.
 عاقد برای چهارمین بار خطبه را میخواند.
 سکوت برقرار شد.
 فکر کرد خواندن خطبه تمام شد؟!
 شایان ملتمسانه صدا زد: سارا...

با وجودی که به شدت خودش را نگه داشته بود، باز هم موقع ادای جملات صدایش می لرزید.
_ با اجازه ی پدر و مادرم... و بزرگترای جمع... بله...

صدای نفس راحتی که شایان کشید را به وضوح شنید و بعد بله ی محکمی که میان کل کشیدن گم شد.
عابد بلند گفت: مبارک است انشالله.
شایان کشار گفت: اووووف.

یک قطره اشک از چشم سارا چکید روی حاشیه ی صفحه ی کاهی قرآن

شایان آنچنان محکم کمر ساراناز را در بر گرفته بود که کفر حسین آقا را در آورده بود.
کیان جلوی پدر زن و مادر زنش جرئت نمی کرد حتی دست ساراناز را بگیرد. آنوقت شایان...
یک ذره ملاحظه و خجالت توی وجود این بشر نبود انگار.

ساراناز معذب وزنش را انداخت روی پای چپش.

دست شایان محکم دور کمرش چنگ شده بود.

ثریاخانم جلو آمد و ساراناز از حلقه ی دست شایان خارج شد.

دخترش را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید: امیدوارم ایندفعه خوشبخت بشی.

ساراناز لب گزید.

شایان کم حساس بود که پدر و مادرش هم بدتر همه چیز را هـی یادآوری می کردند.

حسین آقا دست شایان را فشرد و آرام زد سر شانه اش: مواظب دخترم باش... توی این مدت کم سختی نکشیده.

سرش را خم کرد: چشم...

خیره نگاهش کرد و بعد چرخید.

بعد از آمدن از محضر و صرف نهار و یک مجلس خودمانی یا به قول ترلان بزن و برقص خصوصی، حالا میهمانان رفع زحمت (!!) می کردند.

بعد از رفتن پدر و مادر و برادر ساراناز، پرنیان هم از جا بلند شد: آی پام... ما هم بریم دیگه...

خم شد دامن پیراهن مجلسی یاسی رنگش را بالا زد و مچ پای دردناکش را فشرد.

محمد مانتویش را داد دستش.

دست هایش را از آستین های مانتو رد کرد و چرخید دور خودش: کفشام کو؟!

ترلان کفش های پاشنه بلندش را از کنار پایه ی مبل داد دستش: بیا.

سودی برای برداشتن پیشدستی های کثیف از روی میز خم شد.

سارا به سمتش شتافت: من جمع میکنم مامان.

سودی دست کمکش را رد کرد: عزیزم خودم میبرم. لباست لک شده؟!

به پارچه ی لطیف پیراهنش دست کشید: آبان آبمیوه ریخت... مهم نیست.

و پیشدستی های روی هم چیده شده را از دستش گرفت و به آشپزخانه رفت.

شایان با حرص نگاهش می کرد که با آن پیراهن بلند که هر لحظه ممکن بود برود زیر پایش چطور تند تند قدم برمیداشت.

نه که خیلی از دست حرف های حسین آقا و یادآوری کیان حال خوشی داشت که حالا باید نگران زمین خوردن ساراناز هم می بود.

پوفی کشید و سرش را تکیه داد به دستش.

پرنیان اطرافش را نگاه می کرد تا چیزی فراموشش نشود و ترلان با غرغر گاهی دستی سودی می رساند.

صدای هین کشیده ی ساراناز را شنید و نگاهش کرد. دستش را گرفت به لبه ی کاناپه: وای خدا نزدیک بود بیفتم.

و به شایان نگاه کرد و با دیدن گره محکم میان ابروهایش، لبخندی که می رفت روی لب هایش بنشیند، محو شد.

پرنیان کیفش را برداشت: مامان من برم دیگه.

سودی تعارف زد: بودی حالا...

_ نه میرم ماهان فردا صبح تو مدرسه آزمون داره...

_ وا؟! سر صبح جمعه؟!

_ به خدا جمعه ها هم آسایش نداریم از دست اینا... ماهان بیا مامان... محمد... بگیر میلادو الان میفته.

سودی تا دم در همراهی اش کرد.

به ناچار شایان و سارا و ترلان هم همراهش شدند برای بدرقه ی پرنیان.

ساعت هفت عصر بود.

ترلان پشت دستش را چسباند به دهانش و خمیازه کشید: وای خدا مردم از خستگی.

ساراناز هم ولو شد روی مبل کنار دست شایان: منم.

و خم شد بند صندل های پاشنه بلندش را از دور ساق پایش آزاد کرد.

شایان همچنان اخم کرده بود و صحبت نمی کرد.

توی گوشش پیچ کرد: خوبی؟!

اخمش انگار جز لاینفک صورتش شده بود: سرم درد میکنه..

کامل چرخید سمتش: چرا؟!

خواست بگوید « به لطف خانواده ی تو » اما زبان به کام گرفت و به نشانه ی ندانستن سر تکان داد.

ساراناز کفش هایش را گوشه ای انداخت و کوسن هایی را که بچه ها پخش و پلا کرده بودند گذاشت روی کاناپه.

با کمک ترلان کمی نشیمن را سر و سامان داد و به خودم انجام میدهم هایی که سودی می گفت توجهی نکرد.

شایان بلند شد و حین کشیدن عضلاتش زمزمه کرد: من میرم بخوابم. خیلی خسته م...

نگاه سودی از صورت ملتهب شایان رفت روی ساعت و باز به همان نقطه ی اول برگشت. ساعت ده دقیقه به هشت بود: شام نمیخوری؟!

و ساراناز با ذوق ادامه ی حرف سودی را گرفت: الویه س ها...

حین بالا رفتن از پله ها زمزمه کرد: نه مرسی.

ساراناز وا رفت و سودی ابروهایش را بالا داد.

ترلان روی مبل چرت می زد و حواسش به هیچی نبود.

صدای بسته شدن در را از طبقه ی بالا شنید.

نگاهش روی پلکان خشک شده بود.

انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد و لب زد: اممم... من آبانو میبرم تو اتاقش...

سودی متوجه جو غیر عادی موجود شده بود.

ساراناز آبان غرق خواب را از روی کاناپه بغل زد و صندل هایش را از بندهای آویزانش گرفت.

سودی رفت طرفش: کمکت کنم؟

لبخند زد: نه ممنون...

سودی عقب کشید.

ساراناز با احتیاط رفت سمت پله ها...

با آرنج دستگیره ی در اتاق کیان را که حالا با وسایل آبان پر شده بود پایین داد و داخل رفت.

نگاهش روی تصاویر قاب شده ی آبان از تولد تا همین هفت ماهگی چرخید و بی اراده لبخند زد.

توی تخت حفاظ دار آبی رنگ خواباندش و دیوار کوب را روشن کرد.

دستش روی کلید برق کشیده شد و به آهستگی اتاق را ترک کرد.

شایان دراز کشیده بود روی تخت و دکمه های پیراهن مردانه ی سفیدش باز بود.

بی سر و صدا کفش هایش را گذاشت کنار در و روی نوک انگشتان پا رفت سمت کمد دیواری.

صدای گرفته ی شایان گوشش را پر کرد: بیدارم.

چرخید و نگاهش کرد: لباس عوض نمیکنی؟!

ساعدهش را مجدد گذاشت روی پیشانی اش: نه...

_ خب... من میرم دوش بگیرم.

باشه ی خفه ای از میان لب هایش بیرون جهید و گفت: برقم خاموش کن.

ساراناز چشم کشدار و حرص زده ای گفت و کشوی لباس هایش را بیرون کشید.

بی توجه به ست نبودن لباس ها، تاپ و شلوارکی برداشت و کشو را با فشار زانویش بست.

رفت توی حمام و شیر آب گرم و سرد را همزمان باز کرد.

دستش را برد پشت کمرش و زیپ پیراهنش را با بدبختی پایین کشید.

پیراهن شیری رنگش افتاد روی سرامیک های سفید - آبی.

نشست لب وان و چند سنجاق مویی مشکی که موهای فر شده اش را از صورت عقب زده بود بیرون کشید و

تمام قد رفت زیر دوش.

برای لحظه ای نفسش از شدت سردی آب که بر گرمی اش غلبه کرده بود بند رفت.

آب سرد را کم کرد و اجازه داد تا آب ولرم روی پوستش بنشیند.

فکر کرد شایان را چه شده؟!

و موهای بهم چسبیده اش را چنگ زد.
 موهای بلندش را سه دور شامپو زد و با خودآزاری آن ها را کشید.
 هیچ حس خوبی نداشت و دلش را نمی دانست.
 گربه شور کرد و با کف دست آب ریخت رو شمع های عطری که جای جای حمام روشن بود.
 دماغش را بالا کشید. چشمهایش از حجم شامپویی که واردش شده بود می سوخت.
 لباس پوشید و حوله ی لیمویی رنگش را پیچید دور موها.
 لُخ لُخ کنان از حمام آمد بیرون.
 تنها تغییری که متوجهش شد، کمربند و جوراب های شایان بود که بی هیچ نظم خاصی پرت شده بود پای تخت.
 با همان پیراهن سفید که تمام دکمه هایش باز بود و شلوار پارچه ای تنگ سرمه ای که کت ستش احتمالا روی دسته ی کاناپه ی نشیمن طبقه ی پایین افتاده بود، ولو شده بود روی تخت و ساعدش هنوز روی چشم ها بود.
 چهار دست و پا خزید روی تخت و با فاصله از شایان دراز کشید.
 زانوهایش را جمع کرد توی شکمش و کف دست هایش را بهم چسباند و گذاشت میان دو پایش.
 تخت تکان خورد: میخوای بخوابی؟!
 زمزمه کرد: آره...
 _ چه وقت خوابه الان؟! دم غروب؟!
 _ خسته م... برا تو وقت خوابه برا من نیس؟!
 _ من که بیدارم.
 جوابی نداد.
 جسمی روی گردنش خزید. رفت بالاتر و بعد موهایش از حصار حوله آزاد و پخش شد روی بالش.
 به سرعت چرخید: نکن روبالشی لک میشه.
 حوله ی نمناک را با بی خیالی انداخت پشت سرش: بشه.
 آه حرص زده ای بلغور کرد و باز چرخید و به همان پوزیشن قبلی برگشت.
 صدای فیس کشداری مثل سرخوردن روی زوتختی ساتن گوشش را پر کرد و لرزید.

لب های شایان از پشت سر نشست روی برهنگی کنفش: واقعا میخوای بخوابی؟!
سعی کرد صدایش نلرزد: چی... کار کنم؟

حوابی دریافت نکرد و ثانیه ای بعد... یک بوسه ی دیگر سر شانه اش...
بعد فرو رفتگی شانه...

یکی دیگر روی انحنای گردن...

کمی بالاتر زیر گوشش...

و دست هایی که مثل پیچک پیچید دور کمر و پهلوهایش و با یک حرکت برش گرداند.

چشم در چشم شایان پلک زد و آب دهانش را قورت داد.

_ میخوای بخوابی؟!

لب زد: نه...

یک بوسه ی دیگر... اینبار دلچسب تر نشست گوشه ی لبش...

نفس گرفت و از سنگینی وزن شایان نفسش بند رفت.

سرش را توی انحنای گردنش فرو برد.

ساراناز دست هایش را بالا آورد و سر شانه های پیراهن شایان را عقب برد.

رساند تا آرنجش و بعد شایان خودش پیراهن را گوشه ای انداخت.

دستش را سر داد زیر کمر سارا و با دست دیگر لبه ی تاپش را گرفت.

سارا دست هایش را برد بالای سرش و تاپ مشکی از سرش رد شد و احتمالا افتاد جایی کنار پیراهن شایان.

زمزمه کرد: شایان...

منتظر بود... منتظر ابراز علاقه.

شایان گفتن ساراناز انگار توی سرش پتک کوبید.

یکی با حرارت و صدای بم شده ای میگفت: جان... جُـان...

و یکی که ریز و با عشوه می خندید: سسس... کیان... مامانت میشنوه... کیان...

درست مثل شایان گفتنش الف متصل به ی را با ناز می کشید.

سرش را عقب کشید.

سفیدی چشم هایش به رنگ خون در آمده بود.

لب های ساراناز تکان خورد: کیان...

نفسش توی گلو گره خورد: من... من... چرا میگی کیان؟ من کیان نیستم.

بازوی لاغر ساراناز میان پنجه ی شایان چنگ شد: منو کیان میبینی؟! میخوای دیوونه م کنی؟!!

بازویش را محکم فشار داد: هان؟!!

عضلاتش را منقبض کرد و پاهایش زیر تن شایان جمع شد: من نگفتم... من...

تا سر حد مرگ ترسیده بود: من گفتم شایان.

دو قطره اشک از گوشه ی چشم چپش جهید بیرون و هق زد: به خدا گفتم شایان...

قطره عرق شایان از روی شقیقه ی نبض گرفته اش چکید روی پیشانی ساراناز. ُ

مشتش را به خوشخواب فشرد و جایی نزدیک پهلوی ساراناز از فشار مشتش فرو رفت.

لحظاتی بعد، نفس نفس زنان و با تنی خیس عرق، کنار سارا روی تخت افتاده بود و شقیقه هایش را محکم می فشرد.

ساراناز آرنجش را به خوشخواب فشرد و نیمخیز شد: شایان.

شایان چرخید و با یک حرکت از تخت پایین رفت.

دیدش که در کشویی تراس را با زور و عصبانیت کشید به چپ و رفت بیرون.

کف دستش را فشرد روی دهانش: چرا... اینطوری میکنی؟

شایان حتی برنگشت نگاهش کند.

اشک هایش تند تند روی گونه هایش می چکید.

خم شد و اولین چیزی را که زیر دستش آمد به تن کشید.

پیراهن شایان بود.

لبه های پیراهن را به هم رساند و از سمت چپ تخت رفت پایین.

شایان با تمام قدرت موهایش را کشید: سارا نیا اینجا.

پرده ی حریر سفید را کنار زد و رفت توی تراس.

خنکی سنگ سرد کف تراس لرز به تنش نشاند: تویی که میخوای منو اذیت کنی.

از شکم خم شد روی نرده ها: سارا...

با کف دست محکم زد روی بازوی برهنه و سفتش: من کی گفتم کیان؟؟؟؟

چرخید و بازوهایش را گرفت: سسس... من اشتباه شنیدم... غلط کردم...

تنش میان دست های شایان می لرزید.

از این شایانی که رگ پیشانی اش برجسته شده و چشمهایش به رنگ خون در آمده بود می ترسید.

بازوهایش را محکم تکان داد و رفت عقب: تقصیر تو نیست... تقصیر خودمه...

سرش را تند تند به بالا و پایین تکان داد: آره تقصیر خودمه... من اشتباه کردم. من...

_ سارا...

چرخید و با حرص پرده را کنار زد و رفت داخل.

شایان موهایش را کشید و با پنجه محکم به نرده های فلزی تراس کوبید.

نرده ها در جا لرزید و درد تا مغز استخوان شایان نفوذ کرد.

همان جا نشست روی زمین و به دیوار تکیه داد.

دقایقی بعد، اطرافش پر شده بود از ته سیگارهای سوخته شده و آن سوی درب شیشه ای، زنی مچاله شده روی

تخت از شدت گریه می لرزید.

کف دست ها را روی پلک های پف کرده و ملتهبش فشرد و خیره به آینه آه کشید.

هیچ جوهره نمی توانست التهاب و قرمزی چشم هایش را که نشان از گریه ی طولانی داشت کم کند.

علاوه بر آن، لب های خشکیده و گونه های رنگ پریده، چهره اش را به شدت ترحم برانگیز نشان میداد.

صدای شرشر آبی که از حمام به گوش می رسید قطع شد و لحظاتی بعد، تصویر حوله پوش شایان توی آینه

افتاد.

پنکک و پد را پرت کرد روی میز آرایش و از روی نیمکت کوتاه سفید رنگ بلند شد.

به هیچ وجه نمی توانست با چهره ای که حال درونش را واضح به نمایش می گذاشت مقابل سودی حاضر شود.

زمزمه ی صبح بخیر شایان را نشنیده گرفت و خزید روی تخت.

همزمان با کنار زدن روتختی شایان چرخید سمتش: میخوای باز بخوابی؟

ملافه را کشید روی سرش و سرد و خشک گفت: دلم نمیخواد همه دنیا بفهمن دیشب چی به روزم آوردی.

رفتی بگو سارا ناز هنوز خوابه.

تشک تخت از سنگینی وزن شایان فرو رفت: سارا... ببین من...
 _ واقعا الان دلم نمیخواه هیچی بشنوم. ظرفیتم تکمیل. اینو جدا می گم.
 دستش جلو رفت و با یک حرکت ملحفه را کنار زد: سارا... گوش بده یه لحظه.
 با تقلا پارچه ی خنک ساتن را از میان انگشتانش کشید بیرون: نمیخوام گوش بدم. الان نه.
 دستش را گرفت به پیشانی اش و نجوا گونه تکرار کرد: الان نه...
 شایان سر خورده و ناامید نگاهش می کرد.
 پوفی کشید و از جا بلند شد.
 شاید باید به ساراناز فرصت میداد تا ماجرای شب قبل را هضم کند بعد توضیح میداد.
 البته اگر برای کارش توضیحی داشت.
 خودش بود که پیشقدم شده بود و با این حال دختر بیچاره را تا سر حد مرگ ترسانده بود و بعد هم...
 درب ریلی کمد دیواری را گشود.
 ساراناز صدای خش خش ضعیف لباس پوشیدنش را می شنید.
 پیشانی اش را چسباند به کاسه ی زانوهای بالا آمده اش و آه کشید.
 صدای بر هم خوردن در و متعاقب آن گشوده شدن درب اتاق مجاور را شنید و بعد هم صدای شایان: تو
 بیداری؟!
 بـ بـ گفتن آبان گوشش را پر کرد.
 سه روز پیش که آبان برای اولین بار این واژه ی دو سیلابی را به زبان آورده بود، همگی آنچنان شگفت زده
 شده بودند که برای لحظاتی کوچکترین صدایی از کسی شنیده نمی شد.
 شایان آبان به بغل خشکش زده بود.
 دهان ساراناز از فرط حیرت نیمه باز مانده و سودی اشک چشمش را گرفته بود.
 اما حالا انگار شنیدنش بارها و بارها از زبان آبان در طول روز، برای همه عادی شده بود.
 گوش تیز کرد.
 صدای آبان دیگر شنیده نمی شد.
 شایان از پله ها پایین می رفت.
 آبان چنگ زد به زنجیرش.

گردنش سوخت.

صدای سسسس ماندی که ناشی از کشیده شدن گردنبند و سوزش گردنش بود از ته حلقش بیرون جهید و با ملایمت زنجیر نازک نقره ای را از میان انگشت های آبان بیرون کشید.
صدای جابجایی ظروف از آشپزخانه می آمد.

راهش را به همان سمت کج کرد و با صدای صبح بخیرش، سودی به سمتش چرخید: صبح بخیر مامان جان.
ترلان درحالیکه روبروی یخچال ایستاده بود و قالب کره را توی دستش داشت، گفت: اِ چه زود بیدار شدی.
جمع نکنم میزو؟

و بلافاصله سودی پرسید: سارا کو؟
زمزمه کرد: نه جمع کن. صبر می کنم با سارا بخورم.
و در جواب سودی گفت: خوابه هنوز.
سودی آهانی گفت.

استکان های کثیف را به سرعت آب کشید و به ترلان گفت: بجنب مامان. برو حاضر شو.
درحالیکه یک دستی آبان را نگه داشته بود، درب کابینت را گشود و قوطی سرلاک را بیرون کشید: جایی می رین؟

_ آره یه چند جا کار دارم. تا عصر برمی گردیم.
ابروهایش را بالا انداخت.

پر واضح بود که از سر صبح تا عصر جمعه هیچ کار خاصی انجام نمی شد و سودی فقط قصد داشت شایان و ساراناز را تنها بگذارد.

مخصوصا که لب های اویزان ترلان نشان از نارضایتی اش برای رفتن داشت.
ابتدا ترلان و بعد سودی آشپزخانه را ترک کردند و دقایقی بعد صدای خداحافظیشان را شنید.
آرنجش را گذاشت روی میز و سرش را به کف دستش تکیه داد.

آبان قاشق لاکی آبی رنگش را محکم زد توی ظرف سرلاک و خندید.

مخلوط غلیظ سرلاک به صورت و تی شرت شایان پاشید و غر زد: آبان... آه.

ساعد سفید و تپلش را گرفت و قاشق را از میان مشتش بیرون کشید و همراه کاسه ی سرلاک نابود شده انداخت توی سینک.

دست هایش را دو طرف سینک حایل کرد و خم شد.
 چطور می توانست اشتباهش را جبران کند؟
 چطور می شد این جنون آنی که سراغش می آمد را کنترل کند؟
 پوفی کشید و سرش را محکم تکان داد.
 صدای نزدیک شدن قدم هایی باعث شد سر برگرداند.
 ساراناز وارد آشپزخانه شد و یکراست رفت سمت آبان.
 از پنجره ی اتاقش دیده بود که سودی و ترلان همین چند دقیقه پیش خانه را ترک کردند.
 اگر همان موقع چیزی نمی خورد واقعا بی هوش می شد.
 از نهار روز قبل و بعد از محضر که توی رستوران صرف شده بود، تنها یک لیوان شربت آلبالو وارد معده اش شده بود و بس.
 روی گونه ی آبان دست کشید و زمزمه کرد: کثیف کردی لباس تو که.
 و نمکدان سرامیکی را که آبان سعی داشت به آن برسد از دسترسش دور کرد.
 اخم آبان نشان از نارضایتی اش داشت.
 چقدر توی این حالت شبیه شایان می شد.
 _ غذاشو ریخت.
 شایان بود که این را گفت.
 توجهی نکرد و آبان را بغل گرفت.
 با دستمال دور لب ها و روی یقه اش را پاک کرد و رفت از آشپزخانه بیرون.
 شایان جا خورد.
 ساراناز به بدترین نحو ممکن سعی در نادیده گرفتنش داشت.
 با عجله پشت سرش رفت: یعنی چی این حرکات؟
 ساراناز با پا روروک آبان را جلو کشید و توی روروک نشاندش: بشین اینجا تا مامانی به کارش برسه، خب؟
 بازویش میان پنجه ی شایان چنگ شد: منو ببین.
 چهره اش از درد جمع شد.

شایان همانجایی را میان انگشت هایش گرفته بود که دیشب با تمام قدرت فشرد و فریاد زده بود: چرا میگی
کیان؟؟؟؟

لب هایش را روی هم فشرد و کاسه ی چشم هایش پر شد.

شایان تکانش داد: چرا اینطوری میکنی؟ چرا نمیذاری حرف بزنم؟!

کف دستش را فشرد روی سینه ی شایان و عقب راندش: حرفاتو دیشب زدی.

_دوس داری همه چیزو سخت تر کنی؟

_الان تنها چیزی که دلم میخواد اینه که جلو چشمم نبینمت.

انگشت های شایان شل شد و از روی بازوی ساراناز سر خورد پایین.

ساراناز بالاخره ناله ی ناشی از دردش را آزاد کرد و همان محل دردناک را فشرد.

شایان عقب رفت: باشه... خيله خب... اینجوریه؟!

و چرخید و خودش را پرت کرد روی کاناپه.

سارا از محدوده ی دیدش خارج شد و لحظاتی بعد با سر و صدا و جاروبرقی به دست برگشت به سالن.

همانجا رهایش کرد و رفت توی آشپزخانه و یکراست سر یخچال.

با چنگال مقداری از الویه توی ظرف برداشت و به دهان گذاشت.

حس کرد کم کم جان به تنش برمیگردد.

از سبد روی میز تکه نانی برداشت و لقمه گرفت.

دست هایش حس گرفت و تنش گرم شد.

به سالن که برگشت، شایان آبان را از روروکش برداشته بود و نشانده بود روی پایش.

جارو برقی را به برق زد و افتاد به جان خانه.

حالا انجا خانه ی او هم به حساب می آمد. نباید که میخورد و میخوابید و همه ی کارها را گردن سودی و

ترلان می انداخت.

کنار پایه های کاناپه از شب قبل خرده شیرینی به جا مانده بود.

میز شیشه ای جلوی نیم ست را با زحمت کنار کشید و زیرش را جارو کشید.

شایان نگاهش نمی کرد.

انگشت اشاره اش را در اختیار آبان قرار داده بود تا به کمک آن روی پا بایستد.

ساراناز سرد گفت: پاهاتو جمع کن.

چپ چپ نگاهش کرد: چششششممم...

پاهایش را روی کانپه بالا کشید و آبان را بغل گرفت: بیا اینجا ببینم. تو دست و پای مامانت نباش بذار به وظایف زناشویش برسه.

ساراناز در همان حال که خم بود و جلوی کانپه ی قرق شده توسط شایان را جارو می کشید، گردنش را بالا آورد و چشم غره رفت.

_ یه جووری رفتار می کنه انگار همه چی تقصیر منه. پروو.

ریز ریز با خودش غر میزد.

شایان گردن کشید و ناغافل از لب هایش بوسه گرفت.

سارا هول شده عقب رفت و دست کشید روی لبش.

شایان انگار همه چیز را به شوخی گرفته بود.

برزخی نگاهش کرد و شایان ابروهایش را بالا انداخت: همینکه هست.

نفسش را با عصبانیت از بینی بیرون داد.

آبان با تمام قدرت چنگ زد به صورت شایان. انگشتش محکم خورد توی چشمش.

شایان با درد و بلند نالید: آخخخ...

ساراناز نتوانست خنده اش را کنترل کند: همینکه هست.

شایان با دو انگشت گونه ی تپل و آویزان آبان را کشید: الان من دلم میاد تو رو دعوا کنم؟! خجالت نمی کشی

دس رو من بلند میکنی؟! من باباتم بچه میفهمی؟ بابات...

لبخند روی لب ساراناز ماسید. اخم و تخم شایان ققط برای او بود؟

مگر آبان بارزترین نشانه از حضور کیان... از همان رابطه های گذشته که شب قبل شایان را تا مرز جنون پیش برده بود، نبود؟

چرا نمی توانست همان رفتاری را که با آبان دارد، با ساراناز هم داشته باشد؟!

با حرص بارزی دور شد و جاروبرقی را دنبال خودش کشید.

مسخره بود اما در مواجهه با شایان، حتی به پسر خودش هم حسودی می کرد.

صدای خنده های از ته دل آبان میان هوم هوم سرسام آور جاروبرقی توی سرش می پیچید.

کل سالن را جارو کشید و خسته و خیس عرق از کار ایستاد.

با پنجه روی جارو فشرد و سیم طولیلی که از این سر تا آن سر سالن کشیده شده بود به سرعت جمع شد.

خوشبختانه آشپزخانه مرتب بود.

نگاهی به ساعت انداخت.

هنوز یازده و ده دقیقه ی صبح بود.

با خستگی جارو را دنبال خودش کشید.

شایان آبان را نشاند توی روروئکش: بده من می برم. سنگینه.

بی مقاومت جارو برقی را همانجا رها کرد و به طرف پله ها رفت.

نشیمن کوچک طبقه ی بالا با نیم ست سفید - قرمز، ال ای دی کوچک و گلدان ها و تابلوهایی که سارانا از خانه اش آورده بود پر شده بود.

با پوزخند از کنارشان گذشت و وارد اتاق خواب شد.

وقتی انجا را می چید چقدر ذوق و شوق داشت، اما حالا...

شایان یک شبه کاخ آرزوهایش را ویران کرده بود.

حوله اش را برداشت و به حمام رفت.

موهایش از فرط عرق به گردنش چسبیده بود.

فکر کرد کاش میشد همه را از ته بزند و خودش را راحت کند.

و شامپو ریخت روی سرش.

تمایل عجیبی به گریه کردن داشت.

چشم هایش می سوخت. نمی دانست اشک های داغی که تند تند روی گونه هایش می لغزد از دل پرش است

شامپویی که وارد چشمهایش شده.

رفت زیر دوش و به داغی آب لعنت فرستاد.

دلش میخواست از زمین و زمان ایراد بگیرد.

رفتار شایان با آبان را که می دید به این نتیجه می رسید که شایان با شخص خودش مشکل دارد. نه گذشته و حال و آینده اش.

با این حال می ترسید به شایان چیزی بگوید و رفتارش با آبان هم تغییر کند.

لب وان نشست و شیر آب سرد و گرم را همزمان گشود.
 به طرز احمقانه ای از شایان می ترسید.
 با حرص به بدنه ی شامپو بدن فشار آورد و سر تیوپ را خم کرد توی وانی که در حال پر شدن بود.
 با خودش غر زد: خاک تو سرت لنگ شوهر مونده بودی که یه ذره هم فک نکردی؟
 و توی وان فرو رفت.
 لنگ شوهر نمانده بود.
 ولی با تمام وجود شایان لعنتی را دوست داشت.
 اشک هایش مجددا جاری شد و با خجالت به خودش اعتراف کرد حتی از کیان هم بیشتر...
 تقه ای به در خورد و شایان از لای در کله کشید: سارا...
 تا گردن زیر آب کف ها فرو رفت و جیغ زد: کی بهت اجازه داد بیای تو؟!
 یک قدم به عقب برداشت: خب مگه چی شده؟
 با بغض و خشم توپید: چیکار داری؟
 _ بیا آبان داره گریه می کنه. نمی تونم ساکتش کنم.
 _ چیکارش کردی بچه مو؟
 ابروهایش را بالا انداخت و حیرت زده گفت: چیکارش کردم بچه تو؟
 با پشت دست کشید روی صورتش. چشم هایش سوخت.
 فین فین کرد: برو الان میام.
 شایان با نهایت عصبانیت در را کوبید.
 ساراناز با گریه مشتش را روی آب کوبید: لعنتی.
 از وان بیرون آمد.
 زمزمه کرد: چی فکر می کردم چی شد.
 و رفت زیر دوش...
 بند تن پوشش را که روی پهلوی محکم می کرد، صدای شایان واضح به گوشش می رسید.
 با عجله حمام را ترک کرد.
 شایان آبان را نشانده بود روی شکمش.

به دیدن ساراناز روی تخت نیم خیز شد و سارا با دیدن گونه ها و چشم ها و نوک بینی سرخ شده ی ابان زمزمه کرد: چی شده مامانم؟! با یک حرکت بلندش کرد. شایان گفت: روی پارکت خورد زمین. چیزی نیس. لب هایش را به موهای نرم و معطر ابان چسباند: دردت اومد مامان؟! الهی فدات بشم. ابان چنگ زد به یقه ی تن پوشش. بوسیدش و توی گوشش پیچ پیچ کرد: پسری گرسنه؟! هوم؟ رفت سمت تخت و پشت به شایان نشست. شایان اخم کرد و سارا مشغول شیر دادن به ابان شد که پلک هایش کم کم روی هم می افتاد. صدای نفس های عمیق و عصبی شایان را از پشت سرش می شنید. ابان خوابش برده بود و نمی توانست روی تخت بگذاردش. غرورش را کنار گذاشت و زمزمه کرد: شایان. هوم خفه ای از پشت سرش شنید. _ بیا ابانو بگیر. دستم خواب رفته. تخت تکان خورد و شایان پیش رویش ظاهر شد. به آهستگی ابان را از روی دست هایش برداشت. _ کجا می بریش؟ با احتیاط درب اتاق را گشود: توی اتاقش. سارا چیزی نگفت. شایان بیرون رفت و سارا از جا بلند شد. آب موهایش روتختی را خیس کرده بود. با حوله آب موهایش را گرفت و پیراهن نازک و نخِ رو زانویی لیمویی رنگش را که آستین های حریر کوتاه و پرچین داشت به تن کرد. موهایش را با گیره بالای سر جمع کرد و لوسیونش را برداشت. پایش را بالا آورد و روی نیمکت جلوی میز آرایش گذاشت که گرمی دستی روی تختی کمرش نشست.

میان ملافه های خنک غلت خورد و دستش را کشید پشت پلکش.
 جای خالی شایان بهش دهن کجی می کرد.
 نفسش را با آه عمیقی بیرون داد و دست کشید روی خنکی بالش کناری.
 پرده ی حریر جلوی در نیمه باز تراس به نرمی توی هوا تاب میخورد.
 اصلا سخت نبود که شایان را تکیه داده به نرده های تراس و سیگار به دست تصور کند.
 نیم خیز شد و ملافه را با خودش بالا کشید.
 رخوت دلچسبی توی تنش نشسته بود.
 باور اینکه شایانی که دیشب فاصله ای تا دیوانه شدن نداشت اینچنین ملایم رفتار کند، تقریباً غیر ممکن بود.
 آنقدر استرس عصبی شدن دوباره ی شایان را داشت که احتمال میداد هر آن شایان سرش را از دست حرکات ساراناز به تاج تخت بکوبد.
 همه چیز خوب پیش رفته بود جز اینکه شایان بلافاصله پس از معاشقه ترکش کرده بود.
 خم شد و پیراهنش را از روی پاتختی برداشت.
 با اینکه کمی احساس سرخوردگی می کرد، اما همین که شایان تا آخر آرام مانده بود، خودش جای شکر داشت.
 پرده کنار رفت و شایان با ملایمت پرسید: خوبی؟
 با لبخند اوهومی گفت.
 دو زانو روی تخت آمد و ساراناز با نگاه دقیقی به چهره اش گفت: ولی فک کنم تو زیاد خوب نیستی.
 سر شانه اش را بوسید: نه من... خوبم.. فقط یخرده سرم درد میکنه.
 ساراناز اخم کرد. بوی تلخ سیگار توی ذوقش زده بود.
 هیچ کس جز خود شایان نمی دانست چه فشاری را تحمل کرده که باز احساس حقارت و سرخوردگی به ساراناز دست ندهد.
 انگشت هایش را لای انگشت های ظریف و کشیده ی ساراناز فرستاد.
 سارا به تفاوت رنگ پوست و برق حلقه هایشان لبخند زد.
 گونه اش را به شانه ی شایان سایید و زمزمه کرد: گرسنمه...
 لب زد: منم.

و از سارا فاصله گرفت.

دست هایشان از هم جدا شد.

_ چی میخوری سفارش بدم؟!

با نوک انگشت چروک روبالشی را صاف کرد: الویه هست...

_ من الویه با مرغ دوس ندارم. بوی گند میده.

سرش را عقب کشید و به چهره ی ناراضی اش نگاه کرد: بوی گند؟!

شایان گفت: بوی لوسیون تو بهتره...

ابروهایش را بالا انداخت و فکر کرد بوی الویه چه ربطی به لوسیون لیمویی اش دارد؟

شایان با حرارت انحنای گردنش را می بوسید.

زد روی بازویش: بذار برم یه چیزی درست کنم پس...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و خودش را عقب کشید و ملافه پیچ از آن سوی تخت پایین رفت.

با حس فرو رفتن جسم تیزی کف پایش، جیغ خفه ای کشید و خم شد: آخ... این از کدوم جهنمی اومد؟!

_ چی شد؟

کلیپس نصفه نیمه اش را روی پاتختی کوبید و به شایان و لبخند خسته و کمرنگش چشم غره رفت: آبشو

کشیدن چلو شد...

شایان به دندانهای یکی در میان کلیپس نگاه کرد.

اصلا به یاد نمی آورد کی آن را از موهای ساراناز باز کرده.

به لباس پوشیدنش خیره شد.

به برسی که میان موهایش کشیده می شد و تارهای دودی و زیتونی را روی هم می لعزاند.

فکر کرد همه چیز ساراناز برایش دوست داشتنی است به جز...

آهی کشید و سارا برس را روی کنسول گذاشت: چیه؟

_ چی چیه؟

موهایش را یک دور تاب داد و برد بالای سرش: چرا آه می کشی؟

_ من آه می کشم؟

_ همین الان آه نکشیدی؟

_ نه...

پشت چشم نازک کرد و طعنه زد: راس میگی تو فقط سیگار می کشی.

جدا اگر نارضایتی اش را ابراز نمی کرد می ترکید.

شایان لبخند زد.

ساراناز به طرف در رفت: بیا... ناگت میخوری یا بندری یا کتلت؟!

با یک جهش از تخت پایین پرید: فک کنم تو از همه شون خوشمزه تر باشی.

چینی که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کرد، جلوی آینه ایستاد و موهایش را با سر انگشتانش شانه زد.

جلوی آینه گردن کشید و به بریدگی سطحی روی گونه اش خیره شد که به شدت می سوخت.

سارا صدا زد: شایان...

چرخید.

ساراناز پیراهن اتوکشیده اش را داد دستش و با نگاهی به صورت شش تیغش گفت: باز بریدی صورتتو؟

با لبخند محوی پیراهن را گفت: چیزی نیست.

ساراناز ابروهایش را بالا انداخت.

شایان پیراهن را به تن کشید و حین بستن دکمه ها گفت: قرارمون که یادت نرفته؟

خم شد روتختی را مرتب کرد: قرار چی؟

_ کتابای کنکورو بگیرم برات؟

دست هایش از حرکت ایستاد و با مکث گفت: یادت نرفته؟

_ سارا تو همه ش تو خونه ای... حالا با روزی یکی دو ساعت درس خوندن به جایی بر نمی خوره. ببین الان

اردیبهشته. تا کنکور سال بعد بیشتر از یک سال فرصت داری. ضرری که نداره شانستو امتحان میکنی.

رو به شایان چرخید و بلافاصله لبخند محوی روی لب هایش نشست.
شایان با آن پیراهن جذب چهارخانه که ترکیبی از رنگ های سفید و آبی و سرمه ای داشت و جین آبی، بیشتر شبیه به پسرهای نوجوان دبیرستانی شده بود تا یک مرد متاهل که تا سه هفته ی دیگر بیست و چهار سالش میشد.

_ نظرت چیه؟!

پلک زد و افکارش را منظم کرد: نمی دونم چی بگم...

_ پس کتابا رو برات بگیرم؟

جلو رفت و در حالیکه با وسواس تای آستین پیراهن شایان را صاف میکرد، شانه بالا داد: بگیر...

_ میای با هم بریم انقلاب؟ بعد از ظهر؟

سر شانه های پیراهن را هم مرتب کرد: تا ساعت چند کلاس داری؟

_ چهار... سویچو برات میذارم... بیا دنبالم، خب؟

ناخوداگاه و با ترس یک قدم به عقب برداشت: نه...

_ چی نه؟!

_ من پشت ماشین تو نمی شینم.

کشدار و متعجب گفت: چرا؟

_ من همینجوریش از رانندگی می ترسم. بعد بشینم پشت شاسی بلند؟

_ باید عادت کنی.

_ یعنی چی؟

_ یعنی همین...

_ خوبه بزمنش به دیوار ماشینت نابود بشه؟

با بی قیدی شانه اش را بالا داد و چرخید سمت آینه: فدای سرت.

ساراناز نفس عمیق کلافه ای کشید.

شایان سویچ ماشین را انداخت روی کنسول و ادکلنش را برداشت: تا چهار و نیم این حدودا خودتو برسون.

_ من نمیام...

دو پاف زد زیر گلویش و از آینه به صورت درهم ساراناز نیشخند زد: میای...

لب هایش را روی هم فشرد: زورگو...
 کیف شایان را برداشت و به طرفش گرفت.
 به جای کیف، دست ساراناز را گرفت و به آغوش کشیدش: میای دیگه، هوم؟
 میان موهایش زمزمه کرد و ساراناز انگار خلع صلاح شد.
 به همان آرامی گفت: با ماشین؟ همیشه با...؟!
 گونه اش را سایید به موهای نرم و خوشبویش: با ماشین.
 _ باشه... باید برم برای آبانم لباس بخرم. لباس تابستونی نداره اصلا...
 پچ پچ کرد: خب...
 و با مکث افزود: دوست دارم...
 ساراناز لب زد: منم.
 انگشت اشاره اش را لای موهای ساراناز به حرکت در آورد.
 دست کشید روی تارهای پراکنده ی زیتونی و یک دسته ازدودی ها را پیچید دور انگشتش: سارا... من خیلی دوست دارم... اگه تلخ میشم... یه موقع بدخلقی میکنم. پرخاشگر میشم... فقط به خاطر...
 از آغوشش بیرون آمد و کیف را بالا گرفت: کلاست دیر نشه.
 شایان آه کشید و سعی کرد لبخند بزند. هر چند تلخ بود: باشه...
 طرح های لوله شده را برداشت و از اتاق رفت بیرون.
 قبل از پایین رفتن از پله ها سری به ابان زد. خواب بود.
 سودی توی آشپزخانه می چرخید و ترلان مشغول خوردن صبحانه بود.
 با دهان پر گفت: صبر کن منم باید تا جایی برسونی.
 جرعه ای چای نوشید: ماشین نمی برم امروز.
 ترلان لب ورچید: چرا خب؟
 ساراناز با وسواس لقمه می گرفت: ببر ماشینو من با آژانس میام.
 عادت به خوردن صبحانه نداشت با این حال دست ساراناز را که با لقمه ی پنیر و گردو به سمتش دراز شده بود رد نکرد: قبلا حرف زدیم... ترلان بجنب تا جایی که مسیرامون یکی باشه باهات میام. مامان خدافض... سارا...
 پرید توی حرفش: باهات میام تا دم در.

سودی عمیقاً لبخند زد و شایان و ساراناز آشپزخانه را ترک کردند.

ترلان کتانی هایش پا زد و با سرعت از کنارشان رد شد. سودی قبلاً تذکرات لازم را داده بود!!!

شایان برای پوشیدن کفش هایش خم شد و سارا گفت: آبانم بیارم؟

__ مگه نمیخواهی برایش لباس بخری؟

از شانه به دیوار تکیه زد: سایش رو میدونم.

راست ایستاد و با پاشنه ی پا چند بار زد به زمین.

با اینکه دلش می خواست یک عصر تا شب را فقط با خود ساراناز سپری کند، اما خونسرد گفت: هر طور خودت میدونی.

سودی قبلاً تذکر داده بود به هیچ وجه برای خوشایند خودش، سعی در جدا کردن آبان از مادرش یا جمع سه نفره شان نداشته باشد و این ممکن است ساراناز را آزرده کند.

خم شد گونه اش را بوسید و گفت: منتظرتم... فعلاً...

سرش را تکان داد: به سلامت.

در را بست و نفس عمیقی کشید.

میان هاگیر و واگیر اخلاق و رفتار متغیر شایان... میان اینهمه دغدغه و روابطی که یکی در میان به سرانجام نمی رسید... شایانی که باز به سیگار رو آورده بود و شب ها میان خواب و بیداری میدیدش که تکیه زده به نرده های تراس چطور سیگار دود میکند... واقعا درس خواندن را کجای دلش می گذاشت؟؟؟!!!

آینه ی جیبی اش را از کیفش بیرون کشید و آرایشش را چک کرد.

مختصر و محو و هنر دست ترلان.

صدای بمی از سمت راستش گفت: بابا خوشکلی جوجو...

با اخم سرش را چرخاند.

پسرک با همان صدای بم باز گفت: جووووون... اخمشو...

چهره و طرز لباس پوشیدنش با آن موهای بلند فرفری و شالی که چندین دور دور گردنش پیچیده بود کاملاً به هنری ها میخورد.

با حرص شیشه را بالا کشید و استارت زد.

کمی جلوتر از ورودی دانشکده ی هنر پارک کرد و سرش را گذاشت روی فرمان.

از ساعت چهار و نیمی که با شایان قرار داشت، بیست دقیقه گذشته بود و خبری از شایان نبود.

موبایلش را هم جواب نمیداد.

با تقه ای که به شیشه خورد، سر بلند کرد.

شایان اشاره زد تا شیشه را پایین بکشد.

با غرغر گفت: کجایی تو؟

_ سلام... خیلی معطل شدی؟

_ یه نیم ساعتی میشه... بیا خودت بشین.

در را باز کرد و پیاده شد.

صدای نازکی گفت: این زنشه؟

سارا با کنجکاوی سر برگرداند.

دو دختر بی خجالت و خیره خیره در حالیکه هر دو تخته شاسی های بزرگشان را به سینه چسبانده بودند، نگاهش می کردند.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و دختری که ماتنوی صورتی چرک کوتاهی به تن داشت: احتمالاً هست دیگه... دو هفته ای هست حلقه میندازه.

شایان از پشت ماشین کله کشید: آره زنمه... شرمنده که با شما هماهنگ نشده... بشین بریم سارا.

دخترک پشت چشم نازک کرد: واه...

بغل دستی اش گفت: چه بی ادب.

شایان گازش را گرفت و با سرعت دور شد.

ساراناز زیر لب گفت: چه بی اعصاب.

لبخند زد و دستش را گرفت: جلوی این جماعت باید همینطوری رفتار کرد... خوبی؟ آبانو نیوردی؟

_ گذاشتمش پیش مامان.

سر تکان داد: اول بریم کتاب بخریم؟

چینی روی بینی اش انداخت: واقعا واجبه؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرد: نیست؟

به پشتی صندلی تکیه داد و با نارضایتی گفت: بریم.

شایان برای دور زدن راهنما زد. آن ساعت انگار روی دنده ی راستش بود و ساراناز احساس آرامش می کرد.

ولی امان از وقتی که لج می کرد.

به زمین و زمان ایراد می گرفت و ساراناز را به جنون می رساند.

خرید کتاب ها که به اتمام رسید، غروب شده بود.

شایان نایلکس های آرم دار را به دست چپش داد و با دست راست، دست ساراناز را گرفت تا از عرض خیابان عبور کنند.

سارا حین رد شدن از خیابان غر زد: من نمیدونم مگه پول علف خرسه که بدیم بالای این کتابا؟!

انگشت هایش را فشرد: انقدر غر زن.

پشت چشمی نازک کرد و توی ماشین نشست.

شایان پشت فرمان جاگیر شد و پرسید: بریم برای لباس آبان؟

ساراناز اوهومی گفت.

زیر و رو کردن پاساژ ها به خرید لباس تابستانه برای آبان ختم نشد.

یک کفش پاشنه تخت عروسکی و کیف ستش بدجور چشم ساراناز را گرفته بود.

شایان دوست نداشت.

دلش میخواست ساراناز کفش های پاشنه بلند بپوشد. به طرز احمقانه ای صدای تق تق پاشنه ی کفش را دوست داشت.

ساراناز روی چهارپایه چوبی مشکی رنگ با روکش چرم قهوه ای سوخته نشست و شایان کفش را به دستش داد.

حین باز کردن بند کتانی اش گفت: این نبود که...

کفش را توی هوا تکان داد: بپوش قشنگه.

معذب از حضور فروشنده ی جوانی که با دقت زیر نظر گرفته بودش، یچ پچ کرد: آخه با کفش پاشنه بلند راحت نیستم.

_ حالا بیوشش.

ناچارا جوراب سفید مچی اش را در آورد و کفش را پا زد.

شایان از فروشنده خواست تا لنگه ی دیگر کفش، اما رنگ قهوه ای را بیاورد.

آن را هم به ساراناز داد و بعد دستش را گرفت تا روی پا بایستد: قشنگه... کدوم رنگش رو دوست داری؟

چینی روی بینی اش انداخت و جلوی آینه ایستاد: هیچکدوم. اون پاشنه تخته رو میخوام.

_ اون قشنگ نیس. پاشنه بلند قشنگ تره.

_ خب من دوس ندارم. اصلا بلد نیستم با اینا راه برم.

_ قهوه ایش قشنگ تره.

حرصی گفت: شایان...

شایان نیشخندی زد و به طرف فروشنده رفت.

درحالیکه هر دو کفش را خریده بودند مغازه را ترک کردند.

ساراناز فکر می کرد عمرا اگر آن پاشنه بلند را می پوشید و شایان در دل نقشه می کشید آن کفش پاشنه تخت

را یک جایی گم و گور کند تا سارا هوس پوشیدنش را نکند.

جلوی ویتترین بزرگ و نورانی مانتو فروشی ایستاد.

مانتوی سفید کوتاهی با آستین های سه ربع بهش چشمک می زد.

شایان رد نگاهش را زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت: نه خوشم اومد... سلیقه ت از اون روز توی نمایشگاه

پیشرفت کرده.

و دستش را کشید و وارد مانتو فروشی شد.

مانتو را خرید. یک شال آبی روشن را هم شایان برایش پسندید.

ساراناز به خوش اعتراف کرد شایان خیلی خیلی خوش سلیقه تر از خودش است.

اما وقتی یک لباس خواب ساتن مشکی با گل های درشت قرمز آتشین را که تا پشتش تا کمر برهنه بود و بند

های ضربدري میخورد پشت ویتترین نشانش داد، حرص زده اعترافش را پس گرفت.

وقتی شایان دستش را کشید و برد داخل بوتیک و با خونسردی از دخترک فروشنده با آن آرایش غلیظش خواست تا لباس خواب را بیاورد، دلش میخواست اول شایان و بعد خودش را حلق آویز کند. پارچه ی نرم و لیز لباس را لمس کرد: جنسش خوب نیست.

قبل از هر اقدامی توسط فروشنده که دهانش را برای تعریف و تمجید از جنس اعلای !! پارچه ی لباس باز کرده بود، شایان گفت: عیب نداره مگه دو بار بیشتر قراره بیوشیش که جنسش مهمه؟ و اعلام کرد که همان را می خرد.

سارانا از حرص رو به انفجار بود.

مخصوصا که دقایقی بعد از ترک بوتیک، شایان در مقابل متلکی که یک پسر جوان مو سیخ سیخی پرانده بود با خونسردی دست سارانا را که توی دستش بود فشرده و خواسته بود تندتر حرکت کند.

فکر کرد شایان یا واقعا دیوانه بود یا قصد آزار سارانا را داشت که فقط با یادآوری کیان و خاطراتش آنطور جنون آمیز رفتار می کرد و در مقابل پسرک هیچ عکس العملی نشان نداده بود.

واقعا هیچ درک درستی از آینده ی نامعلومش نداشت و این شدیداً عصبی اش می کرد...!

_ سارا...

_...

_ سارا...

تکانه خورد و نگاهش را از خیابان شلوغ و پر تردد پیش رویش گرفت: هوم؟ چیزی گفتی؟ شایان نیشخند زد: فقط صدات زدم.

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

_ سارا...

کشدار گفت: بله؟؟؟؟!!!

_ فست فود میخوری یا چلو اینا؟ بریم دیزی بزنیم؟

روی صندلی نرم ماشین جابجا شد: شام سبک بخوریم. از اینا بخورم شب خوابم نمی بره.

_ بریم مرغ سوخاری بخوریم؟

نفس گرفت. دلش پیش آبان بود: بریم.

یک دستش را از فرمان جدا کرد و دنبال دست سارانا گشت.

با حس لمس انگشت هایش گفت: چیه پکری؟
 سرش را چرخاند و به نیمرخ شایان نگاه کرد: خسته م فقط...
 _ میخوای بری خونه؟
 تنها شانه ی چپش را به نرمی بالا داد.
 _ این یعنی چی؟ بریم یا نه؟
 روی صندلی به سمتش چرخید و گفت: همون غذا رو بگیریم ببریم خونه با مامان اینا بخوریم؟
 دستش را دراز کرد و شستش را نرم کشید روی گونه ی ساراناز: نگران آبانی؟
 با مکث سرش را تکان داد: خب... آره.
 فرمان را چرخاند و زمزمه کرد: باشه... هر چی تو بخوای.
 ساراناز با آرامش لبخند زد.
 شایان آنقدرها هم که فکر می کرد خود رای نبود.
 ساعتی بعد آبان نشسته بود توی آغوشش و سر و صداهاى عجیب و نامفهوم از خودش در می آورد.
 ترلان با کارد و چنگال افتاده بود به جان یک تکه از مرغ و به سختی سعی داشت برشش دهد.
 شایان زد روی شانه اش: بچه این سوسول بازیا رو بذار کنار اینطوری بخور... نیگا...
 ران پفکی شده را به سس آغشته کرد و به دندان کشید و با دهان پر لبخند زد.
 ترلان چینی به بینی اش انداخت: اییییش... چندش.
 آبان با هیجان کف دست هایش را به هم کوبید و ساراناز با انگشت شست سس گوشه ی لب شایان را پاک کرد.
 سودی با لبخند به جمع خانواده اش نگاه کرد.
 چقدر خوب بود که شایان بعد از ازدواج خانه ی جدا نگرفته بود. وگرنه خانه چقدر سوت و کور می شد.
 شایان جرعه ای از نوشابه اش نوشید و به پایه ی کانپه ی پشت سرش تکیه داد.
 نشسته بودند روی کوسن های بزرگ جلوی تلویزیون که هنر دست سارا بود و صمیمی و بدون تشریفات شام میخوردند.
 آبان دهانش را به اندازه ی اسب آبی باز کرد و خمیازه کشید و تکیه داد به سینه ی سارا.
 از وقت خوابش گذشته بود و کم کم به نق نق می افتاد.

سودی جعبه های مرغ سوخاری و قوطی های فلزی پپسی را یکجا جمع کرد.

شایان پیشدستی کرد و همه را یکجا برداشت: من خودم همـــــــــــــــــــــه رو جمع می کنم. کسی بلند نشه.

ساراناز خندید: حالا انگار چقدر هست...

ترلان تایید کرد: همینو بگو...

سودی در صدد دفاع برآمد: اذیت نکنید پسرمو...

و صدای ترلان و ساراناز همزمان اوج گرفت: اووووو...

آبان وول خورد و نق زد.

ساراناز نچی کرد و گفت: تا دو دقه میایم حرف بزنییم آقا خوابش میگیره. اووووف.

و زیر بغل آبان را گرفت و به آغوش کشیدش و از جا بلند شد.

شایان بلند از آشپزخانه گفت: کی پاپ کورن میخوره؟

ترلان عضلاتش را کشید: من که میرم بخوابم صبح زود کلاس دارم.

سودی گفت: منم کلا خوشم نمیاد از این چیزا.

شایان داد زد: سارا تو چی؟

ترلان بلند شد و روی شلوارکش را تکاند: نیست... رفت آبانو بخوابونه.

صدای ای بابا گفتن شایان هر دو را به خنده انداخت.

شایان که با کاسه ی پاپ کورن از آشپزخانه بیرون آمد، هیچکس توی نشیمن نبود.

شانه بالا داد و به طرف پله ها رفت: خودم همه ش رو میخورم.

تلویزیون نشیمن طبقه ی بالا را روشن کرد و کنترل به دست لم داد روی کاناپه.

ساراناز به آهستگی درب اتاق آبان را بست: اینجایی؟

شایان چرخید و نگاهش کرد: هوم... بیا پاپ کورن.

با قدم هایی آرام به همان سمت رفت.

شایان مچش را گرفت و کشید.

به نرمی روی کاناپه فرود آمد.

_ لباستو نمی پوشی؟

تکیه داد به سینه ی شایان و از پایین نگاهش کرد: لباس چی؟

_ همونی که تا اومدیم چپوندیش توی کاور پیرهن عقدت.

سیخ سر جا نشست: شایان؟؟!!

بازویش را گرفت تا باز به آغوشش بیاید: من پشت سرم چشم داره. فهمیدی؟

لب هایش را بهم فشرد و زیر لب فحشی داد.

شایان با دو انگشت بینی اش را کشید: چی گفتی؟

پشت چشم نازک کرد: هیچی...

پاپ کورنی چسباند به لب های بهم فشرد ی ساراناز: آفرین.

پاپ کورن را نرم کشید میان لب هایش: شور شده.

شایان کانال را عوض کرد: خوش نمکه.

زیر لب غرید: دیکتاتور...

_ شنیدم چی گفتی...

نیشگونی از ساعد قطورش گرفت: منم گفتم که بشنوی.

یک رشته از موهای ساراناز را پیچید دور انگشت اشاره اش: موهاش دو رنگ شده...

کمی جابجا شد و دستش را فرو برد توی کاسه ی پاپ کورن.

عملا روی شکم شایان دراز کشیده بود: پس فردا با پری میریم آرایشگاه.

_ دوباره همین رنگو بذار.

خمیازه کشید: خودمم همین قصدو داشتم.

و پشت دستش را چسباند به دهانش.

کف دست شایان روی تختی شکمش بود.

کمی وول خورد و دست شایان خزید زیر تی شرتش.

عضلاتش را منقبض کرد: نکن.

ساعدهش را با دو دست گرفت.

شایان لب زد: سارا؟

دستش را بند شانه ی شایان کرد و خودش را بالا کشید: حال ندارم.

_ من که دارم.

خودش را کنار کشید: هر وقت اراده کنی من باید سرویس بدم بهت؟ که وسط راه ولم کنی بری تو تراس هوف
هوف سیگار دود کنی؟ ببینم تو مگه سیگارو ترک نکرده بودی؟

_ هیس... خيله خب چت شد يه دفعه؟ كلا سه بار اين اتفاق افتاده. يه بار شب اول و دو بار هم...

_ چه خوبم آمارشو داری...

چشم هایش را ریز کرد: دلت از کجا پره باز؟

با قهر رو برگرداند: از تو دلم پره.

نازی که عمدا قاطی صدایش کرده بود باعث شد شایان به زور هم که شده در اغوش بگیردش: از من؟!

روی موهای نرم ساعد شایان که چسبیده بود به شکمش انگشت کشید: چرا به اون پسره هیچی نگفتی؟

_ کدوم پسره؟

_ همون که از کنارمون رد شد متلک گفت.

دست هایش را دو طرف پهلوی ساراناز گذاشت و نشاندش روی پایش: دوس داشتنی دعوا راه بندازم؟

انگشتش را سر داد زیر زنجیر نازک و نقره ای رنگی که روی پوست گردن شایان می درخشید: نخیر... ولی

انتظار داشتم حداقل غیرتی بشی.

_ تو میدونی نشدم؟

زنجیر را رها کرد و خیره شد به چشمهایش: شدی؟

دست هایش را برد پشت کمر ساراناز و بهم قلاب کرد: همه چیزو باید نشون داد مگه؟ خوب بود من عصبانیت

رو بروز میدادم که گردشمون کوفتمون می شد؟

ساراناز جوابی نداشت. تنها پشت چشم نازک کرد و نگاهش را گرفت.

یک دستش را از پشت کمر ساراناز برداشت و با دو انگشت چانه ی تیزش را گرفت: منو ببین.

ساراناز روی دلش مانده بود پرسد فقط بلدی راجع به خاطرات کیانی که دیگر وجود ندارد حساسیت نشان

بدهی؟

با این حال مثل همیشه سکوت کرد.

شایان را دوست داشت.

زندگی اش را دوست داشت.

اما همین که ترس عصبی شدن شایان را همیشه در دل داشت، آزارش میداد و تمام خوشی های لحظه ای را می پراند.

با حس تیزی دندان های شایان سر شانه اش، تکانی خورد و عقب کشید: هزار بار گفتم مثل... لب هایش به هم دوخته شد.

شایان کنار لبش زمزمه کرد: سسس...

نفسش را توی سینه حبس کرد و در دل گفت: باز شروع شد...

استرس عصبی شدن ناگهانی شایان تمام وجودش را پر کرد.

بی آنکه بداند و بخواهد تمام عضلاتش منقبض شده بود.

شایان مات و متعجب سر بلند کرد: سارا؟

کنترل لرزش لب پایش غیر ممکن بود.

با دست گونه اش را نوازش داد: چی شد؟

بق کرده لب زد: خسته م...

شایان زل زل نگاهش می کرد.

لرزش لب ها و چانه اش... سردی تن و عضلات منقبض شده اش همه به خاطر خستگی بود؟

پیشانی اش را تکیه داد به شانه ی شایان و باز زمزمه کرد: خسته م...

زمزمه اش گنگ بود: خب...

کتف و کمرش را نوازش کرد و باز گفت: خب... باشه...

سارا لب پایش را میان دندان هایش می فشرد.

شایان بازویش را گرفت و عقب بردش: میخوای بخوابی؟

مثل بچه ها سرش را تکان داد: آره...

گوشه ی لبش را نرم بوسید: خيله خب... گریه نداره که...

ملایمت به خرج دادن شایان بدتر عصبی اش می کرد.

کاش یکبار شایان سرش را فریاد می کشید تا می توانست عقده های تلنبار شده توی دلش را یکجا خالی کند.

دست شایان حلقه شد دور کمرش و از روی پا بلندش کرد: بیا بریم بخوابیم.

نفس عمیقی کشید.

قبل از بلند شدن شایان، صدای گرومبی آمد و ترلان با چشمهایی نیمه باز شوت گاز پرواز کرد سمت سرویس بهداشتی.

با تعجب گفت: این چش بود؟!

شایان تلویزیون را خاموش کرد و دستش را گرفت و هدایتش کرد سمت اتاق: زورش میاد بره دستشویی هی خودشو نگه میداره آخرش میشه این...

ساراناز محو خندید: مثل منه.

و وارد اتاق شد.

شایان با پا در را پشت سرش بست: واقعا خوابت میاد؟

نالید: شایان.

انگشت شستش را کشید گوشه ی لبش: بابا به خاطر چیز نمیگم که...

ساراناز بلوز و شلوار ساتن سفیدش را از کشو برداشت: پس به خاطر چی میگی؟!

جلو رفت و لباس ها را از دستش کشید.

سارا اعتراض کرد: ... چیکار میکنی؟

لباس ها را بی نظم انداخت توی کشو و کشو را با زانو بست: چیه اینا که میپوشی؟

درب کمد را گشود و کاور پیراهن عقد ساراناز را کشید بیرون: لباسه رو تو این جاسازی کردی دیگه؟

قبل از هر عکس العملی از جانب ساراناز، زیپ کاور را پایین کشید و نایلکس آبی رنگی افتاد پایین: اینهاش... یافتم.

سارا با عجله به پلاستیک چنگ زد: مسخره بازی در نیار.

شایان کاور را به کمد برگرداند و با جدیت و اخمی مصنوعی گفت: یعنی چی مسخره بازی؟ کلی پول دادم بالاش.

_ من که گفتم نخر... تو خودت اصرار داشتی... تازه جنسش هم خوب نیس... تو گفتی...

با دهن کجی و صدایی که عمدا کلفتش کرده بود ادای شایان را در آورد: دو بار که بیشتر قرار نیس بپوشیش.

نیشخند زد: راس میگم خب. پارچه که نیس... همه ش نخ و بنده... دو بار تو بپوشی من درش بیارم دیگ...

مشت محکم ساراناز که نشست روی قفسه ی سینه اش، خندید و ساراناز را تمام قد توی آغوشش جا داد.

لاله ی گوشش را به دندان گرفت و توی گوشش فوت کرد: بپوشش دیگه...

ساراناز خلع صلاح شد و به نرمی از آغوش بیرون خزید.

صدای خش خش پلاستیک و فیس فیس سایش پارچه ی لیز لباس سکوت اتاق را می شکست.

شایان جلو رفت و روپوش مشکی که سر آستین ها و پایین دامنش حاشیه ای به رنگ گلهای قرمز آتشین لباس خواب داشت، از میان انگشت های سارا بیرون کشید: اینو میخوای چیکار دیگه؟

پارچه ی خنک را انداخت روی پشتی کاناپه و دستش را حلقه کرد دور کمر سارا.

موهایش را زد پشت گوشش و شایان هدایتش کرد سمت تخت.

تی شرتش را انداخت کنار روپوش سارا و خزید روی تخت.

ساراناز تکیه داده بود به تاج تخت و موهایش را شل روی شانه ی چپش می بافت.

شایان انگشت کشید روی کتفش: منم مَث این دارم.

مورمورش شد و تکانی به شانه اش داد.

کش باریک بنفش را بست انتهای بافت موهایش: چی؟!

روی ماه گرفتگی هلالی شکل سارا را با انگشت اشاره نوازش کرد: میگم ماه گرفتگی منم همین شکلیه.

سارا روی روتختی سر خورد و سرش روی نرمی بالش قرار گرفت: آره دیدمش قبلا.

و چرخید سمتش.

شایان آرنجش را تکیه گاه تنش کرده بود و نگاهش می کرد.

روی لب هایش زبان کشید: میگم... شایان؟!

بی حواس هوم نا مفهومی بلغور کرد.

ساراناز اخم کرد. می مرد می گفت جانم؟؟؟

پلک زد و با تاخیر گفت: من... تصمیم برای ادامه ی تحصیل جدیه...

اینبار شایان با دقت نگاهش کرد: خب...؟!

_ همین دیگه... یعنی خداییش الان که مدرک دکترا رو هم کسی به حساب نمیاره فوق دیپلم من خیلی تو ذوق می زنه.

_ خیلی خوبه.

_ اینکه کسی منو به حساب نمیاره؟

به اخم بامزه ی ساراناز لبخند زد و دسته مویی که از بافت شل و ول موهایش آزاد شده بود برد پشت گوشش: نه... اینکه قصد داری ادامه تحصیل بدی.

آهانی گفت و با هیجان ادامه داد: آره دیگه... فک کن مثلا چند سال دیگه آبان میره مدرسه. بعد ازش می پرسن مامان بابات چیکاره ن؟ بعد اون میگه بابام صاحب فلان شرکت و برنده، مامانم خونه دار با فوق دیپلم مدیریت. آه... خیلی ضایعش...

شایان آرنجش را صاف کرد و پهن شد روی تخت: برند؟!

_ آره خب... تا اون موقع تو درست رو تموم کردی و برای خودت شرکت زدی. از این شرکت های مد و طراحی چند طبقه. بعد من میام پیشت. تق تق با کفشای پاشنه بلندی که تو دوس داری. اون موقع دیگه به راه رفتن باهاشون عادت کردم. ماتنوم هم خودت طرحش رو زدی مخصوصه. دیگه اون موقع منم یه خانم مهندسم. بعد همه به احترامم بلند میشن منشیه میگه والای خانم احتشام خوش اومدین. چه عجب از این طرفا؟ تشریف داشته باشید آقای رییس جلسه دارن. بعد من اصن توجه نمی کنم میام تو اتاقت تو هم اول چند ثانیه بهم خیره میشی بعد...

دستش را طوری که بخواهد پشه ای را بپراند توی هوا تکان داد: میگی همه مرخصید. خانومم اومده.

شایان بالش را گاز می گرفت تا صدای غش غش خنده اش از اتاق بیرون نرود.

سارا با مشت زد به بازوی برهنه اش: کوفت نخند دارم از آرزوهایم برات می گم.

صورتش را توی نرمی بالش فرو برد و نفس بریده به حرف آمد: سارا... سارا... والای.

خودش هم به خنده افتاده بود: چیه خب؟! مگه م...

با حرکت ناغافل شایان که خیمه زد روی تنش و گونه اش را گاز گرفت و به همان سرعت عقب کشید، جمله اش نیمه تمام ماند.

شایان از لب های نیمه بازش بوسه گرفت: خب... می گفتی..

ساراناز محکم پلک زد و شایان خندید: اینهمه خوشمزگی رو کجا قایم کرده بودی تا حالا؟

پشت چشم نازک کرد و با ناز رو گرفت: میذارى حرفمو کامل کنم یا نه؟!

یک تایی ابرویش را بالا انداخت: بفرمایید خانوم مهندس.

لب زیرینش را کشید میان دندان هایش و متفکر لب زد: یادم رفت چی میخوام بگم اصلا... بین تقصیر توئه همه ش.

شایان با خنده و شگفتی و البته لذت نگاهش می کرد. این روی ساراناز را تا به حال ندیده بود.

_ ای بابا یادم نمیاد... راستی تو رتبه ت چند شده بود سالی که کنکور دادی؟

_ من دو بار کنکور دادم. سال اول که همزمان شد با فوت بابا و اینا کلا گند زدم. سال بعدش که دوباره کنکور دادم شد سی و شیش.

ساراناز از جا پرید: واقعی؟ من شدم شیش هزار...

با دو انگشت بینی اش را کشید: خب کنکور هنر تعداد شرکت کننده هاش کمتره.

بق کرده زمزمه کرد: حالا هر چی... بعضی وقتا فک میکنم خیلی خنگم.

با نوک انگشت کشید روی گونه اش: سارا چقدر بچه ای... بعضی وقتا فک میکنم خیلی از سنت بزرگتر رفتار می کنی. نمونه ی کامل یه مادر... یه زن... ولی یه وقتایی... مثل حالا..

لب ورچیده بود: پشت این در... شرایط ایجاب می کنه بزرگ باشم... مادر باشم... یه عروس خوب... یه زن... شاید فهمیده... ولی این در که بسته میشه میخوام بچه باشم... بچگی کنم... یادم بره وقتی هنوز زن بودم رو قبول نکردم مادر شدم... یادم بره...

_ سارا... چت شد یهو؟!

بی توجه ادامه داد: توام که... اصلا... یعنی وقتی عصبی میشی...

_ من اذیت میکنم؟

_ ...

_ سارا منو ببین...

نگاه پر آبش را تا چشمهای شایان بالا کشید.

دستش را سر داد زیر گردن سارا.

بی مقاومت به آغوشش پناه برد و گربه وار میان بازوهای شایان مچاله شد.

_ سارا من دست خودم نیس. یعنی... نمیدونم... هم هست هم نیست. تو منو درکم نمی کنی... من... اون موقع یه صداهایی تو سرمه که اجازه ی فکر کردن بهم نمیده.

چانه اش را روی سینه ی شایان فشرد و از پایین به فک سخت شده اش نگاه کرد: چه صداهایی؟

محکم پلک زد. شقیقه اش نبض گرفت: صدای... صدای تو... خنده های تو... با...

_ آآآی... شایان... آخ...

با صدای ناله ی ساراناز، متوجه فشار بازوهایش دور تن سارا شد.
 حلقه ی دستش را گشود: ببخشید... ببخشید.
 سارا دست کشید به بازو و شانه ای دردناکش: صدای خنده ی من تو رو اذیت می کنه؟
 کلافه و بی قرار گفت: نه... صدای خنده ی تو نه... ولی وقتی...
 نفسش را حبس کرد و نیم خیز شد.
 عرق سردی از پشت گردنش راه گرفت روی ستون فقراتش: وقتی می خندیدی برای... برای...
 حس می کرد مویرگ های سرش هر آن پاره میشوند: کیان... برای اون می خندیدی... و... و ناز می کردی...
 من صداتون رو... صدای قربون صدقه رفتن های کیان...
 _ شایان... بسه... بسه... ادامه نده.
 دست گذاشت روی صورت برافروخته اش و به رگ برجسته ی پیشانی اش خیره شد: دیگه نگو... لطفا...
 نفس نفس زدن های شایان آزارش میداد.
 با بغض صورتش را نوازش کرد: دیگه نگو... نگو...
 _ من نمیتونم اون صداها رو فراموش کنم. وقتی یادم میاد... سارا من خودمم نمیخوام آزارت بدم ولی...
 _ هیش... میدونم... تو کسی رو آزار نمیدی. بسه دیگه... هیچی نگو... خواهش می کنم.
 موهای عرق کرده اش را از پیشانی کنار زد: خواهش میکنم...
 از سمت چپ تخت پایین رفت و بلا تکلیف وسط اتاق ایستاد.
 به گردنش دست کشید.
 پلک زد و گفت: آب... باید آب بیارم...
 بی هدف دور خودش چرخید.
 باید برای شایان آب می آورد.
 با خودش زمزمه کرد: لیوان... لیوان... لیوان...
 توی اتاق لیوان نداشتند.
 سر کیفش رفت و لیوان نارنجی رنگش را برداشت.
 با نیم نگاهی به شایان که خیره ی سقف بود پا تند کرد سمت سرویس بهداشتی.
 شیر آب سرد روشویی را گشود و لیوان را گرفت زیرش.

آب پر فشار و با صدای فیشی راه گرفت توی لیوان و به ثانیه نکشیده از لبه ی لیوان سر ریز شد.
 با عجله شیر را بست و سرویس بهداشتی را ترک کرد.
 با دیدن قطره های درشت عرق روی صورت و سینه ی برهنه ی شایان... لبش را محکم گزید.
 به نرمی دستش را سر داد زیر گردنش: بیا آب بخور.
 چشمهای تبادارش صورت ساراناز را نشانه گرفت.
 لبخند بغض آلودی زد: آب بخور.
 سرش را بالا آورد و سارا لیوان را میان لب هایش گذاشت: همه شو بخور.
 لیوان خالی را روی پاتختی گذاشت و خزید روی تخت.
 کف دستش را گذاشت روی سینه ی شایان: بهش فک نکن... خب؟
 خم شد گونه ی خنکش را به گونه ی تبار شایان چسباند: انقدر بهش فک نکن.
 سرش را چرخاند.
 گونه اش را بوسید و باز گفت: فک نکن.
 دست های شایان بالا آمد و نشست روی تختی کمرش.
 سارا میان بغض لبخند زد: عزیزم...
 سرش را بالا آورد. شایان نگاهش می کرد.
 پلک زد و یک قطره اشکش چکید روی گلوی شایان.
 لب هایش را روی خیزی اشک فشرد: دوست دارم.
 صدای خشار شایان گوشش را پر کرد: دوست دارم...
 بینی اش را بالا کشید و فین فین کرد. عملا روی نیم تنه ی شایان دراز کشیده بود.
 به مغزش فشار آورد: باید...

...

__ باید بریم کلاس کنکور ثبت نامم کنی... خب؟!

جوابی نگرفت.

لب گزید و بلندتر گفت: خب شایان؟

__ خب...

__ خوبه... کی بریم؟ کلاس کنکور که همیشه هست، نه؟ این آموزشگاه ها رو من همیشه میبینم تبلیغاتشون رو...

شایان ناله ای کرد و چرخید.

سارا همزمان با شایان چرخید.

هق هقش را توی گلو و میان دندان هایی که با قدرت روی لب هایش فشرده می شد خفه کرد.

دهانش طعم خون گرفته بود.

با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد: خوابیدی؟

__ ...

__ شایان خوابیدی؟ هزار بار بهت نگفتم وقتی دارم باهات حرف میزنم...

__ بیدارم...

__ بگو من چی گفتم پس؟

سرش هنوز توی سینه ی شایان پنهان بود و نگاهش نمی کرد.

کف دستش را برای بلند نشدن صدای گریه اش محکم گاز گرفت: بگو دیگه اگه بیداری...

کاملاً مشخص بود ساراناز فقط برای منحرف کردن ذهنش چرت و پرت بهم میبافد.

ذهنش را به دست ساراناز سپرد و اجازه داد به هر سمت و سویی می خواهد بکشاندش: گفتم بریم کلاس

کنکور ثبت نام کنی.

__ هوم... دیگه چی؟

__ ...

__ شایان به نظرت تا وقتی آبان کنکوری بشه... البته اگه تا اون موقع کنکورو برنداشتن... بعد...

ذهنش یاری نمی کرد برای کامل کردن جمله اش.

هر کلمه ای که به زبان می آورد کلمه ی قبلی را فراموش می کرد.

__ بعد آبان به نظرت... چی میشه... یعنی...

بغضش با صدا ترکید و هق زد: شایان چرا به این چیزا فک میکنی آخه؟ چرا؟؟؟

دست داغ شایان لغزید میان موهایش: بخواب سارا... بخواب...

بادام های آسیاب شده را ریخت توی کاسه و روی میز گذاشت: این باشه برای آبان. بیسکویت مادر هم گرفتم براش.

سودی لبخند زد: خوبه... منم با آب گوشت براش سوپ درست میکنم... یخرده وعده های غذاییش تنوع داشته باشه.

ساراناز بی حواس سر تکان داد و به رومیزی خیره شد.

_ سارا؟ خوبی مامان؟

نمکدان سفید سرامیکی را پس و پیش می کرد.

سودی دست گذاشت روی شانه اش: ساراناز؟

تکانی خورد و نگاه گنگش را از دست به صورت سودی دوخت: جان؟ چیزی گفتین؟

_ میگم خوبی؟

_ خوبم...

_ آخه میبینم تو فکری...

کش مویش را کشید و موهایش ریخت روی شانه هایش: فکرم مشغوله... میخوام کلاس کنکور ثبت نام کنم. ولی نگران آبانم.

_ من که هستم...

_ آره میدونم... ولی خب...

لبخند خجولی زد و شانه بالا داد.

سودی شانه اش را فشرد و فاصله گرفت.

موهایش را جمع کرد و کش ساده ی صورتی را سه دور پیچید دور موها.

دست هایش را که پایین انداخت، موهایش از پشت کشیده شد.

متعجب روی صندلی چرخید.

شایان کش مو را داد دستش و پیچ کرد: نبندشون.

و بلند گفت: مامان نوشتی لیستت رو؟

سودی ترسیده گفت: ای وای تو کی اومدی؟

جوابش نیشخند یک طرفه ی شایان بود.

کاغذ یادداشتی برداشت و داد دستش: بیا... نری شیش ساعت لفت بدی... مهمون دارم.

_ مهمون؟ از کی تا حالا پری شده مهمون؟

_ فقط پرنیان نیس که... خانواده ی سارا هم هستن.

ساراناز لب گزید.

ساکت شدن ناگهانی شایان را دوست نداشت.

شایان شل و ول گفت: اِ؟! باشه...

از دو شب بعد از عقدشان که برای پاگشا با پدر و مادر سارا رو برو شده بود، دیگر ندیده بودشان و تمایلی هم نداشت.

دست گذاشت روی شانه ی سارا: میای با من؟

نگاهش را تا چشمهای شایان و سفیدی خون افتاده ی چشمانش بالا کشید و بغض کرد.

شب قبل هر وقت چشم باز کرده بود، نگاه شایان را خیره به سقف دیده بود.

_ میای یا نه؟

سرش را به بالا و پایین تکان داد: میام.

دست دور بازویش پیچاند و روی صندلی بالا کشیدش: پس برو لباس بپوش.

تا اتاق خواب مشایعتش کرد.

ساراناز جین خرمایی و مانتوی کرم کمر دار نخی خنکش را از کمد بیرون آورد.

شایان حاضر و آماده نشسته بود روی تخت و منتظر بود تا ساراناز لباس بپوشد.

چرخید سمتش: شایان...

نگاهش را از صفحه ی گوشی و پیام تبلیغاتی کند و بالا آورد و سر تکان داد یعنی بگو.

مانتو را چسباند به سینه اش: هیچی...

و چرخید سمت آینه و تی شرتش را از تن کند.

شایان پلک زد و با تاخیر نگاهش را گرفت.

سارا دست هایش را از آستین های مانتو رد کرد.

کلافه دور خودش می چرخید.

شایان خم شد سمت پاتختی و ورق قرصی از کشو برداشت: چیزی میخوای؟

_ ها؟ نه... یعنی آره... کش موی من دست تو نیس؟

_ فک کنم موند روی میز آشپزخونه.

آهانی گفت و موهایش را تاب داد و با گیره جمع کرد.

نگاهش از آینه به شایان افتاد که قرص را میان لب هایش گذاشت.

تند پرسید: چی میخوری؟

آبی که ته لیوان مانده بود سر کشید: مسکن.

لبش را محکم گزید.

از صبح منتظر یک تلنگر بود تا بغضش را بشکند: سر درد داری باز؟

متعجب از لرزش صدا و چانه اش گفت: چت شد؟

تند تند پلک زد و دماغش را بالا کشید: هیچی... هیچی الان آماده میشم.

به حرکات عصبی دست سارا برای بستن دکمه های مانتو خیره شد و نفسش را هوفی داد بیرون.

شالش را روی سرش انداخت و کیفش را دست گرفت: من آماده م.

شایان از جا بلند شد و سویچش را برداشت: بریم...

کف دستش که برای هدایت به سمت در روی تختی کمر ساراناز نشست، بی طاقت چرخید و با تمام وجود

بغلش کرد.

شایان مات و مبهوت سر جایش تکان خورد: سارا؟

دست هایش را پشت کتف شایان بهم رساند.

نرم زمزمه کرد: سارا جان؟

لب هایش را به سینه ی پهنش فشرد.

_ سارا چی شده؟

از ته حلقش زمزمه کرد: هیچی... هیچی...

کمرش را نوازش کرد: برای هیچی اینطوری گریه میکنی؟

هق هق کرد: من گریه نمی کنم.

آه شایان تا عمق وجودش را سوزاند: تقصیر منه. باز اذیت کردم. نباید دیشب اون حرفا رو میزدم. سرش را عقب کشید.

شایان با چشم های خون افتاده زل زد به عسلی های خیشش. دستش را بالا آورد و کشید روی گونه اش. ته زیشش یک روزه بود و کمرنگ. پلک بست و روی پنجه بلند شد.

لب هایش روی چانه ی شایان نشست.

چنگ شدن پهلوهایش و فشار خوشایندی که شایان به کمرش وارد می کرد را دوست داشت.

روی چانه اش لب زد: دوست دارم...

پهلوهایش بیش از پیش فشرده شد: سارا...

- دوست دارم.

شالش سر خورد و افتاد دور گردنش.

شایان سر خم کرد و همزمان لب های سارا از چانه روی گونه اش کشیده شد و بعد جدا شد.

لب هایش را گذاشت روی گردن سارا بی آنکه ببوسدش: بهم میگی چی شده؟ هوم؟

_ فقط... فقط میخواستم بدونی... خیلی... خیلی دوست دارم... فقط تو رو دوست دارم.

روی رگ نبض گرفته اش لب زد: میخوای الان نریم؟

یقه ی پیراهن مردانه اش را میان پنجه فشرد: نریم؟

چرخید و بی آنکه سر از گردنش بردارد ساراناز را وادار کرد قدم بردارد: به مامان میگم یه ساعت دیگه میریم...

زمزمه کرد: آره... خوبه...

و اجازه داد شایان به هر سویی که می خواهد بکشانندش

جلوی آینه خم شد و لب های رژ خورده اش را روی هم مالید.

شایان ساعتش را به میج می بست.

چرخید سمتش و پرسید: خوب شدم؟

لبخند زد: آره.

شال کرم رنگش را برداشت و روی سرش انداخت.

در حالیکه مراقب بود چتری های صاف و اتو کشیده اش بهم نریزد، دسته های شال را از پشت گردنش رد کرد و روی شانه ی چپ پیچاند و انتهایش را کنار گوشش سنجاق کرد تا طرح یک گل داشته باشد. در حالت عادی جلوی محمد حجاب نمی گرفت. شایان هم برایش مهم نبود. اما با حضور پدرش... پوفی کرد و صندل های انگشتی بی پاشنه اش را از کمد بیرون آورد. قبل از بستن درب کمد، آبان چهار دست و پا و به سرعت روی زمین خزید و رفت توی کمد. خندید و قبل از هر عکس العملی، شایان بلند شد و آبان را از کمر بلند کرد: هی آقا... کجا سرتو میندازی میری تو؟!

آبان جیغ کشید و دست و پا زد.

سارا به درگیری شایان و آبان لبخند زد و باز چرخید سمت آینه.

چشمهایش برق می زد و مطمئن بود سرخی و طراوت صورت و گونه هایش اثر رژ گونه اش نیست. _ آیی بچه کورم کردی.

به صدای معترض و نالان شایان لبخند زد.

از همان چند ساعت پیش که یک رابطه ی فوق العاده را تجربه کرده بود.

وقتی به شایان گفته بود بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوستش دارد.

وقتی بعد از هر کلمه ای که به زبان می آورد بوسه گرفته بود.

وقتی برای اولین بار شایان ترکش نکرده بود.

به هر چیزی بی اراده لبخند میزد.

با ناخن بلند انگشت اشاره پشت پلکش را خاراند.

خط نازک مشکی پشت پلک هایش برای اولین بار قرینه در آمده بود و توی ابروهای پهن و کوتاهش مداد قهوه ای کشیده بود.

صدای آیفون را شنید و دقایقی بعد سر و صدای بچه های پرنیان که وارد حیاط شده بودند.

پرده را کنار زد و به جست و خیز پسرهای سنگفرش حیاط چشم دوخت.

پرنیان مثل همیشه جیغ جیغ می کرد: ماهان... ندو اونطوری... میلاد آرومتر.

با خنده پرده را انداخت و چرخید و بلافاصله با حجم گوشتی محکمی برخورد کرد.

شایان دست گذاشت دو طرف پهلوهایش: یواااش.

مردمک های مشکی اش مثل عسلی های ساراناز برق داشت.

فشاری به کمرش داد و رهایش کرد: بریم پایین؟

دستی به بلوز جذب قهوه ای رنگش کشید و درز دامن پر چین کرمش را صاف کرد: بریم.

صدای برخورد قدم های بچه ها با پله ها، با بلند شدن مجدد صدای آیفون در هم امیخت.

زمزمه کرد: مامانم اینا هم اومدن.

و درب اتاق را گشود.

ماهان پشت در بود.

با ذوق و صدای بلندی گفت: زندایی اینو برای تو گرفتم.

شایان غرغر کرد: شما...

و خم شد آبان را که سعی داشت زیر نیمکت جلوی میز توالت بخزد بغل گرفت.

خرس پولیشی خاکستری را از دستش گرفت: عزیزممممم... مرسی... برای من یا آبان؟

ماهان ذوق زده از توجه سارا گفت: تو و آبان با هم...

شایان اینبار بلندتر گفت: تو نه شما...

سارا خم شد روی موهای ماهان را بوسید: عزیز دلم مرسی.

و چرخید و خرس را به طرف آبان تکان داد: آبان؟ بین مامان ماهان برات چی آورده؟

آبان هیجانزده خم شد تا عروسک را بگیرد.

شایان دستش را گذاشت روی سینه ی آبان تا از افتادنش جلوگیری کند و عروسک را گرفت و به دستش داد.

سارا نفس عمیقی کشید و از پله ها پایین رفت.

سودی جلوی درب سالن منتظر ایستاده بود.

با دیدن ساراناز لبخند زد و زیر لب ماشاا... ماشاا... گفت.

سارا خجول لبخند زد و با پدر و مادرش روبوسی کرد.

شایان هم بی میل خم شد روی مادرزنش را بوسید و با پدر زنش دست داد.

سودی با بفرما بفرما گفتن های مکرر همه را به نشستن توی سالن پذیرایی دعوت کرد.

جو به سنگینی و سردی میهمانی دفعه ی قبل نبود.

حداقل شایان و سارا که هیچکدام همچین حسی نداشتند.

ترلان و ساراناز پذیرایی می کردند.

شایان برای برداشتن لیوان باریک و بلند شربت به جلو خم شد و پیچ کرد: بیا بشین. تو چرا؟

به همان آهستگی گفت: تو کاریت نباشه. از این چیزا سر در نیاری.

شایان اخم کرد و سارا با ناز پشت چشم نازک کرد و رو گرفت.

آبان پای پرز دار عروسک را توی دهانش فرو برده بود.

پرینان اشاره زد: بگیر اون عروسکو نکنه دهنش.

شایان با تقلا عروسک را از میان انگشت های چنگ شده ی آبان بیرون کشید.

با نارضایتی و اخمی شبیه به اخم خودش نگاهش کرد.

ثریا خانم زیر لب قربان صدقه اش رفت.

سارا آمد و کنار شایان نشست: خوبی مامان؟ چه خبر چه احوال؟ سبحان چرا نیومد؟

_اون یک ماه دیگه کنکور داره... بکوب داره درس میخونه از اتاقش بیرون نمیاد که مثل پارسال گند نزنه.

ترلان زیر پوستی لبخند زد و سارا با ذوق و شوق گفت: منم میخوام کلاس کنکور ثبت نام کنم. سال بعد کنکور

بدم.

پرینان لبخند زد: جدی؟ چه خوب؟

تند تند سر تکان داد: آره اینبار میخوام ریاضی امتحان بدم.

حسین آقا اخم کرد: ریاضی که چی بشه؟ اصلا هیچ رشته ای مناسب دخترا نداره. همون مدیریت خوبه میخوای

درس بخونی بشین بخون لیسانست رو بگیری.

لبخند روی لب ساراناز ماسید: مگه دختر پسر داره؟

شایان دستش را روی پستی کاناپه پشت سر ساراناز گذاشت و پا روی پا انداخت: اگه قرار باشه فقط مهندس

مرد داشته باشیم که سنگ روی سنگ بند نمیشه. اینهمه خانم مهندس که توی کارشون از مردها موفق ترن.

پرینان تایید کرد و حسین آقا بحث را ادامه نداد.

سارا پارچه ی نرم دامنش را میان انگشتانش فشرد و سودی دستپاچه شیرینی تعارف کرد.

نوک انگشت های شایان کشیده شد پشت گردنش.

سر چرخاند و نگاهش کرد و با دیدن لبخند شایان، لبخند زد.

واقعا دلش نمیخواست روز فوق العاده ای که شروع کرده بود را هیچ چیزی خراب کند.

ساعتی به گفت و گو سپری شد.

سارا با گفتن « میرم میزو بچینم » آبان را به شایان سپرد و از جا بلند شد و ترلان هم به دنبالش. سودی نیم خیز شد و پرنیان و ثریا خانم هم دنبالش.

شایان معذب جابجا شد.

هیچ تمایلی برای شکستن سکوت نداشت.

محمد نگاهی میان شایان و حسین آقا رد و بدل کرد و خودش حسین آقا را به حرف گرفت.

سر و صدای ساراناز از آشپزخانه می آمد: ای بابا چیه همه تون بلند شدین اومدین؟ خودم میتونم... نفس عمیقی کشید و جای پاهایش را عوض کرد و اینبار پای چپ را روی پای راست انداخت. آبان زد روی زانوش: بووووو...

دستمالی از کلینکس بیرون کشید و چانه و دور دهان خیشش را پاک کرد.

پسرک سعی داشت چهار دست و پا به رولت نیم خورده ی شایان برسد.

زیر بغلش را گرفت و روی پا نشاندش: جان؟ شیرینی میخوای؟

میان کلام حسین آقا وقفه افتاد و زیر چشمی به شایان نگاه کرد که یک دستی آبان را بغل گرفت و از جا بلند شد.

صرفا به جهت آنکه از ساراناز بپرسد می تواند به آبان شیرینی خامه ای بدهد یا نه، جمع را ترک کرده بود. وگرنه هیچ دلیل خاصی نداشت.

ماهان چسبید به پایش: دایی بده من بغلش کنم...

سرسری دستی به موهایش کشید: نمیشه دایی... میندازیش...

ملتسمانه گفت: نه نمیندازم... مواظبم... قول...

و باز کشار تکرار کرد: دایی... ی...

با احتیاط خم شد و آبان را به دست های ماهان سپرد: پشت شونه ها و کمرش رو نگه دار... اون دستتم بذار زیر باسنش. خب... مواظب باش.

ماهان با احتیاط قدم برداشت و دور شد.

نگاهش را گرفت و وارد آشپزخانه شد: سارا عیب نداره به آبان شیرینی خام...

_!... حالا که اومدی اینم بذار سر میز.

نگاهش را از دیس مرغ شکم پر که با پوره و خلال های هویج به زیبایی تزیین شده بود گرفت و با دهان نیمه باز به سارا نگاه کرد.

با عجله زد به بازویش: برو زود پاش تو دست و پا نباش.

لب هایش را بهم فشرد.

ساراناز چشمهایش را گرد کرد: برو دیگه چیه نگاه میکنی؟

پوفی کشید و آشپزخانه را ترک کرد.

ساراناز با دو ظرف سالاد پاستا پشت سرش روان شد.

دیس را وسط میز گذاشت: سارا...

بی نگاه بهش گفت: جانم؟

لبخند زد.

ساراناز چرخید و بلافاصله شایان مچش را چسبید: سارا...

نگاهش کرد.

لب زد: ول کن بقیه رو خودشون میارن.

گوشه ی لبش را زیر دندان کشید: ای شایان؟

نوک انگشت هایش را به پهلوی سارا رساند و قبل از اینکه خواسته اش را باز تکرار کند، با صدای سرفه ی

مصلحتی و نسبتا بلند ثریا خانم، شش متر از ساراناز فاصله گرفت.

ثریا خانم با چشم غره ی محوی پارچ آب را روی میز گذاشت و فاصله گرفت.

ساراناز لب گزید و شایان نیشخند زد.

سودی محتویات میز را چک می کرد تا چیزی کم و کسر نباشد.

بلند صدا زد: بفرمایید شام...

ماهان بشکن زد و بلند گفت: بفرمایید شام. عزیزم بفرمایید شام. جیگرم بفرمایید شام. آقای محترم بفرمایید

شام... اوهووی. بفر...

پرنیان لب گزید: ماهان... هیس..

پسرک لب ورچید و پرنیان دستش را کشید و برد.

ترلان غش غش می خندید.

ثریا خانم لبخند محوی زد و روی صندلی خالی شده ی محمد که رفته بود دست و صورت میلاد را بشوید نشست: میگم... حسین...

حسین آقا سرش را بالا گرفت و ثریا خانم به همان آهستگی پچ پچ کرد: این پسره سارانازو خیلی دوس داره ها. _ چطور؟

سرش را نزدیکتر برد و زمزمه کرد: همه ش چشمش دنبال سارا می گرده. قشنگ مشخصه همه ش میخواد پیشش باشه.

و لبخندی زد و آرام ادامه داد: سارا هم پسره رو همچین گرفته تو مشتت.

به انگشت های مشت شده ی همسرش خیره شد و سر تکان داد: چی بگم؟ خدا کنه همینی که تو میگی باشه. و از جا بلند شد تا برای شستن دست هایش برود.

دقایقی بعد صدای برخورد قاشق و چنگال با کف بشقاب و تعارف های پیایی سودی فضا را پر کرده بود. ساراناز با آبان درگیر بود.

شایان زیر گوشش لب زد: بده ش من تو شامتو بخور.

سرش را چرخاند و لبخند زد: نه راحتم.

دستش را دراز کرد: راحت نیستی. بده ش.

آبان را به آغوش شایان فرستاد.

شایان بشقاب سوپی را که سودی برای آبان تهیه دیده بود جلو کشید و قاشق را میان مایع رقیق حرکت داد.

ثریا زیر چشمی می پائیدشان.

به اصرار ساراناز و تکرار پیایی جمله ی « من عادت دارم، تو شامتو بخور » و امتناع های شایان لبخند محوی زد.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و میهمانان مشغول صرف میوه بودند.

آبان انگشت حلقه ی شایان را میان مشت کوچکش گرفته و مات برق حلقه اش شده بود.

با نوک انگشت زیر گلویش را قلقلک داد: خوابت میاد؟ هوم؟

ساراناز نگاهش کرد و لبخند زد: خوابش گرفته؟

تکه سیبی از پیشدستی میوه ساراناز که به طرفش دراز شده بود برداشت: فعلا که نشسته.

به لپ های آویزان و لب های بهم فشرده ی آبان لبخند زد: ولی چشمهایش پر خوابه.

شایان دستش را عقب کشید و آبان به دور شدن جسم براق مورد علاقه اش اعتراض کرد و نق زد و دست هایش را برای پایین کشیدن دست شایان دراز کرد.

خندید: بیا بابا نزن منو بچه...

سودی نگاهشان کرد و خندید.

آبان با چنان دقتی حلقه ی شایان را نگاه می کرد انگار در حال کشف مهمی باشد.

ترلان بی طاقت خم شد و گونه اش را پر سر و صدا بوسید: بخورم تو رو...

اخم آبان نشان میداد خوشش نیامده.

حسین آقا که قیام کرد کم کم همه قصد رفتن کردند.

ساعت یک و چهل دقیقه ی بعد از نیمه شب بود که خانه از مهمانان خالی شد.

ساراناز پیشدستی های کثیف و ظرف میوه و آجیل نیمخورده را به آشپزخانه برد و ترلان تند تند همه را کفی کرد و آب کشید.

سودی غذاهای باقیمانده را به یخچال انتقال داد.

شایان در حالیکه شال ساراناز را در دست داشت، وارد آشپزخانه شد: بریم؟!

ترلان دست هایش را خشک کرد: کجا؟

ساراناز لبخند زد: دور دور آخر شب.

و با مکث تعارف زد: اگه میخوای تو هم بیا.

چشمهای ترلان برق زد: واقعی؟

شایان دلش میخواست سرش را به کانتر پیش رویش بکوبد.

میان حرف ساراناز که داشت می گفت « لباسامو عوض میکنم و میام » پرید و تند گفت: همینطوری خوبه یه مانتو تنت کن بیا.

و آشپزخانه را ترک کرد.

همزمان که توی ماشین آهنگ ها را جلو و عقب می کرد، ساراناز در را باز کرد و سوار شد.

نیم نگاهی به جانبش انداخت: ترلان کو؟!

دامنش را جمع کرد و در را بست: اونطوری که تو قیافه گرفتی منم بودم بهم بر می خورد. گفت نمیام. واقعا که رفتارت خیلی زشته.

شایان استارت زد و دنده عقب از حیاط بیرون رفت: عیب نداره بزرگ میشه یادش میره.
و به ساراناز نگاهش کرد و به اخمش خندید.

خیابان ها هنوز پر تردد بود.

جلوی یک بستنی فروشی توقف کرد و پرسید: توت فرنگی دیگه؟!

ساراناز نگاهش کرد: سه تا اسکوپ میخوام. دو تا توت فرنگی یکی نسکافه ای. سس شکلات و اسمارتیزم زیاد میخوام.

با نوک انگشت اشاره پیشانی اش را به عقب هول داد: شکمو...

با اخم چتری هایش را کنار زد: هیچم نیستم.

شایان از ماشین پیاده شد.

سرش را چرخاند و آنقدر نگاهش کرد تا وارد بستنی فروشی شد.

احساس سبکی می کرد وقتی شایان انقدر آرام و با ملاحظه بود.

اما ترس عصبی شدن ناگهانی اش را هر لحظه با خود داشت و این خوشی اش را کمرنگ می کرد.

آرنجش را گذاشت لبه ی پنجره و شقیقه اش را تکیه داد به مشتش.

شایان دست هایش را از آرنج گذاشته بود روی پیشخوان و منتظر بود.

شلوار کنفی کرم رنگ و پیراهن چهار خانه ی کرم - قهوه ای به تن داشت و آستین هایش را طبق معمول تا آرنج تا زده بود.

حلقه و ساعت مچی اش را به دست چپ و یکی از آن دستبند های چرمش که چند دور، دور میچ میپیچید را به دست راستش بسته بود.

نگاهش را بالا کشید و به دوست داشتنی ترین قسمت رسید.

موهایش...!!!

دوست داشت همان موقع انگشت هایش را توی موهای لختش که بی هیچ ژل و تافتی خوش حالت ایستاده بود و باد آنها را به هر سو می کشاند بکشد.

شایان با سینی محتوی بستنی سفارشی ساراناز نزدیک می شد.

شیشه را تا انتها پایین داد و شایان سینی را گذاشت لب پنجره و یک دستی نگهش داشت تا سرازیر نشود.

ساراناز به محتویات سینی نگاه کرد: آخ هویج بستنی... بدجنس.. منم می خوام. از اون پیراشکی هم میخوام. چرا فقط یکی خریدی؟

و لیوان بزرگ هویج بستنی را جلو کشید و نی را گرفت میان لب هایش.

شایان به جنبش نا محسوس لب های ساراناز نگاه می کرد.

به تضاد سفیدی نی و قرمزی خوشرنگ لب هایش.

_ آخیش... چه خنک بود.

شایان خیره و طلبکار نگاهش کرد: بفرما بخور بازم.

لیوان را پس زد: نه دیگه بستنی خودم آب میشه.

و همراه با خنده چشمک زد و شایان فکر کرد یکهو چقدر هوا گرم شد.

با بی میلی به نی معلق میان مایع غلیظ نارنجی نگاه می کرد.

سارا قاشقش را وسط قله ی توت فرنگی فرو برد: چیه بدت میاد از نی دهنی من بخوری؟!

نگاهی به لوله ی باریک دراز سفید با یک هاله ی صورتی که جای لب های ساراناز بود انداخت و فکر کرد

همین هم غنیمت است. در ملا عام که نمی توانست اورجینالش را داشته باشد و بوسه بگیرد: نه بدم نمیداد.

و دست دراز کرد و انگشت کشید روی شکلاتی که گوشه ی لب ساراناز جا خوش کرده بود.

لیوانش را برداشت و تکیه داد به بدنه ی ماشین.

- خاله ت دعوت گرفته ازمون که بریم اصفهان.

سرش را چرخاند و به صورت ساراناز نگاه کرد که توی رقص نور سر در بستنی فروشی، هر لحظه یک رنگی

داشت: کی؟

با دو انگشت تکه ای از پیراشکی چرب و چیلی جدا کرد و جلوی دهان شایان گفت: نمی دونم کی... مامانت

امروز گفت...

پیراشکی را همراه با انگشت های ساراناز گرفت میان لب هایش و چند ثانیه ای نگه داشت.

سارا اخم کرد.

شایان با خباثت لبخند زد.

_ من که امتحان دارم هنوز...

_ تو منو ماه عسلم نبردی.

شایان محکم پلک زد: میخوای با مادر شوهر و خواهر شوهرت بری خونه ی خاله ی شوهرت ماه عسل؟! بعد اونوقت میشه رو اون اسم ماه عسل گذاشت؟

ماه عسل را با منظور و چنان غلظتی ادا کرد که ساراناز خجالت کشید.

__ خب حالا همون مسافرت.

تا ته اسکوپ نسکافه ای را در آورده بود و ساراناز حواسش نبود.

شهر پور...

مثل بچه ها به کف ماشین پا کوید: شایان.

_ بابا میخوام اونا رو راهی کنم و بعد از ازدواج برای اولین بار با زخم تنهـــــــــــــــا باشم... تنها... دیگه واضح تر از این بگم؟!

سارا خیره نگاهش کرد: خب... خب...

_ بعضی وقتا خیلی رو مخی سارا... خیلی چیزا رو هم اونقدر دیر میگیری که آدم میخواد خودشو دار بزنه...

سینی خالی را برداشت و به طرف بستنی فروشی رفت.

سارانااز خجالت زده و با لب هایی که از هم باز مانده بود، فقط نگاهش کرد.

سرش را به پشتی لاک‌ی رنگ تکیه داد و با لذت به صدای شرشر آب گوش سپرد.

به چراغ‌های الوان و پایه بلند چشم دوخت. صدای خنده‌های هر از گاهی خانواده‌ی تخت بغلی با پس زمینه‌ی موسیقی محلی توی گوشش بود.

با صدای خرچ خرچ برخورد قدم‌هایی با سنگریزه‌های کف زمین، سرش را چرخاند.

شایان، آبان به بغل نزدیک می‌شد.

تکیه‌اش را از پشتی گرفت و روی زانوهای بلند شد و شایان آبان را به آغوشش فرستاد: هنوز غذا رو نیاوردن؟! چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و سر و صورت خیس آبان را خشک کرد: نه هنوز...

و با اخمی مصنوعی رو به آبان توپید: ببین با لباساش چیکار کرد... بچه‌ی بد.

آبان نقی زد.

شایان کفش هایش را در آورد و روی تخت کنار ساراناز نشست: چطوری میبریش حموم؟ کشت منو تا گذاشت دست و صورتش رو بشورم.

سارا ناله کرد: بین من چی می کشم...

لبخند زد و به آبان نگاه کرد که چهار دست و پا به سمت سویچ و موبایل توی دستش هجوم می آورد.

با دست و دلبازی موبایلش را به پشت های تپل آبان سپرد و بعد خودش را به ساراناز نزدیک کرد.

حینی که سعی داشت یکجوری پاهای درازش را جمع کند، دستش را روی میله ی تکیه گاه پشت سر ساراناز گذاشت: خوبی؟ پکری چرا؟

ساراناز سرش را چرخاند و نگاهش کرد: پکر نیستم... فک میکنی مامان اینا رسیدن تا الان؟

بند پهن چرمی را روی مچش چرخاند و به صفحه ی بزرگ ساعتش نگاه کرد: ساعت چند پرواز کردن؟ فک نمی کنم رسیده باشن. گفتم به محض اینکه رسیدن زنگ بزنن.

آهانی گفت و سکوت کرد.

شایان گونه ی رژ خورده اش را میان دو انگشت اشاره و وسطش گرفت و کشید: ولی پکری ها... بگو چی شده؟ دلخور لب زد: به دستی ترم تابستونی برداشتی که منو نبری مسافرت.

_ جان؟؟

بدون آنکه نگاهش را به نگاه متعجب شایان پیوند بزند، شانه بالا داد: راس میگم خب.

با انگشت اشاره زد زیر چانه ی خوش فرم سارا و وادارش کرد تا نگاهش کند. قبل از اینکه فرصت کند کلامی به زبان بیاورد، پیشخدمت با سینی غذا از راه رسید.

سفره ی یک بار مصرف را روی تخت پهن کرد و سبد نان و سبزی را گذاشت رویش.

شایان دیس جوجه کباب را به سمت ساراناز سر داد و بساط دیزی را به طرف خودش کشید و پیشخدمت را با جواب منفی به سوال کلیشه ای " امر دیگه ای ندارید؟ " مرخص کرد.

محتویات دیگ سنگی را توی کاسه سرازیر کرد: خب... می گفتی...

سارا تکه نانی جدا کرد و توی کاسه زد: گفتم دیگه...

نان را به دهان گذاشت و با چشیدن طعم شور و تند آبگوشت فکر کرد کاش به جای جوجه کباب دیزی سفارش داده بود.

آبان با کف دست به صفحه ی بزرگ گوشی می کوبید تا راهی برای روشن کردن جسم جادویی پیش رویش پیدا کند.

شایان از پهلوی گرفتاش و عقب کشیدش: بیا بسه هر چی زدی تو سر گوشیم.

آبان نق نق کرد و تلاش کرد تا باز به گوشی برسد.

شایان مانع حرکتش شد و تکه نانی به دستش داد: بیا بشین اینجا بینم مرتیکه... دهه...

...!

به سارا و اخمش نگاه کرد: چی!؟

...برا چی بهش میگی مرتیکه؟

ابروهایش را بالا انداخت: دوس دارم.

ایشی گفت و تکه جوجه ای سر چنگال زد.

شایان با آرنج زد به بازویش: بگو سارا... چیزی شده؟

سر بلند کرد.

شایان بطری دوغ را باز کرد و به دستش داد.

...گفتم...

یک تای ابرویش را بالا برد و متفکر گفت: نوچ... اینی که گفتم نبود. ما قبلا راجع به این سفر حرف زده بودیم

و تو راضی شدی که اواخر شهریور خودمون تنها بریم... از کلاس که برگشتی این شکلی شدی... من از این

استعدادای مسخره ی توی فیلما که همه چی رو از نگاه طرفشون میفهمن یا توانایی ذهن خوانی ندارم. راست و

حسینی بگو چت شده و چی آزارت میده؟

چنگالش را به لبه ی ظرف تکیه داد و به چشمهای مصمم و موشکاف شایان چشم دوخت.

صدای زنگ مخصوص آیفون که فضا را پر کرد، نفسش را به راحتی آزاد کرد و توجهش به مکالمه ی سودی و

شایان و تلاش آبان برای رسیدن به گوشی موبایل جلب شد.

از فرصت استفاده کرد و سعی کرد افکارش را منظم کند و جمله ها را توی ذهنش ردیف کرد.

صدای خداحافظی شایان را شنید و نفس عمیقی کشید: باشه... مراقب خودتون باشید... فعلا...

شایان موبایل را پایین آورد و آن را دور از دسترس آبان کنار پایش گذاشت.

در حالیکه ساراناز بی میل دانه های برنج را زیر و رو می کرد و هر لحظه منتظر بود تا شایان باز هم سوال بپرسد و او خواسته اش را به زبان بیاورد، شایان حین جدا کردن برگ های ریحان از میان سبزی های درون سبد، پرسید: بازم نمیخواهی بگی؟

محکم پلک زد و دستش روی دست شایان خزید و اختلاف فاحش رنگ پوست هایشان را به رخ کشید: شایان... تو میدونی که من چقدر دوست دارم، نه؟!

نگاهش را از دست ساراناز و انگشت هایش که نوازشگرانه روی پوستش کشیده میشد کند: نگفتم یه چیزی شده؟!

لبش را تر کرد و طعم برق لب پرتقالی با بزاقش مخلوط شد: تو هم منو دوس داری؟ گیج و مات دست از خودن کشید: سارا این چه حرفیه؟

نزدیکش شد و تند گفت: نه منظورم این نبود... یعنی شایان... من میدونم تو داری همه ی تلاشت رو میکنی که من چیزی توی زندگیم کم نداشته باشم. ولی خب... بعضی وقتا...

مجددا روی لبش زبان کشید. جلوی نگاه تیز شایان معذب می شد: میدونم دست خودت نیست... منم جای تو بودم شاید همین عکس العمل رو نشون میدادم... تو همین الانم خیلی سعی میکنی که من اذیت نشم. ولی خب هنوزم یه گوشه از احساسات... از احساسمون لنگ میزنه... نه؟

با کلافگی دستش را از زیر دست شایان بیرون کشید: سارا میدونی از این طفره رفتنا متنفرم. یک کلام بگو میخوای به کجا برسی؟

با ملایم ترین لحن ممکن زمزمه کرد: بذار یکی کمکم کنه.

با بی میلی تمامنگاهش می کرد: کی مثلاً؟! برم خصوصی ترین موضوعات زندگی زناشویم رو پیش کی جار بزنم؟

_ خب... شاید... یه مشاور بتونه کممون کنه.

شایان پوزخند زد و ساراناز با هیجان ادامه داد: یکی از دوستانم توی آموزشگاه میگه شرایط دخترخاله ش مثل ما که نه... ولی مشابه ما بوده...

کف دستش را کشید روی صورتش: باز تو با یکی صمیمی شدی زندگیتو براش ریختی رو داریه؟! سارا خودش را به آن راه زد و گفت: می گفت توی چند ماه زندگیشون از این رو به اون رو شده. دست گذاشت روی بازوی شایان: امتحانش که ضرر نداره، داره؟! بیا شانسمون رو امتحان کنیم.

با دو انگشت روی پلک هایش را فشرد: سارا مگه ما دیوونه ایم یا مشکل روانی داریم؟ ساراناز جا خورد و بی توجه به آبانی که سعی داشت با چنگ انداختن به دسته ی آویزان شالش روی پا بایستد، مات گفت: مگه هر کی میره پیش مشاور مشکل روانی داره؟ تو خودت تا همین دو سه سال پیش تحت نظر بودی... این یعنی دیوونه ای؟

خسته از اصرارهای ساراناز جواب داد: آره. اون موقع دیوونه بودم. واقعا مشکل روانی داشتم. ساراناز کف دستش را روی چانه و دهانش گذاشت و به اخم و چهره ی در هم شایان چشم دوخت. شایان خودش سمت لبه ی تخت جلو کشید و پاهایش را به زمین گذاشت: ما مشکلی نداریم سارا... خودش به مرور درست میشه.

و خم شد کفش هایش را پوشید و برخاست: من همین نزدیکم. غذات که تموم شد صدام بزن. ساراناز مات رفتنش شد.

نفهمید چه مدت به مسیر رفتن شایان خیره بود که آبان قاشق فلزی را محکم به بدنه ی دیگ سنگی کوبید و اعتراضش به بی توجهی ساراناز را ابراز کرد.

نگاهش روی غذای دست نخورده و گوشت و نخود های کوبیده شده ثابت ماند و فکر کرد شایان حتی صبر نکرد حرف هایش را تا آخر بشنود...!!!

به خنکی بالش کناری دست کشید...

به صافی روتختی و شاید... دست نخورده...

خمیازه کشید و با کش و قوسی به اندامش روی تخت نشست.

آهش را خفه کرد... شایان تا صبح توی تراس سر کرده بود؟! امکان نداشت...

همیشه با بوسه ی گرم شایان روی پیشانی اش هشیار می شد و گاهی با خداحافظی خواب آلودش، بدرقه اش می کرد.

شایان نبوسیده بودش یا خوابش آنقدر سنگین شده بود که نفهمد؟!

با دو انگشت تار موی کوتاه و مشکی را از روی بالش برداشت.

ساعت دیواری، ده و ده دقیقه ی صبح را نشان میداد.

پیشانی دردناکش را فشرد و به اصرار بیهوده ی شب قبل و بحثشان توی ماشین و در راه برگشت فکر کرد.

به خراب شدن شبی که می توانست خاطره انگیز باشد...

و شایانی که برای اولین بار بدون خداحافظی رفته بود.

موهای در هم تنیده اش را کنار زد و پاهایش را از تخت پایین گذاشت و به تصویرش توی آینه خیره شد.

موهایش بهم ریخته و موج شانه و کتف هایش را پوشانده بود. موهایی که به درخواست شایان از دودی زیتونی به مشکی پرکلاغی با لایت شرابی تغییر رنگ داده و صورت سفید و گردش را قاب گرفته بود.

بند تاپش را از بازو روی شانه برگرداند و از روی تخت بلند شد.

بی توجه به روفرشی های سفیدش که پای تخت چشمک میزدند، پا برهنه اتاق را ترک کرد و اجازه داد تا خنکی پارکت، پوست پاهایش را قلقلک بدهد.

به آرامی درب اتاق آبان را گشود و با دیدن چشمهای بازش لبخند زد: صبح بخیر مامانم.

آبان به دیدنش خندید و دست و پا زد و « ما... ما » گفت.

خم شد و بغل گرفتش: جونم مامان...

گونه ی خنک و تپش را بوسید و از موهای نرم و معطرش دم عمیقی گرفت.

خرس پولیشی ای را که آبان سعی داشت بهش برسد را داد دستش و اتاق را ترک کرد.

خانه به شدت سوت و کور بود...

اولین بار نبود توی این خانه تنها میماند اما اولین بار بود که احساس غریبی می کرد.

میان نق نق ها و دست و پا زدن های آبان، صورتش را شست.

به آشپزخانه رفت و اول کف دستش را به بدنه ی کتری چسباند.

یخ یخ بود...

آه کشید...

غذای آبان را داد...

آشپزخانه را جمع و جور کرد...

مایه ی کتلت را حاضر کرد و در این بین، بیش تر از ده بار برای تماس گرفتن با شایان اقدام کرد و باز پشیمان شد.

او که قهر نبود...

شایان هم اگر قهر کرده بود خودش باید تماس می گرفت.

لباس چرک ها را توی ماشین ریخت...

بیرون آورد...

اتو زد...

کثلت های ترد و چرب و برش های گوجه و خیارشور توی دیس چیده شد و دست نخورده به یخچال منتقل شد...

با صدای زنگ تلفن همراهش، نگاهش را از آبان که شدیداً با خیار پوست کنده ای درگیر بود گرفت و با عجله صندلی را عقب کشید و بلند شد.

در حالیکه هر لحظه منتظر دیدن نام شایان روی صفحه بود، با دیدن نام یکی از دوستان آموزشگاهش، لب هایش آویزان شد: سلام پریسا جان...

صدای جیغ و نازک دخترک توی گوشش پیچید: ساراناز... سلام خوبی؟! بین امجد امروز پرواز داره... کلاسش تشکیل میشه... سه تا هشت شب... گفتم شاید موسسه به همه نتونه خبر بده من خبرت کنم... حتما بیای ها... چون معلوم نیس دوباره کی بیاد... خب؟!

یک ریز حرف میزد و اجازه ی صحبت به ساراناز نمیداد.

به ساعت میوه ای آشپزخانه چشم دوخت... دو ساعتی فرصت داشت.

پیشانی اش را فشرد و زمزمه کرد: باشه... مرسی خبر دادی...

_ فدات خوشکله... مزاحمت نباشم من باید به ویدا هم خبر بدم.

بی حوصله تعارف زد: مراحمی عزیزم...

_ عصر میبینمت... فعلاً...

تند گفت: پریسا... یه لحظه...

صدای دخترک با تاخیر به گوشش رسید: جانم بگو...

لبش را تر کرد و با تردید به حرف آمد: اون دخترخاله ت... بعد از اینکه رفت پیش مشاور...

انگار پریسا زیادی عجله داشت که تند گفت: خب خب...

_ اون...

یک قطره عرق از روی شقیقه اش راه گرفت به پایین: اون الان دیگه مشککش حل شده...
مکت پریسا باعث شد لبش را زیر دندان بفشارد: خب... والا من که تو زندگیشون نیستم ببینم مشکلاتشون
کامل رفع شده یا نه... اما خب... ببین من از دور... از بیرون گود که دارم میبینم حس میکنم واقعا زندگیشون
بهتر شده...

لبش را آزاد کرد: میشه...

محکم پلک زد و دل به دریا زد. قبل از اینکه پشیمان شود تند تند گفت: میشه آدرس و تلفن اون مشاورو بهم
بدی...

صدای آغشته به خش خش خرابی خطوط پریسا گوشش را پر کرد: من که ندارم باید از دخترخاله م بگیرم...
منتظر میمونی چند دقیقه؟ اول زنگ بزنم ساعت کلاس رو به ویدا خبر بدم بعد از دختر خاله م بپرسم، باشه؟
_ نه عیبی نداره... لطف میکنی عزیزم...
_ بهت پیام میدم خوشکلم...

خداحافظی کرد و گوشی را سر داد روی کانتتر...

آبان خیارش را انداخته بود روی زمین و با خم شدن روی صندلی مخصوصش سعی داشت به خوراکی محبوبش
برسد.

ساراناز خیره خیره نگاش می کرد و هیچ هدفی برای قدم برداشتن به سوی پسرش نداشت
انگار آبان را میدید و نمی دید...

ده دقیقه ی بعد که صدای تیک رسیدن مسیج آمد، دلش توی سینه فرو ریخت...

واقعا نمیدانست انجام کاری بی خبر از شایان درست است یا نه..

مسیج را باز کرد...

دو خط تلفن، یک آدرس سر راست و یک آیکون چشمک و بوسه...

نفس عمیقی کشید و وارد کادر ایجاد پیام شد...

در حالیکه موبایلش را با هر دو دستش محکم نگه داشته بود، با شست هایش تایپ کرد: سلام... من دارم میرم
بیرون... غذات توی یخچاله... اومدی گرم کن بخور...

قبل از هر اقدامی، پیام با ضربه ی شستش فرستاده شد برای شایان بی آنکه جمله ی " میبوسمت عزیزم " را
مثل همیشه انتهای پیامش اضافه کند!!!

با شست روی صفحه ی موبایلش کشید. پیامش به شایان نرسیده بود.

لب پایش را کشید میان دندان هایش و با بغض و حرص به نام و تصویر همسرش نگاه کرد.

موبایلش را خاموش کرده بود تا راه هر گونه ارتباطی را قطع کند؟! قهر بود؟ طلبکار بود؟! زیر لب غرید: بی جنبه ی مسخره...

و سرش را بلند کرد و رو به دختر جوان پشت میز گفت: ببخشید خانم...

منشی خیره نگاهش کرد... ساراناژ جدا کلافه اش کرده بود. با این حال سعی کرد لبخند و لحن آرامش را حفظ کند: عزیزم شما که وقت قبلی نداشتید. خدمتون عرض کردم تشریف داشته باشید تا اگر کسی نیومد یا قرارش رو کنسل کرد شما رو بفرستم داخل...

بی قرار سر تکان داد و موهایش را زیر روسری فرستاد.

هنوز هم از صحت کاری که داشت انجام میداد مطمئن نبود و این مضطربش می کرد.

کف دست های عرق کرده اش را به هم چسباند.

آبان بووو... بووو... گویان سعی داشت از آغوشش خارج شود.

لب هایش را چسباند به موهایش: چی میخوای مامان؟

نقی زد و به تلاشش ادامه داد تا جایی که خودش را از روی پاهای ساراناژ سر داد به پایین.

سارا هول و شتابزده زیر بغلش را گرفت: وای آبان...

نگاه چند خانم جوان و زن میانسالی که همراه دختر نوجوانش توی سالن حضور داشتند، از صدای نسبتا بلندش، چرخید سمتش.

خجالت زده لبش را زیر دندان فشرد.

آبان با کمک گرفتن از میز شیشه ای پیش رویش که از انواع و اقسام مجله ها و بروشورها پر شده بود روی پاهای خودش ایستاد و از این پیروزی بزرگش، هیع هیع خندید.

ساراناژ لبخند کمرنگی به لب آورد و موهای روی پیشانی پسرش را به بالا هدایت کرد.

منشی بلند صدا زد: خانم سرشار...

ساراناژ تکانی خورد و نیمخیز شد: بله؟

پوشه ی سفید رنگی را گرفت سمتش و تکان تکان داد: میتونید تشریف ببرید داخل...

کیفش را روی ساعدش انداخت و آبان را بغل گرفت: بیا مامان...

منشی پوشه را داد دستش و خیره خیره سرتاپایش را برانداز کرد: پسرتونم می برید داخل؟

دستپاچه گفت: خب... آره..

ابروهای کوتاه و رنگ شده اش را بالا انداخت: بفرمایید...

هوفی کرد و به سختی و یک دستی درب را گشود.

زن نسبتا جوانی پشت میز نشسته و منتظرش بود.

با خوشرویی گفت: خوش اومدی عزیزم..

با تته پته تشکر کرد و در را بست.

زن نیمخیز شد و با دست به راحتی های جلوی میزش تعارف زد درحالیکه سعی داشت نگاهش به آبان متعجب نباشد.

با تردید روی نرمی کاناپه فرود آمد و به روسری اش دست کشید.

تصورش از مشاور بیشتر شبیه مشاور های دوران دبیرستانش با آن مقنعه های چانه دار و بلند بود نه زنی که با

آرایشی نسبتا غلیظ پیش رویش نشسته و موهای مش شده اش را با سخاوت از زیر روسری فیروزه ای رنگش

به نمایش گذاشته بود.

_اون پوشه رو لطف می کنی؟

سرش را تند بالا گرفت: بله؟!

زن با لبخند تکرار کرد: پوشه رو میدی به من عزیزم؟!

به مقوای سفید که میان انگشت هایش مچاله می شد نگاه کرد و با شرمندگی و دو دستی آن را روی میز

پزشک گذاشت: پوشه را باز کرد و با حفظ لبخندش گفت: ساراناز سرشار... ساراناز... چه اسم زیبایی... تا حالا

نشنیده بودم...

لبخند کمرنگی زد... لبخند و لحن صمیمی صحبت کردن زن بهش قوت قلب می بخشید.

دست هایش را روی میز به هم قلاب کرد و با ملایمت گفت: خب... شروع کنیم؟!

سارا تند تند سرش را تکان داد و به آبان که پایین روسری اش را می کشید تشر زد: نکن مامان...

_ فک نمی کنی اگه تنها باشیم، بهتر باشه؟

به آبان نگاه کرد و با تردید گفت: خب... من...

زن گوشی را برداشت و دکمه ای را فشرد: رها جان یه چند لحظه بیا اتاق من...

گوشی را گذاشت و مجددا همان لبخند انرژی بخشش را به لب آورد: تا ما کارمون تموم بشه، آقاپسرمون یخرده خوش میگذرونه.

در با تقه ای باز شد و منشی جوان در آستانه اش پدیدار.

زن با اشاره به آبان و شوخ گفت: این آقا پسر ما تحویل شما...

منشی نگاهی بین زن و آبان رد و بدل کرد و تق تق کنان جلو آمد: بیا بینم توپولی...

آبان صامت و با چشمهای درشتش غریبه ی تازه از راه رسیده ای را که می خواست بهش نزدیک شود نگاه می کرد.

_ بیا بغل خاله..

دستش را دراز کرد سمتش و آبان باز هم تکان نخورد.

دست توی جیب مانتویش برد یک چشمش را بست: بذار بینم چی دارم براش... ممم...

کش موی صورتی با آویز توت فرنگی را از جیش بیرون آورد و پیش چشمهای آبان تکان داد: بین... آبان محلس نمیداد.

سارانا از کیفش لته گیر زنبوری شکل مورد علاقه ی آبان را بیرون آورد و آن را از پوشش خارج کرد: فک کنم این بتونه کمکتون کنه...

چشمهای مشتاق آبان لته گیری را که به دست های منشی سپرده شد دنبال کرد و بعد با هیجان سعی کرد روی زانوها بلند شود و صداهای عجیب و غریب از خودش تولید کرد.

دخترک خم شد و زیر بغلش را گرفت: همینجوری که بهت نمیدمش... باید بیای بغلم...

بلندش کرد و خندید: ماشالا چه سنگینم هستی...

و در دل اضافه کرد: بچه غول...

سارانا با نگرانی به منشی که تق تق کنان از اتاق خارج می شد نگاه کرد.

_ خب... حالا می تونیم شروع کنیم؟!

نگاهش روی زن برگشت...

با همان صورت بشاش و انرژی بخش، به رویش لبخند می زد!

از جعبه ی شیشه ای که تعارفش شده بود دو برگ دستمال تند و پشت سر هم بیرون کشید و به بینی اش رساند.

دکتر امینی -آنطور که بعدا متوجه فامیلی اش شد- با ملایمت گفت: پس الان این تویی که مشکل داری...
فین فین کنان گفت: من؟! من فقط می ترسم.

لبخند زد و رک گفت: چرا عزیزم... خودت متوجه نیستی... اما خودت هم هنوز با این نسبت جدید کنار نیومدی...
کیان برای تو فقط برادرشوهر مرحومت به حساب میاد... اینو باید به خودت بقبولونی... تو بین نسبت ها گیر کردی... من توی جملاتی که به زبون میاوردی... با چیزایی که برام تعریف کردی کاملا متوجه شدم... گاهی شایان رو به عنوان همسر و گاهی برادر همسر مرحومت یاد می کردی... از کیان به نام همسر سابق، گاهی هم برادر شوهر اسم می بردی... این جا نیفتادن رابطه ها ناخواسته روی زندگی زناشوییتون تاثیر میذاره...

با بغض گفت: یعنی میگی همه ی این مشکلات تقصیر منه؟

امینی نرم و ملیح خندید: نه عزیز من... دارم میگم این یه بخشی از مشکلاته... و البته ترسی که توی وجود تو هست و خاطره ی بد اولین رابطه که توی ضمیر ناخواگهت ثبت شده، به مشکلات بینتون دامن میزنه...
با چشمهای خیس نگاهش کرد: فقط این نیست... شایان خیلی عصبیه... یعنی نه همیشه... بعضی وقتا انقدر خوبه که... یعنی خیلی خوبه... اما گاهی هم خیلی ترسناک میشه...

_ با توجه به گفته هات نظر منم همینه که این رفتار هیستریک به خاطر همون زمزمه هایی هست که شنیده و توی ذهنش ثبت شده.. شاید اگر شرایط فرق می کرد بعد از مدتی شنیده هاش رو از یاد می برد... اما حالا که خودش در جایگاه همسرت قرار گرفته، من تا حدودی بهش حق میدم که اذیت بشه. من زوج های زیادی رو دیدم که ازدواج مجددشون خیلی موفق تر از ازدواج اول بوده... اما خب شرایط شما فرق میکنه... به هر حال من ترجیح میدم با همسرت هم دیداری داشته باشم تا بهتر بتونم بهت کمک کنم.

دماغش را پر سر و صدا بالا کشید و برگ دستمال دیگری برداشت: نمیداد... قبول نمی کنه که بیاد... میگه من دیوونه نیستم.

- مگه نمی گی بیشتر از دو سال تحت نظر روانپزشک بوده...

با آثار به جا مانده از گریه ی طولانی توی صدا و صورتش گفت: منم بهش گفتم... گفت اون موقع دیوونه بودم... الان که نیستم. حالا هم نمی دونه که من اومدم اینجا.

صدای نفس عمیقی که از سینه ی دکتر امینی خارج شد، گوشش را پر کرد: بسیار خب...

دستمال میان انگشتانش فشرده می شد: حالا من باید چیکار کنم؟

_ اول از همه باید هر کس سر جای خودش قرار بگیره... شایان در جایگاه همسر و کیان برادر شوهر مرحوم... این رو باید به همسرت نشون بدی... البته بهش بفهمونی که فراموش کردن و کنار گذاشتن چندین سال خاطره تقریباً غیر ممکنه... اما همسرت برات در اولویت و جلوتر از هر خاطره ای قرار داره... اینو باید مدام بهش گوشزد کنی و با رفتارت اون رو به این باور برسونی که بر خلاف اون، یاد هیچ نفر سومی توی زندگی زناشویی و روابطتون جایی نداره...

خیره و متفکر به چهره ی آرایش کرده ی دکتر امینی خیره شده و سعی داشت حرف هایش را حلاجی و البته تک به تک را توی ذهنش ثبت کند.

امینی به ساعتش نگاه کرد: خب وقتت تمومه... فعلاً تا همینجا کافیه... میتونی بری...

از روی راحتی چرم تک نفره بلند شد و پشت میزش برگشت.

سارانا از خودش را جمع و جور می کرد.

امینی چیزی روی کاغذ پیش رویش یادداشت کرد.

پوشه را بست و به طرف سارانا که ایستاده و کیفش را توی دست داشت، گرفت: به منشی بگو برای دوشنبه ی

هفته ی بعد همین ساعت بهت وقت بده... اگه بتونی همسرت رو راضی کنی که همراهیت کنه هم چه بهتر...

البته نه با اصرار... فقط به عنوان یه پیشنهاد ترجیحاً مواقعی که سرحاله یا حالش خیلی خوبه...

با تکان سر موافقت کرد و پوشه را گرفت: ممنون...

با لبخند اطمینان بخشی پلک زد: به سلامت... موفق باشی...

دم دمای غروب بود که به خانه رسید.

جای خالی X60 شایان مثل خاری توی چشمش فرو می رفت.

خودش را به اتاق خوابش رساند و آبان را که توی مسیر خوابش برده بود، روی تخت گذاشت.

حرص زده و دست به کمر وسط اتاق ایستاد و با انگشت هایش حساب کرد. هشت صبح تا هشت شب... چیزی نزدیک به دوازده ساعت بود که از شایان خبری نداشت.

با نفس های عمیقی که برای کنترل خشمش می کشید، به طرف کیفش رفت و موبایلش را بیرون کشید.

با دیدن چهار تماس بی پاسخ چشمهایش از خوشی برق زد و فلش طوسی رنگ را با اشاره ی شستش به راست کشید.

یک تماس از سودی داشت و سه تا هم از یک خط ثابت ناشناس.

تمام حرصش را با پرت کردن گوشی موبایل به روی میز توالت نشان داد.

از سر و صدای بهم ریختن شیشه های ادوکلن و چپه شدن لاک ها و رژها، آبان توی خواب تکانی خورد.

کف دستش را روی دهانش فشرد: حق نداری گریه کنی فهمیدی؟! حق ندارییییی...

بدون عوض کردن لباس و حتی گشودن دکمه های مانتوش با همان روسری که از موها سر خورده و روی گردنش افتاده بود، روی تخت کنار آبان خزید و توی خودش میچاله شد: پسره ی احمق... بی فکر... مسخره...

کف دستش را گذاشت روی سینه و شکم آبان که با هر دم و بازدم، بالا و پایین می رفت.

خودش غرزد: پسره ی بی فکر..... نامرد...

هنوز یک ساعت هم از عمیق شدن خوابش نمی گذشت که درب اتاق به آهستگی روی پاشنه چرخید.

شایان بی سر و صدا پا به اتاق که توی تاریکی محض فرو رفته بود گذاشت و دست کشید روی پرز.

دیوار کوب روشن شد و نور کمرنگش را به اتاق پاشید.

با دیدن ساراناز و جسم در خود مچاله شده اش درحالیکه لباس بیرون به تن داشت، کیفش را همانجا رها کرد و به سمتش رفت.

زنانوی راستش را گذاشت روی خوشخواب و خم شد روی صورتش که توی سایه روشن نور دیوار کوب قرار گرفته بود.

کشد. با ملایمت دست زیر گردنش برد و سرش را روی بالش گذاشت و روسری را از دور گردنش آزاد کرد و بیرون

سارا توی خواب اخم کرد و نوک بینی اش را خاراند.

شایان تخت را دور زد.

یک دستی دکمه های پیراهنش را باز کرد و بعد به کتف دردناکش دست کشید.
پیراهن و کمر بند و جوراب هایش را پای تخت انداخت و بعد از گشودن دکمه ی فلزی شلوار کتانش، روی تخت رفت.

دست زیر کمر آبان برد و کمی جابجایش کرد و سرش را کنار سر کوچولو و خوشبویش گذاشت.
به لب های نازک و صورتی آبان که توی خواب می جنبید خیره شد و دستش روی دست سارا و شکم آبان نشست.

با حس باد مستقیمی که پیشانی و سینوس هایش را به درد آورده بود پلک گشود.
باد کولر مستقیم به صورت به صورتش میخورد و شقیقه هایش از سرما تیر می کشید.
تکانی به بدن خشک شده اش داد و از درد کتف و گردنش آخی گفت.
دست چپش زیر بدنش بود و دست راستش به جسم نسبتاً نرمی چفت شده بود انگار.
به سختی سرش را بالا آورد. با دیدن انگشت های کشیده ی مردانه ای که میان انگشت هایش فرو رفته و
قلاّب شده بود و برق رینگ سفید پلاتین توی نور کمرنگ دیوارکوب پوفی کشید و سرش را روی بالش
انداخت.

شایان برگشته بود...

دستش را از میان پنجه ی شل شده ی شایان بیرون کشید و نشست روی تخت.
تنها روشنایی اتاق نور کم جان دیوار کوب پشت سرش بود و تشخیص اینکه چه ساعتی از شبانه روز است
سخت بود.

بند ظریف ساعتش را روی مچ چرخاند و صفحه ی گردش را مقابل نور گرفت. دو و پنجاه دقیقه...
مخش سوت کشید... چیزی نزدیک به شش ساعت خوابیده بود.
موهای رها شده از حصار کش مو را از گردن و گونه هایش کنار زد و پاهایش را به زمین رساند.
ته دلش از گرسنگی مالش می رفت.

با احتیاط روی پاها ایستاد و برای چند ثانیه حرکتی نکرد تا حرکت دورانی اجسام، پیش رویش متوقف شود.

دستش را روی کلید برق کشید و اتاق غرق نور شد.

شایان توی خواب اخم کرد و غلت زد.

با دیدن یک خون مردگی بزرگ و جای چند خراش روی کتف راستش و با حس اینکه درست نمی بیند، محکم پلک زد.

لب گزید و به همان سمت رفت و تازه متوجه پوست کنار رفته ی آرنج شایان شد...

حیرت زده فکر کرد: چه بلایی سرش آمده؟!

و دیدن لاشه ی موبایل شایان روی کنسول کلکسیون خوشی هایش را تکمیل کرد.

بی حال روی خوشخواب و جایی کنار زانوی شایان فرود آمد و لب زد: شایان...

ترسیده با نوک انگشت اشاره روی خراش سطحی کشید و بلندتر صدا زد: شایان...

هوم خفه ای از میان لب های نیمه بازش بیرون جهید.

خفه زمزمه کرد: کجا بودی؟!

شایان چرخید و صورتش را توی نرمی بالش فرو برد: چی میگی؟!

دست گذاشت روی تختی و برهنگی کمرش که از عرق چسبناک شده بود: کجا بودی تا الان؟!

با خواب آلودگی نچ کلافه ای گفت.

_ با توام میگم کجا بودی؟ دعوا کردی؟

محکم تکانش داد: شایان...

با غرغر چرخید و دست کشید پشت پلکش: چی میگی نصفه شبی؟!

_ پاشو بشین ببینم.

_ آه ه ه ه ه ه ...

لبش را کشید میان دندان هایش: کی اومدی؟!

با بدعنتی نشست روی تخت: چه میدونم؟ نه... نه و نیم فک کنم... اصول دین می پرسى نصفه شبی؟

_ کجا بودی؟

_ بیست سوالیه؟

_ جواب منو بده...

خواب از سرش پریده بود: چت شده تو؟! خواب نما شدی؟

_ کجا بودی؟

_ بیمارستان...

صدای ساراناز به طرز غیر قابل باوری تحلیل رفت: کجا؟

باورش نمی شد اشک توی چشمهای ساراناز را...

سر خورد روی روتختی و خودش را کشید سمت ساراناز: سارا؟ بینمت؟

_ پس قهر نبودی؟

متوجه زمزمه ی گنگ ساراناز نشد: چی؟!

_ بیمارستان چرا؟

دست کشید میان موهایش: جلوی ورودی دانشکده یه ماشین زد زیر رفیقم... گیر اون بودم... تو کجا بودی؟

بی توجه به سوالش پرسید: پس چرا خودت زخم و زیلی؟

دست چپش را از بالای شانه ی راستش عبور داد و به کتفش رساند: خب کنار هم بودیم... ماشین زد زیرش

اونم خورد به من از شدت ضربه خوردم زمین... چیزیم نیس تنم کوفته س یه کم...

_ فک کردم قهر کردی...

_ سارا درست حرف بزن نمی شنوم چی میگی؟

تند تند دست کشید زیر پلک و روی گونه اش برای پاک کردن خیسی احتمالی: هیچی هیچی... الان خوبی؟

هومی گفت و پرسید: کجا بودی هر چی زنگ زدم جواب نمیدادی؟

به چشمهای خسته و خون افتاده اش خیره شد: کی زنگ زدی؟

پشت و بالای گوش روی موهایش را خاراند: از بیمارستان زنگ زدم. گوشیم که داغون شد... نه خونه رو جواب

دادی نه گوشیتو...

با زبان کشید روی لب پایش: خب... از آموزشگاه زنگ زدن گفتن استاد با پرواز اومده کلاس تشکیل میشه.

منم هول هولکی آماده شدم رفتم گوشیم جا موند.

ابروهایش را بالا انداخت: آهان. آبانو چیکارش کردی؟

پشت چشم نازک کرد و رو گرفت: چیکارش می کردم؟ با کلی منت و التماس سپردمش به منشی آموزشگاه.

مطمئن نبود حرف زدن با شایان راجع به جلسه ی مشاوره اش کار درستی هست یا نه، اما با اینکه از قهر نبودن شایان عمیقا خوشحال شده بود، از تصور قهرش که مقدمه ای شده بود برای کنار آمدن با خودش و رفتن نزد مشاور هم راضی بود.

حتی اگر هیچ تاثیری توی بهبود زندگی زناشویی اش نداشت، اما همین که حرف های تلنبار شده روی دلش را با کسی درمیان گذاشته و احساس سبکی می کرد باز هم خوب بود.

صدای زمزمه ی آرام شایان گوشش را پر کرد: گرسنمه.

نگاهش کرد و لب هایش جنبید: منم...

با کف دست به خوشخواب فشاری وارد کرد و بلند شد.

قبل از فاصله گرفتن انگشت های شایان حلقه شد دور مچش: ببینم تو رو؟ قهری هنوز؟ از خشم منفجر شد.

دستش را پس کشید و با چشمهای گرد شده زل زد به صورت شایان: من قهرم؟؟؟ من؟؟؟
_ هیس سارا... یواش... آبان بیدار میشه.

_ واقعا شایان خیلی پرتویی... من قهر کردم؟!

دست هایش را عقب تر از تنش روی تشک تخت سر داد و به آن ها تکیه زد: قهر نبودی؟ صبح هر چی صدات زدم سارا جان... عزیزم... خانـــــــــــــوم... اصن هیچی به هیچی خودتو زدی به خواب.

_ من خودمو زدم به خواب؟ من؟ تو بدون خداحافظی رفتی... تو بودی که مثل بچه ها قهر کردی...
ابروهای بالا رفته ی شایان نشان از تعجبش داشت.

ساراناز بهت زده زمزمه کرد: چی میگی تو؟!

و با گنگی نگاهش را چرخاند دور اتاق.

با دیدن ورق قرصی که روی پاتختی بود، دست گرفت به پیشانی اش و نالید: فک کنم گیج بودم یه کم. نفهمیدم. خوابم می اومده.

و نگفت به خاطر سر درد دو تا از مسکن های قوی شایان را بالا انداخته.

دکمه های مانتوش را که هنوز به تن داشت گشود و همزمان چرخید سمت کمد.

تاپ و شلوار ساتن زرشکی اش را پوشید. موهایش را از بند کش سفید رنگ رها کرد و برس کشید و با گیره ی کوچکی بالای سر جمع کرد.

شایان با کش و قوس های پیایی از تخت دل کند.

ساعت سه و بیست دقیقه ی صبح بود.

مام آبی رنگ را کشید زیر بغل هایش و به تلاش شایان برای به پا کردن شلوارکش چشم دوخت.
نگاه خیره ی ساراناز را دید و بند آویزان از شلوارک چهارخانه اش را گره زد: دستام جوم نداره از گرسنگی...
درب ضد عرق را پیچاند و روی کنسول رهایش کرد: بیا بریم یه چیزی بخور...

زودتر از شایان اتاق را ترک کرد.

از پله ها سرازیر شد و یکراست به آشپزخانه رفت. کتری را زیر شیر ظرفشویی گرفت و روی گاز گذاشت.

همانجا به صورتش آب زد و دست های خیس و خنکش را گذاشت دو طرف گردنش.

پنهان کردن کوچکترین مسئله از شایان مضطربش می کرد و غیرقابل پیش بینی بودن شایان بر اضطرابش می افزود.

همین که نمی دانست شایان با دانستن موضوع چه عکس العملی نشان میدهد به شدت ناراحت کننده بود.

به خودش یادآوری کرد این موضوع را هم حتما با دکتر امینی در میان بگذارد و راهکار بخواهد.

با حس گرمی دست هایی که از زیر بازوهایش عبور کرد و روی تختی شکمش به هم قلاب شد، نفسش را توی سینی حبس کرد.

شایان زیر گوشش لب زد و موهایش را با بازدمش بهم ریخت: تو فکری...

خیره به آبی که توی سینک می ریخت و می چرخید و فرو می رفت، هوم خفه ای گفت.

مکشی که شایان با لب هایش روی پوست گردنش ایجاد می کرد را حس کرد: دلم تنگ شده...

حین تقلا برای باز کردن قلاب دست هایش زمزمه کرد: منم...

با فاصله گرفتن سریع و نسبتا خشن شایان، متعجب به سمتش برگشت.

_ سرد شدی سارا... سرد شدی... چته؟!

تند گفت: نه فقط... فقط...

زل زد به چشمهایش: فکرم یخرده مشغوله...

شایان نرم شد: مشغول چی؟ اتفاقی افتاده؟

به سرعت گفت: نه نه...

_ پس...؟!

نفس عمیقی کشید و جملات را تند تند ردیف کرد: به نظرم الکی داریم اینهمه پول کلاس میدیم من اصلا از درس نمی فهمم هیچی یادم نیست از دبیرستان.

_ عزیز من هنوز اولشه... میخوای کتابای دبیرستانو برات بگیرم یه دوره کنی؟

سرش را به نرمی تکان داد. سادگی شایان دلش را به درد می آورد.

صدای قل قل کتری توجهش را جلب کرد.

شایان زودتر به خودش جنبید و قوطی چای خشک را از کابینت بیرون آورد.

ساراناز با قدم های سستی که شایان به حساب گرسنگی اش می گذاشت، به طرف یخچال رفت.

کیک شکلات تلخی که روز قبل پخته بود بیرون آورد و گذاشت روی میز.

دو فنجان چینی توسط شایان کنار کیک قرار گرفت.

موهایش به نرمی از روی گوشش کنار رفت و شایان مهربان زمزمه کرد: بهش فک نکن... قبول نشدی میری

آزاد... غیر انتفاعی... فرقی نمی کنه که... هوم؟

و بوسه ی نرمش روی لاله ی گوشش نشست و فاصله گرفت.

با لبخند بغض داری نگاهش کرد: تو خوبی؟!

شایان دستش را رساند به کنفش: اگه از درد این لعنتی و ترس تو چشمهای تو فاکتور بگیریم... آره خوبم... چیو

داری از من پنهون میکنی سارا؟!

ساراناز به وضوح وا رفت...

_ من نمی تونم به شایان دروغ بگم...

_ خب نگو...

_ نمیشه... یعنی ناخوداگاه مجبورم براش دروغ ردیف کنم که نفهمه... اگر اون شب صدای آبان در نمی اومد

نمی دونم چه جوابی باید بهش میدادم. شایان خیلی تیزه.

_ یعنی انقدر با مشاوره گرفتن تو مخالفه؟

_ شایان غیرقابل پیش بینی... من حتی نمیدونم اگه بفهمه چه عکس العملی نشون میده. نمی دونم با مشاوره

گرفتن منم مشکل داره یا فقط خودش از این کار خوشش نیاد.

امینی با ته خودکار روی میز ضربه زد: متاسفانه این ویژگی بین مردم کشور ما بخصوص آقایون یه امر طبیعیه... پیشنهاد رفتن پیش مشاور و روانشناس و روانپزشک رو یه توهین بزرگ تلقی می کنن و این زیاد خوب نیست. _ شایان خوشش نیاد چون فکر می کنم این مشاوره گرفتن اونو یاد بدترین دوران زندگیش میندازه. هومی کشید: اینم هست...

_ الان من باید چیکار کنم؟ حس میکنم این منم که تقصیر کارم.

_ چطور؟

ساراناز دامن ماتتوش را میان انگشتان عرق کرده اش فشرد: شایان میگه سرد شدم و من... خودم کم کم دارم به این باور می رسم... حالا این منم که وحشتزده م و نگرانم و انگار... انگار... گوشه ی لبش را کشید میان دندان هایش. صحبت کردن از خصوصی ترین مسایل زندگیش نزد یک غریبه سخت تر از چیزی بود که فکر می کرد. _ انگار چی؟

سرش را زیر انداخت: انگار دیگه از روابطمون لذتی نمی برم... حداقل اونقدری که باید، نه... من فکر نمی کردم شایان با کیان انقدر تفاوت داشته باشه... _ بزرگترین اشتباه.

صدای نسبتا بلند امینی باعث شد سرش را بالا بگیرد. خودکارش را به سمتش نشانه رفته بود: این اشتباه خیلی بزرگیه که بخوای دو نفرو اونم از این نظر با هم مقایسه کنی. دست چپش را بالا گرفت. حلقه ی پهن و پر نگینش روی انگشت دوم برق زد: ببین... حتی پنج تا انگشت یک دست هم مثل هم نیستن... تو چطور انتظار داری دو تا آدم، هر چند برادر، هر چند همخون و از یک رگ و ریشه، مثل هم باشن؟! شرمنده لب زد: نمی دونم...

_ ببین عزیزم... این راهی که تو پیش گرفتی اشتباهه... ترسیدن از موضوعی که توی اولین تجربه در ضمیر ناخودآگاهت ثبت شده تو رو آزار میده و من کاملا بهت حق میدم... مثل موضوعی که توی ذهن شایان هست راجع به روابط تو و همسر سابق... و البته اونم حق داره... همه ی اینها باعث میشه هر دو سرد و دلزده بشید و لذت کافی رو از روابطتون نبرید. اما موضوعی که این وسط هست، مبتدی بودن توه... عزیز من هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد... من قبلا هم بهت گفتم... خواسته هات رو زمانی مطرح کن که شوهرت سرحال

باشه... بتونه وقت بذاره و با دقت حرفای تو رو بشنوه... فکر کنه سبک سنگین کنه به نتیجه برسه و نهایتا به تو جواب بده... وقتایی که مردا بی حوصله و خسته هستن بدترین زمان برای مطرح کردن خواسته هاست. اینجور مواقع یا با اوقات تلخی در برابر خواسته ها ممانعت می کنن و جواب منفی میدن، یا هم با بی حوصلگی و با یه جواب سرسری طرف رو از سر خودشون باز میکنن و در حالت دوم اصلا نمیشه روی حرفشون حساب کرد. بعد از رابطه اصلا و ابدا چیزی ازش نخواه چون فکر میکنه داری ازش باج میگیری و این اصلا جالب نیست. زمان صرف غذا هم وقت مناسبی نیست

چون اونها رو کلافه می کنه... بهترین زمان همونطور که گفتم موقعی هست که همسرت سرحاله... ترجیحا بهت پیشنهاد میدم خودت سرحالش بیاری... مردا بنده ی محبتن عزیزم... خیلی راحت میتونی اونا رو به راه بیاری در صورتی که کار بلد باشی و ناشیانه عمل نکنی... امیدوارم موفق باشی... وقتت تمومه... سارا ناز با عجله گفت: ولی خانم دکتر... من چطوری باید باید به راه بیارمش؟ من اصلا... _اون دیگه تلاش خودت رو میطلبه و البته حربه های زنانه. به سلامت... با نارضایتی کیفش را برداشت و از جا بلند شد.

از فکرش گذشت این زن حتی یک دقیقه هم اضافه تر از وقت تعیین شده مشاوره نمیدهد. خدا حافظی کرد و بعد از هماهنگ کردن وقت بعدی با منشی، از کلینیک بیرون زد. در یکی از واپسین روزهای مرداد ماه، هوا نسبت به روزهای گذشته خنک تر بود و آدم را برای پیاده روی وسوسه می کرد.

موبایلش را از جیب بغل کیفش بیرون آورد و از حالت سکوت خارج کرد. صدایی توی گوشش جیغ می کشید... حربه های زنانه... پوفی کشید و بند کیفش را روی شانه برگرداند و همزمان موبایلش را سر داد توی جیب عمودی مانتوش. در امتداد پیاده رو و زیر سایه ی درختان سر به فلک کشیده شروع به قدم زدن کرد. از هاپیر توی مسیرش برای خانه خرید کرد. هر چی که دستش می رسید بی حواس توی سبد می ریخت و فکر می کرد: حربه های زنانه؟!

وقتی کیسه هایی که شاگرد فروشگاه برایش جلوی درب گذاشت را دید، مخش سوت کشید.

کی اینهمه خرید کرده بود؟!

مات و کمی گیج کارت کشید و از همانجا درست گرفت.

با بی حواسی نشست توی سمند سبز رنگ و زاننده خرید هایش را توی صندوق گذاشت.
موبایل توی جیبش می لرزید.

دست توی جیبش برد و گوشی را بیرون کشید.

تصویر شایان چشمک می زد. به چهره ی تخس و شرارت بارش لبخند زد و زمزمه کرد: حربه های زنانه...
تماس را برقرار کرد و در جواب کجایی گفتن شایان، با عذاب وجدان گفت که کلاسش تمام شده و به خانه ی
پرنیان می رود تا آبان را بگیرد.

بعد از آن با پرنیان تماس گرفت و خواست آبان را آماده کند چون وقت زیادی ندارد...
کمتر از دو ساعت بعد به خانه رسید.

خرید هایش را به کابینت ها و یخچال انتقال داد و رشته ی سوسیس ها، بسته ی قارچ، خمیر پیتزا و پنیر
موزارلا را روی میز آشپزخانه رها کرد.

لفل دلمه های خرد و فریز شده و بسته ی گوشت چرخی را از فریزر خارج کرد و بیسکوییتی دست آبان که
روی صندلی مخصوصش نشسته بود داد تا مزاحم کارش نباشد.

با سرعت بعیدی که خودش هم از خودش سراغ نداشت پیتزای من درآوردی اش را که همه نوع مواد غذایی
درش دیده می شد توی فر گذاشت و برای پیدا کردن گوشی موبایل دور خودش چرخید.

حین شماره گیری، به ساعت آشپزخانه چشم دوخت. هشت و ده دقیقه بود...

_ جانم سارا؟

غرق هیجان زمزمه کرد: سلام، کجایی؟

صدای خسته ی شایان گوشش را پر کرد: توی ترافیک موندم... میام تا چهل، چهل و پنج دقیقه دیگه...
از شدت هیجان لب گزید: باشه منتظرتم...

لامپی توی سرش روشن شد... حربه های زنانه...

به سرعت عزیزم را هم انتهای جمله اش اضافه کرد.

ریخت و پاش های آشپزخانه را جمع و جور کرد و بعد سراغ آبان رفت...

آبان باید هر چه سریعتر می خوابید!!!

انگار توی خانه ی پرنیان زیادی خسته شده بود که به ده دقیقه نکشید پلک هایش روی هم افتاد.

به سختی لباسش را مرتب کرد و آبان را توی تختش گذاشت...

با خودش زمزمه کرد... اول باید دوش می گرفت.

از حمام که بیرون آمد، تنها بیست دقیقه از چهل و پنج دقیقه ای که شایان موعدهش را داده بود وقت باقی بود. موهایش را ششوار کشید و کمدش را به امید پیدا کردن لباس مناسبی زیر و روز کرد. دو بنده ی طوسی کوتاهی که بالاتنه اش ساتن براق و دامنش حریر پر چینی بود مناسب به نظر می رسید. لباس را تن زد و با تقلا زپیش را بست... کتفش درد گرفته بود... به ساعت نگاه کرد...

کمتر از ده دقیقه فرصت داشت.

به دست و پاهایش از لوسیون مورد علاقه ی شایان زد. زیر ابروهایش مداد نقره ای کشید و چشم هایش را به آرایش دودی متناسب با رنگ پیراهنش زینت بخشید. صدای دو تک بوق که نوید رسیدن شایان را میداد، نگاهش را به ساعت کشاند. پنج دقیقه مانده بود هنوز تا چهل پنج دقیقه ای که شایان گفته بود کامل شود. با دستپاچگی خط چشم مایع را روی کنسول رها کرد و از اتاق بیرون رفت. همزمان با قرار گرفتن شایان پشت درب سالن، خودش را پشت در رساند و دستگیره را چرخاند. دست شایان در نزدیکی دستگیره بی حرکت مانده بود. _ سلام...

با تاخیر سر بلند کرد و خستگی چشمهایش خیلی زود با برق عشق!!! معاوضه شد. قدمی به جلو برداشت و کشدار گفت: سلامااااا خانووووم... جلو رفت و روی پنجه بلند شد و تازه آن موقع متوجه شد صندل هایش را به پا ندارد. لب های رژ خورده اش را روی گونه ی شایان فشرد و دست های شایان کمرش را در بر گرفت: خسته نباشی عزیزم...

شایان با مزه گفت: شما خسته نباشی... آفتاب از کدوم طرف در اومده بعد از یک هفته مهربون شدی؟ مشتش را نرم روی سینه ی شایان فرود آورد و با اخم و اعتراضی که بیشتر جنبه ی ناز آمدن داشت لب زد: ا... شایان؟!

جون کشدار و از ته دل شایان به خنده انداختش.

سرش را عقب برد و قدمی به عقب برداشت و از حصار دست های شایان بیرون آمد: برو لباساتو عوض کن بیا شام...

دست های شایان اجازه ی فاصله گرفتن بیشتر نداد: تا تو رو دارم شام میخوام چیکار جوجه سوخاری؟ لب هایش را روی چانه و لب های ساراناز کشید و زمزمه کرد: هووووم... توی سس کچاپم که خوابیدی... دست بلند کرد لاله ی گوش شایان را میان دو انگشت گرفت... درست همانجایی که یک خال قهوه ای رنگ خودنمایی می کرد: فعلا برو لباس عوض کن غذا تو بخور، اگه سیر نشدی بیا منم بخور... صدای قهقهه ی شایان و بازدمی که روی گردن و بناگوشش می نشست به شدت دلچسب بود. درحالیکه عقل و ذهنش هر دو برای ساعت ها ماندن در همان حالت را فریاد می کشید، کف هر دو دستش را روی شانه های شایان گذاشت و فاصله گرفت: برو عزیزم... شایان با بی میلی فاصله گرفت و به سمت پله ها رفت. ساراناز به آشپزخانه دوید.

هنوز حتی میز شامی هم آماده نکرده بود. بطری لیموناد را از یخچال بیرون کشید و ظرف های چینی مربعی با حاشیه ی مشکی و نقره ای را روی میز گذاشت و برای هر کدام یک کارد و چنگال...

هر چند هیچکدام عادت به خوردن پیتزا با کارد و چنگال و از این قبیل سوسول بازی ها نداشتند. نوشابه را توی پارچ خالی کرد و کنار لیوان های بلور دهان گشاد منحنی شکل گذاشت. سس موشکی هزار جزیره میان آنهمه تشکیلات زیادی توی ذوق میزد. پیتزاها را برش داد و توی بشقاب گذاشت. شایان را دید که تکیه زده به دیوار و در آستانه ی در نگاهش می کرد. به رویش لبخند زد: بیا بشین.

یک قدم به جلو برداشت و هر دو بشقاب را بلند کرد: بیا بیرون... اونجا میخوریم... ساراناز موهایش را پشت گوش زد و با تاخیر سر تکان داد: باشه...

پارچ نوشابه و لیوان ها را برداشت و پشت سر شایان رفت و بعد هم برگشت برای آوردن سس و کارد و چنگال...

شایان با سرخوشی لم داده بود روی کاناپه و روی برش های مثلثی با سس طرح می زد.

به دیدن ساراناز لبخند زد و مچش را گرفت: بیا اینجا...
 سارا با اشتیاق روی پایش فرود آمد و دستش را دور سینه ی همسرش حلقه کرد.
 لب های شایان روی نرمی موهایش نشست.
 حینی که دکمه های شایان را میان انگشتانش بازی میداد زمزمه کرد: دوست دارم.
 حلقه ی دست شایان دور کمر و پهلوهایش تنگ تر شد: سرت به جایی خورده سارا؟
 با خبثت موهای سینه اش را کشید: تو خیلی بدجنسی، میدونستی؟ من همیشه سعی میکنم همینطوری باشم.
 لرزش و بالا و پایین رفتن سینه اش نشان از خنده ی بی صدا و سرکوب شده اش داشت: آره اما این یک هفته
 - ده روز اخیرو ازش کم کن.
 ساراناز سرش را عقب کشید: به چی می خندی؟!
 انگشت کشید روی موهایش و تارهای مشکی و شرابی را روی هم لغزاند: به اینکه نباید پیشنهادات رو قبول می
 کردم و باید خونه ی جدا می گرفتیم.
 سرش را خم کرد سمت شانه: الان واقعا داره بهم خوش می گذره.
 چشمهای ساراناز برق زد.
 لب های شایان به ترتیب روی شقیقه، بناگوش و تیزی چانه ی ظریفش نشست: دلم میخواد بیوسمت...
 همینطوری... و هر جای خونه که دلم خواست... هیچ کس نباشه... هیچ کس...
 ساراناز را توی آغوشش بالا کشید و به بسته شدن پلک ها و غنچه شدن ناشیانه ی لب هایش با صدای بلند
 خندید...

لبه ی پیراهن مردانه ی گشاد شایان توی مشتش فشرده میشد.
 پیراهن را بیشتر از قبل بالا برد و زیر سینه اش نگه داشت.
 صدای شوخی از پشت سر گفت: راه رو بند آوردی خوشکل.
 به پهلو چرخید و خیره به آینه دست کشید به شکمش: چاق شدم چقدر...
 تصویر شایان از پشت سرش توی آینه افتاد: آره پهلوهات گوشت آورده.
 لبخند زد و با شیطنت اضافه کرد: البته طبیعیه.
 آرنجش را عقب برد و کوبید به سینه ی برهنه اش: مسخره...

دست های شایان از پشت روی شانه هایش نشست و به سینه چسباندش: تپل بشی خوشکل میشی... البته الانم
 همچین لاغر نیستی ببین پیرهن منو پوشیدی اندازه ته...
 با نارضایتی لب هایش را جمع کرد: دوس ندارم چاق بشم.
 و جلو رفت و از زیر دست های شایان شانه خالی کرد: توام خودتو مسخره کن.
 از جلوی آینه ی توی پاگرد کنار رفت و وارد اتاق شد.
 ماتتو و شلوار و مقنعه اش را از کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت و حین باز کردن دکمه های پیراهن شایان
 که به تن داشت وارد حمام شد.
 دمای آب را که تنظیم می کرد صدای تق باز و بسته شدن در آمد.
 نزدیک در رفت و بلند گفت: همسر عزیزم اون مقنعه ی منم یه اتو بزن.
 صدای شایان ناواضح به گوشش رسید: امر دیگه؟!
 نخودی خندید: عزیزمی... بجنب...
 با هیجانی بی دلیل و آهنگی که زیر لب زمزمه می کرد زیر دوش رفت.
 شایان سوت زنان مقنعه ی ساراناز را اتو می زد.
 با احتیاط روی تخت گذاشتش تا چروک نشود و عضلاتش را کشید.
 کلاس نداشت و اگر ساراناز هم آموزشگاه نمی رفت، برای آخرین روز تنها بودنشان می توانست برنامه ی
 مفرحی بچیند.
 با صدای ملودی آرام پیانو، اتو را سر جا برگرداند و به طرف کنسول رفت.
 موبایل ساراناز در جا می لرزید.
 به شماره و نام چشمک زن روی صفحه چشم دوخت و با تردید تماس را برقرار کرد: بفرمایید؟
 دخترک پشت خط مکث کرد: مممم... ببخشید من با همراه خانوم سرشار تماس گرفتم.
 رو به آینه چرخید و موهایش را با کف دست بالا زد: بفرمایید من همسرشون هستم.
 _ ای وای خوب هستید شما؟! من پریسام... یعنی فاتح هستم. سارا جان نیستن؟
 _ سارا دستش بنده امرتون رو بفرمایید.
 _ خب... میخواستم ببینم کلاس امروزو میاد؟ گفتم جزوه ی فیزیکش رو هم با خودش بیاره... نه که دیروزم
 نیومد...

_ نیومده؟ یعنی...

پرید توی حرفش: آره دیگه من فک کردم شاید کسالت داره که نیومده. گفتم بپرسم امروز میاد؟ اگر میاد که جزوه ش رو بیاره. اگر نه هم من به یه نفر دیگه بگم.

با گیجی زمزمه کرد: میاد... داره آماده میشه... بهش می گم.

آنقدر در فکر فرو رفته بود که نفهمید جواب تشکر و خداحافظی دخترک را داد یا نه؟! صدای ساراناز از جا پراندش: با کی حرف میزدی؟

بی حواس چرخید. ساراناز با تن پوش قرمزش جلوی درب سرویس ایستاده بود.

موبایلش را بالا گرفت: دوستت زنگ زد. گفت امروز میری جزوه ی فیزیکم براش ببر... دیروزم سر کلاس حاضر نشدی فک کرد اتفاقی افتاده.

جا خوردن ساراناز را به وضوح دید: خب... حتما به خاطر اینکه کلاس آخرو نموندم فک کرده اتفاقی افتاده. چون هم باید برای خونه خرید می کردم هم آبانو از خونه ی پری می آوردم، دیگه نصفه شب می شد تا برسم خونه کلاس آخرو نموندم.

شایان ابروهایش را بالا انداخت و اهان کشداری گفت.

ساراناز زیادی تابلو دروغ می گفت.

حرفش با سخن دخترک که گفته بود روز قبل ساراناز کلا سر کلاس حاضر نشده همخوانی نداشت.

_ وای عزیزم مرسی اینو اتو زدی...

دستپاچگی از صدایش می بارید.

جلو آمد و گونه های شایان را به طرفین کشید: مرسییییی... برو آماده شو...

دستش را به پیشانی اش رساند: ماشینو ببر... آبانو که نمی شه تو خونه تنها گذاشت.

متفکر سر تکان داد: راس میگی...

لباس هایش را پوشید و جلوی آینه مقنعه اش را مرتب کرد.

شایان یادآوری کرد: جزوه ی دوستت.

کلاسورش را توی کیف چپاند: من رفتم... حواست به آبان باشه...

سرش را تکان داد.

ساراناز روی پنجه بلند شد و لب هایش را نرم بوسید: فعلا عزیزم...

شایان فکر کرد از دیروز تا به حال این دختر یک چیزیش شده. دیروزی که فقط خدا کی دانست به بهانه ی کلاس و آموزشگاه کجا رفته.

نفسش را فوت کرد بیرون و زورکی هم که شده به لب هایش زاویه داد و ساراناز را بدرقه کرد. مطمئن بود ساراناز دلیلی برای پنهان کاریش داشت و توی فرصت مناسب همه چیز را بهش می گفت... مطمئن بود!!!

عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت و استارت زد.

ساراناز با دختری دست داد و بعد فاصله گرفت و همزمان برای ماشینی دست بلند کرد.

با چهار انگشت دستش روی فرمان ضرب گرفت.

چه دلیلی داشت ساراناز سه ساعت زودتر از حد معمول آموزشگاه را ترک کند و به او هم چیزی نگوید؟!

دلش شک کردن به ساراناز را نمی خواست.

پنج روز از تماس تلفنی دخترک که درخواست جزوه کرده بود... از مهربان شدن ساراناز که الحق همه ی

مهربانی هایش طبیعی و از ته دل می نمود... از شکی که توی دل شایان جوانه زده بود می گذشت و حالا

جلوی درب آموزشگاه سارانازی را می دید که سوار تاکسی شده بود و راهی غیر مسیر خانه را پیش گرفته بود.

سعادت آباد... جایی که نه به خانه ی پرنیان و نه به خانه ی خودشان نزدیک بود.

حرص زده فرمان را پیچاند و با فاصله ی کمی از پژوی زرد رنگ حرکت کرد تا جایی که متوقف شد.

با فاصله ترمز گرفت و مسیر قدم های ساراناز را با چشم دنبال کرد تا به تابلوی بزرگ و شکیل مرکز مشاوره و

روانشناختی ندای مهر رسید.

انتظار هر چیزی را داشت جز روبرو شدن با یک کلینیک مشاوره.

نفسش را با آسودگی بیرون داد و انگار نیمی از حس های بدش یکجا از بین رفت.

فکر اینکه سرمنشا تمام این مهربان شدن های ناگهانی ساراناز شاید یک بیماری باشد که فقط خود ساراناز از

آن با خبر است دلش را به درد می آورد.

پیشانی اش را آهسته به فرمان کوبید و نفس راحتش را از اعماق جانش بیرون فرستاد.

با اینکه بابت پنهان کاری ساراناز به شدت دلخور بود اما نصف بیشتر نگرانی هایش برطرف شده بود.

تا ساراناز کلینیک را ترک کند، یک ساعتی طول کشید.

همانطور که آمده بود، به سرعت در بست گرفت و شایان با همان سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت کلینیک راه افتاد.

باید از اتفاقاتی که افتاده بود با خبر می شد.

حق به جانب فکر کرد اولین کسی که باید از مشکلات روحی ساراناز با خبر شود خودش به عنوان همسر ساراناز است. نه خانم دکتر لیدا امینی که نامش را سر در کلینیک دیده بود.

با گیجی دور تا دور سالن انتظار را از نظر گذراند و با قدم هایی محکم به طرف میز منشی رفت: ببخشید...

دخترک سر بلند کرد و با خوشرویی گفت: بفرمایید...

جملات توی ذهنش پس و پیش میشدند و نمی دانست سوالش را چگونه مطرح کند: همسر من... الان...

با دو انگشت دور دهانش کشید: میخوام ببینم همسر من به چه دلیلی...

نفسش را فوت کرد بیرون... لعنتی... مگر داشت اخبار می گفت؟!

محکم پلک زد: زن من الان از این کلینیک اومد بیرون... میخوام ببینم مشکلش چی بوده که...

با دیدن پوشه ی سفید رنگ و خطوط مشکی نستعلیق که کنار هم قرار گرفتشان دو کلمه ی به شدت آشنا را بوجود آورده بود جمله اش را نیمه تمام گذاشت: ساراناز سرشار...

منشی رد نگاه خیره اش را زد و به سرعت پوشه را توی کشو جای داد: متاسفم ولی ما اجازه نداریم اسرار مراجعه کننده هامون رو فاش کنیم.

کف دستش را گذاشت روی میز و سرش را خم کرد: اسرار مراجعه کننده هاتون؟ اون خانم قبل از اینکه مراجعه کننده ی شما باشه زن منه...

مراجعه کننده را با تمسخر ادا کرد.

منشی خونسرد زمزمه کرد: متاسفم... اما من این اجازه... اِ... آقا کجا داری میری؟!

بی توجه به صدا زدن های دخترک درب سفید رنگ اتاق را گشود.

دختر نوجوان با صدای بلند گشوده شدن در جیغ خفه ای کشید و در جا ایستاد.

امینی بلند شد: چه خبره؟

منشی با صدای نازک و زیرش تند تند گفت: این آقا اومدن اصرار می کنن بدونن همسرشون اینجا چیکار داشته. من بهشون گفتم که ما اجازه نداریم اسرار مراجع...

_ اسم همسرشون چیه؟!

منشی کلافه گفت: همین خانوم سرشار که چند دقیقه پیش رفت.

امینی یک تای ابرویش را بالا انداخت و با ملایمت رو به دختر نوجوان گفت: عزیزم چند دقیقه میتونی بیرون منتظر بمونی؟! فقط ده دقیقه... بعدش حرف هامون رو ادامه میدیم...

دخترک ترسیده و تند تند سر تکان داد و امینی رو به منشی گوشزد کرد: حق ویزیت این جلسه رو بهشون برگردونید...

منشی دست پشت کمر دخترک گذاشت و با بی میلی بیرون رفت.

شایان با لحن آرامتری پرسید: سارا چرا میاد اینجا؟!

امینی با دست به کاناپه اشاره زد و با تاکید گفت: ساراناز...

شایان منظورش را نفهمید.

مجددا پرسید: من میخوام بدونم مشکل سارا چیه؟

و امینی روی صندلی اش نشست: ساراناز...

شایان از کوره در رفت: چه فرقی می کنه حالا؟!

امینی محکم گفت: فرقی اینه که شنیدن اسم کامل همسرتون از زبون شما داره میشه جزو یکی از آرزوهایش دست نیافتنی... اینه فرقی...

_ این چه وضعیه؟ برای چی زن من باید جزئی ترین موضوعات رو هم با شما در میون بذاره؟!

امینی با دست به راحتی سفید رنگ اشاره زد: بفرمایید بشینید، حرف میزنم.

_ من فقط میخوام بدونم...

_ آقای محترم ما دعوا که با هم نداریم، داریم؟! بفرمایید بشینید تا راحت تر حرف بزنیم.

شایان کلافه روی کاناپه لم داد.

_ آقا شایان... درسته؟

بی حوصله سر تکان داد و امینی لبخند زد: خوشحالم که می بینمتون...

لبش به پوزخندی کج شد و با تمسخر گفت: به همچنن...

امینی آرنج هایش را روی میز قرار داد و انگشت هایش را در هم قفل کرد: خب... خوشحال میشم اگر کمکی از دست من بر بیاد...

ناگهانی چرخید و برزخی نگاهش کرد: میخوام بدونم دلیل رفت و آمد همسر من به اینجا... اونم پنهانی... چیه؟!
_ اینجا یه مرکز مشاوره س... مشخصه که هر کس چرا به اینجا میاد..

_ اونوقت کی گفته که اون «هرکس» باید بی اطلاع شوهرش بیاد اینجا؟!

لبخندش آرام و خونسرد بود: ایدا اینطور نیست... ساراناز یکبار از شما درخواست کرده بود تا به اتفاق برای حل کردن مشکلاتتون اقدام کنید و شما عکس العمل خوبی نشون ندادید. اونم ترجیح داده اول خودش اقدام کنه و من بهش اطمینان دادم اگر شما تاثیرش رو توی رفتار ساراناز ببینید، خودتون هم پیشقدم می شید تا...

_ شما از کجا انقدر مطمئن حرف می زنید؟ همه ی روانشناس ها فقط بلدن شعار بدن... یه سری حرف های قلمبه سلمبه که حتی ممکنه خودشون هم معنی بعضی از اون کلمات سنگین و ثقیل رو بلد نباشن تحویل میدن و آخر سر با یه خروار قرص و شربت و آمپول با عنوان آرامبخش می فرستنت بری و تنها حسن اون داروها اینه که تو رو مثل فیل بخوابونه و بقیه از شر دیوونه بازیات راحت باشن...

ابروهایش را بالا انداخت و با لبخند لاینفکش گفت: چه دل پری... من فکر می کنم شما پزشک مغز و اعصاب و روانپزشک رو با مشاور خانواده اشتباه گرفتید. ایدا قرار نیست دارویی تجویز بشه... ما اینجا فقط دوستانه گپ میزنیم و در مواردی راهکار ارائه میدیم. البته من به شما حق میدم بابت تجربه ی تلخی که در گذشته داشتید، از رف...

با تک خنده ای عصبی پرید توی حرفش: چه اطلاعات دقیقی... سارا از سیر تا پیاز همه چی رو برای شما تعریف کرده؟!

_ شرایط ایجاب می کرد...

با پوزخند غلیظی سرش را به طرفین تکان داد: شرایط... هه... شرایط...

امینی با آرامش ضربه ی نرمی روی میز زد و زمزمه کرد: خب آقا شایان... حالا که بر خلاف میل خودت پات به اینجا باز شده، بازم دلت نمی خواد که یخرده از تنش هایی که توی زندگیت داری برام بگی؟

لب هایش را روی هم فشرد. چشمهای روشن زن نسبتا جوان پیش رویش، آرامش و اعتماد را به وجودش القا می کرد.

نفس عمیقی کشید و امینی ملایم و تاثیر گذار ادامه داد: اگر هیچ حسنی هم نداشته باشه، حداقل چیزایی که توی دلت هست رو می ریزی بیرون. سبک میشی... و شاید کمی از حس بدی که داری کم بشه... میتونی به من اعتماد کنی... من میخوام کمکت کنم...

با تردید به چشمهای زن سپید پوش روبرویش خیره شد.
تمام عصبانیتش یکجا فروکش کرده بود: خب... من...
امینی لبخند پیروزمندانه اش را پنهان کرد: شروع کن... از هر جایی که خودت راحتی شروع کن...

به ساعت ایستاده ی گوشه ی سالن نگاه کرد و نفسش را کلافه بیرون داد.
صدای بلند بلند حرف زدن و خنده ی خانم ها به راه بود.
پایین موهای دم اسبی شده اش را دور انگشت پیچید و باز نگاهش پر کشید سمت ساعت.
نه و ده دقیقه ی شب بود.
پرنیان دست گذاشت روی شانه اش: کجایی تو؟!
زورکی لبخند زد: همینجام...

سودی با بی میلی به حرف های خواهر شوهرش که خودش را بی تعارف برای شام دعوت کرده بود گوش میداد.

با صدای ویز ویز لرزش موبایلش، با عذرخواهی کوتاهی جمع را ترک کرد و گوشه ای از سالن ایستاد: شایان کجایی تو؟!
_ سلام...

نفسش را فوت کرد بیرون: علیک سلام. چه عجب گوشیتو روشن کردی. کجا بودی؟
_ جایی کار داشتم. کی خونه س؟
_ تو کجایی الان؟!

با تقه ای که به شیشه ی پنجره ی قدی مجاورش خورد، هینی کشید و یک قدم به عقب برداشت.
شایان توی گوشی زمزمه کرد: پرده رو بکش.

با چهار انگشت پرده ی حریر سفید را کنار زد.

شایان موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و با تکان لب هایش گفت: درو باز کن.

ساراناز نفسش را با حرص بیرون داد و درب کشویی شیشه ای را باز کرد و پا به بهار خواب گذاشت: این

مسخره بازیا یعنی چی؟ کجا بودی تا حالا؟

پچ پچ کرد: مهمون داریم؟

سر تکان داد: پرنیان و عمه ت اینا...

اویزان شدن لب های شایان به خنده انداختش: بیا بریم داخل... زشته اینطوری...

_ بدو برو لباساتو بپوش...

چشمهایش را گرد کرد: واه؟

_ زود باش...

_ شایان چی میگی؟ میگم عمه ت اینا اینجان... زشته... به چه بهانه ای بیام بیرون؟

متفکر گفت: چه میدونم بگو مامانم حالش بهم خورده... یا داداشم تصادف کرده... آره همینو بگو... بگو داداشم

تصادف کرده... این یکی بهتره.

چشمهایش را گرد کرد: دور از جوشون... بی تربیت.

شانه هایش را گرفت و چرخاندش و هولش داد داخل: بجنب سارا... بشمار سه دم در باشی... من منتظرتم...

لبخند زد و فاصله گرفت.

ساراناز با حرص یک پایش را کف زمین کوبید: شایان... آه... مسخره...

به دور شدنش نگاه کرد و از ذهنش گذشت این پسر باز امشب شیش و هشت میزند.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

از پله ها با دو بالا رفت و درب اتاق خوابش را گشود.

جزواتش روی تخت پخش بود...

پانچوی سفیدش را از کمد بیرون کشید و اولین شالی که زیر دستش آمد را برداشت. یک نخعی مدل چروک

سفید مشکی بود...

همان را روی سرش انداخت و گوشیش را میان مشت فشرد...

پله ها را با دو طی کرد. آبان با پسرهای پرنیان سرگرم بود. فکر کرد تنها گذاشتنش کار درستی است؟!

و با صدای رسایی گفت: مامان من دارم میرم بیرون.

سودی میان صحبتش وقفه افتاد و با تردید برخاست: کجا این موقع شب؟ کی بود زنگ زد؟

لبش را به خاطر دروغی که آماده کرده بود گاز گرفت و رفت سمت در: مامانم... گفت سبجان تصادف کرده.

پرنیان هین کشید و زودتر از سودی خودش را به ساراناز رساند: کی؟! الان حالش چگونه؟

دستش را به در تکیه داد و از همانجا نگاهی به عمه جمیله که با دقت زیر نظر گرفته بودش انداخت و سرش را

سمت گوش سودی کج کرد: مامان نگران نشین اتفاقی نیفتاده. شایان بود... میگو بیا بریم بیرون...

پرنیان مشتش را گرفت جلوی دهانش: واه؟ این پسر عقل تو کله ش نیست؟ میخواد عمه خانومش هزار تا حرف

پشت سرمون بگو؟ برو بهش بگو بیاد تو این بچه بازیا چیه؟

مظلومانه به سودی نگاه کرد: گفتم... میگو حوصله شون رو نداره... چیکارش کنم؟

سودی به زور جلوی خنده اش را گرفت و با کف دست زد به بازوی ساراناز: باشه برو مامان جان...

و با مکث و خنده اضافه کرد: خوش بگذره...

حواسش بود صدای خنده اش به گوش عمه خانم که توی پذیرایی نشسته بود و به درب ورودی چندان دید

نداشت نرسد.

ساراناز با خنده ای سرکوب شده و خجالت لب گزید: آبان...

_ برو مامانم ما حواسمون هست...

ناغافل خم شد و گونه ی سودی را بوسید: مرسی مامان... پری بی زحمت حواست به آبان باشه من برم ببینم

این داداشت چشمه؟

پرنیان با خنده هولش داد: آره برو ببین داداشم چشمه...

برای دهمین بار سرخ و سفید شد و از پشت شانه ی سودی کله کشید: عمه جون... الهام جان خدافظ... ببخشید

من دارم هول هولکی میرم.

برای سودی و پرنیان دست تکان داد و پله ها را دو تا یکی کرد.

درب آهنی را عقب کشید و به ابتدا و انتهای کوچه نگاه کرد.

کمی پایین تر شایان برایش چراغ زد.

در را بست و به سمت ابتدای کوچه قدم برداشت.

شایان خم شد و از داخل در را برایش گشود.

دامنش را جمع کرد و روی صندلی نشست: تو دیوونه ای به خدا...

سیگارش را مثل آدم های بی فرهنگ از شیشه انداخت بیرون و استارت زد: دیوونه ی تو...

به نیم رخ خونسردش نگاه کرد: خیلی سنگول میزنی...

از گوشه ی چشم نگاهش کرد: اوهوم... مدل جدید؟

_ چی؟

با یک حرکت فرمان از کوچه خارج شد: همین مانتو دامنی بیرون اومدنت...

صفحه ی موبایلش را که توی مشتش عرق کرده بود به دامنش کشید: کجا بودی تا الان؟

با سرخوشی زمزمه کرد: جاهای خوب خوب...

با بدبینی بینی اش را چین داد: کجا مثلاً؟

شایان بلند خندید: مثلاً همونجاهایی که تو میری...

ساراناز مشتش را سمت کتف شایان نشانه رفت: میزنمتا... مٹ آدم بگو کجا بودی انقدر شیش و هشت میزنی؟

جمله اش را اصلاح کرد: همون جایی که تو امروز بودی...

متعجب ابرو بالا داد: آموزشگاه؟

کامل سمت ساراناز چرخید: نه... بعد از آموزشگاه...

چشمهایش برق زد...

تن ساراناز از فرط وحشت یخ کرد...!

برای لحظاتی با چشمهایی که از شدت ترس گشاد شده بودند به چهره ی خونسرد شایان خیره شده بود.

فکر کرد آرامش شایان آرامش قبل از طوفان است... و یک قطره عرق سرد روی ستون فقراتش سر خورد.

صدای تیک تیک راهنما توی سرش صدا می کرد و بعد قیژ بالا رفتن ترمز دستی.

ماشین گوشه ای از خیابان متوقف شد و شایان صندلی اش را خواباند.

روبروی یک مجموعه ی تفریحی ایستاده بودند.

از همانجا می توانست رنگ های متنوع فواره ای که بالا می رفت و توی هوا پخش می شد ببیند.

مفصل انگشت اشاره اش را با دستپاچی شکست: شب... شایان...

شایان تکیه زده به پشتی صندلی، دست به سینه پلک بسته بود.

دست لرزانش را برد سمت بازویش: شایان... ببین...

چشم بسته لب زد: نمی بینم... می شنوم.

نفسش را حبس کرد. جملات توی ذهنش پس و پیش می شد و نمی دانست از کجا شروع کند.

_ خب... شایان من یه بار بهت گفتم... تو خودت... یعنی...

قطره عرق کنار شقیقه اش را با نوک انگشت گرفت: تو مخالفت کردی... منم گفتم خودم اول اقدام کنم حداقل اگه فایده نداشته باشه ضرری هم نداره... شایان به خدا من نمیخواستم چیزی رو ازت مخفی کنم ولی تقصیر خودته دیگه بس که ترسناکی... الانم ببین... من خب قبول دارم اشتباه کردم... اگه تو بخوای من دیگه ادامه نمیدم... ولی به خدا...

نفسش از اینهمه جملات پشت سر همی که بی فکر ردیف کرده بود بند رفت.

بغضی که توی صدایش بیداد می کرد داشت مقاومت شایان را می شکست.

سارانا ز لبش را محکم گزید: من این کارو کردم چون...

_ تو خیلی...

از صدای بلند و راست شدن ناگهانی هینی کشید و چسبیده به ماشین، به سکسکه افتاد.

صورت شایان که توی تاریکی شب فرو رفته بود را بسیار وحشتناک میدید...

پلک هایش را روی هم فشرد و منتظر اتمام جمله ی شایان شد... این « تو خیلی... » نیمه تمام را میخواست

چطوری کامل کند؟ بیجا کردی؟ غلط کردی؟

یک گزینه ی دیگر هم توی ذهنش بود که کلا به تربیت خانوادگی شایان نمی خورد...

_ تو خیلی ملوسی سارا، میدونستی؟! مخصوصا وقتی می ترسی یا دستپاچه ای...

بهت زده پلک گشود.

شایان سرش را روی شانه خم کرده بود و با لبخندی یک بری نگاهش می کرد.

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد. دهانش خشک شده بود و نمی دانست شایان جدی حرف میزند یا مسخره

ش می کند.

پوفی کشید و لب زد: تو...

_ من؟!

_ تو... پیش...

ابروهایش را بالا انداخت: من... پیش؟!

کلافه گفت: آه شایان جدی باش...

اخم کرد و دل ساراناز ریخت: من جدی ام...

زبان کشید روی لبش و با تردید گفت: تو پیش دکتر امینی بودی؟!

_ اوهوم...

_ از کجا فهمیدی؟!

_ منو دست کم گرفتی؟

با ملاحظه ی اینکه شاید هر لحظه شایان رنگ عوض کند و از خشم منفجر شود، ملایم گفت: میخوام بدونم...

_ منم میخوام یه چیزایی رو بدونم... اینکه چرا ازم مخفی کردی؟

با مظلومیتی که ازش بعید بود جواب داد: خب شایان توام یه کم درکم کن دیگه... به خدا منم داشتم اذیت می شدم...

و زیر چشمی نگاهش کرد و لب زد: معذرت می خوام...

شایان زل زل نگاهش می کرد.

آهسته گفت: حالا تو بگو از کجا فهمیدی؟

پوف کلافه ای کشید: نمی دونم یادت هس یا نه، دوستت زنگ زد جزوه می خواست و بعدش پرسید سارا حتما میاد؟ چون دیروزم نیومده... از تو که پرسیدم گفתי فقط دو ساعت آخر کلاس رو نموندی. در صورتی که اون روز کلا نرفته بودی آموزشگاه چون در غیر این صورت دوستت تو رو میدید. اول فک کردم یه مناسبتی چیزیه که به خاطرش کلاسو پیچوندی میخوای منو سورپرایز کنی... چه میدونم... دو روز منتظر شدم و تو اصن به روی خودت نیوردی... از سه روز پیش افتادم دنبالت... وقتی دیدم سر وقت میری و میای خیالم راحت شد تا دیروز که دیدم سر از کجا در آوردی...

انگشت هایش را فرستاد لای موهایش و با حرص بارزی گفت: سارا من فکر می کردم دور از جونت یه مریضی ای چیزی گرفتی و هیچی بهم نمی گی... مخصوصا با این مهربون شدن یهویی... آخه من چی بگم به تو؟! ساراناز شرمنده از استرس ناخواسته ای که به شایان وارد کرده بود، دستش را داخل شال فرستاد و بالای گوشش را خاراند: ببخشید...

صدای نفس عمیق شایان را شنید و دستش را گذاشت روی مچش: ببخشید دیگه...

سرش را چرخاند و به مردمک های روشنش نگاه کرد: از دست تو سارا...

آهسته پرسید: رفتی اونجا... چی شد؟

شایان صندلیش را به حالت اول در آورد و به آن تکیه زد: زنه فکر کرده خداست... یا اون فرشته هه توی سیندرلا... که با چوبش بزنه بهم منو از این رو به اون رو کنه... با یه لحنی که به خیال خودش خیلی تاثیرگذاره برگشته میگه...

صدایش را نازک و لحنش را کشدار کرد: از هر جایی که دلت میخواهد شروع کن...

ساراناز لبخند زد: خب؟

چپکی نگاهش کرد: خب به جمالت...

__ بدجنس بگو چي شد بعدش؟

شیشه را برای بلعیدن هوای تازه پایین کشید... اما هوای دم کرده و خفه ی مرداد ماه پشیمانش کرد: همین دیگه... یه عالم نشست حرف زد و حرف زد و حرف زد... بعدش قانعم کرد دو جلسه ی آزمایشی تنهایی برم پیشش اگر کارساز بود بعدش دوتایی با هم بریم...

سارا ناز شگفت زده گفت: جدی؟!

__ من با تو شوخی دارم؟ مخصوصا با کارایی که این اواخر کردی؟!

زیر زیر کی نگاهش کرد: بعد مطمئنی این خانم دکتر چوب جادویی نداره؟ یا تو رو از این رو به اون رو نکرده؟ چشمهایش را گرد کرد و حق به جانب گفت: نخیر کی گفته؟ من هنوزم با این مقوله ی روانپزشک و اینا مشکل دارم.

ساراناز غرغر کرد: مشاور!!!

— حالا هر چی...

با لحنی که شیطنت ازش میبارید آهسته گفت: شایان تو سیندرلا نگاه می کردی؟!

خیره و نگاهش کرد و دو نفری همزمان زدند زیر خنده...

شایان با نیش باز گفت: نخند... هنوز از دستت دلخورم... باید تنبیه بشی...

لب هایش به سمت پایین زاویه گرفت: تنبیه چی دیگه؟

__ تا یه مدت هر چی من بگم بی برو برگرد باید بگی چشم...

کف دست هایش را به هم کوبید: چشممممم...

شایان خندید: آفرین زن...

فتحه ی روی «ز» را کشید.

ساراناز نخودی خندید.

_ سارا خداییش ولی به این دکتره امیدوار شدم هیچ فایده ای هم نداشته باشه تو رو خوب تو راه آورده...

پشت چشم نازک کرد: من همیشه سعی می کنم مرتب باشم...

_ آره... ولی همیشه سعی نمی کنی مهربون و بغلی باشی...

چپشی کرد و شایان گفت: با مامان حرف زدم دیشب... اگه بخوایم ازشون جدا بشیم...

چشمهایش را گرد کرد: شایان!؟

_ نپر تو حرفم... ترلان پیشنهاد داد دو تا واحد توی یه ساختمون بگیریم... اینطوری هم ما مستقل می شیم،

هم یه جورایی کنار همیم هنوز...

با ملایمت زمزمه کرد: مامانتو توی معذوریت نذار... این خونه براش پر از خاطره س... نمی تونه دل بکنه از

اینجا...

_ قرار نیس از خاطره هاش دل بکنه... این خونه همینطوری میمونه... مامان هر وقت خواست میتونه تجدید

خاطره کنه... اون خونه برای همه ی ما با ارزشه...

شانه بالا داد: نمی دونم چی بگم... برای من فرقی نمی کنه...

مچش را گرفت و نیم تنه ی سارا را به طرف خودش کشید: نمی خواد چیزی بگی... فعلا جبران مافات کن

اینهمه منو این چند روزه حرص دادی... چه فکرای که به سرم نزد...

لب هایش را به هم فشرد: مثلاً چه فکرای؟

لب هایش تر شد و داغ و بعد شایان عقب کشید: دیگه مهم نیس...

و دست کشید زیر لبش: چه طعمی بود این؟ پرتقالی؟ دوشش ندارم...

هیشی گفت: دلتم بخواد..

متفکر زمزمه کرد: شاید دلم بخواد... بذار دوباره امتحان کنم...

سرش را خم کرد و افتادن یک نور گردان روی سرشان و تقه های محکمی که به شیشه می خورد، هر دو را

وحشت زده کرد...

سارا سر بلند کرد و از بالای شانه ی شایان، متوجه هیبت مردانه ای شد که پشت شیشه ایستاده بود.

زمزمه ی یاخدایش باعث شد شایان سر برگرداند.

آهسته گفت: نترس هیچی نیست...

سویچ را چرخاند و شیشه را پایین داد: بفرمایید...!

مامور پلیس مدارکش را خواست.

با خونسردی آفتاب گیر را پایین داد و مدارکش را به دست مامور داد.

حین بالا و پایین کردن مدارک و میان خرخر بی سیم توی دستش پرسید: با خانم چه نسبتی دارید؟

_ همسر هستن...

_ مدارک شناسایی خانم رو لطف کنید...

شایان سرش را به سمت ساراناز برگرداند و سارا وحشت زده گوشی موبایلش را بالا گرفت: فقط همینو با خودم آوردم...

_ تشریف بیارید پایین...

ساراناز با عجز زمزمه کرد: به خدا زن و شوهریم...

_ تشریف بیارید پایین میریم کلانتری مشخص میشه...

شایان با چشم و ابرو به ساراناز اشاره زد تا پیاده شود و خودش هم از ماشین پایین رفت و زیر لب گفت: اینا انگار با زن و بچه شون میرن بیرون شناسنامه و سند عقدشونم با خودشون می برن.

_ خیابونو با اتاق خوابت اشتباه گرفتی حرف زیادی هم میزنی؟

ساراناز با التماس گفت: آقا تو رو خدا... به کی قسم بخوریم باور کنی ما زن و شوهریم؟

و بچگانه دست چپش را بالا گرفت: ببین اینم حلقه م... شایان حلقه تو نشون بده..

با بی سیمش به شانه ی ساراناز زد و با لحن بدی گفت: حرف نزن خانم راه بیفت مشخص میشه.

شایان غریب: دستتو بکش.

و بازوی ساراناز را گرفت و بی توجه به نگاه های خصمانه ی دو مامور پلیس زیر گوشش با لحن شوخی گفت:

سارا غصه ی چی رو می خوری؟ ما که نامزد بازی نداشتیم بذار یه بار بگیرن بیرنمون ما هم یه خاطره ای داشته باشیم بگیریم ما رو با هو گرفتن.

به نگاه مات ساراناز لبخند زد و به همان سمتی که مامور پلیس راهنماییشان کرد قدم برداشت!

درب های فلزی آسانسور به آهستگی از هم باز شد.

نگاهی به سالن پیش رویش انداخت و با طمانینه و موقر در حالیکه سرش را با غرور بالا گرفته بود، اتاقک فلزی را ترک کرد.

صدای تق تق برخورد پاشنه های بوت های ساق بلندش با زمین منشی را متوجه کرد و به سرعت از جا برخاست: خوش اومدین خانم مهندس...

کیف چرم اصلش را به دست راست داد و انگشت هایش را از حصار دستکش های چرمی قهوه ای به نرمی خارج کرد: میخوام رییسو ببینم.

_ چند لحظه منتظر بمونید توی جلسه هس...

قبل از تمام شدن حرف دخترک، سمت میزش خم شد و شاسی کوچکی که روی بدنه ی داخلی میز نصب شده بود فشرد...

کمی آنطرف تر درب بزرگ و چرمی قهوه ای با تق خفیفی گشوده شد.

به همان سمت رفت و منشی و صدا زدن هایش را پشت سر جا گذاشت و با کف دست در را به جلو هول داد. با دیدن مرد کت و شلوار پوشش که در صدر میز نعلی شکلش نشسته بود و با نشان دادن کف دست حرف بغل دستی اش را قطع کرده بود لبخند زد.

منشی نفس نفس زنان گفت: من خدمتشون عرض کردم شما جلسه دارید اما... از پشت میز بیرون آمد و دستش را مثل پراندن پشه ای توی هوا تکان داد: همه بیرون... نگاهش فقط یک نقطه را می کاوید.

حضار آهسته و بعضی با پیچ با احتیاط از کنارش رد شدند و در به نرمی بسته شد. لب های رژ خورده ی زن جنبید: شایان...

کمرش میان دست های قدرتمند مردش چنگ شد و صدای بمش توی گوشش طنین انداز: سارا... ساراناز... ناز من... نازنین من...

پلک بست...

صدایش توی گوشش تکرار می شد: سارا... سارا... سارا...

در پس سارا گفتن ها یکی شانه اش را محکم تکان داد و باز گفت: سارا... با گیجی پلک کشود...

شایان به رویش لبخند می زد: صبح بخیر عزیزم...

مردمک هایش را توی کاسه ی چشم چرخاند و پوف بلند بالایی کشید: آه...

شایان خندید و آرنجش را روی خوشخواب تکیه گاه تنش کرد. سایه اش افتاد روی صورت ساراناز: جانم...

عجب صبح بخیر دلچسبی...

ناراحت گفت: داشتم خواب می دیدم...

موهای پریشان و گره خورده اش به وسیله ی انگشت کوچک شایان از روی گونه و اطراف دهانش کنار رفت:

چه خوابی میدیدی که اینطوری لبخند ژکوند می زدی؟

به چشمهای خندانش نگاه کرد: همیشه تعریف کنم... بعد اتفاق نمی افته...

هومی کشید و دست سراند زیر گردنش و نیم تنه اش را روی تخت بالا کشید: خوبه... بلند شو... ساعت پنجه...

آزمون ساعت چند شروع میشه؟ هفت؟

پشت دستش را چسباند به دهانش و خمیازه کشید: تو کارتم نوشته هفت... اما تا هفت و نیم راه میدن... وای تا صبح نخوابیدم... فک کنم جمعا یک ساعت بیشتر نخوابیدم...

آهسته زد به کتفش: برو یه دوش بگیر سرحال میشی... ماما از صبح بلند شده واست صبحانه آماده کرده...

با خجالت زمزمه کرد: واقعا؟

اوهومی گفت و دستش را کشید تا توی برخاستن کمکش کند.

لخ لخ کنان د حالیکه پاهایش را روی زمین می کشید وارد سرویس بهداشتی شد.

شایان تن پوش حوله ای ساراناز را از کمد خارج کرد و تقه ای به در زد: حوله ت رو برات میذارم رو تخت سارا...

جوابش صدای عق زدن های پیایی ساراناز بود. با هول در را گشود و با دیدن سارانازی که جلوی توالت فرنگی زانو زده بود به همان سمت رفت: سارا ببینمت؟ چی شدی؟

ماهیچه های شکمی اش درد گرفته بود و گلویش می سوخت: حالت تهوع دارم...

شانه هایش را مالید: از بس استرس داری... بلند شو از اینجا... پاشو...

با کمک شایان دوش کوتاهی گرفت و تن پوشش را پوشید.

لقمه های کره عسلی که شایان برایش می گرفت انگار به گلویش می چسبید و پایین نمی رفت و تن تند آب دهانش را قورت میداد تا جلوی عق زدنش را بگیرد...

_ چیه؟ چرا نمی خوری؟

نالید: نمی تونم...

یک استکان چای شیرین مقابلش گذاشت: اینو بخور پس...

از جا بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد.

سارانا از با خستگی سرش را روی میز گذاشت و پلک بست... خستگی این مدت یکجا به سراغش آمده بود.

نفهمید چقدر گذشت که دستی روی شانه اش فرود آمد: سارانا؟ پاشو... خوابی؟

شایان مانتو و شلوارش را توی دست داشت.

با رخوت لباس هایش را پوشید و بعد پیشانی اش را به شانه ی شایان تکیه داد.

بازوهایش را گرفت: چیه سارا؟

غر زد: خسته خب... همه ش تقصیر توئه... نداشتی بخوابم.

صدای خنده ی آهسته ی شایان توی گوشش نشست: تقصیر منه؟ بده می خواستم حواست پرت بشه استرست

کم بشه ذهنتو منحرف کنم؟ حالا شد تقصیر من؟

بی جات خندید و فاصله گرفت: آبانو بیدار کن...

_ بیدارش نمی کنم... بهانه میگیره پشت سرمون...

سر تکان داد.

دقایقی بعد پشت سر شایان واحد را ترک کرد.

آبان خواب آلود نگاهش کرد: مامان...

به رویش لبخند زد: جونم؟

برای چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد سرش را گذاشت روی شانه ی شایان و پلک بست... دوباره خوابش

برد انگار...

وارد آسانسور شدند و شایان دکمه ی شماره ی ۲ را فشرد...

سودی با قرآن توی دستش انتظارشان را می کشید.

سارانا از زیر قرآن رد کرد و شکلاتی توی دهانش گذاشت: دعا خونده س مامان جان... دیشبم برات نماز

امام زمان خوندم. ایشالا که هر چی صلاحته همون بشه.

تشکر کرد و ترلان بسته ی شکلات تلخی به دستش داد: بیا این مال تو... ولی های بای سر جلسه رو که بهت

دادن بیار واسه من، خب؟

شایان غر زد: بریم دیر شد... آه...

آبان را به آغوش ترلان سپرد و از سودی خداحافظی کرد...

جلوی درب سالن غلغله بود...

دستش ساراناز را گرفت و به نرمی گفت: سارا.. ریلکس باش... به این فکر کن که ما اینهمه دانشگاه غیرانتفاعی و آزاد داریم، خب؟

سرش را تکان داد... کف دست هایش می خارید و پلک هایش سنگین بود.

شایان با آرزوی موفقیت راهی اش کرد.

با گیجی دو دور، دور سالن چرخید تا توانست صندلی اش را پیدا کند.

صدای زنی توی سالن پیچیده بود که توضیحاتی میداد...

جامدای اش را گذاشت کنار پایش روی زمین و سرش را روی دسته ی صندلی گذاشت.

با خودش زمزمه کرد: فقط چند دقیقه... تا وقتی دفترچه ها رو پخش کن...

و پلک بست...

دستی نشست روی شانه اش و آهسته گفت: خانم؟ دخترم؟

چشم هایش را باز کرد و سرش را بالا آورد. گردنش درد گرفته بود.

نگاهش توی محیط نا آشنایی که در آن قرار داشت چرخ خورد و روی صورت زن میانسالی که بالای سرش ایستاده بود ثابت ماند.

محکم پلک زد و وحشتزده پرسید: وقت آزمون تموم شد؟

زن به خاطر برهم نخوردن سکوت و نظم سالن زمزمه کرد: نه عزیزم تازه ده دقیقه س که شروع شده... حالت خوب نیست؟

بی هیچ حرفی نگاهش کرد و زن به چشمهای روشن و مژه های برگشته ی ساراناز خیره شد: خانوم حامله ای؟ چشمهایش گشاد شدند: من؟ نه...

به حالت صورت و مخصوصا مژه هایش که تاب خورده و برگشته بود دقیق شد و سر تکان داد: شروع کن خانمم... وقت داری هنوز..

خم شد بسته ی نایلونی که شامل دفترچه ی سوالات عمومی و پاسخننامه بود را از کنار پایه ی صندلی ساراناز برداشت و داد دستش: مشخصات رو چک کن... موفق باشی عزیزم...

با استرس پوست کنار ناخن انگشت شستش را به دندان گرفت و کند...

این چه فکر مسخره ای بود که توی سرش افتاده بود؟!

صدا توی گوشش تکرار شد: خانوم حامله ای؟

و در اتاق روی پاشنه چرخید.

شایان آبان را زمین گذاشت و گفت: تو که هنوز لباس عوض نکردی؟

آبان دوید و روبروی ساراناز که روی تخت نشسته بود ایستاد.

ساراناز سرسری روی سرش دست کشید و آبان با چنگ زدن به شلوار مادرش سعی کرد روی زانویش بنشیند.

شایان دست به جیب پیش رویش ایستاد: خانم دکتر جونت زنگ زد میخواست از نتیجه پیرسه... بهش زنگ

بزن... مامان هم گفت نهار بریم پیششون... من میگم بیا بیرون یه بادی هم به کله ت ب... سارا چته؟

بی توجه به تقلایهای آبانی که حالا به نق نق افتاده بود و شایانی که ارزش نظرخواهی می کرد، تند تند با

انگشت هایش چیزی را حساب می کرد.

لعتی چرا تاریخ آخرین عادتش را به یاد نداشت؟!

آبان را با یک حرکت پایین گذاشت و با عجله به سمت در قدم برداشت.

شایان بلند گفت: سارا...

آبان از بی توجهی مادرش بغض کرد و وقتی شایان هم اتاق را ترک کرد به گریه افتاد.

شایان درست روبروی یخچال بازویش را گرفت و چرخاندش: سارا معلوم هست چت شده؟

کاغذهای یادداشت رنگی که با مگنت به درب یخچال نصب شده بود را جدا کرده بود و میان انگشت هایش

می فشرد...

چند عدد که با خودکار مشکی روی کاغذ یادداشت نارنجی حک شده بود.

روز چهارم از ماه دوم...

حالا چندم بود؟ روز بیست و یکم از ماه سوم...

دست هایش را جلوی صورتش گرفت و با انگشت هایش حساب کرد.

به روز چهاردهم که رسید انگشت هایش را مشت کرد...

این روزهای لعنتی حتی از تعداد انگشت های دستش هم تجاوز می کرد.

شایان بازویش را تکان داد: سارا؟ حالت خوبه؟! چی داری میگی با خودت؟

پلک بست و مرتعش گفت: چهارده... نه... چهارو از بیست و یک کم کن...

_ سارا چی میگی؟

جیغ خفه ای کشید: حساب کن...

با تعجب و کمی مکث جواب داد: هیفده...

سارا با خودش تکرار کرد: هیفده... هیفده... هیفده روز از این ور... سی و یک روزم از این ور...

و باز به شایان نگاه کرد: سی و یک و هیفده چند میشه؟

شایان را گیج کرده بود: سی و هشت... نه چهل و هشت... اینا چیه؟

مخش سوت کشید و روی صندلی نشست: چهل و هشت؟؟!!

شایان پیش پایش زانو زد: چی شده عزیزم؟

تند تند پلک می زد... حالات این یک ماه آخر... گاهی خواب های طولانی و کسالت همیشگی اش... گاهی

بداخلاقی و پرخاشگری اش با آبان... خارش کف دست و پایش که به حساب حساسیت فصلی گذاشته بود...

همه ی حالاتی که به شدت برایش آشنا می نمود... چطور همه ی این ها را به پای استرس نزدیک شدن به

کنکورش گذاشته بود؟؟؟؟!!

بهت زده لب زد: فک کنم باید بی خیال دانشگاه آزاد و غیر انتفاعی هم بشم... اصلا بی خیال دانشگاه رفتن...

دست هایش را گرفت: چرا؟ انقدر خراب کردی؟ فدای سرت اصلا...

سارا نالید: نه...

و شایان رد نگاه خیره اش را زد و به کاغذهای کوچک و رنگی رسید... کاغذهایی به شکل قلب و ابر و پراونه...

صورتی... سبز... آبی... زرد... نارنجی... که اعداد نوشته شده روی هر کدام یک تاریخ مشخص با بازه ی زمانی

یکسان را به نمایش گذاشته بود...

ابروهایش را بالا انداخت و تمرکز کرد... کمی بعد انگار برق سه فاز از سرش پرید که با صدای بلندی گفت:

سارا...

ساراناز نگاهش کرد...

شایان به پهنای صورت لبخند زد: یعنی...؟!
دست ساراناز روی شکمش چنگ شد: فک کنم یه خبرائیه...!!!

◦. پایان .◦

کیمیا . ش

مرداد ماه یکهزار و سیصد و نود و چهار

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مرداد ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : مرداد ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member218008.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member59183.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member125532.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

